

بنام خدا

رمان عشق یا مسئولیت

نام رمان: عشق یا مسئولیت (جلد اول)

ژانر: عاشقانه

نویسنده: فرزانه رجبی 76

ویراستار: لیلی تکلیمی

(مقدمه نویسنده رمان عشق یا مسئولیت!)

توی صفحه نقد یه نویسنده خوندم که یه دوستی گفته بود چرا همیشه دوتا شخصیت اصلی داستان و رمان انقدر متفاوتن؟ چرا رنگ چشمای هر دونفر باید روشن باشه؟ قد هاشون متوسط؟ وضعیت اقتصادی اونطرف خر پولی؟ زیبایی هر دو خدادادی؟ خونه های آن چنانی تو بهترین منطقه از تهران؟

خیلی قشنگ گفته بود... آره واقعا مبنای رمان های این چندسال توی مجازی همین شده... همه اینجوری

می نویسن ولی من نه... من رمانم کاملا متفاوته...

تو رمانم خبری از یه پسر خر پول و هیکل ورزشکاری که با باشگاه رفتن و پول دادن ساخته، نیست!

تو رمانم خبری از یه تک دختر چشم رنگی و کمر باریک و خوش قد وبالا و زیبا مته ماه نیست!

تو رمانم خبری از یه خونه بزرگ پارتی های مختلط که تا صبح طول میکشه نیست!

تو رمانم یه پسر لبای یه دختر رو قبل از محرمیت نمی ب*و*س*ه... خبر از بدحجابی و زیر پا گذاشتن تمام شئونات و اعتقادات مسلمونی که این روزا همه رمان ها دارن براش رقابت می کنن نیست...

تو رمانم نیست شب عروسی که همه سعیم رو بکنم برای بیشتر باز کردن مسائل جنسی... رمانم متفاوته چون با همه اعتقاد به خدا و دین که اسلامه و با کمک خدا می نویسم... فقط با خوندن این رمان می تونی بفهمی که تنها رمانی هستش که نمی تونی تو هیچ سایت و فضایی مطابقش رو پیدا کنی البته درژانر عاشقانه اش... اولین تجربه نویسندگی منه ولی دلیل نمیشه که من رویایی و فانتزی بنویسم...

اینارو گفتم تا بدونی قراره چی بخونی... گفتم تا بعدش نیای هویت منو به لجن بکشی که چرا ال شد و

چرا بل شد؟؟ تا بدونی زندگی همیشه بر وفق مراد نیست.. همه اینقدر زیبا نیستن... پولدار نیستن...

تو کارخونه باباشون کار نمی کنی... عشق و عاشقی ها رویایی نیستن...

اگر رمانم رو خوندی ضرر نکردی و برعکس می فهمی چیا تو جامعه ما می گذره... اگرم نخوندی که هیچی... اما درس رمان من درس صبر و صبوری هستش... که با صبر میشه به بزرگترین ها رسید...

من کار اولمه... با نقداتون که سازنده باشه کمکم کنین بچه ها حتی بعد از پایان رمان من منتظرم...

منتظر جلد دوم این رمان باشین، توی همین سایت می نویسمش... اسم رمان جلد دومم "گرگ و مهتاب" هستش...

«فصل اول»

دختری تنهایم...

دختری که در تنهایی های شبانه خود صدای ضربان قلبی را می شنوم...

صدایی که هیچ کس نمی تواند آن را بشنود...

آری...

من در تنهایی هایم غرق شده ام و تنها نوری روشن است که می تواند مرا در این راه یاری دهد...

من در مسیری گام برمی دارم که کلیدش نور امید است...

من این مسیر را طی خواهم کرد زیرا...

می دانم فردایی روشن در انتظار من است...!

<تقدیم به کسی که عاشقش هستم...>

(بنام خدا)

" ماهان فرحمند با هفدهمین کیلین شیت خود خوش درخشید "

روی تیتراژ خبرگزاری ماتم برد...بازم مثله همیشه درخشید..خیلی خوشحال شدم...هنوزم توی هیپروت بودم که با لرزش موبایلم به خودم اومدم...

-سلام بر رفیق شفیق خودم پرنیا خانم نازنین!

-سلام و کوفت و درد و زهر مار...چرا جواب نمیدی این بی صاحب رو؟؟

-چته پری؟؟

-چرا جواب نمیدی؟ از صبح 15 بار زنگ زدم!

-اووووو...گفتم چیشده حالا..تو که می دونی من همش سایلنتم!

-خوب واسه همینه که دارم می سوزم..دختر تو مشکلِت چیه؟ چرا همش سایلنتی؟

-ول کن پرنیا..حوصله ندارم بگو چیکار داشتی؟

-خبر رو دیدی؟

-الان جلومه!

-خوشحالی؟

-می شه نبود؟ حیف که دیروز بازی رو ندیدم..

-کجا بودی؟

-بابا مامان منه دیگه از الان شروع کرده برا کار عید..

-مثلا کنکور داری امسال!

-خودشون خیالشون راحت که من به درسمم می رسم..سه ساله دارم تلاش می کنم!

- ساحل یجور می گی سه سال انگار پشت کنکوری هستی ها؟

- از سال دوم که شروع کردم!

- حالا.. راستی امسال با وجود کنکورت میری تهران؟

- آره میرم.. ولی کمتر می مونیم شاید 4 روز!

- 16 فروردین تولدشه دیگه؟

- اوهوم.. من هرسال 15 فروردین تبریک می گم و کادومو می دم!

- امسال چیه کادوت؟

- پری زیادی حرف زدی.. من هنوز ناهار نخوردم ها!

- باشه بابا برو!

- کاری نداری؟

- داشتمم پشیمونم کردی از گفتن!

- برو پری.. برو ما رو سیاه نکن ما خودمون زغال فروشیم.. بگو ته کشید حرفام!

- گیر نده ساحل.. مراقب خودت باش.. خداحافظ...

- قربونت.. تو هم مراقب خودت باش.. می بوسمت.. خداحافظ...

دوباره نگاهم روی تیترا ثابت موند.. یک ماه دیگه دوباره می دیدمش.. وای که چقدر دلتنگش
بودم.. ماهان فرحمند تک ستاره فوتبال آسیا.. صفحه رو بستم و بازم عکس ماهان روی صفحه
مانیتورم چشمک می زد...

- ساحل؟؟ ساحل؟؟

- بله مامان؟؟

- دخترم چرا نمیای بیرون؟ مگه ناهار نمی خوای؟

- اوادم!

موهام رو که دورم باز بود رو جمع کردم بالا و رفتم بیرون..مامان و ستاره داشتن میز رو می چیدن و بابام داشت به سالاد ناخنک می زد که با دیدنم یه چشمک زد..

-باباجون کی می خوای بزرگ شی شما؟

-من؟

-بله دیگه!

مامانم گفت:

-نکنه ناخنک زدی؟

-نه مامان جون دستاش رو نشسته!

بابام خنده اش گرفت..منم خندیدم که ستاره با عصبانیت گفت:

-آره بخند..منم بودم می خندیدم..از صبح تا غروب به بهونه درس و کنکور چپیدی تو اون اتاق مامان از من کار می کشه..بله خندیدم داره...

-وای ستاره چرا توپت پره؟ من بهونه در میارم؟ خداییش من که هم درس می خونم هم کار می کنم..درسته قبول نه به اندازه تو ولی بیکارم نمی شینم که...

-کدوم ماست فروشی می گه ماست من ترشه؟

-اوف ستاره گیر نده!

تا خواست یه چیز بگه مامان اومد بینمون و گفت:

-وااای...بس کنین سرم رفت..چه خبرتونه؟ یه جور از کار حرف می زنن که انگار حالا چیکار می کنن تو این خونه!

-مامان دستت درد نکنه ها!

بابا گفت:

-بی خیال شین دیگه..من خیلی گرسنمه ها..بعد از نهار ادامه بدین!

چنان مظلومانه گفت که دلم برایش کباب شد.. زیر لب یه چشم گفتم و همگی نشستیم سر میز ناهار... باقالی پلو بود.. همین طور که می خوردم داشتم به ماه دیگه فکر می کردم.. نمی تونستم بی خیال بشم.. با وجود تمام درسامم نمی تونستم... مطمئن بودم بابا مخالفتی نداره.. الان 5 ساله که هرسال 15 فروردین منو می بره پیش آقای فرحمند.. درست یک روز قبل از تولدش همیشه بهش تبریک می گم اونم حضوری... بابام مدیر عامل یه شرکت ساختمان سازی هستش... تو مهربونی توی فامیل زبونزده... خیلی دوستش دارم... داشتم تو دلم قریون صدقه بابا می رفتم که مامان گفت:

-راستی علیرضا خواهرت برای شام دعوت کرده!

-ای بابا از دست نیلوفر.. اخه یک ماه دیگه عیده الان چه وقت دعوته دیگه؟

-خواهرته دیگه.. دلش ه*و*س کرده مهمونی بده!

-چرا الان می گی خب؟

-یادم نبود.. از بس کار داشتم الانم یهویی یادم افتاد!

-ساحل تو مشکلی نداری؟

-نه بابا جون.. من به اندازه کافی تو درس خوندم جلو هستم.. نگران نباش!

-باشه پس من برم یه دوساعتی بخوابم بیدار شدم کم کم راه بیفتیم!

بابا بلند شد و رفت.. ما هم میز و جمع کردیم بعد با ستاره ظرف ها رو شستیم و من رفتم تو اتاقم تا یکمی تست بزنم... هرچی کتاب تست می خریدم باز کم می اومد.. خیلی تندخون بودم.. خدا رو شکر این قدر عاشق درس بودم که زود یاد می گرفتم و خیالمو راحت می کردم.. ساعت 30/2 بود.. شروع کردم به تست زدن... وقتی به خودم اومدم ساعت 5 بود... خیلی کمرم درد گرفته بود... یه اس دادم به پرنیا:

-سلام. پری فردا امتحان که نداریم؟

5مین بعد جواب داد:

-نه فقط فیزیک مسائل رو کامل کن!

-باشه..مرسی!

-خواهش!

خیالم راحت شد که شب نمی خواد خیلی زود بیام خونه..چون مسائلم رو صبح حل کرده بودم..رفتم بیرون از اتاق..بابا تازه بیدار شده بود و داشت چایی میخورد و مامانم داشت با ستاره حرف می زد...تا منو دید گفت:

-خسته نباشی دخترم!

-مونده نباشی مادرم!

-چایی می خوری؟

-نه مرسی..کی راه می افتیم؟

-هنوز که زوده مامان..بذار ساعت 7 بشه بعد از اذان می ریم..

-پس من برم دوش بگیرم!

-برو مادر!

رفتم تو اتاق لباس برداشتم و اومدم بیرون..تو اتاقم حموم نداشتم..رفتم زیر دوش آب داغ...اصلا تحمل سردی آب رو نداشتم..یه ربع طول کشید..اومدم بیرون که بابا داشت می رفت بیرون...

-کجا به سلامتی آقای مهندس آذرپناه؟

-عافیت باشه خانم دکتر...میرم روغن ماشین رو عوض کنم تا برگردم شمام کم کم حاضر بشین..

-سلامت باشی..چشم..کمر بندتون رو ببندین و آروم برونین!

-ای وروجک تو به من یاد میدی؟

-ما اینیم دیگه!

-خدا حافظ!

-به سلامت!

منم رفتم تو اتاق...اول موهام رو سشوار کردم بعدم اتو کشیدم..بستمشون و رفتم سراغ کمد لباسام..همیشه وقتی می خواستم برم خونه عمه نیلوفر استرس داشتم..شاید به خاطر حسام بود...اون خیلی خوش لباس بود و منم نمی خواستم کم بیارم..هرچند به قول ستاره که همیشه می گفت تو لباسات طلا و ابریشم که باشه آخرش زیر چادرته..راست می گفت..یه مانتو شلووار انتخاب کردم و پوشیدم وشالمم عوض کردم...نشستم پشت میز تا آخرین صفحه کتاب زیستمو برای بار چندم بخونم...دقیق تو ذهنم سپردمش...به خودم که اومدم ساعت 20/6 دقیقه بود رفتم بیرون به مامانم گفتم:

-مامان بابا هنوز نیومده؟

-تو راهه دخترم تا تو نماز تو بخونی رسیده..

-باشه!

از قبل وضو داشتم...نمازمو خوندم و بلند شدم..چادرمو سر کردم و رفتم جلو آئینه! چقدر چادر بهم می اومد...یه ب*و*س برا خودم فرستادم و رفتم بیرون...کفشامو پوشیدم که بابا هم بوق زد...

سوار که شدیم گوشیمو در آوردم...نسترن اس داده بود که:

-شنیدم داری می ری مهمونی دختر خاله؟

-بله..تو از کجا شنیدی؟

-خاله پشت تلفن به مامانم گفت!

-خب..بعدش؟

-تیپ زدی؟

-کوفت...به تو چه؟

-باشه بابا تو بچه مثبت منم خرا!

-از همون اول!

-تست مست زدی یا نه؟

-آره بابا تا دلت بخواد!

-اوکی پس فردا می بینمت!

-باشه بای!

-بای!

نسترن دختر خالم بود...دقیقا همسن بودیم...18ساله..برادرش نیما سه سال از ستاره کوچیکتره 10 سالشه...من و نسترن هم رشته بودیم...همه فامیل می خواستن ما دکتر بشیم...نسترن هم علاقه داره ولی من درسته رشته ام تجربیه ولی عشق دکتر شدن ندارم...هدف من یه چیز دیگه اس...خونه عمه تقریبا دور بود...هندزفریم رو در آوردم و یکی از آهنگ های مورد علاقمو پلی کردم...چشممام گذاشتم روی هم...

با صدای ستاره به خودم اومدم...گوشی رو خاموش کردم و پایین شدم...عمه و آقای ارجمند با گرمی استقبال کردن از مون...وارد که شدیم عمه نیلوفر هدایتمون کرد سمت پذیرایی...وقتی نشستیم و بعد از کلی احوال پرسی بابا پرسید:

-آبجی حسام خونه نیست؟

-نه داداش واسه سوم عید کنسرت داره رفته برا تمرین!

-خوبه..موفق باشه...واسه شام میاد؟

-آره حتما تا یک ساعت دیگه می رسه!

-خب آرمین جان کارو بار چطوره؟

-شکرخدا می گذره رفیق!

دیدم کم کم داره بحث نفرت انگیز کارو آلودگی و دولت و غیره شروع می شه که

از عمه پرسیدم:

-عمه جون؟؟

-جون دلم؟؟

-عمه من این جوری حوصله ام سر میره..تو آشپزخونه کاری دارین انجام بدم؟

-قربونت برم عمه تو که تو خونه همش درس و مشق داری حالا یه شبم اومدی بیرون می خوای کار کنی؟

-اشکال نداره...سرمم گرم می شه!

-اگه خودت این جور می خوای پس عمه لطف کن برو سراغ تزئین سالاد..همه چیزش آماده اس فقط تزئین کن!

-ای بر روی همین دو دیده!

-شیطون!

چشمکی زدم و رفتم تو آشپزخونه...همه چیز آماده روی میز بود...نشستم رو صندلی و شروع کردم...همین جور داشتم فکر می کردم که الان حسام داره چیکار می کنه؟ اهنک جدیدش در چه مورده؟ کار اهنکسازیشم خودش کرده یانه؟ فکر کنم چهل دقیقه ای شد که صدای زنگ اومد:

-کیه؟

-بیا تو بابا...

فهمیدم حسام اومد...عجب ادمیه ها...کلید بر نمی داره با خودش؟؟ کارم تموم شده بود رفتم بیرون همزمان با من حسام هم وارد شد...نگاهم بهش خیره موند...مثل همیشه خوش پوش و خوش تیپ و خوشگل...وای خدا...تو دلم استغفرالله گفتم و سرمو انداختم پایین...صدای احوالپرسیش رو با همه شنیدم..برگشتم برم تو آشپزخونه که دیدم پشت سرم اومد...

-سلام دختر دایی!

-سلام پسر عمه! خسته نباشی!

-سلامت باشی...

-چایی می خورین یا شربت براتون بریزم؟

-ممنونم..تا یه استکان چای بریزی منم برم لباسمو عوض کنم!

-خواهش میکنم!

رفت...اصلا بهش نگاه نکردمو اینارو گفتم...تندتند چاییش رو ریختم و گذاشتم توی سینی و کنارشم قندون و بعدم یه شاخه گل که از همون گلی که آورده بودیم رو برداشتم گذاشتم توی سینی...منتظر شدم از اتاقش بیاد بیرون....صدای عمه اومد:

-ساحل جان؟

-جانم عمه؟

-بی زحمت اونجایی می شه برای حسام یه چای بریزی؟

-چشم عمه جون!

-ممنونم!

رو گوشیم اس اومد...پریا بود...الان حسابی کنجکاو شده بود که خودمم نمی دونستم چرا...بازش کردم...

-سلام رفیق گلم؟؟کجایی؟؟

-به تو چه؟!!

دیگه جواب نمی دادم تا برم خونه...گذاشتم تو جیبیم سینی رو برداشتم و برگشتم که حسام یهو اومد تو...

-وای...ترسیدم!

-ببخش...ممنونم...به به بوی رز میاد...

اشاره کردم به سینی:

-مال اینجاس...دنبال نگردین!

-به به دیگه چایی خوردن داره!

-بفرمایین بیرون براتون بیارم!

-مگه خواستگارتی؟

بهم برخورد...چه طرز حرف زدن بود؟ سینی رو گذاشتم رو میز و برگشتم رفتم پیش ستاره نشستم و باهاش شروع به حرف کردم...چون پشتم به سمت آشپزخونه بود نمی دیدمش...کم کم عمه و مامان بلند شدن که شام رو آماده کنن..من و ستاره هم بلند شدیم و و بازم بی تفاوت به حسام شروع به کمک کردم...میز که آماده شد مردا هم اومدن نشستیم شروع به خوردن کردیم...تمام مدت اخمام رو کشیده بودم توی همو غذامو آروم می خوردم...عمه دلمه درست کرده بود و منم خیلی دوست نداشتم...عوضش حسام عاشق دلمه های مامانش بود..همیشه به منم می گفت که دلمه خودش خوشمزه اس ولی دلمه های مامانم یه چیز دیگه اس ساحل خانم...بخورش که همیشه گیرت نمیاد...زیاد کسی صحبت نمیکرد جز بابام و آقا آرمین...شام که تموم شد مامان و عمه میز رو جمع کردن و من و ستاره با هم شستیمشون...مانتوم حسابی خیس آب شده بود...عمه که دید گفت:

-ساحل جان چقدر خیس شدی؟

-نمی دونم عمه من نمی تونم یه لیوان بشورم و لباسمو خیس نکنم!

-برو تو اتاق مانتوت در بیار عمه!

-نه عمه جون دیگه باید بریم خونه!

-هر جور میلته!

با چشم و ابرو به مامانم اشاره کردم که بریم ولی انگار تازه می خواستن گرم بگیرن... من که رو مبل وا رفتم...خدایا حداقلش یک ساعت می خواستن بشینن...گوشیم رو بیرون آوردم و شروع کردم به خوندن یه جزوه که نسترن فرستاده بود...ستاره هی فحش می داد که بسه و زشته و اینا ولی من که دقت نمی کردم...همه حواسم به درسو جزوه شمیم بود...صدای بابام رو شنیدم که گفت:

-حسام دایی جون اهنگت به کجا رسیده؟

-خوبه دایی جون...تقریبا تمومه!

-در مورد عید نوروزه؟

-بله...متنش برای عیده..زیاد مایل نبودم بخونمش ولی خب فرزام رفیقم زیاد اصرار کرد منم نتونستم نه بگم...

-دایی ضرر که نکردی...هرچی بیشتر بخونی بیشتر شناخته می شی!

-چشم دایی...

سرمو بالا آوردم دیدم داره داره بهم نگاه می کنه...بازم اخم کردم و بی تفاوت بلند شدم و رفتم تو حیاط به بهونه خشک شدن مانتوم...روی تخت نشستم و بازم شروع کردم به خوندن...

صلح سفید و آبی چتر قشنگ روشن

یه روز میفته سایه اش رو آسمون میهن

عشق دوباره با ما عشق دوباره با من

مردم دلشکسته چشم انتظار صبحن...

-اینم به افتخار دختر دایی عزیز و گرامی...اولین نفری هستی که دوبیت از اجرای عیدم و شنیدی...تشویق نداشت؟

-آدم یهوئی نمیداد بالا سر یه دختر و شروع به خوندن کنه...بعدشم بدون موزیک تشویق معنا نداره...

بعد دوباره سرمو انداختم تو گوشیم...یهو از دستم کشیدش و گذاشتش تو جیبش..

-وا...حسام چته؟ داشتم می خوندم...

-از سر شب همش داری می خونی..بسه دیگه!

-حسام گوشیمو بده..باشه نمی خونم...

-قول بده!

-اصلا نمی خوامش...

بعدشم پاشدم برم سمت داخل که گفت:

-ساحل بشین...

-بابام بخواد کنارش بشینم محترمانه ازم می خواد...

-خواهش می کنم بشین ساحل...

نشستم لب تخت اونم واسه رعایت همون جا به تخت تکیه زد...

-معذرت می خوام ازت!

-بابت؟

-همون که بخاطرش اینجوری اخم کردی!

-پس می دونی چی گفتم؟

-آره...بخش...از دهنم پرید دیگه!

-هیچ وقت نمی بخشم اونایی رو که اسم ما دوتا رو گذاشتن رو هم...یعنی چی که از بچگی سند

اسمم به نام تو بوده و منو همسر آینده ت می دونن؟

-ناراحتی به خاطرش؟

-آره چون باعث شده امروز تو به خودت اجازه بدی جوری باهام حرف بزنی که...

-من که گفتم از دهنم پرید...

-مهم نیست...

-مهمه ساحل...می بخشی؟

-.....

-ساحل خانم؟

.....-

-دختر دایی جون؟

-بله؟

-آخ جون بخشیدی؟

-هان؟

-خودت گفתי بله!

-وای حسام؟

-جان حسام؟

خجالت کشیدم...سرمو گرفتم پایین و بلند شدم...

-خوبیت نداره دوتایی تنها باشیم...بریم داخل؟

-بفرما...

با هم راه افتادیم که بریم داخل...دو قدم رفتم که صدا زد:

-ساحل؟

-بله؟

-بابا تو چقدر بله می گی؟چشم باشه فهمیدم منو بخشیدی...

-بی نمک و بی مزه که می گن همینه دیگه!

-نظر لطفته...

-همین؟

-نه...بیا موبایلت رو بگیر...

دستم و دراز کردم و گرفتم و وقتی چرخیدم بعد از دو قدم چادرم می خواست از سرم بیفته... برگشتم دیدم پای حسام مونده رو چادرم... فوری خم شد گوشه چادرم رو گرفت و بلند شد بعد با دستش داشت خاکش رو پاک می کرد...

-نمی خواد حسام...

-ببخش ندیدم...

-بی خیال پسر عمه...

چند لحظه تو چشمام خیره شد و بعد سرش رو انداخت پایین... رفتیم داخل که مامان اینا بلند شده بودن بریم... ستاره داشت زیر زیرکی می خندید... فهمیدم از پنجره دیده.. بالاخره خدا حافظی کردیم و رفتیم سمت خونه...!

وقتی رسیدیم خونه خیلی خسته شده بودم... فوری لباسام رو عوض کردم و خوابیدم... صبح زود با دستپاچگی صبحونه رو خوردم و راهی مدرسه شدم... چون نزدیک بود پیاده می رفتم... روزای آخر سال بود... بیشتر برای امتحانات می رفتیم چون کتابمون تموم شده بود و همه داشتن برای کنکور آماده می شدن... او روز هم فقط دوساعت کلاس فیزیک داشتیم... وقتی تموم شد با نسترن تصمیم گرفتیم دوساعتی رو بریم پارک و بعدشم کافی شاپ... به پرنیا هم گفتیم بیاد ولی مامانش تو خونه کار زیادی داشت و رفت... وقتی رسیدیم پارک یه کمی با نسترن قدم زدیم و از دیشب براش تعریف کردم بعدم رفتیم کافی شاپ...

-چی می خوری نسترن؟

-فرقی نداره تو چی می خوای؟

-من قهوه می خورم!

-اوکی همون خوبه!

-ببخشید آقا؟

-بله بفرمایید!

-خسته نباشید!

-ممنونم...چی میل دارید؟

-دوتا قهوه با کیک شکلاتی!

-بله حتما!

-مرسی....خب تو تعریف کن خانم!

-چی بگم؟

-هرچی!

-حرفی ندارم بزنم...بذار اول از شر تو راحت بشیم بعد منم حرفام گل می کنه!

-دیوونه...کجا برم؟

-خانه ی مهر و محبت...خانه ی شوهر...

-اووووو.....حالا کو تا شوهر؟

-به زودی ان شاءالله!

-.....

-چی شد؟

-هیچی!

همون موقع سفارشمون رسید...در سکوت خوردیم و نسترن حساب کرد...بعد باهم رفتیم
خونه...من اول رسیدم و هرچی اصرار کردم بیاد تو گفت باید بره سراغ درسش و منم دیگه قانع
شدم...تو خونه فقط مامان بود...سلام کردم:

-سلام مامان!

-سلام دخترم...خسته نباشی!

-سلامت باشی!

-چیزی خوردی مامان؟

-آره با نسترن یه چیز خوردیم...ببخش مامان صبح یادم رفت اجازه بگیرم که دوساعت با نسترن میریم بیرون...

-خب الانم نمی گفتی!

-ببخش دیگه!

-برو لباسات رو عوض کن!

-یعنی بخشیدی؟

-برو دُم بریده...برو سراغ درست...

-چشم..

بعدم لباسام رو عوض کردم و نشستم سر درس و کتاب و تست هام...ساعت رو نگاه کردم...30/12 بود...بلند شدم اول وضو گرفتم و نمازم رو خوندم و بعد شروع کردم...وقتی کمر راست کردم ساعت یک ربع به 5 بود...کتابارو جمع کردم و رفتم یه چیزی بخورم...خیلی گرسنه بودم...مامان ناهار ظهرش ماکارونی بود...بدون اینکه گرمش کنم یکم خوردم...توی سالن مامان جلوی تلویزیون و بابا هم روی مبل جلوی لپ تاپش خوابش برده بود...تلویزیونو خاموش کردم و لپ تاپ رو هم بستم...یه سیب برداشتم و راهی اتاقم شدم...قبلش در اتاق ستاره رو باز کردم،نبود...رفته بود کلاس زبان...منم برگشتم تو اتاقم و یه نیم ساعتی رو با گوشیم سر کردم..روزای سرد اسفند همین جوری می گذشتن...منم درس می خوندم و بقیه کارای خونه تکونی می کردن...مامانم 27 اسفند دیگه هیچ کاری نداشت و قرار شد عصر همه بریم برای خرید لباسمون...ساعت حدودای 10 صبح بود که عمه نیلوفر زنگ زد به بابا:

-سلام آبجی حالت چطوره؟ خانواده خوبن؟

-ما هم خوبیم...چه خبر؟ خسته نباشید!

-نه ماهم قراره عصری بریم برای خرید!

-جانم؟

-بفرما!

-امروز؟

-تنها؟

-از نظر من مشکلی نیست ولی خودشم در جریان بذارم بعد بهت خبر میدم!

-خواهش می کنم!

-نه سلامتی به آرمینم سلام برسون!

-خدا حافظ!

مامان پرسید:

-چیکار داشت نیلوفر؟

-خواست اجازه ساحل رو بگیره!

-برای چی؟

-گفت همه باهم عصری بریم خرید ولی ساحل با حسام جدا برن!

-وا...علیرضا؟؟ اینا چه نسبتی باهم دارن که برن خرید؟ اصلا چه معنی داره دوتا نامحرم؟؟

-لادن؟ ما که حسام رو می شناسیم، همه هم می دونن نسبت بچه ها چیه؟

-خب بدونن...مگه رسماً نامزد شدن؟

-باشه لادن می گم ساحل نمیا!

-نمی خواد حالا...

-ساحل بابا تو با حسام می ری؟

-نمی دونم بابا..هرچی شما بگین!

-برو بابا...ان شالله تو همین عید اعلام می کنیم جشن نامزدیتون رو پس از نظرم اشکال نداره

بابا...برو خریدات رو بکن...

-چشم!

استرس نداشتم... خیلی طبیعی بود برام... ساعت 5 همه رفتن برای خرید و حسام نیم ساعت بعد اومد دنبال من...

-سلام!

-سلام... حالت چطوره؟

-خوبم... شما چطوری؟

-منم خوبم... آماده ای؟

-آره!

-پس بریم!

سوار ماشینش شدم... وقتی رسیدیم مرکز خرید پیاده شدم و صبر کردم تا ماشینش رو پارک کنه ... بعد باهم راهی شدیم... از همون اول شروع کردیم به تماشا کردن..

-ساحل تو چی می خوای بخری؟؟

-همه چیز!

-یعنی همه چیز دیگه آره!

-اوهوم... تو چی؟

-یه دست کامل میخوام دیگه!

-اول کی بخره؟

-میخوای تو اول بخر تموم شد بعدش من می خرم...

-باشه.. من عادت ندارم زیاد بگردم... همون اولین مغازه هرچی خوشم اومد برمی دارم!

-جدی؟؟ کم پیدا میشه همچین دختری!

-چی فکر کردی... من همیشه تک بودم!

-خب خانم تک بفرما!

وارد یه مغازه مانتو شلوار فروشی شدم...بعد از نگاه کردن همه خواستم یه مانتو شلوار کرم رنگ رو بیارن تا پرو کنم...اندازه بود...خریدمش و چون از حسام خواسته بودم بیرون بمونه خودم پولش رو دادم..بابا بهم گفته بود تو حسابم پول ریخته... رفتم بیرون از مغازه و دیدم که حسام جلوی یه کفش فروشی وایساده بود...

-حسام؟

-بله...تموم شد؟

-آره بریم تا چادرو شال هم بخرم!

-خودت حساب کردی؟

-خب آره!

-من که بودم!

-فکر کردم بابام بهت گفته که اصرار نکنی برای حساب کردن خریدام!

-فکر کردم تو میخوای من برات حساب کنم!

-چرا؟ چرا باید تو حساب کنی؟

-هیچی...بریم!

بدون حرف دیگه ای رفتم تو مغازه چادر فروشی و یه چادر مشکی هم خریدم و بعدشم یه شال سفید برداشتم...مونده بود کفش...رفتیم سمت همون مغازه که حسام جلوش بود...اینجارو دیگه اونم باهام اومد داخل...هیچوقت کفشام سلیقه خودم نبود...خیلی سخت پسند بودم برای همین هربار یکی برام انتخاب می کرد...

به حسام گفتم:

-میشه تو برام انتخاب کنی؟

-من؟ مطمئنی؟

-آره!

-هنوزم بقیه برات انتخاب می کنن؟

-اوهوم!

-اوکی!

شروع کرد به گشتن بعد از 10 دقیقه یه کفش قهوه ای روشن گذاشت جلوی پام..

-امتحان کن!

-خیلی قشنگه!

-بین اندازه اس؟

وقتی پام کردم دقیق اندازه بود...خیلی قشنگ بود...واقعا حسام تو سلیقه حرف نداشت...

-اندازه اس!

-مبارکت باشه!

-ممنون!

-من حساب بکنم؟

-باشه!

حساب کرد و باهم رفتیم برای حسام لباس بخریم...اونم تو مغازه اول یه کت و شلوار سفید برداشت با یه پیراهن آبی...کفش هم مشکی برداشت...خیلی خوش سلیقه و با وسواس انتخاب می کرد...دیگه کارمون تموم شده بود داشتیم بر می گشتیم که دقیقا کنار درب خروجی یه مغازه نقره فروشی بود...منم که عاشق نقره...قبل از اینکه از حسام بخوام صبر کنه اون گفت:

-ساحل یه نگاه بندازیم؟

-بععهعهله...

-بریم...

وارد شدیم و من داشتم دونه به دونه با دقت نگاه می کردم که حسام دستش رو آورد جلوی صورتش... تو دستش یه انگشتر نقره دخترونه بود که فوق العاده زیبا بود..

-قشنگه؟

-آره حسام... محشره!

-واقعا؟

-آره!

بعد برگشت حساب کرد پولش رو داد و گفت بریم... رفتیم بیرون و روی یه نیمکت همون نزدیک نشستیم... حسام گفت:

-ساحل این باشه عیدی من به تو؟

-جدی؟

-آره دیگه... دوست دارم بهت عیدی بدم!

-انقدر دوستش دارم که نمیتونم بهت نه بگم!

-جرئتش رو نداشتی!

با حرص گفتم:

-حساااااااااااا؟

-جاااااااااااااااا؟

-اذیت نکن دیگه!

-چشم.. بیا دستت کن!

-ممنونم ازت... بهترین عیدی عمرم می شه!

-می شه جلوی خودم دستت کنی؟

-باشه!

-ولی دوتا شرط داره ها!

-چه شرطی؟ مگه عیدی دادنم شرط می خواد؟

-حالا من می دارم!

-باشه..بگو؟

-اولیش...باید بکنیش تو انگشت وسطی دست راست!

-چه فرقی داره؟

-ساحل؟

-چشم...دومیش؟

-ساحل می خوام یه اعترافی بکنم بهت...می دونم که از زبون خیلی ها شنیدیش...همه گفتن بهت...همه می دونن که ما تقریبا همدیگرو دوست داریم و مال همیم...ولی می خوام یبارم شده خودم بهت بگم...از زبون خودم بشنوی تا باهمه وجودت باورش کنی...تا همیشه تو قلبت هک بشه و فراموشش نکنی...تا هیچوقت دچار شک و تردید نشی...تا مطمئن باشی...

-خب؟ اون حرف چیه؟

-اینکه با تمام وجودم...با قسم بر تمام مقدسات دنیا..."دوستت دارم ساحل"

توقع شنیدن هر چیزی داشتم جز این رو...هنگ کرده بودم...ولی حسام تازه نفس کشید و گفت:

-شرط دومم بر همین مبناست...من برای نشون دوست داشتن این انگشتر رو بهت هدیه میدم...اگر تو هم منو دوست داری بکن دستت...

-.....

-ساحل سکوت نکن...تو هم منو دوست داری؟ نگو که بهش فکر نکردی چون 10 ساله که ما باهمیم...همه چیزمون...از بدو تولدت اسمت رو من بوده ولی 10ساله جدی شده...مطمئنم بهش فکر کردی...ساحل یه کلمه بگو آره یا نه؟

دوستش داشتم...خییلی زیاد...10سال بود عاشقش بودم...دیوونه وار عاشقش بودم و مطمئن بودم اونم منو دوست داره...ولی خجالت می کشیدم از بله گفتن..برای همین انگشتر رو تو انگشت وسطی دست راستم کردم و تو چشمای عسلیش خیره شدم...

-الهی قربونت بشم...این یعنی تو هم منو دوست داری؟

بدون هیچ جوابی فقط به چشماش نگاه میکردم...

-یه قول میدی ساحل؟

-جانم؟چه قولی؟

-تا زمانی که دوستم داری انگشتر دستت بمونه...حتی اندازه سر سوزنم به من علاقه داشتی درش نیار...فقط وقتی درش بیار که ازم متنفر شده باشی...ساحل تا زمانیکه این دستت باشه اگه تو چشمام مته الان زل بزنی و بگی دوستت ندارم باورم نمی شه...باید از دستت درش بیاری تا مطمئن بشم که دیگه منو نمی خوای...تا مطمئن بشم که دیگه...

-دیگه چی؟

-نفسم بریده!

-قول میدم بهت...به حرمت این 10سال عشق و علاقه و اعتبارمون قسم می خورم تا زمانیکه دوستت داشته باشم،بهت فکر بکنم،برام مهم باشی حتی برای ثانیه ای هم درش نم یارم...قول میدم حسام...مطمئن باش...

-خیلی دوستت دارم...

-.....

-میشه از دستت که عکس بگیرم؟

-می خوای چیکار؟

-یادگاری!

-به منم میدی؟

-حتما!

-باشه!

دستم رو گذاشتم روی چمن های پشت سرمون و عکس گرفتم... با دقت بیشتری نگاهش کردم..یه انگشتر نقره ی براق که دو ردیف بود و روی هرکدوم یه قلب با نگین ابی سیر بود اطرافش با نگین های الماسی براق می درخشید... واقعا زیبا بود... یه نشان عشق و علاقه... فکرش نمی کردم... بعد از عکس بلند شدیم و باهم رفتیم سمت ماشین و به طرف خونه حرکت کردیم...
توی مسیر خونه نزدیک بودیم که حسام گفت:

-ساحل یه چیزی بگم نه نمی گی؟

-تا چی باشه!

-خواهش می کنم!

-باشه... چیه؟

-بریم یک ساعت تو رستوران باغ؟

-رستوران باغ؟ الان؟

-آره خب چی می شه؟

-حسام الان ساعت از 30/8 گذشته جواب بقیه رو چی بدم؟

-بقیه اگه منظورت مامان و باباتن که من درستش می کنم... فقط یک ساعت...

-چی بگم؟

-بگو باشه!

-چشم!

-چشم بی بلا عزیزم!

عزیزم به دلم نشست... حسام با هیچ کس اینجوری حرف نمی زد به جز مامانش... واقعا آقا بود... یه مرد زندگی ایده آل برای هر دختری... از نظر قیافه و ظاهر در مقایسه با خیلی ها معمولی بود اما توی اطرافیان خودمون تک بود... خوش تیپ و خیلی تو دل برو... و برای من زیباترین و بهترین و مهربون ترین و آقا ترین مرد... وقتی از این افکار دست کشیدم متوجه شدم که حسام از بابام خدا حافظی کرد...

-اینم از این... حالام رسیدیم...

-نمی شد یه روز دیگه؟

-قشنگیش به امروز بود...

-ولی حسام من یه حس بد دارم!

-چرا؟

-ما هنوز نامزد نیستیم... حتی اعلام نکردیم برای رسمی و علنی شدنش... بابام از سر اعتمادش به ما اجازه داده وگرنه هر دو تامون خوب می دونیم که دوتا نامحرم باهم بیرون برن اصلا چهره خوبی نداره!

-مگه من اینارو نمی دونم ساحل؟ برای همین صبر کردم تا شب بشه و این راهو تا این رستوران اومدم تا کسی نبینه!

-مگه من از حرف مردم میترسم؟ واسه من حرف مردم باد هواست... من از خدا میترسم حسام... واقعا کار درستی نیست!

-همین یبار ساحل!

-بریم!

-اگه دلت راضی نمی شه همین الان برگردیم خونه؟

-نه... مثبت فکر می کنم... ماکه نمی خوایم خلاف کنیم!

-دمت گرم... پس بریم!

رستوران باغ شیراز واقعا باغ بود... خیلی قشنگ بود... همیشه دوست داشتم پیام اینجا اما همیشه اینجا پر بود از زوج های جوان برای همین فقط یکبار اومده بودم اینجا... فضاش جوری بود که دقیقا زیر هر درخت یه میز با دوتا نیمکت چوبی بود... وسط هر میز یه شمع سفید با روبان قرمز بودو یه گلدون با چندتا شاخه گلِ نرگس بود که بوش فضای اونجا رو رویایی می کرد... زمینش چمن بود و ابتدای در ورودی تا فضای اصلی مثل یه دالان بود که می شد گفت 5 دقیقه ای باید رفت تا رسید... سرتاسر دالانش فرش قرمز بود که کناره های فرش شکل قلب های ریز و قشنگ بود با یه حالت خاص تو دل برو... دوطرفش هم درختای بلند که روی تنه درخت ها آئینه های کوچیک بود... وقتی به آخرش می رسیدیم دوطرف دوتا گلدون بود که توش گل های رز قرمز بود... سمت راست بین درخت ها یه ابشار مصنوعی درست کرده بودن که صدای شرشر آبش ادمو دیوونه می کرد اطراف ابشارم با انواع گل ها تزیین کرده بودن.. بعد از اون هم که همون فضای رویایی... بین هر میز تا میز بعدی 5 یا 6 متر فاصله بود که بینشون رو با چندتا اویز که با قاصدک به هم چسبیده بودن اویز کرده بود خیلی ظریف و قشنگ بود عین بهشت می موند... بوی عطر و صدای موزیک ملایم که دیگه وایای... بعضی قسمت ها روی زمین تورهای سفید رو گذاشته بودن که هراز گاهی باد یه کمی جا به جاشون می کرد... حسام یه میز تو منطقه خلوت رو نشون داد:

-اونجا بشینیم؟

-بشینیم!

وقتی نشستیم گارسون اومد برای سفارش!

-سلام... خوش اومدین! چی میل دارین؟

-ارجمند هستم!

-ببخشید آقای ارجمند... چشم الساعه میارم خدمت تون!

-ممنونم!

-نفهمیدم... چی شد؟؟

-بهتره که نفهمی تا ببینی!

-خب چی می شه بگی؟

-بابا دندون رو جیگر بذار دیگه!

-باشه!

-راستی ساحل این انگشتر خیلی به دستت میاد!

-فقط یه عیب وجود داره!

-چی؟

-نمیشه که فقط من نشون عشق داشته باشم!

-یعنی منم می خوام؟

-صد در صد!

-خب چی؟

-نظرت در مورد این چیه؟....بعد دستمو دراز کردم و یکم آستین مانتوم رو آوردم بالا یه دستبند داشتم که بندش چرم بود و قهوه ای و روش با فلز طلایی حروف اسمم رو جدا اما متصل به هم نوشته بود...خودم عاشقش بودم...3سال بود که تو دستم بود...

-ولی ساحل تو اینو خیلی دوست داری...چندسالی می شه دستته!

-خب نمی شه چیزی که خیلی دوستش دارم رو بدم به کسی که خیلی دوستش دارم؟

-با کمال میل می پذیرمش!

بعد از دستم بازش کردم و دادم به حسام...بست پشت دست راستش....خیلی قشنگ بود تو دست اون...

-باید مراقبش باشی و همون قولایی که من بخاطر انگشتر بهت دادم رو تو هم به من بدی!

-بهت قول میدم حتی وقتی کفنم هم کردن این باهام بمونه!

-ا...خدا نکنه!

-خواستم خیالت راحت بشه!

لبخندی زدمو تو چشمای هم برای چندثانیه خیره شدیم...

-ساحل همیشه ارزوم بود تا بتونم اینجوری تو چشمت زل بزnm...کی گفته دختر با چشم رنگی قشنگ تره؟ هرکی گفته چشم درشت و مشکی براق ساحل منو ندیده که چه آرامشی به آدم میده...دلم می خواد تو آرامش چشمت قدم بزnm ساحل...

-با کفش؟

-خیلی بی مزه ای...دارم ابراز علاقه می کنم!

-ببخشید...خواستم بخندی تا بتونم چال روی گونه ت رو ببینم!

-خب می گفتمی می خندیدم دیگه...بفرما؟

دلم ضعف رفت برای این چال و خنده و حرفای قشنگش...همون موقع گارسون اومد یه کیک کوچولو گذاشت رو میز و رفت! با چیزی که دیدم جا خوردم حسابی...

-وایای...حسام تو چیکار کردی؟

-قشنگ شده؟

نگاهش کردم...یه کیک کوچیک به شکل قاب عکس..درست وسط قاب عکس دست من بود با اون انگشترم که حسام جلوی مرکز خرید گرفت گفت برای یادگاری و الان اینجا دیدمش...

-تو کی وقت کردی؟

-ما اینیم دیگه...حالا قشنگه؟

-محشره! بذار ازش عکس بگیریم!

-نه ساحل!

-چرا؟

-دوست دارم امروز و امشب فقط تو قلب و ذهن خودت ثبت بشه نه توی عکس!

-مناسبت این کیک چیه؟؟

-فراموش نکردن امروز و ثبت شدنش تو قلبمون!

-ممنونم حسام...واقعا ممنونم!

-قابل شمارو نداره عزیزم!

بعد یه کم از کیک رو بریدم و گذاشتم جلوی حسام و یه کمیش رو هم خودم برداشتم...

-حسام میشه بریم کنار اون آبشار؟

-برای چی؟

-می خوام ازت عکس بگیرم!

-این همه عکس از من تو اینترنت که برو همشون رو بردار!

-اون عکسا رو بهت گفتن که چطوری ژستشون رو بگیری و توی آتلیه اس...منم اونجا نبودم ولی الان فرق داره...

-چشم...کیکت رو بخور تا بریم!

-راستی یه سوال؟

-جانم؟

-تو که خیلی خواننده معروفی هستی چرا کسی نمیاد سراغت اینجا؟

-می دونی چیه؟

-چی؟

-کلی کاغذ از صبح امضا کردم دادم به صاحب رستوران تا بده به اینا که مزاحمون نشن...تازه قول دادم موقع رفتن با همشون هم عکس بندازم...بعد از ما هم در رو بستن تا کسی دیگه نیاد...

-عجب ادمی هستی حسام...فکر همه جاش رو کردی که؟

-چی فکر کردی پس؟

-دیوونه ای...

-شما دیوونه ام کردی!

-بریم عکس بندازیم؟

-بریم!

بعد باهم رفتیم کنار آبشار...حسام سمت راست آبشار وایساد و خیلی قشنگ ژست گرفت...منم با گوشیم عکس برداشتم ازش...

-مرسی!

-بهش برسی!

-کی؟

-به حسام دیگه!

-رسیدم تو خبر داری!

-نه بابا؟

-آره بابا...

خندید...برگشتیم سر میز و حسام سفارش شام داد...چلو کباب بود...

-حالا خوبه دلمه سفارش ندادی حسام!

-دلم برات سوخت!

-بدجنس!

-یه سورپرایز دیگه هم برات دارم؟

-بازم؟

-بله!

-چیه؟

-اجرای زنده یه آهنگ برای تو...

بعد از این حرف بلند شد رفت روی یه بلندی که رو به روی من بود...اولش یه چیز به گارسون گفت و بعدشم یه میکروفون گرفت دستش و یه چشمک بهم زد...همه ساکت شدن و محو حسام من...صدای موزیک که بلند شد حسام هم شروع کرد:

عاشقتم دست خودم نیست این حالو دوس دارم

عاشقم اون قدر که محاله دست از تو بردارم

آخه تو رو نمی فهمه کسی هنوز به اندازه ی من

بهونه ی تازه ی من بمونو حرفاتو بزن سکوتو بشکن

ثانیه ثانیه صدات حس آروم نفسات

مثل اولین باره نمی ذاره که دیوونه نباشم

می رسم از تو به خودم شکل لبخند تو شدم

بی قرار این عشقو پریشونیو دیوونگیاشم ثانیه ثانیه صدات حس آروم نفسات

مثل اولین باره نمی ذاره که دیوونه نباشم

می رسم از تو به خودم شکل لبخند تو شدم

بی قراره این عشقو پریشونیو دیوونگیاشم

تو رو دارم تو روزایی که دنیا دلگیری

میای و حس دلتنگی و دوری می میره

میای و ریتم موسیقی قلبت دنیاو می گیره

ثانیه ثانیه صدات حس آروم نفسات

مثل اولین باره نمی ذاره که دیوونه نباشم

می رسم از تو به خودم شکل لبخند تو شدم

بی قرار این عشق و پریشونی و دیوونگیاشم

ثانیه ثانیه صدات حس آروم نفسات

مثل اولین باره نمی ذاره که دیوونه نباشم

می رسم از تو به خودم شکل لبخند تو شدم

بی قرار این عشق و پریشونی و دیوونگیاشم

(آهنگ ثانیه از احسان خواجه امیری)

صدای تشویق همه بلند شد... حسام به نظرم برای اولین بار بعد از اون همه کنسرت هم خجالت

کشید و هم یه کمی استرس داشت... میکروفون رو تحویل داد و اومد سمت من... وای خدا چقدر

ناز شده بود... از خجالت قرمز شده بود...

-نبینم خجالتت روا!

-خیلی بد خوندم نه؟

-نه!

-نه؟

-اره... عالی بود... ممنونم ازت... الان افتخار می کنم به همراهیت تا اینجا...

-جدی می گی ساحل؟

-اره به خدا...

-خب پس دیگه بریم؟

-بفرما!

بعد باهم رفتیم، اول من رفتم نوبت ماشین و منتظرش موندم تا اون با افراد داخل عکس

بنداره... بعد توی راه هر دو ساکت بودیم... نمی دونم چرا ولی انگار زبونمون قفل شده

بود...هر از گاهی به هم یه نگاه می کردیم...وقتی رسیدیم یه نگاه به صورتش کردم که لبخند نداشت...گفتم:

-نشد دیگه!

-چی نشد؟

-بدون دیدن چال گونه تون دلمون نمیاد بریم!

-گیر دادی ها!

-بخند حسام...بذار ببینم خنده هات روا!

-یه حسام هستش و اخم و غرورش!

-برای من فقط لبخندت!

-چشم!

بعدش یه لبخند قشنگ زد که دلم رو برد...

-خب ممنونم...کاری نداری؟

-فقط مراقب خودت باش...زیادم کار نکن به درست برس!

-چشم...تو هم آروم رانندگی کن...رسیدی هم بهم تک بزن!

-خدا حافظ!

-خدانگهدارت!

پیاده شدم...صبر کرد وقتی در و باز کردم اون موقع رفت...دیر وقت شده بود...فقط بابا بیدار بود...

-سلام!

-سلام دخترم...چقدر دیر؟

-ببخشید...مگه حسام بهتون نگفت شاید دیر بشه؟

-چرا بابا گفت...اشکالی نداره...برو بخواب باباجون!

-شبتون بخیر!

-شب تو هم بخیر!

رفتم تو اتاق و لباس عوض کردم...یه نگاه به انگشترم کردم و یه نگاه به دست خالی بدون دستبندم... حس قشنگی داشتم...نشستم لب تخت و منتظر تک حسام موندم...اولش یه نگاه به عکسی که ازش انداختم کردم...چقدر جذاب بود...یادآوری امشب برام لذت بخش بود...صدای زنگ sms گوشیم اومد...فوری

بازش کردم...از حسام بود...

-من صحیح و سالم رسیدم خونه دختر دایی...تو هم برو راحت بخواب!

-خداروشکر...تو هم راحت بخواب!

-اطاعت می شه فرمانده!

-شبت بخیر!

-دوستت دارم ساحل!

دیگه جواب ندادم...گوشیو سایلنت کردم و خوابیدم...

صبح که بیدار شدم ساعت 9 بود...روز 28 اسفند...دیگه مدرسه هم نداشتم...گوشیم رو نگاه کردم که پرنیا اس داده بود...

-سلام ابجی جون...خوبی؟

-سلام...چطوری خرمگس؟ من یه خواب راحت ندارم از دستت!

-کوفت...ببین ردیف کن امروز بریم بیرون...روز آخر امسال رو باهم باشیم؟

-به کیا گفتمی؟

-هیچ کس به خدا...

- پس به نسترن هم می گم بیاد!

- باشه...چه ساعتی؟

- ساعت 11 که تا عصر دور هم باشیم!

-اوکی...فعلا!

بلند شدم رفتم دست و رومو شستم...ستاره تو اینترنت بود پرسیدم:

-چیکار می کنی اول صبحی؟

-دنبال طرحم برا سفره هفت سین!

-ماکه خونه نیستیم!

-نشد دلیل که...باید سفره داشته باشیم که!

-حوصله داری به خدا!

-تو برو بخواب خواهر!

-درد!

جواب نداد دیگه...یه لقمه نون پنیر گذاشتم دهنم و اومدم بیرون...مامانم نبود!

-ستاره مامان کو؟

-تو حیاط!

-چیکار داره؟

-نمی دونم!

رفتم پشت پنجره داشت باغچه آب می داد...صداش زدم:

-مامان؟

-بله!

-سلام...صبح بخیر!

-سلام...ظهر تو هم بخیر!

-مامان ساعت 9 بیشتر نیست ها؟

-هرچی حالا!

-مامان با بچه ها بریم بیرون؟

-بچه ها یعنی کیا؟

-نسترن و پرنیا!

-چه وقت بیرون رفتنه آخر سالی؟

-دقیقا چون آخر ساله می خواییم بریم!

-باشه برو...

-فدات بشم مامان جونم!

برگشتم اس دادم به نسترن که اونم بیاد...رفتم دوش گرفتم و لباس پوشیدم...زنگ زدم به پرنیا!

-بگو؟

-کجا بریم حالا؟

-فرقی نداره خلوت باشه فقط!

-آخر سالی کسی بیرون کاری نداره!

-بریم کوهستان پارک؟

-خوبه...چطوری بریم؟

-مامانم میاد می برتمون!

-پس منتظرم!

دقیقا یه ربع بعد اومد...رفتیم دنبال نسترن و تا خود کوهستان پارک همه ش چرت و پرت گفتیم!اونجام که رسیدیم قرار شد ساعت 6 مامان پری بیاد دنبالمون...تقریبا خلوت بود...نشستیم به گوشه روی چمن ها...

-نه جون من بیا و بخواه!

-اووووف...بگیر اصلا نخواستم...نسترن بیا خودمون بریم یه چیز بخریم این امروز هرچی بهمون بده کوفتمون می کنه!

-هووووووووی...باشه بابا بهت برنخوره...حالا همین کیک رو کوفت کنین بعدا میریم می خریم! دیگه چیزی نگفتم و برش داشتم و باهم تمام خوراکی ها رو خوردیم و به خنده و شیطنت هامون ادامه دادیم...سربه سر هم گذاشتیم و کلا خوش بودیم...کم کم دیدم صدای اذان داره بلند می شه...

-بچه بریم نماز بخونیم و بعد بریم برای ناهار؟

باهم گفتن:

-بریم!

بلند شدیم و رفتیم سمت سرویس ها و وضو گرفتیم و بعدشم به نماز خونه کوچیک پارک رفتیم..نماز مون رو خوندیم و اومدیم بیرون..نسترن گفت:

-ناهارو چیکار کنیم ساحل؟

-نمی دونم...چی می خوری تو؟

-من که فرق نداره برام،پری تو چی می خوری؟

-منم فرق نداره،هرچی ارزون تر بهتر!

یکی زدم تو سرش و گفتم:

-اخه خسیسِ خاک برسرِ بی شعور تو پس فردا می خوای ازدواج کنی یعنی چی این خساست؟

-عزیزم این پول بابامه دلم می سوزه با پول شوهر که دل نمی سوزونم!

-ببینیم و تعریف کنیم! الان چی می خوری؟

-آقا دروغ چرا من ه*و*س کباب کوبیده کردم!

-نه بابا...ارزونم هست که، تو هم که خوش اشتها!

-مرگ...همون بهتر نگم!

-قهر نکن حالا...بریم!

رفتیم توی رستوران کنار پارک...پری خودش رفت سفارش داد...وقتی سفارش ها رسید توی سکوت برای رعایت ادب هم که شده خوردیم...بعدش هم هرکی سهم خودش رو گذاشت رو میز...کلا عادت داشتیم...هرزمان سه تایی می رفتیم بیرون اگه خوراکی و بستنی و این خرت و پرت ها بود که خب هربار یکیمون حساب می کرد و بقیه مهمون می شدن ولی موقع غذا همیشه هرکس سهم خودش رو می داد تا برای دیگری مشکلی پیش نیاد...الان هم سهم اون دوتارو برداشتم و خودم رفتم سمت صندوق...وقتی برگشتم با هم از رستوران خارج شدیم...پری گفت:

-الان چیکار کنیم؟

نسترن:

-یه پیشنهاد!

پرنیا:

-چی؟

نسترن:

-بریم بشینیم یه گوشه و یکمی اخر سالی درد و دل کنیم...اگه از هم ناراحت شدیم اگه خوشحال شدیم...اگه چیزی مخفی کردیم...اگه خواهشی ازهم داریم...کلا هر چی فقط بریم بشینیم یه گوشه و حرف بزنیم قبوله؟

پرنیا:

-از دست رفتی نسترن،خل شدی؟این چه کاریه؟

-ولی من با نسترن موافقم پری،فکر بدی نیست ها!

-فکر بدی نیست ولی جذابم نیست!

-امروز رو بی خیال جذابیت باشه؟

-بریم!

توی همون پارک نزدیک درخت بید مجنون یه نیمکت چوبی بود... رفتیم سمتش و نشستیم
روش... گفتم:

-از کی و از چی شروع کنیم نستر؟

-خب آخر جون پس من شدم داور؟

-آره!

-پس اول از قشنگاش شروع کنیم... به نوبت جواب می دیم... اول پرنیا، دوم من، سوم ساحل باشه؟

-باشه!

-اولین سوال... بهترین خاطره امسالتون چی بود و با کی بود؟

پرنیا:

-من بهترینش خبر عمل موفقیت آمیز مامانم بود... تو خونه بودم و تنها و کسی اجازه رفتن به
بیمارستان رو بهم نداد... خیلی خوشحال شدم به خاطر سلامتی!

نستر:

-من بهترین خاطره ام شهریور ماه بود که رفتیم بوشهر... با عموم رفته بودیم، خیلی خوش
گذشت... هیچ وقت فراموش نمی کنم!

من:

-منم بهترین خاطره ام مال همین هفته اس، با حسام رفتیم رستوران باغ... یه شب واقعا رویایی
بود برام...

-سوال دوم... بهترین هدیه ای که گرفتین امسال چی بوده و از کی؟

پرنیا:

-من که بهترین هدیه ام سرویس نقره ای بود که ساحل برای تولدم داد...مرسی ساحل خیلی قشنگ بود و دوستش دارم!

-خواهش می کنم..قابل تو رو نداشت!

نسترن:

-من بهترین هدیه ام یه صدف بود...یه صدف بزرگ و قشنگ که نیما از اردوی مدرسه برام خریده بود...واسه م جالب بود نیما با سن کمش برام هدیه بخره!

من:

-من بهترین هدیه امسالم اینه... (به انگشترم اشاره کردم)...توسط حسام...زیباترین انگشتری که تو تموم زندگیم دیدم...

-سوال سوم...مربوط به خودمون باشه که کجا از هم ناراحت و کجا از هم خوشحال شدیم؟

پرنیا:

-من امسال خوشحالیم همون کادوی ساحل بود و ازش نارحت نشدم اصلا...نسترن هم خوشحالیم اون روز بود که جلوی اون پسر ی احمق ازم دفاع کردی...خودم زبونم بند اومده بود ولی تو نجاتم دادی و من بهت افتخار کردم...ناراحتیم هم همون روز بود، تو غلط کردی که تو کار من دخالت کردی، این جوری اون پسر فکر می کنه من خودم لال بودم و نتونستم جوابش رو بدم! -وااااا پری تو هم یه چیزیت می شه ها...خب من از هیچ کدومتون ناراحتی ندارم و خوشحالیم هم روز تولدم بود...کسی یادش نبود که جشن 18 سالگیه ولی شماها برام یه جشن مختصر گرفتین...ممنونتونم!

من:

-خوشحالی که از هیچ کدومتون خداییش ندارم ولی ناراحتی چرا...پرنیا خیلی منو اذیت می کنی چون همیشه منو از خواب نازم بیدار می کنی و نسترن هم زیادی فضول تشریف داری... -ممنونم دختر خاله دیگه چی؟

-همینا فعلا به ذهنم رسید!

-واقعا که!

پرنیا:

-خب پس معلوم شد که هیچ کدوم نیاز به طلب حلالیت نداریم نه؟

-نه!

-نه!

-سوال بعدی نسترن!

-سوال چهارم...سول که نه،هرکدوم زیباترین جمله ای که شنیدین رو بگین!

پرنیا:

-انتظار سخت است،فراموش کردن هم سخت است،اما اینکه ندانی باید انتظار بکشی یا فراموش کنی از هر دو سخت تر است...

نسترن:

-ما از نسلی هستیم که در آن چشم‌ها عاشق می شوند نه دل‌ها...

من:

-دلم می خواست می توانستم "همه ام" را بدهم تا "همه اش" باشم...

-خب بچه ها بسه...زیاد جالب نبود..حوصله ام سر رفت...

-بهتره کم کم بریم...تو راه هم می شه حرف زد!

-خب ساعت هنوز 2 هستش تا 6 وقت داریم!

-پس بیاین یه اهنگ باهم گوش کنیم!

-موافقم...پرنیا شروع کن!

پرنیا یکمی که دنبال گشت گفت این رو هرشب باید قبل از خواب گوش کنم... آماده این؟

-اره پلی کن...

-اوکی!

بعد از تموم شدن آهنگ گفتم:

-خب دخترای خل و چل دیگه بسه...بیاین بریم من خیلی خسته ام و می خوام برم خونه تازه باید با ستاره دوتایی یه فکر برای سفره فردا برداریم...نسترن گفت:

-راستی فردا سال تحویل کجایی؟

-می آییم خونه مادر چون اینا چون سال قبل خونه خانم جون بودیم...امسال مادر جون گفت به عمه نیلوفرم بگین بیان اونجا تا دور هم باشیم...

-خانم جونتم میاد؟

-آره خب تنهاست با عمه میاد دیگه!

-پس دور همیم!

-بجعه!

پرنیا:

-زهره مارو بجعه،منم همسر آینده ام اونجا بود همچین بجعه می گفتم!

-خفه لطفا!

-خوبه حالا!

-پاشین بریم دیگه!

همگی بلند شدیم و زنگ زدیم که که مامان پری بیاد و حدودای ساعت 4 بود که اومد...بازم تو ماشین طبق معمول کلی حرف زدیم تا رسیدیم...اول نسترن رو پیاده کردیم بعد هم من...هرچی اصرار کردم گفتن که کار دارن و نیومدن تو...منم وارد خونه شدم و در رو بستم...!

داخل که شدم مامان داشت شام رو حاضر می کرد و بابا داشت پول ها رو آماده می کرد برای عیدی دادن...ستاره هم نشسته بود وسط با کلی وسیله برای سفره هفت سین و منم سلام بلندی کردم و جوابم شنیدم...ستاره گفت:

-ساحل جون من بیا کمکم!

-چی شد جا زدی؟

-لطفا...نمی دونم چیکار کنم!

-بذار لباس عوض کنم بر می گردم!

با عجله لباسام رو عوض کردم و برگشتم بیرون و کنار ستاره نشستم...پرسیدم:

-روی زمین می چینی؟

-نه روی میز!

-کدوم؟

-اینهاشون؟

-ستاره اینا کوچیکن!

-منم برا همین می گم دیگه،شیش تا میز کوچیک...سال های قبل همه جوهره چیدم الا اینجوری لطفا!

-باشه بذار ببینم چیا داری؟

یه نگاه به وسایل کردم...آئینه کوچیک با 4 تا شمعدون،قرآن و دو تا سبزه،سه تا گلدون گل،فالنامه،تنگ ماهی،ظرف های میوه و شیرینی و آجیل که خود ستاره چیده بود،هفت تا جا شمعی فنجونی مانند،سیب و سرکه و ساعت و تخم مرغ و بقیه اجزای سفره و یه پارچه بزرگ زرشکی رنگ...

-ستاره اینا زیادن که!

-ساحل تو می تونی، کمکم کن!

-باشه...پس بلند شو هرچی گفتم انجام بده!

دست به کار که شدیم بدون توجه به هیچی یکسره جابه جا کردیم تا اونی که می خواهم در
بیاد...وقتی تموم شد به ساعت نگاه کردم...1ساعت و نیم طول کشید ولی ارزش داشت...فوق
العاده قشنگ شده بود...باورم نمی شد...ستاره با کلی ذوق شروع کرد به عکس گرفتن و صدا زدن
مامان و بابا...بابا اول اومد و پشت سرش هم مامان...

-چطوره؟

بابا گفت:

-عالی شده...باورم نمی شه این همه خلاقیت به خرج بدین!

مامان:

-خلاقیت نه علیرضا،سلیقه به خرج دادن!

-حالا هرچی،حیف که موقع تحویل سال کنارش نیستیم!

-مهم نیست، همین که سفره تو خونه پهن باشه کافیه!

-آره..خسته نباشین!

من و ستاره یه نگاه به هم انداختیم و با حرفاشون خستگیمون بیرون رفت!

مامان:

-بهتره بریم شام بخوریم،سبزی پلو با ماهی!

-امشب؟

-آره می دونم فرداشبم مادر جون درست می کنه ولی خوب دوست داشتم خونه خودمم درست

کنم...حالا بیاین بریم تا سرد نشده!

همگی نشستیم سر میز شام و خوردیم...وقتی تموم شد با ستاره ظرف ها رو جمع کردیم و
شستیم و بعد رفتیم تو اتاقم...دفتر خاطراتم رو باز کردم و آخرین یادگاری با دست خطم رو از

پایان امسال نوشتم... کلا اهل نوشتنم... زیاد دلنوشته رو می نویسم و می خونم... نشستم روی زمین و دفترم رو باز کردم... وبعد این جوری شروع کردم...

به نام خدا...!!

آخرای ساله...

امسالم گذشت...

خیلی ها تاختن...

خیلی ها باختن...

خیلی ها سوختن...

خیلی ها ساختن...

خیلی ها نَفَس کشیدن...

خیلی ها از نَفَس اُفتادن...

خیلی ها می خندیدن الان گریه می کردن...

خیلی ها گریه می کردن الان می خندن...

خیلی ها اومدن (تولد)...

خیلی ها رفتن (مرگ)...

اونایی که اومدن شاید همیشه نَمونن...

اما اونایی که رفتن برای همیشه رفتن...

زندگی خیلی سخته...

اما گاهی به سختیش می ارزه...

مهم نیست که دنیا خیلی نامرده...

مهم اینه که ما مرد باشیم...

بیاین قدر همو بدونیم...

نذاریم از هم دور بمونیم...

پروانه به خرس گفت: دوستت دارم...

خرس گفت: الان می خوام بخوابم، باشه بیدار شم حرف می زنیم...

خرس به خواب زمستانی رفت و هیچوقت نفهمید که عمر پروانه فقط 3 روز است...

"همدیگر را دوست داشته باشیم؛ شاید فردایی نباشد.."

آدمای زنده به گل و محبت نیاز دارن و مرده ها به فاتحه !

ولی ما گاهی برعکس عمل می کنیم !

به مرده ها سر می زنیم و گل می بریم براشون، ولی راحت فاتحه زنده ها رو می خونیم !

گاهی فرصت باهم بودن کمتر از عمر شکوفه هاست!

بیائیم ساده ترین چیز رو از هم دریغ نکنیم: "محبت"...

بعد پایش رو امضا زدم و با تاریخ...دفترم رو بستم و رفتم توی تختم و چشمم رو بستم...بدون هیچ فکری خوابم برد...صبح ساعت 6 مامان صدام زد و گفت فوری باید حاضر بشم...ساعت 10/8 دقیقه تحویل سال بود...منم خیلی سریع حاضر شدم و حدود ساعت 45/6 دقیقه همگی آماده بودیم و به سمت خونه مادر جون راه افتادیم...وقتی رسیدیم ساعت 40/7 دقیقه بود و همه بودن...فقط ما گروه آخر بودیم چون خونه مون از همه دورتره...وارد شدیم و یه چشم چرخوندم، مادر جون و پدر جون، خانم جون، خاله لاله و عمو شاهین با نسترن و نیما، دایی حامد و زن دایی راحله با بهار و بهنام، و عمه نیلوفر و عمو آرمین با حسام...تعجب کردم که چرا بردیا نیست، بردیا پسر داییمه و دانشجوی پرستاری در تهران...نمی دونم چرا نیست...بعد از سلام و احوال پرسی پدر جون گفت از الان همه سر سفره بشینیم...همگی رفتیم سمت سفره بزرگ و زیبای مادر جون که فقط خودش می چینه...نشستیم و من زیر چشمی یه نگاه به حسام

انداختم... خیلی ناز شده بود... ولی بازم برام سواله که چرا بردیا نیست، طاقت نیاوردمو از بهار پرسیدم، ولی چون یکمی ازم دور بود باید صدامو بالاتر میبرد...م...

-بهار جون؟

-جونم ساحل؟

-بردیا رو نمی بینم، مگه نمیاد؟

-ای شیطون، دلتنگش شدی؟

-خب آره، شش ماهه ندیدمش فکر کردم برای سال تحویل میاد!

-خب معلومه که میام...

صدای خودش بود، برگشتم و دیدم دم در وایساده... چقدر فرق کرده بود، مرد تر و زیبا و جذاب و خوشتیپ تر... دهنم از این همه تغییر باز موند... همون اول قسم داد که کسی از جاش بلند نشه و خودش دونه دونه با همه روبوسی و احوال پرسی کردو به من رسید...

-چشم انتظار بودی دختر عمه؟

-خیلی... سلام!

-سلام به روی ماهت، خوبی؟

-خوبم ممنون، تو چطوری؟ رسیدن بخیر!

-منم بد نیستم... سرت سلامت باشه!

-چقدر عوض شدی!

-فاصله ها و دوری از بعضی چیزا آدمو مجبور به تغییر می کنه!

نمی دونم منظورش چی بود و اینکه اصلا منظور داشت یا نه ولی دیگه بحث رو ادامه ندادم چون جلوی حسام درست نبود... البته بردیا برای من فقط حکم پسر دایی نداره بلکه برام یه برادر بزرگتر و دوست داشتنیه که همیشه توی تمام دوران زندگیم پشتم بوده و کمک حالم... داشتم بهش نگاه می کردم که با صدای ستاره به خودمون اومدیم:

—خوب حالا که شازده پسر منم اومد دیگه همگی بشینین، وقت دعاست الان!

صدای پدر جون بود که اینو گفت...بعد همه آروم گرفتن و هرکس چشماش رو بست و زیر لب مشغول دعا خوندن و دعا کردن شد...منم چشمام رو بستم و از خدا دو چیز خواستم واسه تقدیر امسال...خدایا تنها آرزو هام اینان که همه به آرزو هاشون برسن، نه من بلکه همه کسایی که تو این جمع نشستن به علاوه ی دوستانم...و برای خودمم خدا فقط یه چیز می خوام، زندگی با عشق...فقط همین خدایا، به من عشق بده، یه عشق واقعی و مقدس...عشقی که تو هم بیسندهش...

يـ ا م ق ل ب ال ق ل ب و ب
والا ن ص ار

اليوم: _____
المنهج: _____

يــــــــــــا مـــــــــــــحـــــــــــــول الحـــــــــــــول
والا حـــــــــــــال

حسبنا الله ونعم الوكيل
... حال ...

و بعد صدایی که آغاز سال جدید رو اعلام کرد...اول از همه پدرجون بلند به هم تبریک گفت و بعد از اونم باران روبوسی و سیل تبریکات بود...وقتی به همه تبریک گفتم رفتم سراغ حسام که داشت با بردیا روبوسی می کرد...رفتم جلو و بردیا خواست بره اون سمت سالن که با دیدن من صبر کرد و گفت:

—ان شالله سال خیلی خوبی داشته باشی، بهترین ها رو برات آرزو کردم...

-ممنونم داداشی من... تو هم سال خوبی داشته باشی و امیدوارم امسال دیگه یه شیرینی بهمون بدی دیگه داری پیر می شی ها...

—بیجہ یرو من ہمیش 23 سال دارم ها... چطور آقا حسام با 25 سال سن پیر نیست من پیرم؟؟

-باشه بابا...چه زودم عصبی می شه!

-ساحل یه عیدی هم برات دارم!

-واقعا؟

-آره ولی الان بهت نمی دمش...وقتی اومدیم خونتون یا اومدی خونمون بهت میدم!

-ممنونم...پس فردا میام خونتون!

-میگم بچه پررویی،باشه بیا...الانم برو پیش حسام بیشتر از این خوبیت نداره!

-فعلا!

بردیا رفت پیش بقیه و حسام با پاش رو زمین گارد گرفته بود و منتظر من بود!

-چطوری؟

-به خوبی تو که نمی شم!

-ناراحتی از من؟

-نه!

-دروغ می گی،اول سالی و دروغ؟

-دروغ نمی گم...سال خوبی داشته باشی،از صمیم قلبم می خوام به همه آرزوهات برسی!

-حسام نگو اینجوری!

-ساحل من عجله دارم باید برم...بذار برای بعد الان برم خداحافظی کنم!

-من کار بدی نکردم...اگه می بینی با بردیا گرم گرفتم چیز تازه ای نیست...بردیا قبل از اینکه

بخوام به عنوان پسر دایی معرفیش کنم می گم برادرمه و همه اینو می دونن پس دلیلی نداره که

تو اینجوری برام گارد بگیری...حتی به من اعتماد نداری که اینجوری ناراحت می

شی...ممنونم،ولی معذرت خواهی نمی کنم چون اشتباهی رو مرتکب نشدم...بردیا از بچگیم کنارم

بود... مثل داداشم... داداشی که هیچ وقت نداشتم پس الانم نمی تونم بخاطر رفتار تو از این رابطه صمیمی بینمون بگذرم... هیچ وقت هم نمی گذرم...

-چه خبره ساحل؟ من که چیزی نگفتم!

-همیشه قرار نیست بگی... گاهی تو نگاه می شه همه چیز رو خوند...

-اشتباه می کنی!

-خداکنه!

بعدم رومو برگردوندم و رفتم سمت نسترن... بی توجه به این که حسام دوبار صدام زد... پدرجون و دایی و بابا و عمو شاهین و عمو آرمین بلند شدن و داشتن عیدی می دادن... به همه می دادن... بعدشم شروع کردیم به پذیرایی و مامان و خاله رفتن برای نهار کم کم آماده بشن... برام جای تعجب داشت که چرا حسام نرفت... گفت کار داره پس چرا نشسته... لابد می ترسه باز با بردیا هم کلام بشم... باید اینو با بابا درمییون بذارم... یاد عیدی بردیا افتادم... یعنی چی ممکنه باشه؟؟ همینجور تو افکارم سیر می کردم... گاهی هم به تبریک دوستانم که SMS میزدن جواب می دادم... با نسترن صحبت می کردم... به دلچک بازی های بهنام می خندیدیم... بهنام 19 سالشه... یکسال بزرگتر از منه و پشت کنکور مونده... نه اینکه نخواه ولی به دلایلی که هیچ کس نمی دونه یکسال عقب افتاد... رشته ریاضی... خیلی شاد و شنگوله و ادم از کنارش بودن لذت می بره... اصلا خانواده دایی همه خوبن، هم زن دایی هم بردیا هم بهار و هم بهنام... همگی خوش برخوردن و شاد... بهار 21 سالشه و داره گرافیک می خونه... خیلی دختر خوبیه... بردیام که 23 سال داره و دانشجوی سال آخر رشته پرستاریه... تهران درس می خونه و قصدش اینه بعد از اتمام درسش همون جا بمونه... از این فکرها بیرون میام... ساعت 30/12 شده... همگی بلند می شیم تا نماز بخونیم و بعد هم کم کم آماده نهار بشیم... ساعت 30/1 سفره رو پهن می کنیم... همگی نشستیم و نهار رو خوردیم... بعد هم تا حدودای ساعت 3 دور هم گفتیم و خندیدیم... البته همه به جز من و حسام... گاهی نگاهمون به هم گره می خورد و زود از هم می دزدیدیمش... ناراحت نبودم ازش ولی خب... بهم برخورد بود دیگه... کم کم همه داشتن بلند می شدن و برن به بقیه دیدنی ها برسن... موقع رفتن حسام اومد سمتم...

-ساحل می شه چند دقیقه بریم بیرون تو حیاط؟؟

-همین جا بگو!

-ساحل؟

-باشه...بریم!

و بعد دوشادوش هم سمت حیاط رفتیم...کنار باغچه لبه ی حوض نشستیم...

-حسام بهتره تا کسی نیومده حرفت رو بزنی!

-معذرت می خوام عزیزم!

-مهم نیست حسام!

-چرا مهمه...دلم نمی خواد اول سالی ازمن دلگیر باشی...ولی بهم حق بده که طاقت نیارم با هیچ پسری جز خودم گرم بگیری...

-حسام؟

-جانم؟

-به من اعتماد داری؟

-خب معلومه!

-چقدر؟

-همونقدر که اعتماد دارم "خدا" یکیه!

-پس حسادت نکن روی بردیا...اون برادرمه،دوستش دارم،قسم می خورم هیچی به جز این نبوده،نیست،نمی شه...من برادر ندارم و کی بهتر از بردیا که برام برادری کنه... ولی اینو می دونم که بعد از تو من به برادر نیازی ندارم...همه چیزمو با تو سهیم می شم و تو می شی تنها تکیه گاهم...پس حسادت نکن و ناراحت نشو!

-ساحل؟

-جون ساحل؟

-دوستم داری؟

-از اینجا تا خود "خدا"....چقدره؟؟ هزار برابرش عاشقتم...

-منو می بخشی؟

-قول ندادی بهم!

-قول می دم...منم از این بعد به بردیا به چشم برادر زنم نگاه می کنم!

-خیلی مردی حسام، خیلی!

-خانمی از خودته!

-چه ربطی داشت؟

-نمی دونم گفتم به حرف تو بخوره!

-دیوونه!

-کوچیک شما ییم!

-بسه..بریم دیگه...

-بریم...

خواستیم بریم داخل که دیدیم در باز شد و همه خدا حافظی کنون اومدن بیرون! از حسام و بقیه خدا حافظی کردم و سمت ماشین رفتم...توی راه از بابا پرسیدم:

-بابا امشب جایی می ریم؟

-آره باباجون!

-کجا؟

-خونه آقای تقوی...دوست مشترک من و آرمین!

-یعنی عمه نیلوفر اینام امشب میان؟

-آره دیگه...

-بابا من حوصله اونجا اومدن رو ندارم...ترجیح میدم بمونم و درس بخونم!

-دخترم من که نمی تونم تو رو شب تنها بذارم!

-ولی بابا من اونجا فقط باید نقش مترسک داشته باشم...

-میدونم ولی امشب رو طاقت بیار...

دیگه چیزی نگفتم...آقای تقوی و همسرش بچه نداشتن و فضای خونه شون رو دوست نداشتم...یه فکری به سرم زد...گوشیم رو بیرون آوردم و sms زدم به حسام!

-حسام؟

5مین بعد جواب داد!

-جانم؟

-من نمی خوام امشب برم!

-خونه آقای تقوی؟

-آره...حوصله ام سر میره اونجا!

-منم میام اونجا!

-چه فرقی می کنه،نمی شه راحت بود که!

-الان درستش می کنم!

-چیکار؟

جواب نداد...طولی نکشید گوشی بابا زنگ خورد که چون پشت فرمان بود مامان جواب داد...

-سلام حسام جان!

پس حسام بود...یعنی می خواد چیکار کنه؟

-نه پسر م بگو...

.....-

-امشب؟

.....-

-فکر نمی کنم کار درستی باشه!

.....-

-باید از داییت پیرسم؟

.....-

-باشه پس به خودش می گم بهت خبرش رو بده!

.....-

-خواهش می کنم...سلام برسون!

.....-

-باشه حتما، خدانگهدارت!

.....-

بعد گوشی رو قطع کرد...بابا خواست پیرسه چی گفته که دیگه رسیدیم در خونه و

مامانم گفت بیا داخل بهت بگم...پیاده که شدیم من یگراست رفتم داخل و سمت اتاقم...لباسام رو

عوض کردم و رفتم سمت سالن...مامان داشت برای بابا توضیح می داد و منو که دید گفت:

-ساحل مامان امشب اگه نمی خوام می تونی نیای خونه آقای تقوی؟

-نفهمیدم چی شد؟

-مگه همینو نمی خواستی؟

-چرا ولی چرا یک دفعه نظرتون عوض شد؟

-حالا اونش بماند...امشب حسام میاد دنبالت و می برت بیرون...اونم نمی خواد بیاد مهمونی!

-یعنی اشکال نداره برم؟

-شما به زودی نامزد می شین،درسته نامزدی برای شناخته و الان این رفت و اومد ها کار درستی نیست ولی خب همه ما به هردوی شما اعتماد داریم!

-ممنونم...پس برم به حسام بگم؟

-اره خودت خبرش کن!

-برگشتم تو اتاقمو گوشیم رو درآوردم از کیفم و زنگ زدم به حسام!

-ساعت چند پیام دنبالت؟

-چه اعتمادی داری به خودت،بابام اجازه نمیده پیام!

-خودتی،من دایی جونمو می شناسم...

-اینبارو اشتباه کردی پسر جون!

-جدی می گم ساحل،کی پیام؟

-هر موقع مامان اینا رفتن تو بیا دنبالم!

-باشه پس فعلا!

-مراقب خودت باش،یاعلی!

بعدهم ترجیح دادم دوساعتی رو بخوابم...خوابیدمو بیدار که شدم ساعت 15/6دقیقه بود...بیرون مامان و بابا و ستاره داشتن تی وی می دیدن...منم رفتم نشستم پیش بقیه...یکمی بعد صدای اذان بلند شد و همه رفتن سراغ نماز خوندن...بعد بقیه آماده شدن و خداحافظی کردن و رفتن...منم پریدم تو حموم و یه دوش گرفتم...لباس پوشیدم و هنوز می خواستم به حسام زنگ بزنم که بپرسم کی میاد ولی صدای زنگ در کارو راحت کرد...جواب دادم:

-الان میام!

بعدم بدون منتظر گذاشتنش در و قفل کردم و کلید و گذاشتم تو کیفم و سوار ماشین شدم...

-سلام!

-سلام، خوبی؟

-ممنون، چه زود آماده شدی؟

-من مثل بقیه دخترا نیستم که نصف وقتم رو جلوی آئینه و انتخاب لباس بگذرونم!

-بله، معلومه...و من چقدر به خاطر این موضوع خوشحال و خوشبختم!

-کلا با داشتن من تو خوشبخت می شی، شک نکن!

-شک ندارم!

-حالا کجای می خوای بریم؟

-هرجا به جز خونه آقای تقوی!

-آخ گفتمی...چقدر بدم میاد از اونجا رفتن، جو سنگین تر از اونجا وجود نداره!

-بی خیال، الان یه فکر بردار که کجا بریم؟

-نمی دونم، امشب هرجا بریم شلوغه دیگه، برو نزدیک ترین جا!

-نخیر این جوری نمی شه!

-چه جوری؟

-یه جا انتخاب کن دیگه! -حسام به خدا نمی دونم...

-بریم شهر بازی؟

-من بچه ام یا تو؟

-مگه فقط بچه ها میرن؟

- نه حسام جای خوبی نیست!

- می ترسی؟

- دیوونه شدی؟ از چی بترسم؟

- پس کجا بریم؟

- بریم یه امامزاده ای جایی؟

- امامزاده؟

- آره... بریم که اونجا دلیلش رو بهت می گم؟

- امامزاده خاصی مد نظرت هست؟؟

- آره!

- کجا؟

- امامزاده ابراهیم!

- پس بریم!

وقتی رسیدیم با هم پیاده شدیم... وارد امامزاده شدیم زیاد شلوغ نبود ولی خلوت نبود... به حسام گفتم:

- اول بریم زیارت و نماز بخونیم بعد می آییم اینجا با هم حرف بزنیم!

- باشه، پس من میرم وضو بگیرم!

- برو... من وضو دارم!

وارد حرم شدم و زیارتم رو کردم... بعد نماز خوندم و زیر لب دعا کردم برای خوشبختی خودم و همه دوستانم... اینجا محل آرامشمه... یکمی نشستم و درد و دل کردم... با صدای sms گوشیم به خودم اومدم...

- کجایی خانم خانما؟

سریع بلند شدم و سلام دادم و رفتم بیرون... حسام روبروی در منتظرم بود...

-بخش طول کشید!

-اگه دوست داری می تونی برگردی بیشتر بمونی!

-نه کافیه!

بعد به سرعت به یه سمتی حرکت کردم و وقتی به یه نیمکت فلزی رسیدم فوری نشستم
روش... حسام که اروم داشت می اومد وقتی رسید گفت:

-چرا یهوویی اومدی؟

-آخه در حال حاضر این تنها نیمکت اینجاست و اگه دیر می رسیدم باید رو زمین خدا می
نشستیم!

-عجب دختری هستی تو، گفتم چی شده حالا!

-بیا بشین!

نشست کنارم... پرسید:

-نگفتی چرا این جا رو انتخاب کردی؟

-نرسیدی تا بگم!

-الان که پرسیدم؟

-چون تنها جاییه که بهم آرامش میده، هر وقت کارم جایی گره می خوره، هر وقت که درمونده
ام، هر وقت که دلشکسته ام، هر وقت که ناراحتم با اومدن به این امامزاده خودم رو خالی می
کنم... نمی دونی وقتی میام اینجا چه آرامشی پیدا می کنم... راحت بگم، اینجا پاتوق منه، با نسترن
و پرنیا زیاد می آییم اینجا، اعتقاد عجیبی بهش دارم!

-واقعا؟ یعنی اینقدر آرومت می کنه؟

-اوهوم!

-چقدر خوب!

-حسام؟

-جانم؟

-تو با چی آروم می شی؟

-با دوتا چیز؟

-چی؟

-اول دیدن تو و دوم خوندن یا گوش دادن به آهنگ!

-آهنگای خودت؟

-فرقی نداره، فقط مناسب حالم باشه!

-و من؟

-در تمام شرایط مایه آرامش منی!

-چرا این همه سال اعتراف نکردی؟

-به نظرم الانم برای اعتراف خیلی زود بود!

-چرا؟

-سنت!

-ها؟؟

خنده اش می گیره:

-منظورم اینه سنت به این چیزا قد نمی داد که پیام بشینمو باهات ابراز علاقه کنم!

-والان چرا؟

-الان بدترین سنه به نظرم، 18 سالگی سنیه که دخترا و پسرا تو اوج نیازن، محبت و توجه می خوان، اسم هر وابستگی رو می دارن عشق و اسم هر دلخوری و دوری رو می دارن جدایی و شکست عشقی!

-پس چرا اعتراف کردی؟

-ترسیدم!

-از چی؟

-از اینکه از دستت بدم!

-نمی ترسی الان این یه وابستگی کوچیک باشه؟

-راستش رو بخوای تا قبل از اعترافم می ترسیدم ولی الان دیگه نه!

-انقدر مطمئنی؟

-منظورت چیه؟

-نمی ترسی ولت کنم برم؟ بالاخره من 18 سالمه و...

-بسه ساحل، تو ناراحت شدی این جوری گفتم؟

-نه چرا ناراحت بشم؟ مگه به خودم شک دارم؟

-جدی می گی؟

-من کاری ندارم که سنم چقدره و این حرفایی که زدی رو قبول دارم اما نه درمورد خودم چون همیشه یه حسی بهت داشتم... نمی گم عشق و اینا ولی دوستت داشتم!

-منم خیلی دوستت دارم خانمم!

-چهار شب دیگه اعلام می کنن مراسم نامزدیمون چه تاریخی باشه!

-استرس داری؟

-نه، چون الانم دقیقا حس می کنم باهات نامزددم!

—دختریه شرم و حیا م خوب چیزیه ها!

—حسب—ام؟

ج۔ _____ انم؟

—بہ ہمہ می گی جانم؟

—جانم؟

-وای حسام؟

—جانم؟

-کوفت...قرص جانم که نخوردی، جوابمو بده!

—جانم چي گفتي؟

—گفتم ہمہ وقتے صدات می زنن یا جانم جواشون رو می دی؟

—مگہ همه خاطر شون یرام عزیزه که جانم گفتمام رو خرچشون کنم؟

— یعنی مثلاً کیا؟

—بابام، ماما، تو... و دیگرہ ہیچ کس!

—مطمئن؟

-آرہ، چرا می پرسے؟

—دوست ندارم به جز پدر و مادرت و من دیگه به احدی جانم یگی، باشه؟

-خیالت راحت باشه!

همین موقع صدای گریه یه بچه رو شنیدم، سرم رو برگردوندم که دیدم یه دختر بچه تنها زمین خورده و آرنج دستش خونیه...فوری بلند شدم و رفتم سمتش، یه دختر کوچولوی ناز و مامانی، تقریباً می شه گفت 4 سال داشت...موهای خوشرنگش رو خرگوشی بسته بود...از توی کیف بولم به چسب زخم بیرون آوردم و انداختم رو آرنجش...

-خاله جون اسمت چیه؟

-نسیم...

-چه اسم قشنگی، مامانت کجاست؟

-لفته تو حلم، داله نماز می خونه، منم داستم بازی می کلدم که خولدم زمین!

-اشکالی نداره، الان دستتم خوب می شه، بیا پیش من بشین تا مامانت بیاد باشه؟

-مامانم گفته با غلیبه ها نلم!

-خاله جون من اونجا نشستم، ببین روبروی در حرم، مامانت اومد باهم می ریم پیشش باشه؟

-باشه...

دستش رو گرفتم بردمش سمت نیمکت...رنگ نگاه حسام فرق کرد...نمی دونم چرا...نشستم رو

نیمکت رو نسیم رو نشوندم روی پاهام!

-حسام می شه برا دخترمون یه شکلات بخری؟

-دخترمون؟

-آره، نسیم خانم دیگه...

-باشه...

باشه رو یجوری گفت، باناراحتی...ترجیح دادم بعد ازش بپرسم...مشغول نوازش و شوخی با نسیم

شدم که حسام با دوتا آبنبات برگشت و داد دست نسیم...نسیم هم با همون لهجه بامزه اش

تشکر کرد...

-نسیم خاله چند سالته؟

-پنج سال!

-من فکر کردم 4سالته!

-تازه 5 سالم سده...

-آله اومديم بلا بابام دعا كنيم!

—بابات مریضہ؟

—اوھوم...خیلی...مامانم همس گلیه می کنه و می گه چه جوری پول دالوھاسو بدم؟

-اگہ پراش دعا کنی حالش خوب می شه...خدا دعای شما بچہ ہا رو زود قبول می کنہ!

-تو بچه دالی خاله؟

—نه، من هنوز ازدواج نکردم!

—مگہ این آقا سوہلت نیس؟

—نه قراره که شوهرم بشه!

—بیچہ دوست داری؟

-خیییییییی، من عاشق بچه هام نسیم، تو موبایلم پر از عکسای بچه هاست!

خواست چیزی بگه که یهو پیرید یابین و گفت:

—خاله مامانم داله میادا!

یه زن تقریباً جوون با چشمای اشکی بهمون رسید و نسیم رو بغل کرد... نسیم تند تند تعریف کرده چی شده و اون خانمم از من تشکر کرد و خواست بره که گفتم:

-ببخشید یہ لحظہ خانم!

سریع از تو ی کیف پولم هرچی پول بود بیرون آوردم،اگه اون کیفم بود پول بیشتری توش بود ولی اینو چون امشب برداشتم فقط 10تومن توش بود...برداشتم و دادم دست نسیم...مادرش گفت:

—خانم این کارا چیه مگه من...

–هییییسس...امشب شب اول عیده، منم عاشق بچه هام، با نسیمم که دوست شدم پس دلم میخواد
بپوش عیدی بدم...

-ولی آخه...

-شما که نمی خوایین عیدی رو پس بدین؟

-ممنونم ازتون!

-خواهش می کنم، چیزی نیست که!

بعد خداحافظی کرد و رفت... به حسام نگاه کردم... پرسید:

-واقعا انقدر بچه هارو دوست داری؟

-حتی بیشتر از این!

-ولی من از همه بچه ها متنفرم!

یه سطل آب سرد بود روی سرم...

-چی داری می گی حسام؟

-واقعیت... من هیچ وقت خواهر و برادری نداشتم، همیشه تنها بودم، هیچ وقت هم نتونستم با بچه

ارتباط برقرار کنم... نمی دونم چرا دست خودمم نیست!

-دیوونه ای تو... حالا بعدا که بابا شدی می فهمی چه اشتباهی کردی!

-ساحل؟

-بله؟ -اگه من بگم هیچ وقت بچه نمی خوام تو چیکار می کنی؟

-جدی که نمی گی؟

-چرا ساحل... جدی ام... من از بچه بدم میاد، همیشه فکر می کردم چطوری اینو بهت بگم ولی حالا

که بحثش پیش اومد بذار بپرسم، بذار قول بگیرم!

-چی رو؟ چه قوی؟

-ساحل قول می دی هیچ وقت از من بچه نخواستی؟

-چی می گی حسام؟ مگه می شه مردی آرزوی باباشدن نداشته باشه؟

-الان می بینی که شده،بالاخره تو دنیا استثناءات زیاده دیگه،منم بچه نمی خوام!

-این خودخواهییه حسام،من عاشق بچه ام!

-ساحل نمی خوام الکی بحث کنیم و ...

-بحث الکی؟ تو به این می گی بحث الکی؟ من قراره یه عمر باهات پیام زیر یه سقف اون موقع بدون بچه چیکار کنیم؟

-اونقدر تو دریای عشق و خوشبختی غرق می کنم که بچه رو فراموش کنی!

-اینا همه ش شعاره حسام،مگه می شه زندگی بدون بچه؟ اصلا نمی شه اسمش رو گذاشت زندگی، یه زن و مرد وقتی باهم ازدواج می کنن به امید داشتن یه فرزند زندگی می کنن و بعد از اونم همه تلاششون و زحماتشون می شه تربیت یه فرزند و...

-بس کن ساحل،تو مگه منو دوست نداری؟

-تو مگه ادعای عاشقی نداری؟

-یعنی می خوای منو پس بزنی؟

-نخیر من می گم...

-تو یه چیز بگو،منو بدون بچه قبول می کنی یا نه؟

-حسام تو...

-جوابم یک کلمه اس!

با بغض و اشک و بدون هیچ فکری می گم:

-""آره،قبولت می کنم و بدون اینکه تو زندگیم از تو بچه بخوام...ولی از تو نمی خوام پس دلیل نمی شه اگه ابراز علاقه منو به هر بچه دیگه ای دیدی به خودت حق اعتراض بدی...قبوله؟""

-خوشبخت می کنم ساحل!

-قبوله؟

-تو عشقت و اعتمادات رو همین جا تو این امامزاده بهم ثابت کردی!

-با توام، می گم قبوله؟

-قبوله...تا عمر دارم مدیونتم...عاشقتم...

دیگه منتظر حرفاش نموندم، بلند شدم و به سمت حرم دویدم، بغضم شکست و بعد یه دل سیر گریه کردم...نمی دونم چقدر گذشت وقتی احساس کردم که دیگه خالی شدم رفتم بیرون...حسام کلافه و نگران بود:

-ساحل چی شد یهو؟ حالت خو...

نگاهش به چشمام که افتاد گفت:

-گریه کردی ساحل؟

.....-

-باورم نمی شه...من چیکار کردم؟

-بریم حسام...مهم نیست!

محکم دستش رو کوبید به دیوار و بلافاصله قطره های خون از دستش جاری شد و گفت:

-من چطوری ادعای عاشقی می کنم و می گم خوشبختت می کنم وقتی مسبب اشک های تو می شم؟ چطوری انقدر خود خواه شدم؟

-نگو حسام این جوری...من رفتم تو حرم تا بتونم دوباره خودمو آروم کنم، الان آرومم و به تو اعتماد دارم، پس این جوری نگو!

-اما من دارم...

-به جون ساحل دیگه حرفشو زن!

-باشه عشقم...معذرت می خوام، بیا بریم...

باهاش هم قدم شدم...نشستیم تو ماشین...یه دستمال برداشتم و دادم دستش تا خون ها رو پاک کنه...زخم عمیقی نبود ولی دلم یه جوری شد وقتی خون دستش رو دیدم...

-کجا ببرمت شام بخوری؟

-من شام نمی خورم...

-یعنی چی؟

-حسام ازت خواهش می کنم بدون هیچ حرفی الان منو ببر خونه...قسمت میدم!

-بدون شام که نمی شه ساحل!

-من نمی خورم،منو برسون بعد برو شام بخور!

یه آهی کشید که دلم کباب شد براش...چشماش پر از غم شده بود...ماشین رو روشن کرد و تا خونه هیچ حرفی نزد...

نزدیک خونه یه سوپری بود...حسام اونجا وایساد و رفت توی سوپری و برگشت...تو دستش یه کلوچه و یه آبمیوه بود،گرفت جلوم و گفت:

-دوست ندارم گرسنه بری خونه،و از اونجایی که لجبازی و شام نمی خوری حداقل باید الان این کلوچه رو بخوری!

-نمی خورم،زودتر برو خونه!

-ساحل لج بازی نکن،بخورش!

-لج بازی نمی کنم،اصلا اشتها ندارم!

خودش کلوچه رو باز کرد و یه تیکه ازش رو آورد جلوی دهانم و گفت:

-گفتم که باید بخوریش!

-حسام گیر نده!

-راه نداره!

به ناچار از دستش گرفتم و خوردم و همین جوری به زور نصفش رو به خوردم داد:

-حالا اون نصفش رو هم تو بخور،زودباش!

-من الان نمی خورم!

-حسام؟

-خیلی خوب باشه،می خورمش!

و اونم نصفش رو خورد...بعد منو رسوند دم خونه و صبر کرد در و باز کنم وقتی که خواستم برم داخل متوجه شدم بابا اینا هنوز نیومدن،برگشتم سمت ماشین و به حسام گفتم:

-بابا اینا هنوز نیومدن،بیا تو وقتی اومدن برو!

-باشه تو برو منم اومدم!

من رفتم داخل و چند دقیقه بعد هم حسام اومد...نشست روی مبل و منم رفتم لباس عوض کردم...برگشتم و براش یه لیوان آب آلبالو ریختم و بردم:

-بفرما!

-ممنونم...ساحل برو بخواب،چشمات ورم کرده،واضح گریه کردی!

-نه صبر می کنم بیان بعد میرم!

-هر جور صلاح می دونی...

بعد هم نشستم روی دورترین مبل از حسام...سکوت کامل بود...نیم ساعتی گذشت و ساعت 20/11دقیقه بود...متوجه صدای ماشین بابا شدم،حسام با ناراحتی کامل بهم نگاه کرد و رفت،دم در که رسید برگشت و گفت:

-ساحل؟

-بله؟

-این تنها خواسته ی نامعقول من تو زندگیم از تو هستش، ممنونم که پذیرفتی، با تمام دردسراش و ناراحتیاش ممنونم، جبران می کنم برات!

-چه جوری جبران می کنی؟

-هر جور که بخوای!

-پس منم با یه خواسته ی نامعقول توی زندگیم از تو حسابمون رو باهم برابر می کنم!

-چه خواسته ای؟

-آماده که نکردم، تا آخر زندگیمون بالاخره پیش میاد دیگه، باید هرچی بود بپذیریش!

-قول میدم، در مقابل کار تو هرچی بخوای از من بازم کمه!

-مراقب خودت باش!

-هستم، تو بیشتر مراقب باش!

-دوستت دارم حسام!

-من خیلی بیشتر!

-خداحافظ!

-به امید دیدار عزیزم!

بعد رفت و پنج دقیقه بعد مامانم اینا اومدن، خوشبختانه سوالی نپرسیدن و منم چیزی نگفتم، شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم...روی تختم دراز کشیدم و گوشیم رو برداشتم و مشغول تماشای عکسای بچه هایی شدم که داشتم...با هر عکس قطره های اشک رو صورتم بیشتر می شد...به خودم تشر زدم و گفتم:

-چه مرگته ساحل؟ چرا اینجوری می کنی؟ تو که ادعا داری عاشق حسام هستی خب لعنتی این

چه طرز عاشق بودن؟ خوب عشقت بچه نمی خواد، دیگه ناراحتی برای چیه؟

-نمی دونم، مگه می شه یه مرد از بچه متنفر باشه؟

-حالا که شده پس الان حرفی نمی مونه!

-می مونه...خوبم می مونه...من مطمئنم که اون برای این خواسته اش یه دلیلی داره،

وگرنه اونقدر دوستم داره که نخواه این رو از من طلب کنه....باید بفهمم چی شده وقضیه چیه!

با همین افکار کم کم به خواب میرم...ساعت 6 صبح از خواب بیدار می شم و بدون بیرون رفتن تصمیم می گیرم دوساعتی رو روی درس تمرکز کنم...تا ساعت 9 اونقدر غرق درس می شم که متوجه گذر زمان و صدای بیرون نمی شم...کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم بیرون...بعد شستن صورتم رفتم آشپزخونه و در کنار ستاره که اونم تازه بیدار شده بود چندلقمه به زور صبحونه خوردم...ستاره گفت:

-امروز ناهار خونه دایی حامد دعوتیم!

-واقعا؟

-اوهوم...زن دایی دیشب زنگ زد و گفت!

-خب پس من کم کم برم حاضر بشم!

-چه خبره این قدر زود؟

-حالا...

بعد لیوان شیرم رو لاجرعه خوردم و توی اتاقم کتابام رو جمع و جور کردم و زنگ زدم به نسترن که اونم گفت ماهم می آییم!

دور خودم چرخیدم تا ساعت 10 که بابا گفت باید بریم تا به ترافیک نخوریم...حاضر شدیم و راهی خونه دایی...وقتی رسیدیم خاله لاله اینا هم اومده بودن...وقتی وارد خونه شدیم متوجه شدیم که مادر جون و پدرجونم هستن...همگی دور هم نشستیم و میوه و شیرینی خوردیم...بعد یهو بردیا اومد بالاسرم:

-دختر عمه یادت نرفته که؟

-فکر کن یادم بره!

-خب پس دنبالم بیا!

-زشت نیست؟

-خیالت راحت، بیا!

بلند شدم و همراهش رفتم سمت اتاقش...از توی کشوی میزش یه دفتر بیرون آورد!

-می دونم که به شعر، دلنویسته، جمله های کوتاه عاشقانه و از همه مهم تر به دست خط من خیلی بیشتر از خیلی علاقه داری!

-آره...درسته!

-پس بیا، این دفتر رو با کلی وسواس خریدم و هر شب یه چیزی توش برات با دست خط خودم نوشتم...دفتر 150 تا برگ داره، یعنی 150 شب...تنها عیدی که می تونستم بهت بدم و مطمئن باشم که هم دوستش داری و هم خوشت میاد همینه!

-واقعا ممنونم بردیا، خیلی خوشحال شدم، دقیقا چیزی که دوست دارم! ممنونم!

-قابلت رو نداره عزیزم...مبارکت باشه بیا بگیرش! ولی نشینی همش رو یه روزه بخونی؟ حداقل نصف 150 شب رو وقت بذار برای خوندنش!

-قول میدم بردیا...

بعد دفتر رو داد دستم و رفت بیرون...خوب نگاهش کردم...یه دفتر چه خاطرات با جلد سفید...دور تا دورش مهره های سفید رنگ بود با خودکارش که با پارچه سفید پوشیده شده بود...خیلی قشنگ بود...

گذاشتمش داخل کیفم و رفتم بیرون کنار بقیه، بعد هم ناهار و گفتگو و این چیزا...

به خودم که اوادم 12 روز از عید گذشته بود...

کنسرت حسام هم عالی اجرا شد...دیدو باز دیدام انجام شد...هرسال ما توی عید می رفتیم مسافرت و از اون طرف هم تهران...اما امسال چون من کنکور داشتم بابام گفت فقط تهران...و قرار شد صبح روز 14 فروردین بریم و بلیط هام آماده بود...منم که دیدم برای ماهان هم کفش خریده

بودم هم ساعت هم انگشترا مسال تصمیم گرفتم براش ادکلن بخرم... و خریده بودم... آماده بود... به شب 5 عید فکر می کنم... شبی که تو خونه خانم جون بابا و عمه اعلام کردن تاریخ نامزدیمون رو... وای که حسام سر از پا نمی شناخت... همه خوشحال بودن بالاخره بعد از این همه سال قرار شده ما به هم برسیم... من تو این مدت فقط درس خوندم... فردام که روز سیزده به دره من قراره تو خونه باشم... برعکس هر سال امسال کسی مخالفت نکرد... دفترچه خاطرات بردیا رو برداشتم و برای اولین بار صفحه اولش رو باز کردم... نوشته بود:

"تقدیم با همه وجودم به رویایی ترین دختر دریایی، ساحل"

خنده ام گرفت از این جمله... هیچی ازش نفهمیدم... صفحه بعد رو ورق زدم... یه عکس از من چسبونده بود... یه عکس کنار دریا... زیرش نوشته بود:

"دریایی ترین ساحل آسمان..."

وای خدا این پسر از ادبیات هیچی نمی فهمه پس چی می تونه نوشته باشه؟ با لبخند ورق زدم صفحه بعد... نوشته این بود:

"بنام خدا"

بازامشب عطش لحظه های باتو بودن

زیر ب*و*س*ه های سنگین باران

وصدای سکوت شب

در باور خیالم ...

زنده می کند یاد هرگز با تو بودن را...

لبخندی زدم... خواستم نوشته صفحه بعد رو بخونم اما چون یاد توصیه اش افتادم پشیمون شدم... دفتر رو بستم و بعد تصمیم گرفتم بخوابم... بعد از بیدار شدنم هم متوجه گذر زمان نشدم و همین جوری زمان رسید به سه ساعت قبل از پرواز... همگی آماده بودیم و حسام داشت ما رو می

برد سمت فرودگاه...وقتی رسیدیم ساعت 7صبح بود و پرواز ساعت 30/8صبح...من و حسام روی صندلی هایی که دو ردیف از مامان اینا عقب تر بود نشستیم...حسام گفت:

-ساحل قول بده مراقب خودت باشی!

-قول میدم...خیالت راحت!

-فقط برو هدیه رو بده تبریکم بگو زود برگرد!

خنده ام گرفت:

-دیوونه...حسام تو هم قول بده آروم رانندگی کنی،خوب غذا بخوری،در دسترس باشی و مراقب خودم بمونی!

-باشه عشقم...قول میدم!

بعد سرش آورد نزدیک گوشم و آروم گفت:

-من هنوز با تو خیلی آرزو دارم که باید بهشون برسم،پس مراقب خودمم!

-دوستت دارم حسام!

-ولی من عاشقتم،دیوونه وار!

-ممنونم که هستی!

-حالا نگفتی چی خریدی برای هدیه؟

-ادکلن!

-مگه نشیدی؟

-چی رو؟

-اینکه ادکلن جدایی میاره؟

-من به این خرافات اهمیت نمیدم...تو هم نده!

-من که از خدا می خوام!

-یعنی چی؟

-اینکه جدایی بیفته تا سال های بعد بازم نخوای بری تهران!

-حسام؟؟

-باشه بابا عصبی نشو!

-دفعه آخرت باشه ها!

-چشم...شما قول بده اونجا رفتی منو فراموش نکنی!

-مگه می شه؟

-کار خداست دیگه!

-بس کن حسام اینقدر چرند نگو دو روز میرم برمی گردم دیگه!

دیگه هیچی نگفت تا زمان پرواز رسید...یه خداحافظی تلخ بود، تو زندگیم باهش هزای بار خداحافظی کرده بودم اما اینبار دلم خیلی گرفت از این خداحافظی...دلم گواهی خوب نمی داد اما همه رو گذاشتم به پای استرس و با چشمای اشکیم تو چشمای اشکیش نگاه کردم و گفتم:

-وقت رفتن شد عشقم!

-ساحل زود برمی گردی دیگه مگه نه؟

-آره عزیزم...حتما! -دلتنگتم از الان!

-برگشتم جبران می کنم!

-ان شالله...خدانگهدارت!

-خدانگهدار!

نگاه آخر رو بهش انداختم و سوار هواپیما شدیم و راهی شهری که ماهان فرحمند اونجا بود...

در طول پرواز مرتب داشتم به سوالات ستاره جواب می دادم:

-ساحل؟

-هوم؟

-از ماهان چی می دونی؟

-خیلی چیزها؟

-مثلا از خانواده ش می دونی؟

-آره!

-تعریف می کنی؟

-چرا می خوای بدونی؟

-خب بعد از چندبار دیدنش علاقه مند شدم دیگه!

-ماهان 27 سالشه...و یه پسر دوساله به اسم "مهدیار" داره...بچه تهران نیست، مال بیرجنده...همسرش دختر عمومش می شه، یعنی پسر عمو و دختر عمو هستن...سالی که بیرجند زلزله شد خانوادش رو از دست داد...

-ها؟

-بین این جوری بگم...سالی که زلزله بیرجند پیش اومد خانواده ماهان اونجا بودن، نه تنها خانواده خودش بلکه کل فامیلش...یعنی اصالتا بیرجندی هستش...روز قبل از اون زلزله ماهان و همسرش شبنم که تازه ازدواج کرده بودن برای یکسری کار که نمی دونم چی بوده میرن کرمان، و دو روز بعد از زلزله می تونن برگردن بیرجند...ماهان و همسرش شبنم همه ی خانواده شون رو از دست داده بودن...فقط برادر ماهان یعنی مهرزاد زنده بوده، خب بالاخره بعد از یک سال ماهان با شبنم که باردارهم بوده برای پیشرفت تو فوتبال میان تهران...ماهان واقعا از صفر شروع کرد برای ساختن زندگیش...برادرشم همون سال رفت آلمان؛ الان سه نفری دارن کنار هم زندگی می کنن، فهمیدی؟

-دلم براش سوخت ساحل!

-منم اوایل که فهمیدم دلم سوخت اما الان افتخار می کنم که با وجود تمام سختی هاش ایران رو ترک نکرد و موند و درحال حاضر بهترین فوتبالیست تو ایرانه...

-برادرش هنوز نیومده ایران؟

-دقیق نمی دونم اما انگار فقط یک بار موقع تولد مهدیار اومده و دوباره برگشته!

-اینارو از کجا می دونی؟

-خود ماهان توی یک برنامه زنده تعریف کرد...خیلی ناراحت حرف می زد...حقم داشت، می گفت دقیقا شدت تخریب زلزله تو منطقه ای بوده که خانواده و فامیل من زندگی میکردن! 1500 نفر کشته داد اون زلزله، و خب ماهان واقعا همه رو از دست داد...هیچ کس نموند براش!

-چقدر بد...یه زلزله همه کس رو ازت بگیره ولی امیدوارم همیشه موفق باشه!

-منم!

بعد دیگه هر دوساکت شدیم تا رسیدیم...بابا ما رو برد توی یک هتل و قرار شد بعد از استراحت بریم یه گشت توی شهر بزنیم و من هم فردا یعنی 15 فروردین هدیه ماهان رو ببرم توی کمپ و بدم...دوساعتی همگی خواب بودیم...اما با یک خواب وحشتناک بیدار شدم...خیلی عرق کرده بودم، رفتم دوش گرفتم و کم کم حاضر شدیم بریم بیرون...تلویزیون روشن بود، خواستم خاموشش کنم که:

"متأسفانه امروز طی یک حادثه رانندگی ملی پوش فوتبال کشورمون ماهان فرحمند به همراه خانواده اش به شدت مصدوم و به بیمارستان منتقل شدن...طی آخرین اخبار به دست آمده وضعیت فرحمند و همسرش به شدت وخیم است...برای این فوتبالیست شایسته آرزوی سلامتی داریم..."

خشکم زد...امکان نداشت، دیگه چشمم داشت سیاهی می رفت و بعد هم دیگه چیزی نفهمیدم...به هوش که اومدم اول یکمی گیج بودم اما به محض یاد آوری ماجرا بغض بدی به گلوم چنگ انداخت...دلم می خواست زار بزنم از گریه اما عادت نداشتم جلوی بقیه گریه کنم...مامانم نگران بود و بابام کلافه و ستاره هم با چشمای اشکی بالای سرم بود...تنها چیزی که به ذهنم رسید تماس با بردیا بود...فوری گوشیم رو برداشتم و تماس گرفتم:

-به ببین کی زنگ می زنه؟

-سلام بردیا!

-سلام چطوری؟

-خوب نیستم بردیا!

-چی شده ساحل؟ چرا صدات این طوریه؟

با بغض کلمه کلمه شنیده هام رو براش گفتم!

-خب الان من چه کمکی می تونم بکنم؟

-بردیا یادمه گفتم یکی از بهترین دوستات دکتره، می تونی کمک کنی تا بفهمم الان تو کدوم بیمارستانه؟

-ساحل اون یه بیمار عادی نیست، به خاطر خبرنگارا و چیزای دیگه اجازه نمیدن بری اونجا و ...

-بردیا ادامه نده، فقط بگو می تونی کمک کنی؟

انگار متوجه درموندگیم شد و درمونده تر از خودم جواب داد:

-همه سعیم رو می کنم... تو توی هتل بمون من خبرت می کنم!

-ممنونم بردیا!

-خواهش می کنم... فعلا!

-خدا حافظ!

مامانم گفت:

-مطمئنی می خوای بری بیمارستان؟

-چاره چیه مامان؟ می دونی که دق می کنم!

-ولی تو درس و کنکور داری و باید...

-لادن مگه نمی بینی حالش خوب نیست، تو این وضعیت درس دیگه چیه؟

-اما...

-لادن بس کن!

و همه ساکت شدن...40 دقیقه بعد بردیا زنگ زد:

-چی شد؟

-ساحل توی بیمارستان امام...اتفاقا دوستمم توی همون بیمارستانه!

-بردیا؟

-نه ساحل!

-تو رو خدا!

-قسم نده نمی شه...هم مسئولیت داره هم درست نیست تو بری اونجا، خبرنگارا منتظر همچین

چیزین!

-تو اگه بخوای می شه، لطفا!

-گفتم نه ساحل!

-به جون ساحل!

-من از دست تو چیکار کنم؟

-می شه؟

-کدوم هتل هستین؟

-هتل لاله!

-میام دنبالت!

-ممنونم!

-اماده باش، نزدیکم!

-باشه، فعلا!

بعد به بابا گفتم و قرار شد اونام همراهم بیان...توی راه فقط برای ماهان و خانوادش دعا می کردم...وقتی رسیدیم بردیا مارو برد پیش دوستش که فهمیدم اسمش کیارش رستگاره...خیلی خوش برخورد بود دقیقا مثل خود بردیا...وقتی قضیه اومدنم و دلیلش رو براش گفتم بهم قول داد منو ببره پیش ماهان...

-آقای دکتر حالشون چطوره؟

-پسرشون فقط چندتا خراش جزئی برداشته و خوشبختانه کاملاً سالم...همسر آقای فرحمند هم متأسفانه یک ساعت پیش فوت کردن...خود ایشون هم هیچ گونه شانسی برای زنده موندن نداره، اما من می تونم کاری کنم تا شما برید پیشش و با ایشون صحبت کنین...

-کی آقای دکتر؟

-فردا صبح...امروز که بی هوش هستن، ما جلسه ای داشتیم اما به خاطر خبرنگاران و رسانه ها نخواستیم چیزی بگیم...یه اتفاق نادر افتاده، ماهان فرحمند کمتر از 72 ساعت دیگه زنده می مونه...یعنی ما هرکاری می تونستیم انجام دادیم اما بی فایده بود...فقط می تونیم اجازه بدیم ساعات آخرش رو طوری که می خواد بگذرونه که بعید می دونم حتی بتونه زیاد صحبت کنه...اما قول میدم تو رو ببرم پیشش...فردا صبح منتظرم باش!

-حرفای دکتر رو درک نمی کردم و نمی خواستم هم که درک کنم...مگه می شه که نشه براش کاری کرد و ساعت مرگشم پیش بینی کرد؟ یاد مرگ شبنم افتادم...قلبم داشت از سینه در می اومد...باورم نمی شد زندگیش این قدر تلخ باشه...یاد یه چیزی افتادم تا از دکتر بپرسم اما از من دور شده بود...دویدم سمتش و صداش زدم:

-دکتر رستگار؟

-بله؟

-گفتین پسرشون حالش خوبه؟

-بله!

-الان کجاست؟

-حالش خوبه اما باید تا فردا تحت نظر باشه برای خطرات احتمالی!

-چه خطراتی؟

-خانم آذرپناه، من تنها خبر خوبم برای شما می تونه همین باشه که برای مهدیار کوچولو ما هیچ اتفاقی نمی افته، مطمئن باشین!

-ممنونم!

-وظیفه است، خواهش می کنم...فعلا!

بعد هم روی نزدیک ترین صندلی نشستیم و شروع کردم به خوندن آیه آمن یجیب...اونقدر خوندم تا هوا کامل تاریک شد...4

به زور بقیه رو فرستادم تا برن یه چیزی بخورن...خودمم زنگ زدم به حسام:

-سلام...چه عجب بالاخره یادمون کردی؟

-سلام...ببخش حسام، معذرت می خوام، حالت خوبه؟

-من که خوبم ولی تو خوب نیستی انگار، چقدر بی حوصله، کجایی الان؟

-حسام؟

-جانم؟

-می شه برام بخونی؟

-چی؟

-برام بخون، لطفا!

-دختره دیوونه...دارم می میرم از نگرانی، اول برام تعریف کن چی شده بعدشم برو اهنگام رو گوش کن و...

-حسام الان بخون، می خوام مستقیم باشه!

-بعد تعریف می کنی چی شده؟

-خودم حالش رو ندارم، گوشو میدم ستاره تعریف کنه!

-باشه...چی بخونم برات عشقم؟

-یه چیز که این قلب بی قرارمو آروم و قرار بده!

-آماده ای؟

-بیشتر از هر وقت دیگه ای!

صداش رو صاف کرد و خوند اما خیلی آروم:

-همون دستایی که عمری، به دستای تو عادت کرد

تو رو دست خدا داد و خیال دلو راحت کرد

تو که عمری فقط گفتی، جدایی چاره ی درده

گذشتی از من تنها، آره این اشک یک مرده

تو که دیدی غریبمو، چرا فکر سفر کردی

یه کم فک کن به رفتارت، کیو تو در به در کردی

تو دستای منو عادت، به دستای خودت دادی

ندونستم مثل بید، می لرزی به هر بادی

چقد سخته تو تنهایی، همه ش میگم که اون مُرده

ولی نه! ای دل ساده...تو رو از خاطرش برده

چقد سخته تو گریونی، ولی اون داره می خنده

قسم میدیش که برگرده، ولی اون از تو دل کنده

تو که دیدی غریبمو، چرا فکر سفر کردی

یه کم فک کن به رفتارت، کیو تو در به در کردی
آره تو در به در کردی، اونی که خسته بود از درد
تو که دیدی غریبیمو، چرا فکر سفر کرد
یه کم فک کن به رفتارت، کیو تو در به در کدی
تو دستای منو عادت، به دستای خودت دادی
ندونستم مثل بید، می لرزی به هر بادی...
(اهنگ تو که دیدی از علی ارشدی)
اون آروم خوند و من اشکام آروم روون شدن...

-ساحل؟

.....-

-خانمم؟

.....-

-نفسم؟

.....-

-نگرانم نکن ساحل!

-حسام حاله خیلی بده، دعا کن حسام...دعای مردا زودتر می گیره تا زن ها...تو خیلی خوبی پس
دعات می گیره برای....

دیگه گریه بهم امون نداد...گوشی از دستم افتاد و ستاره رو دیدم که سمتم دوید...گوشی رو
برداشت و شروع کرد به صحبت و تعریف کردن برای حسام...منم بلند شدم و رفتم سمت نماز
خونه...برای نماز آماده شدم و وقتی نمازم تموم شد دوباره گریه و هق هقم اوج گرفت...نمی

دونستم چی می خوام فقط خدا رو با التماس صدا می زدم... نمی تونستم مرگ ماهان رو هضم کنم... فقط از خدا می خواستم که به مهدیار رحم کنه...

-خدایا!! ماهان من پاک تر و مظلوم تر از این هاست که این مرگ حقش باشه... خدا من که توی تقدیر تو دخالت نمی کنم اما فقط می دونم اگه ماهانم بره پیش همسرش تکلیف مهدیار چی میشه؟ خدا مگه مهدیار به جز پدر و مادرش کسی رو داره؟ خدا یتیمی خودش درده ولی تنهایی هزار درده... اون تنهاست، خدایا خودت پناهش باش... منم نمی تونم زندگی کنم اگه مهدیار نتونه... خدایا بهت التماس می کنم... من برای خودم هیچی نمی خوام ولی ماهان رو به مهدیار ببخش، به من، به طرفداراش به مردم، به ایران ببخش...

دستای گرمی رو روی شونه ام حس کردم... برگشتم، مامانم بود... از خدا خواسته خودمو پرت کردم تو آغوش مهربونش و برای اولین بار مامانم اشکام رو دید...

-چرا مامان؟ چرا خدا با ماهان اینجوری می کنه؟ مگه این مرد چیکار کرده که این شده سرنوشتش؟ مامان جواب بده!

-ساحل تو که با خواست خدا و حکمت و صلاحش نمی تونی بجنگی، می تونی؟

-چرا مامان؟ چرا خدا همیشه حکمت های این مدلی برای ماهان می خواد؟ مگه اون طفل معصوم چه گناهی به درگاهش کرده که این مجازاتشه؟

-مجازات چیه؟ نگو مادر، اینا کفر می شه ها...

-مامان نمی تونم... دست خودم نیست، دلم می سوزه برای مهدیار، دلم می گیره از این روزگار... مامان من نمی تونم طاقت بیارم!

-آروم باش ساحل، منم ناراحت شدم... حرفات رو توی هواپیما که به ستاره زدی رو شنیدم... منم دلم می سوزه ولی من و تو چه کاره ایم برای دخالت تو کار خدا؟

-نمی دونم!

دیگه صدام در نمی اومد... کم کم تو بغل مامانم خواب رفتم...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

چشم‌ام رو که باز کردم روی تخت بودم... ماما منم کنار نشسته بود...

- ماما چرا اینجام؟

- مگه یادت نیست ماما؟

- چی رو؟

- دیشب خیلی بی تاب‌ی می‌کردی و مدام کابوس می‌دید، بهت آرام بخش زدیم تا یه کم بهتر شدی!

- ساعت چنده الان؟

- 30/8 دقیقه، دکتر رستگار الان میاد می‌برت پیش ماهان!

- پس بریم!

- بذار سرمت تموم بشه!

- ماما چیزی نمونه ازش، مهم نیست الان خوبم!

- خیلی خوب، بلند شو بریم!

بعد کم‌کم کرد و باهم رفتیم سمت اتاق دکتر رستگار، همزمان اون هم خارج شد و منو که دید لب‌خند محوی زد و گفت:

- بهتری؟

- ممنونم!

- آماده روبه رو شدن هستی؟

- به هوش اومده؟

- دو ساعتی می‌شه، بی‌تاب‌ی می‌کنه برای پسرش!

- یعنی چی؟

-فهمیده همسرش فوت شده، نگرانه که بعد از مرگش پسرش رو به کی بسپاره؟

-دکتر میشه زودتر بریم پیشش؟

-البته، فقط باید یه لباس مثل پرستار بپوشی، خبرنگاران رو که می شناسی؟

-بله، لباس از کجا بیارم؟

-بیا بریم میگم خانم نسودی بهت بده!

بعد همراه با دکتر رفتم و همون پرستار بهم یه لباس داد... پوشیدم و با دکتر از بین خبرنگارا به اتاق ماهان پا گذاشتم... دکتر اول رفت و منو به ماهان معرفی کرد، ماهان هم چون منو خوب می شناخت یه لبخند قشنگ زد و از دکتر خواست تا ما رو تنها بذاره بعد دکتر رفت بیرون... به پاهام وزنه های صد کیلویی بسته شده بود... نمی تونستم راه برم... ماهان گفت:

-کادوی تولدم رو آوردی؟

.....-

-بیا نزدیک خانم آذرپناه؟

-ساحل صدا بزن منو!

-بیا جلو ساحل!

فقط خدا می دونه چقدر سخت قدم برداشتم سمتش... رسیدم کنارش و از من خواست تا روی صندلی کنارش بشینم...

-حالتون چطوره؟

-با عزرائیل خوش و بش می کنم!

-آقا ماهان تو رو خدا این جواری نگین!

-دروغ میگم؟ نفسم الان تو سردخونه مونده، منم که بی نفس شدم، پس تنهات نمی دارم!

-بی انصافی نکنین، مهدیار چی؟

-مهدیار همه زندگی منه،دنیای منه،عشق منه!

-پس به خاطرش زنده بمونین!

-کاش دست من بود!

-شما بخوایین می شه!

-ساحل چی داری می گی؟خودت حرفت رو قبول داری؟

-.....

-پس سکوت یعنی نداری...من از اصطلاحات پزشکی چیزی نمی فهمم...نمی دونم چرا یک بیمار

تصادفی رو آوردن اینجا...دکتر رستگار دکتر خوبیه،می شناسمش،از نگاه کردنش می فهمم که

زیاد زنده نمی مونم و اینم مطمئنم به خاطر این تصادف نیست!

-یعنی چی؟؟

-نمی دونم فقط می دونم که من به خاطر یه مشکل دیگه مهلت زندگی ندارم!

-بی خیال این حرفا بشین،تولدتون پیشاپیش مبارک باشه،می دونین هدیه امسال شما چیه؟

-نمی دونم!

-یه ادکلن!

-پس برای همین شده آخرین دیدارمون،دختر خوب مگه نمی دونی جدایی میاره!

-ا...شمام مته نامزد آینده ام حرف می زنین..این خرافات چیه؟

-ساحل؟

-بله؟

-من زیاد نمی تونم حرف بزنم...می ترسم عجل مهلت نده بهم،پس نمی خوام مقدمه

بچینم،حاضری یک سری حرفا رو بهت بزنم؟

-با جون و دلم...سراپا گوشم!

-گوشیت رو روشن کن و صدام رو ضبط کن...قول بده وسط حرفام هیچی نگي تا من حرفام تموم بشه،خب؟

-چشم!

گوشیم رو آماده کردم و ماهان شروع کرد:

-یک ساعت پیش وقتی دکتر بهم گفت همسرم فوت کرده خیلی داغون شدم،نمی تونستم باور کنم،الانم نمی تونم...ولی وقتی بهم گفت پسر من زنده اس،از ته دلم ناراحت شدم...آره پسر من حق زندگی داره اما این جووری نه،وقتی پدر و مادرش زنده نباشن،وقتی هیچ کس رو تو این دنیا جز یه عموی خوش گذرون بی معرفت نداره،پس نباید زنده می موند...کیارش بهم گفت یه دختر از دیروز این جاست که ببینتت،اول فکر کردم خب یه طرفداره معمولیه،اما وقتی ماجرا و مشخصات رو برام گفت،فهمیدم تویی...مخصوصا که تولدم نزدیکه و شاید مثل سه سال قبل اومدی برای دادن هدیه و گفتن تبریک...تو دلم یه نور امید روشن شد...با خودم گفتم حتما صلاح خدا بوده که تو رو به من رسونده...ساحل من لحظات اخر عمرم رو می گذرونم،به چیزایی که توی زندگیم خواستم رسیدم،اگه جز همسر و پسر من کسی رو نداشتم توی زندگیم در عوض خوشبخت بودم،خدا رو شکر می کنم...اما الان فقط نگران یه چیزم،مهدیار...نمی خوام بره بهزیستی،پرورشگاه و اینجور جاها...مهدیار دوسالشه،حقش نیست،نمی خوام آرزوهایش به خاطر نداشتن یه حامی واقعی به باد بره...از یه طرف تو و پدرت رو می شناسم...سه ساله میان پیشم و شناختمتون،تو رو خوب شناختم و می دونم که چقدر به من تعصب و علاقه داری،از طرف دیگه هم وقتی فقط قراره مهدیار زنده بمونه و خدا هم همزمان تو رو رسونده می خوام ازت یه خواهش کنم،یه التماس،یه درخواست،یه گستاخی،یه پررویی،نمی دونم چی می شه گذاشت اسمش رو اما چاره ای ندارم،به جون مهدیار الان هییییچ راه چاره ای ندارم...اجازه میدی؟

-تو جون بخواه از من،خواسته و خواهش چیه؟

-مهدیار...

-مهدیار چی؟

-مهدیارم،پاره تنم،جگر گوشه ام رو به تو می سپارم،نذار تو پرورشگاه بزرگ بشه!

گریه از دستم کند و اشکام با حق حق جاری شد:

-نگید این جوری، شما خوب می شید و خودتون پسر تون رو بزرگ میک...

-ساحل؟

.....-

-می دونم یه دختری، لطیفی، حساسی، زود خسته می شی اما الان ازت می خوام به خاطر من محکم باشی، واقع بین باشی، مثل یه خانم بالغ و منطقی و بدون گریه جوابم رو بدی...میخوام دلمو قرص و محکم کنی تا بتونم این چشمارو ببندم!

-از من چی می خوایین؟

-گفتی نامزد داری؟

-نه هنوز رسماً اعلام نشده!

-یعنی انگار یه دختر مجرد تو خونه ی باباتی؟

-بله!

-پس به زودی نامزد می کنی؟

-اصلش رو بگین!

-پدرت پسر منو قبول می کنه به فرزندیش؟ می تونه مثل تو اینقدر خوب بزرگش کنه تا پسر م راهی پرورشگاه نشه؟ می تونه منو از توی قبرم مدیون خودش کنه؟

اینارو با بغض می گفت و من آروم اشک می ریختم...

-چرا پدرم؟ مگه من چکاره ام؟

-تو خواهرش باش ساحل، یه خواهر فداکار و دلسوز، خودخواهانه اس این خواسته من اما تو ببخش منو...

-خواهر چیه آقا ماهان؟ من مادرش می شم، پدرش می شم، خواهرش می شم، برادرش می شم، دوست و غم خوارش می شم!

-نه ساحل، تو باید زندگی کنی، نامزدت منتظرته، باید برگرد...

-ادامه ندین...من الان فقط به یک چیز فکر می کنم اونم مهدیاره...نمی دارم بره توی اون پرورشگاه ها...

-قول می دی؟

-قسم می خورم، به خدای احد و واحد قسم می خورم...

-قول می دی براش یه خواهر خوب باشی؟

-قسم می خورم براش یه مادر باشم!

-قول می دی درحقیقت برادری کنی؟

-قسم می خورم براش یه پدر باشم!

-قول می دی تنهاتش نداری؟

-قسم می خورم ثانیه ای ازش غافل نشم!

بغضش شکست و گفت:

-قول می دی کمک کنی به آرزوهای برسه؟

-قسم می خورم کاری کنم که یه ملت به احترام اسمش از جا بلند بشن!

-قول می دی دوستش داشته باشی؟

-قسم می خورم از این لحظه تنها مالک قلبم باشه، تنها عشق زندگیم!

-ساحل داری قسم می خوری ها؟

-می دونم!

-باید مثل یه مرد پای حرفات بمونی ها؟

-می دونم!

-باید خیلی سختی بکشی ها؟

-می دونم!

-باید حرفای زیادی بشنوی و دم نزنای ها؟

-می دونم!

-شاید مجبور بشی تا آخر عمرت تنها و بدون همسر بمونی ها؟

-اونم می دونم اسطوره ی من...تو غصه هیچی رو نخور...من سر قسمم هستم...همه سختی های

راهم رو با جون و دل تحمل می کنم تا یک مهدیار فرحمند واقعی تحویل جامعه بدم!

-من نمی خوام مانع خوشبختیت بشم،اگه نامزدت قبولش نکرد چی؟

-به من اعتماد نداری؟

-اگه نداشتم که جگر گوشه ام رو به دست تو نمی سپردم!

-پس دیگه هیچی نگوا!

-شاید بعدها مورد تمسخر قرار بگیرم که چطوری پسر رو دادم دست یه غریبه اما من اسم این

غریبه رو می دارم فرشته نجاتی از طرف خدا!

-نا امید و پشیمونت نمی کنم!

-یه چیزای دیگه هم هست که باید بگم!

-باید استراحت کنی!

-شاید اجل مهلت نده پس گوش کن!

-چشم...گوش می کنم!

-من نمی خوام مهدیار رو از روی ترحم بزرگ کنی...می خوام فقط عشق باشه!

-قول می دم مثل یه عشق از نوع مادرانه بزرگش کنم!

-شاید تو این رو بگی اما اطرافیان تو رو باعث خیلی اتفاقات می دونن و من این رو مطمئنم... ساحل نمی خوام هیچ کس، هیچ احدی از روی ترحم و دلسوزی به چشمای آسمونی مهدیار من نگاه کنه...

-قول می دم... خودم جواب بقیه رو می دم به اینا فکر نکن...

-ساحل اگه به نون شبت هم محتاج شدی نذار کسی لقمه دلسوزی بذاره تو دهان پسر... هر چند نمی ذارم... من تو الهیه خونه دارم... خونه ای که مال خودمه، حساب بانکیم تقریباً پره، مهدیار خودش یه حساب داره که هرماه یه مبلغ تقریباً زیادی رو می ریختم توش که برای آینده اش باشه... قبل از مرگم و این که حسابم مسدود و مصادره بشه همه مبلغ رو به حساب مهدیار انتقال می دم... یه وکیل دارم بنام آقای پارسا... بهش زنگ می زنم تا بیاد اینجا... اون برات همه کارهارو می کنه... تا 5 روز صبر کن تا خونه و وسایل رو بفروشه و به حساب مهدیار بریزه... می خوام با یه حساب میلیاردی برگردی شهرت تا فقط روی تربیت و محکم و مرد شدن مهدیار فکر کنی و غصه پول رو نخوری... اون قدر می شه تا بتونی به 18 سالگی برسونی، یعنی همه ی داشته هات و تلاشت رو تا 18 سالگی خرج کن و بعد بذار تصمیم بگیره، راهش رو نشون بده بهش بعد بذار به عهده خودش که کنارت باشه یا برگرده زادگاهش... اگه اونقدر و اونجوری که من مد نظرمه بزرگش کنی محاله تنهات بذاره، تا اون موقع حمایتش کن بعد ببین تا آخر عمرت مهدیار من می شه تکیه گاهت، حامی تو... قبل از اینا برو خونه من و هرچیزی رو که برای یادگاری و اثبات خیلی چیزا تو آینده صلاح می دونی بردار و بعد همه چیز رو بسپار دست طاهای پارسا... تو فکر هیچ جاش رو نکن تا وکیل کارهای مدارک، شناسنامه، وصیت نامه، حساب بانکی، وکالت نامه و هرچیزی رو انجام بده... تو فقط 5 روز بهش زمان بده!

- آقا ماهان برام سخته!

-قرارمون چی شد؟

-باشه!

-کلید خونه م رو از کیارش بگیر و برو... آدرس بهت می دم... تا تو بری و برگردی زنگ می زنم وکیل بیاد!

-باشه...میرم!

-مهدیار رو هم بگو بیارن پیشم...گوشیتم بذار بمونه...می خوام یه چیزایی رو بگم که شاید بعدها لازمت بشه!

-فکر همه جاشو کردی قبلاً؟

-نه به خدا...دارم همه ی راه های احتمالی رو می بندم تا نکنه برات یه خطر بشن یا یه مشکل...

-بیا این گوشیم...من رفتم...آدرستون رو بدین!

ادرس رو نوشت و من از اتاق خارج شدم و طبق خواسته ماهان بابا رو فرستادم پیش ماهان چون گفت یه حرفایی رو باید بهش بزنه...وقتی برگشت هیچی از چهره اش نخوندم...همگی با تاکسی راهی خونه ماهان شدیم...توی تاکسی از بابا پرسیدم:

-بابا؟

-بله؟

-ماهان چیزی گفت که ناراحت بشین؟

-آدم مگه می تونه از دست این مرد ناراحت بشه؟

-پس چی گفتین به همدیگه؟

-ازم خواست تا در کنار دوتا دخترم یه پسر بزرگ کنم!

-قبول کردین؟

-منم یه مردم، یه پدرم، می تونم بفهمم نگرانی برای یه جگرگوشه چه حالی داره، وقتی اون طور با عجز و التماس غرورش رو کنار گذاشت و از من خواست مراقب پسرش باشم نتونستم هیچی بگم!

-بابا ممنونم که اینقدر مهربونین!

-این وظیفه اس، من مسلمونم و باید به فریاد کمک خواهی مسلمون دیگه جواب بدم...رو کردم به مامانمو گفتم:

-مامان مطمئنم شماهم فهمیدین قضیه چیه، شما راضی هستین؟

-من از خدایه مامان...از دخترام که خیر ندیدم ببینم پسرگلم چیکار می کنه!

-مامان؟؟؟؟

-جونم؟

-ما بدیم؟

-نه عزیزم...شما تاج سرمین، از تون خیلی راضیم، ولی گفته باشم پسر م یه چیز دیگه اس!

-ندیده؟

-ببینم همین و می گم!

-ولی من می خوام...

-چی می خوای؟

-حرفو عوض کردم، اگه می گفتم می خوام خودم بزرگش کنم خیلی بد می شد، باید بذارمشون تو عمل انجام شده...

-هیچی مهم نبود!

بعد هم سکوت کردیم تا رسیدن به خونه ماهان...وقتی رسیدیم اونجا من و ستاره وارد خونه شدیم تا یه چیزایی رو برداریم...مامانم هم توی حیاط نشست و باباهم گفت درست نیست بیاد داخل...وقتی وارد شدیم دلم یه جوری شد، از فضای خونه عشق می بارید...اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و به ستاره گفتم:

-ستاره آماده ای؟

-آره!

-پس هرچی قاب عکس و آلبوم پیدا کردی بردار...فقط همین هارو، هیچی جا نذار!

-باشه، تو چیکار می کنی؟

-گاوصندوق!

-رمزو داری؟

-لحظه آخر از ماهان گرفتم، گفت تمام مدارکشون اونجاست و همه رو بردارم!

-باشه، پس بسم الله!

ستاره رفت سراغ کاری که گفتم... من گشتم تا گاو صندوق رو پیدا کردم... خونشون شیک و کوچیک بود، نه زیاد کوچیک اما خوب بد نبود، سه تا اتاق، یک سالن و یک آشپزخونه... یه اتاق مال مهدیار و یکی اتاق مهمون و یکی هم اتاق خواب... گاو صندوق توی اتاق خواب بود... کارت شناسایی ها تو کیف شبنم بود و پیش خود ماهان بود... تو گاوصندوق اسناد و شناسنامه ها و همین طور چند تا پوشه مربوط به تیم ها و کارهای ماهان بود... رفتم سراغ کمدشون و از توش یه ساک بزرگ کشیدم بیرون، مدارک رو گذاشتم توش... گاو صندوق رو با برداشتن چندتا کارت بانکی و یک سرویس طلای شبنم خالی کردم... از کمد یک دست لباس تقریباً نو که مال شبنم بود و یک دست کت و شلوار و یک دست هم لباس ورزشی همراه با دستکش و کفش اسپورت از ماهان برداشتم و توی ساک گذاشتم... توی این اتاق دیگه چیزی نمی خواستم... رفتم اتاق مهمون که توش یک ویتترین بزرگ ورزشی بود... چندتا کاپ و مدال و نشان و دو تا آلبوم از عکسای تیم هاش و یک دفترچه خاطرات... همه رو برداشتم و توی همون ساک گذاشتم... ستاره که اومد دستش دوتا آلبوم خانوادگی و 10 و 12 تا قاب عکس بود... گذاشت داخل ساک و گفت:

-ساحل؟

-چیه؟

-یه دوربین فیلم برداری هم اونجا تو اتاق بود... لپ تاپشم هست!

-وای! اصلاً یادم نبود... بدو برشون دار، شارژر هاشونم پیدا کن!

-باشه!

ستاره که برگشت دستش دو دست لباس از مهدیار و چند تا تیکه اسباب بازی هم بود... کارمون تموم شده بود و ساک هم پر، موقع بیرون رفتن توپ فوتبال توی ویتترین کوچیکی که کنار آبن بود

رو هم برداشتم... رفتیم پیش مامان و بابا و ساک رو توی صندوق عقب ماشین جا دادیم و برگشتیم بیمارستان... رفت و برگشت ما حدود 3 ساعت طول کشید... توی بیمارستان من و بابا لباس دکتر و پرستار پوشیدیم و با دکتر رستگار رفتیم اتاق ماهان...

توی اتاقش فقط خودش بود و یه مرد تقریباً جوون... نمی دونم بهش می خورد 35 یا 36 سال داشته باشه... بابا رفت جلو و بعد از احوال پرسى ماهان اون مرد رو طاهایا پارسا وکیل خانوادگیش معرفی کرد... از اینجا که به ماهان نگاه کردم دلم براش ریش شد چون دفعه قبل نتونستم خوب بینمش... پای راست و دست چپش شکسته بود و از بسته بودن گردنش احتمال دادم اونم شکسته... صورتش هم زخمای ریزو درشت داشت... از من خواست تا برم جلو...

-بهترین؟

-فرقی نکردم!

-چی می شد بگین الحمدالله؟

-ببخش... رفتی؟

-بله!

-چیا برداشتی؟

چیزایی که برداشتم رو مو به مو نام بردم... گفت:

-واقعا دختر باهوشی هستی، تمام چیزایی که باید پیشت می بود رو برداشتی، آفرین!

-واقعا؟

-بله... بیا، دکتر الان برام این ساعت و دو تا حلقه رو هم آورد... تقریباً سالم!

-این که ساعت...

-ساعتیه که تو هدیه دادی... واقعا جنسش خوب بوده که سالم مونده!

-پس چی فکر کردین؟ یک سال تموم هیچی نخریدم و پول جیبیم رو جمع کردم تا تونستم اینو بخرم!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-دیگه واقعا خیالم راحت شد! وقتی یه دختر از خودش می زنه تا برام هدیه تولد بخره پس می تونه به پسر هم محبت کنه!

-شک نکنین!

-نمی کنم... خوش به حال مهدیار که همچین مامان کوچولویی داره!

-مامان کوچولو نیستم!

-باشه... ببین ساحل خوب گوش کن ببین چی می گم... من تا شب تمام مدارکی که لازمه رو تحویل میدم... اینم گوشیت، صدام رو ضبط کردم، نگهش ندار تو گوشی، بریز روی یک فلش... پسورد لپ تاپم رو برات ذخیره کردم تو گوشیت... چندتا هم عکس و فیلم با مهدیار گرفتم... اونارم یک جا کن!

-چشم... خیالتون راحت!

-درضمن... ساحل یادت باشه هرچی پول توی حساب مهدیاره مال هردوتای شماس پس تو هم دقیقا به اندازه مهدیار سهم می بری... هرچی برداری می تونی برای خودتم خرج کنی... هیچ محدودیتی نیست، نمی خوام پول رو دست نخورده بذاری کنار و به خودت سختی بدی، می دونم قدرت هم بزرگواری کردن و کنارت هستن، اما بازم دلیل نمی شه قول هایی که دادی رو یادت بره...

-من نمی تونم به سهم مهدیار دست بزنم!

-ساحل گفتم که با..

-نه ماهان، هرچی گفتم چشم، اما اینو دیگه قبول نمی کنم، من به خودم و مهدیار سختی نمیدم پس این یه مورد رو بذار به عهده من، باشه؟

-هر جور که راحتی، من فقط خواستم گفته باشم!

-ممنونم!

در بین تمام صحبتاش مرتب سرفه می کرد و الان شدت گرفته بود...رفتم بیرون و دکترش رفت پیشش...ساعت 2 شده بود...همه رفته بودن برای ناهار و منم به زور مامان یه نصف کیک خوردم...مهدیار معصوم هم توی آغوش من به خواب رفته بود...از این لحظه دیگه مهدیار به من سپرده شده بود...به حسام هم زنگ زدم، خیلی از من ناراحت بود ولی هیچی از این موضوع بهش نگفتم...به بقیه هم سپردم که نگو...همین جوری هم استرس داشتم از تعریف کردن ماجرا براش اما ترجیح دادم بعد از برگشتن به شیراز و دیدنش و نشون دادن مهدیار باهاش از آینده حرف بزنم...تا شب همین جوری مهدیار رو اطراف گردوندم، گهگاهی مامانش رو صدا می زد و دل منو به درد می آورد اما سرگرمش می کردم...خداروشکر که شیر نمی خورد...ساعت 10 شب با تماس وکیل ماهان رفتیم بیمارستان...وکیلش به من یه کیف کوچیک تحویل داد:

-این کیف تمام مدارک لازم رو شامل شده، من خونه و وسایل رو با کلی دردسر و پارتی بازی و رشوه دادن زیر قیمت فروختم...الان شما هستی و یک حساب بانکی پر از پول که بنام مهدیاره و تحویل شما...از این لحظه شما آزادین و می تونین با مهدیار برگردین به شهرتون!

-نه من تا لحظه آخر می مونم و می خوام خوب شدن ماهان رو شاهد باشم!

-هرطور راحتین!

بعد هم برگشتیم هتل و تا صبح مهدیار رو توی آغوشم نگه داشتم و خوابیدم...صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم...همه بیدار بودن و داشتن سعی می کردن به مهدیار صبحونه بدن...بردیا بود:

-سلام بردیا!

-سلام، خوبی؟

-ممنونم، تو چطوری؟

-خوبم، کجایی؟

-هتل!

-راستش ساحل می تونی الان بیای بیمارستان؟

-چیزی شده؟

-نه چیزی نشده ولی خب حال ماهان از دیشب یک کمی بدتر شده!

قلبم به شدت به تپش افتاد!

-بردیا الان چطوره؟

-گفتم که فقط یک کمی بدتر شده، چون قسمم دادی هرچی شد خبرت کنم زنگ زدم!

-باشه، خودمو می رسونم!

گوشی رو بدون خدا حافظی قطع کردم...بابا که همه چیز رو فهمیده بود بلند شد و گفت که بریم...به زور گفتم مامان و ستاره بمونن تا مهدیار رو وارد محیط بیمارستان نکنم...بعد با بابا راهی بیمارستان شدیم!

جلو بیمارستان پر بود از خبرنگارها...به بدبختی بردیا رو پیدا کردم و باهم رفتیم سمت اتاق ماهان...نزدیک اتاقش بودم که دیدم با برانکارد فوری بردنش یه اتاق دیگه و چندین دکتر و پرستار هم دنبالش...قلبم داشت از جا کنده می شد، دکتر رستگار آخرین نفر بود که داشت می رفت سمت اتاقش...بردیا ازش پرسید چی شده و گفت:

-ایست قبلی کرده، حالش خیلی بده، شاید برنگرده!

زانو هام شل شد و خوردم زمین...دیگه فقط اشک می ریختم و دعا می کردم برگرده، درسته هرکاری کردم تا خیال ماهان راحت بشه و دلیل نمی شد بر اینکه من باور کردم و یا کنار اومدم با مهلت کم زندگی ماهان...من این کارا رو کردم تا خیالش راحت بشه و شاید بتونه بدون دغدغه به بهبودیش فکر کنه اما حالا...بابا اومد کنارمو کمکم کرد تا بلند بشم و روی صندلی بشینم...یک کمی آب بهم داد اما نتونست از آتیش قلبم چیزی کم کنه...هنوزم نمی خوام باور کنم...با بیرون اومدن دکتر رستگار از اتاق بدنم به لرزه افتاد، ولی دویدم سمتش و پرسیدم:

-حالش خوبه نه؟

-خانم آذرپناه؟

-بله، بهم بگین برگشت دیگه مگه نه؟

- ما همه تمام تلاشمون رو کردیم!

- خب یعنی چی؟

- تسلیت می گم، با اینکه می دونستیم برگشتی تو کار نیست اما همه سعیمون رو کردیم!

- یا امام غریب!

و بعد دوباره به زانو رو زمین فرود اومدم... مرتب می گفتم نه... نباید بمیره... بابام سعی داشت
آرومم کنه اما فایده نداشت... بهش گفتم:

- بابا دیدی چی شد؟

- آره دخترم، منم باورم نمی شه!

- نبایدم بشه، مگه یه نفر همین جگرگوشه اش رو می سپاره دست یه غریبه، ماهان هنوزم
باید بهم سفارش کنه، باید بگه مراقب مهدیار باشم، بابا نمرده مگه نه؟

- ساحل آروم بگیر، خواست خدا بود!

- بابا من هنوز ازش خدا حافظی نکرده بودم، هنوز حرفام رو نزده بودم بهش، بابا من نمی تونم تحمل
کنم!

- ساحل؟

- می خوام برم پیشش، دکتر چرا برش نگردوندین؟ مگه دکتر نیستین؟

- ساحل آروم باش، ماهانم نمی خواست تو اینقدر ضعیف باشی!

- می خوام برم پیشش!

بابا به دکتر گفت:

- دکتر می شه؟

- البته اما حالش زیاد خوب نیست، با دیدنش بدتر می شه!

- ولی اینجوریم بهتر نمی شه!

-دنبالم بیاین!

بابا کمک کرد و رفتم سمت اتاق... هنوز وارد نشده بودم که از بابا خواستم تنهام بذاره و قبول کرد... اتاق از دکتر و پرستارها خالی شده بود... فقط من بودم و ماهان و اون پارچه سفید... با قدم های لرزون رفتم کنار تخت و با دستای لرزونم پارچه رو کنار زدم... با دیدنش مو به تنم راست شد...

-بی معرفت... چرا این جوری؟ ادم این جوری خدا حافظی می کنه؟ این عوض تشکر کردن بود؟ من هنوز کادوت رو نداده بودم... ماهان من که هنوز نپرسیده بودم مهدیار به چی علاقه داره؟ تو هنوز خیالت راحت نشده بود... چقدر سریع! چقدر راحت! تو چطوری توی 24 ساعت همه کارا رو درست کردی؟ اینقدر عجله داشتی بری پیش شبنمت؟ یعنی مهدیار هیچی؟ طفل دوساله چطوری تحمل کنه یتیم شدن کاملش رو؟ نمی بخشمت ماهان... با این جوری رفتنت نمی بخشمت... تنهام گذاشتی، من هنوز رویاهای بزرگی داشتم... شبانه روز درس می خوندم برای به تو رسیدن... ماهان امیدم رو نا امید کردی... من که هنوز دلتنگیم رو ارضا نکرده بودم... ماهان بیدار شو... من به درک، یه ملت طرفدار رو چطوری با این مدل رفتنت قانع می کنی؟ بین چند میلیون رو به عزای خودت نشوندی؟ ماهان تو رو خدا بیدار شو... بی معرفت رسمش نیست تا روز تولد و مرگت رو یکی کنی، نمی تونی ماهان... نمی تونی پس بلند شو... اونقدر داد زده بودم که دیگه صدام در نمی اومد... مدام می گفتم و اشک می ریختم... به جایی رسیدم که احساس کردم هیچ حسی تو تنم نمونده... آخرین چیزی که داد زدم کلمه بابا بود و بعد سیاهی مطلق... چشمام باز نمی شد... انگار یه کامیون شن ریخته بودن روی پلکام... به زور باز کردم و نوری که از پنجره می اومد چشمام رو می زد... سرم رو برگردوندم و مامانم رو بالای سرم دیدم...

-مامان؟

-جانم؟

-ساعت چنده؟

-45/11...

-چی؟ پس نور از کجاست؟

- عزیزم 11/45 دقیقه قبل از ظهره!

- مامان چی داری می گی؟ من چقدر خواب بودم؟

- بهش فکر نکن ساحل.... الان حالت خوبه؟ ضعف نداری؟

- ماهان، ماهان چی شد؟

- نیم ساعت پیش مراسم خاک سپاریش برگزار شد؟

- چطور ممکنه؟ چقدر زود؟ مامان چرا بیدارم نکردین، من باید می رفتم!

- آرام باش دختر، چه خبرته؟ تو همون دختری هستی که ماهان پسرش رو سپرد به دستش؟

- انقدر ضعیف؟ تو چیکار کردی با خودت ساحل؟

- مامان بیا بریم مزارش...

- تا دو ساعت دیگه، بذار مزارش خلوت بشه!

- مامان من...

- ساحل همین که گفتم!

- دیگه چیزی نگفتم... مامان مثل بابا نبود تا هرچی گفتم گوش کنه... منم مجبور شدم دو ساعت رو

تحمل کنم... از مامان پرسیدم:

- حسام زنگ نزد؟

- صد بار!

- چی بهش گفتین؟

- راستش رو!

- مهدیار رو؟؟

- نه نگفتم... ولی خواست حالت که بهتر شد بهش زنگ بزنی!

- گوشیمو می دین؟

مامان گوشیم رو داد و بعد رفت بیرون و منم شماره حسام رو گرفتم...

-بله؟

-سلام!

-سلام، سلام به یار بی معرفت خودم...چطوری؟

-ببخش، هرچی بگی حق داری، ولی خودت که از شرایط اینجا خبر داری!

-آره...مهم نیست، حالت چطوره؟

-زنده ام و نفس می کشم!

-ساحل این جووری حرف نزن که عصبی می شم!

-حسام؟

-جانم؟

-می شه یه چیزی ازت بخوام؟

-تو جون بخواه عشق من!

-می تونی خیلی سریع یه آهنگ تسلیت بدی بیرون؟

-برای ماهان؟

-آره...اینکار رو می کنی؟

-متنش رو دارم، با تمام وجودم سعی می کنم تا پس فردا آماده بشه؟

-یعنی اینقدر زود می شه؟

-همه تلاشمو می کنم تا بشه...می خوام اولین نفر باشم!

-ممنونتم...ممنون!

-خواهش می کنم...ساحل تو رو خدا استراحت کن...بابات گفت فردا برمی گردین درسته؟

-آره...فردا پیشتم!

-منتظر تم!

-فعلا خدا حافظ!

-خدا حافظ عشقم!

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه ابدی ماهان راهی شدم...وقتی رسیدم نگاهم میخکوب دو قبر شد...یکی ماهان و یکی شبنم...سر قبر ماهان نشستم و بدون گریه فقط گل ها رو پرپر کردم و فاتحه خوندم و بلند شدم...فکر می کردم وقتی اینجا اومدم دوباره شروع به گریه و حرف زدن می کنم اما انگار دچار یه شوک شده بودم...حالم اصلا مساعد نبود...بعد برگشتم سمت تاکسی و به فرودگاه رفتیم...دیروز چون دوباره سالم بد شد مجبور شدم امروز پیام سر قبر...دوساعت دیگه پرواز داریم...می خواستم تو مراسم ختم باشم اما بابا گفت بخاطر مهدیار ممکنه مشکلی پیش بیاد...منم قبول کردم...الان که سوار هواپیما هستم و مهدیار تو آغوشم آرومم...خیلی آروم....

همینجور که مشغول نوازش موهای مهدیار بودم حرفای دکتر رو هم مرور می کردم...

-دکتر حالا که ماهان دیگه نیست پس به زبون خودم بگین دلیل مرگش چی بود؟

-واضح نیست؟

-نه،من و حتی خود ماهان هم باور نکردیم که تصادف بشه دلیل مرگ اونم مرگی که شما پیش بینی کردی،من مطمئنم مشکل چیز دیگه ای بود!

-واقعا می خوای بدونی؟

-خب معلومه!

-دلیل مرگ ماهان فرحمنده بیماری بود!

-خب چه بیماری؟

-باید قول بدین این بین خودمون بمونه، چون اگه یک خبرنگار بفهمه...

-می دونم، قول میدم، چه بیماری؟

-فرحمند به ویروس HIV مبتلا بود...

-ایدز؟

-نه، این تصور غلط که این ویروس رو با ایدز یکی کنیم!

-باشه، فهمیدم!

یهو یاد یه چیزی افتادم:

-یعنی امکان داره مهدیار هم...

-نه، نه، نه...خیالتون راحت باشه، این ویروس به راحتی منتقل نمیشه و راه هاش هم فقط...

-دکتر راه هاش رو می دونم، منظورم اینه ممکنه قبل از تولد مهدیار مبتلا بوده باشه؟

-نه، ایشون فقط چند ماه بود مبتلا شده بودن...خودشون به خاطر علائمی که ما رو هم شوکه کرده

که چرا اینقدر زود بروز داده شده به من مراجعه کرد...منم آزمایش گرفتم ازش و درست زمانی که

جواب اومد و من تصمیم داشتم به ایشون زنگ بزنم و بگم که جواب آزمایش چی بوده دچار

تصادف شد...وقتی آوردنش و من با یک آزمایش دیگه متوجه شدم دیگه فرصت زندگی ندارن، من

نمی تونستم حتی اشاره ای به ویروس HIV کنم چون قبل از آزمایش و با سابقه ورزشکاریشون

احتمال ندادم، برای همین یک سرماخوردگی و بلافاصله تصادف سیستم ایمنی ایشون رو به شدت

دچار تضعیف کرد و مقابله خیلی سخت می شد و اینکه...

-دکتر ادامه ندین، فهمیدم...فقط چطوری ناقل این ویروس شده؟

-خودمم نمی دونم، از آزمایشات فهمیدم که خود ماهان حتی این ویروس رو به خانمش هم منتقل

کرده، یعنی همه چی در عرض چند ماه تموم شد!

-و مهدیار؟

-هیچ راهی برای مبتلا شدنش وجود نداشته ولی باز هم من به دلیل اورژانسی بودن یه آزمایش ازش گرفتم و هفته آینده نتیجه رو به شما میگم اما اگه از من بیرسین بدون آزمایش هم میگم خطری مهدیار رو تهدید نمی کنه!

-مطمئنین؟

-خیالتون راحت...ولی باز من نتیجه رو به بردیا میگم تا خودش خبرش رو به شما بده!

-ممنونم دکتر!

-وظیفه بود!

واقعا هنوز هم باورم نمیشه که چرا ماهان ایدز یا به قول دکتر HIV داشت؟ از همسر نمی تونه چون خودش منتقلش کرده...یه ورزشکار که به تزریق هم کاری نداره، خون هم که...نمی دونم، ولی هرچی بود خداروشکر که مهدیار رو تهدید نکرد...به خودم که اومدم توی تاکسی و در راه خونه بودم...وقتی رسیدیم خونه خیلی خسته بودم...مستقیم رفتم سمت اتاقم و مهدیار رو خوابوندم روی تخت...بعد هم رفتم حموم و لباس عوض کردم...الان دیگه به جز مهدیار نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم...بیرون که اومدم دونه به دونه بقیه هم رفتن حموم...خونه ساکت بود...کسی چیزی نمی گفت و من مطمئن بودم اینا بخاطر حضور یافتن حسام تا ساعت دیگه اینجا بود...ولی آروم بودم چون حسام منطقی بود و من کاری نکرده بودم که به اجازه اون نیاز داشته باشه...بابام هرقدمی که برداشتم با رضایت کنارم بود...ترجیح دادم پیش مهدیار بمونم...کم کم که بیدار شد و دورو برش رو نگاه کرد...بعد هم خودش رو تو بغلم انداخت...می دونستم دیگه گرسنه اس و خواستم برم براش غذا بیارم که ستاره با یه سینی اومد سمتم...

-اینا چیه؟

-غذا واسه داداش گلم!

-مگه غذا آماده داشتیم؟

-وقتی حموم بودی مامان زنگ زد قورمه سبزی سفارش داد...گفت بچه بیدار بشه غذا می خواد!

-دستش درد نکنه...بذارش زمین!

ستاره نشست و شروع کرد به غذا دادن به مهدیار... با ولع می خورد و این منو به ذوق می آورد...

- ساحل؟ ساحل؟

- بله مامان؟

- چادرت رو سر کن حسام اومده!

استرس همه وجودم رو گرفت و این فقط به خاطر دلتنگی بود... حتی فرودگاه نیومد چون داشت رو آهنگ کار می کرد ولی حالا اومده اینجا... دلم ضعف رفت براش... چادرم رو سر کردم... با تقه ای که به در خورد اجازه ورود دادم... حسام با لبخند وارد شد اما به محض دیدن مهدیار جاش رو به تعجب داد و کاملاً اومد تو و پشت سرش هم مامان و بابا... حسام گفت:

- این بچه مال کیه؟ اینجا چیکار می کنه؟

- اول سلام... بعدشم یه احوال بپرس بعد فوضولی کن!

- ساحل من جدیم!

- منم جدیم!

- پس بگو این بچه کیه؟

مامان خواست چیزی بگه که گفتم:

- ستاره لطفا حواست به مهدیار باشه من با حسام میریم بیرون!

و بعد هم چادر مشکیم رو سر کردم و به حسام اشاره کردم بریم بیرون... مامان دور از چشم حسام گفت:

- چی می خوای بهش بگی؟

- مامان چرا ترسیدی؟ خب چی باید بگم؟

- خب آره، بالاخره به تو ربطی نداره، قراره ما بزرگش کنیم و فرزند خونده ماست!

وااااااااااای... همین رو کم داشتم، کاش به مامان گفته بودم قصدم چیه؟

چند سوال؟

- ساحل همه اینا قبول، ولی این دوندگی ها همش مال تو بوده، خب چرا؟ اون قراره بشه برادر تو
فرزند خونده پدر و ما...

- نه حسام!

- چی و نه؟

- من به آب و آتیش نزدم تا مهدیار بشه برادرم!

آب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

- پس چی؟

- حرفای ماهان رو خوب گوش نکردی؟

- که چی؟ بهش گفته بودی خودت بزرگش می کنی ولی دلیل نمی شه که تو...

- چرا می شه... ببین حسام من یه قوی دادم پس سر قولم می مونم، من از این لحظه می خوام مادر
مهدیار باشم نه خواهرش... من قول دادم خودم بزرگش کنم پس بزرگش می کنم، قول دادم براش
کم نذارم پس نمی دارم، حسام با سپردن مهدیار دست خانواده م از مسئولیت هام کم می کنه ولی
من اینو نمی خوام، می خوام خودم تمام و کمال سرپرست و عهده دار مهدیار باشم... می خوام
باهاش تا لحظه مرگم زندگی کنم...

- تو چی داری میگی؟ اصلا می فهمی چی میگی؟

- آره می فهمم!

داد زد:

- نمی فهمی، دِ لعنتی نمی فهمی... یعنی چی می خوام مادر بچه باشم؟ من چی؟ اصلا از من
پرسیدی که من می خوام پدر بچه باشم یا نه؟

- من جوابت رو می دونستم!

- پس چرا اینکارو کردی؟ بگو داری شوخی می کنی!

- من سر زندگیم شوخی نمی کنم!

-زندگی؟

-مهدیار زندگی منه!

-تا دیروز که می خواستی بری من زندگیت بودم!

-هنوزم هستی!

-نیستم...اگه بودم که اینجوری عذابم نمی دادی!

-حسام مگه چی میشه؟ من بابام کنارم بود،مشکلی نداشت!

-مگه بابات می خواد بیاد بگیرت و باهات زندگی کنه،اون دایی بیچاره منم فکر کرده خودش
قراره اون پسر رو بزرگ کنه نمی دونسته که دختر خانمش می خواد مستقل ماما بشه و کلی
حرف واسه همه درست کنه!

-گور بابای مردم و حرفاشون،کسی به زندگی من چیکار داره؟

-ساحل لج نکن!

-حسام امروز دیگه کافیه،من از تصمیم به بقیه چیزی نگفتم،بذار در جریانشون که گذاشتم اون
موقع حرف می زنیم باشه؟

-چرا تا حالا نگفتی؟

-بد کردم خواستم اول به تو بگم؟

-من کنار نیام با این موضوع!

-گفتم اول بذار با خونوادم حرف بزنم!

-خیلی خب باشه!

می دونستم،گفته بودم که منطقیه...نفس عمیقی کشید با همون اخمی که دل منو می لرزوند رفت
نشست تو ماشین و منتظر من شد...منم رفتم نشستم و تو داشبورده دنبال CD مورد نظرم
گشتم...پیداش کردم و گذاشتمش و ترک هارو جابه جا کردم تا رسیدم به آهنگی که الان فقط
می تونستم با یاد ماهان بهش گوش کنم...

باورم نمی شد حسام نخواد دیگه هیچ حرفی بزنه ولی می دونستم که فقط به خاطر کنترل عصبانیتشه وگرنه طاقت نمی آورد... رسیدیم و یه نگاه به حسام کردم... تو چشماش اشک بود، دلم از جا کنده شد که اشک چشم عشقم رو دیدم، کامل برگشتم طرفش به محض اینکه اسمش رو گفتم دستش رو آورد بالا و گفت:

-الان اصلا نمی خوام صدات رو بشنوم ساحل، اگه سکوت کردم دلیل بر قانع شدنم نبود برای همین گفتم اول با خانواده ت حرف بزن چون می دونم اونا به محض شنیدن حرفا و نظریات مفت و مسخره ات حق رو به من میدن... وقتی با اونا حرف زدی بعد بیا و با من حرف بزن... الانم زود برو پایین!

-حسام داری با من اینقدر خشن حرف می زنی؟

-برو پایین ساحل!

داد زدم:

-بس کن تو هم هی می گی برو پایین، نمی خوام برم، پدر و مادرم هر حرفی بزن جدا از حرف بین من و تو می مونه، پس دلیلی نداره انقدر آسوده باشی که حرف تو حرف اوناست یا برعکس...

-ساحل داری عصبانیم می کنی، به اندازه کافی توی شوک حرفات هستم، بدترم نکن و برو از تصمیمت به پدر و مادرتم بگو بعد ما باهم حرف می زنیم... بدون نگاه کردن بهش پایین شدم و در ماشین خوشگلش رو محکم زدم به هم... وارد خونه شدم و از پله ها که بالا رفتم به محض باز کردن در بابام رو جلوم دیدم...

-چی شده ساحل؟ حسام کجاست؟

-بابا وقت دارین؟

-البته، چیزی شده؟

-نه فقط می خوام سنگام رو باهاتون وا بکنم!

-بفرما!

رفتم داخل چادرم رو از سرم برداشتم و انداختم روی مبل، یک راست رفتم توی اتاقم و مهدیار رو دیدم و بوسیدمش، ستاره گفت تازه خوابش برده.. برگشتم سالن و مامانم صدا زدم و شروع کردم، امروز باید همه چی رو تموم کنم حالا به هر قیمتی:

- مامان، بابا... من می خوام همه ی حرفایی که امروز به حسام زدم و به شما هم بزنم، خواهش می کنم وقتی تموم شد بعد شما جوابم رو بدین باشه؟

هر دو گفتن باشه و نشستن روی مبل، منم پشت مبل روبه روشن ایستادم و دستام رو به مبل تکیه دادم و گفتم:

- من امروز تمام اتفاقات این دو سه روز رو برای حسام تعریف کردم... از اونجایی که شماها در جریان اتفاقات بودین من فقط از تصمیمم میگم... بعد صدای ضبط شده ماهان و خودم رو گذاشتم، صدایی که به ماهان قول دادم من مادر مهدیار بشم نه خواهرش... به محض تموم شدن صدا ادامه دادم،

- شنیدین؟ ببینین من نمی تونم قبول کنم که مهدیار باشه فرزند خونده شما و برادر من، من نمی تونم بپذیرم چون شدنی نیست و من قول دادم... پای قولم می مونم چون دیگه ماهانی وجود نداره تا بخوام براش تعریف کنم، من به حسام گفتم اما نتونست بپذیره و ندونستن شماها رو بهونه کرد... ببخش بابا نمی خواستم جلوی شما بی شرمی کنم ولی مجبورم اونم اینکه به نظر من اصلا غیر منطقی نیست که منم می خوام مادر بشم، هست؟

مامان گفت:

- این چرت و پرتا چیه داری به هم می بافی؟

- مامان جواب بده لطفا!

- نه کی گفته تو قرار نیست مادر بشی، ولی تا زمان ازدواجت با حسام صبر کن، یه بچه از وجودت پرورش بده و بشو مادرش، یعنی چی که مادر مهدیار بشم و سر خود به اون ماهان خدایامرز قول دادی هان؟ از کلمه خدایامرز تنم لرزید... به سختی گفتم:

- قول دادم چون عاقلانه بود، باید خیال ماهان رو راحت می کردم، نمی خواستم اینجوری و با دلواپسی ب.. بمیره...

-دختر کدوم دلواپسی؟ بابات که خیالش رو راحت کرد و گفت من پسر تو رو جفت چشمام می دارم و بزرگش می کنم پس قول دادنت دیگه چه صیغه ای بود؟

-مامان منم می خوام مادر بشم، منم دوست دارم مثل شما یه مادر نمونه بشم!

-خب کی جلوت رو گرفته؟

-حسام!

-چی؟

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

-حسام!

-یعنی چی؟

-مامان، همون شب اول عید که با حسام رفتیم بیرون بهم گفت نمی خواد هیچ وقت پدر بشه، از منم خواست تو زندگی با اون هیچ وقت ازش درخواست بچه نکنم، ولی مامان شما که می دونی من عاشق بچه هام، خب منم حق دارم، نمی خوام از این نعمت محروم باشم، نمی دونم چرا اینقدر قاطعانه ازم خواست که بچه دار نشیم...

بابا گفت:

-تو بهش چی گفتی؟

-با اینکه خواسته غیر منطقی داشت اما برای اینکه ثابت کنم دوستش دارم بهش قول دادم تو زندگی مشترکم باهاش ازش بچه نخوام با اینکه می دونم و یقین دارم نمی تونم بیشتر از چندسال دووم بیارم اما قول دادم بهش!

-تو که اینقدر روی قولی که به ماهان دادی حساسی پس چرا رو قولت به حسام پا می ذاری؟

-بابا من پا نمی دارم، سر قولم هم هستم ولی توی زندگی مشترکم، نه هنوز که هیچی نشده، بابا به همین قرآن (اشاره کردم به قرآن توی تاقچه روبرومون) قسم می خورم از وقتی بهش قول دادم تا این اتفاقات حتی یه درصدم به این فکر نکردم که زیر قولم بزنم چون اونقدر دوستش دارم که رو

حرفش حرف نزنم ولی وقتی شرایط ماهان و مهدیار پیش اومد من مجبور شدم به ماهان هم قول بدم تا با خیال راحت بخوابه وگرنه من نخواستم خیانتی کنم یا بد قولی... الانم هیچ مشکلی پیش نیامد چون من به حسام تو زندگی بدون بچه قول دادم اما هنوز که زندگی تشکیل ندادیم و حالا به خاطر مهدیار میگم اگه قرار بر همین باشه من و حسام به هم می زنیم!

مامان:

-یعنی چی به هم می زنیم؟

-یعنی همین... مامان ما که هنوز حتی رسماً نامزد نشده، به جز فامیل که کسی هم از این قرار ها خبر نداره پس خودم با حسام حرف می زنم!

بابا:

-خب دخترم چرا با حسام درمورد نگه داشتن مهدیار حرف نمی زنی؟

-بابا حسام حتی از بچه متنفره، من دلیلش رو نمی فهمم که چرا با وجود علاقه ای که به من داره به علایقم احترام نمی ذاره!

مامان:

-چون نمی تونه!

-چی؟

-همین، چون اگه خودشم بخواد نمی تونه!

بابا:

-بس کن لادن، اون فقط یه احتمال پزشکی بوده و بس!

-ولی به خاطرش داره زندگی دخترم رو به بازی می گیره، این اوج خودخواهیشه!

-لادن؟

-مگه دروغ میگم علیرضا؟

بس کنین لطفا، به منم بگین چی شده؟

مامان:

ببین ساحل جان، عمه نیلوفرت نمی تونست اوایل باردار بشه، اما بعد از چندسال دوا و دکتر خدا حسام رو بهش داد و بعد از اونم دکتر عمت رو از بارداری مجدد به طور جدی منع کرد.. وقتی به دنیا اومد دکتر احتمال دادن مشکل مادر به پسر رسیده باشه به طوری که اگه دختر بود حتما نازا میشد اما روی پسر بودنش احتمال دادن، بعد هم توی تصادف 5 سال پیش که حسام به شدت ضربه دید دکترش یک بار دیگه گفت که حسام قدرت اینو نداره تا بتونه تخمک های یک زن رو برای بارداری بارور کنه ولی فقط احتمال داد و همه چی بعد از سه ماه پس از ازدواج معلوم میشه، خب حسامم که همیشه تنها بوده و واقعا نشون داده از بچه خوشش نیاد برای همین اینا همش باهم باعث شده تا اون از تو همچین قوی بگیره، اون خیلی دوستت داره و نمی تونه از تو بگذره ولی خب مطمئنا به این ضعف احتمالش فکر می کنه... دیگه نفس برام نموند... باورم نمی شد... با حق حق گفتم:

- شماها بگین من چیکار کنم؟ حسام حتی به خودش جرئت نداد اصل ماجرا رو بهم بگه، فقط تنفرش از بچه ها رو بهونه کرد، من چیکار کنم؟

بابا گفت:

- باهاش حرف بزن تا اگه واقعا این مشکل رو داره با همدیگه مهدیار رو بزرگ کنین!

- بابا چرا متوجه نیستین؟ من غیر مسقیم به اینم اشاره کردم ولی مدام گفت پسره و تنفر و قول و اینا!

- الان می خوام چطوری بهش بگی؟

- خیالم از شماها راحت بشه اونو درست می کنم!

مامان:

- خیالت از چی راحت بشه؟

- اینکه خودم مهدیار رو بزرگ کنم!

—نه ماماں من مي خوام مستقل بزرگش ڪنم!

-منظورت اینه بیرون از این خونه؟

-ولی نمی شه ساحل!

-بیرون از اینجا؟ آخه یه دختر مجرد و یه بچه و مستقل؟ ساحل تو که منطقی بودی؟

-نمیشه ساحل!

119

شکست اما خب نباید بدون مشورت چنین چیزی از تو می خواست...گفتن دختر خوب نیست که تنها زندگی کنه و من گفتم که مرد زندگی من فقط باید حسام باشه حالا اگه نشد من که نمی تونم این جوری بمونم پس با مهدیار زندگی می کنم و اون رو تبدیل به یه مرد تو زندگیم می کنم...هر دوتاشون دیگه نرم شده بودن و می دونستن من اگه چیزی رو بخوام دیگه نمی تونم مانع بشن چون هرکاری می کنم تا بهش برسم، با اینکه این خواسته من براشون گرون بود ولی قبول کردن...بابا از سختی و مشکلات راهم گفت ولی جوابم همون جوابی بود که به ماهان دادم و اون قانع شد...گفتم وقتی ماهان اعتماد کرد پاره تنش رو به من غریبه سپرد پس شماهم اعتماد کنین به تصمیم من دخترتون...مامان گفت از این به بعد باید نگاه های سنگین آشنا و غریب و فامیل و همسایه رو تحمل کنی و من جوابم این بود که اونی که از همه چی پاکه دیگه از چی باید بترسه؟ خدا باید باورم کنه و پدر و مادرم، حرف مردم همیشه هست...منم اجازه نمیدم کسی بهم بد نگاه کنه حداقل تا قبل از اینکه دچار خطا بشم...بالاخره بابا گفت زنگ می زنه به آقای سهیلی و خونه کوچیک و نقلی که درست دیوار به دیوار این خونه بود رو برام اجاره کنه...آقای سهیلی حدوداً 65 سال داره، 9 سال پیش همسرش رو از دست داد و چون نمی تونست تحمل کنه از این خونه رفت ولی دلش نیومد بفروشتش...اجاره هم گفته بود فقط به آشناهاشون میده ولی تا حالا کسی نیومده بود...دعا می کردم تا قبول کنه بده به ما...مامانم گفت همین خرده جهازی رو که برام خریده رو همراهم بفرسته تو اون خونه و مابقی رو هم تا ماه آینده آماده می کنه...بهش گفتم نیازی نیست ولی گفت نمی شه باید همه چی باشه تا بتونم از پس بزرگ کردن مهدیار بر بیام...هر دوتاشون قول دادن حمایت کنن و کنارم باشن...واقعا ممنونشونم...کار هرکسی نیست این کار مامان و بابام...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

انقدر حرف زده بودم که خسته شدم...دوست داشتم هرچی زودتر این ماجراها تموم بشه....چند روز بود که حتی از درس و کتابام فاصله گرفته بودم و به نسترن و پرنیا هم چیزی نگفته بودم...برای همین به هر دوتاشون زنگ زدم و همه چیز رو تعریف کردم و اونا هم مثل خودم نگران واکنش حسام بودن...نمی دونستم باید چطوری قانعش کنم..هرچی هم که باشه باز من حسام رو خیلی دوست دارم اما یک طرف هم مهدیار..رفتم توی اتاقم و کنار مهدیار یک ساعتی رو

خواهیدم... با گریه های مهدیار که صدایش خونه رو پر کرده بود بیدار شدم... مامان سعی داشت آرومش کنه ولی آروم نمی شد...

- مامان چی شده؟

- ساحل از وقتی بیدار شده مرتب گریه می کنه و مامان و باباش رو صدا می زنه، چکار کنم؟

- بدینش به من!

مهدیار رو بغل کردم... جالب بود به محض اومدن تو بغلم سرش رو گذاشت روی شونه ام و دیگه جیغ نمی زد فقط آروم گریه می کرد... باید امتحان می کردم و کاری می کردم تا عادت کنه:

- جانم پسر، چیه مامان جون؟ چرا گریه می کنی؟

- ما.. ما.. مامان...

- جونم، مامانت میاد، مهدیار بریم بستنی بخریم؟

- آله...

- چشم پسر... بیا بریم لباس رو عوض کنم بعد بریم برات بستنی بخرم!

آروم شد... بردمش تو اتاق و لباسش رو عوض کردم و بردم براش بستنی خریدم و برگشتم... زنگ زد به پرنیا تا پسر عموش رو بیاره به مهدیار بازی کنه... یک ساعت بعد خونه شده بود پر از صدای میلاد و مهدیار... میلاد دقیقا همسن مهدیار بود و زود باهم جور شدن داشتن بازی می کردن... قرار شد از فردا بریم دنبال وسایل و لباس برای مهدیار و چیزای دیگه... خونه هم آقای سهیلی تا آخر هفته خونه رو از وسایلی خالی می کرد... توی حیاط خونه یه انباری بود که گفته بود وسایلی رو که خیلی هم نیستن رو می ذاره اونجا...

یک هفته گذشت... صبح ساعت 9 بود که گوشیم زنگ خورد، بردیا بود... تو این یک هفته یک بار بهش زنگ زدم و از تصمیمم بهش گفتم و اونم وقتی دلایلم رو شنید استقبال کرد و گفت تا هر زمان که خواستم رو کمکش حساب کنم.. وصل کردم:

-سلام بردیا...

-سلام، حالت چطوره؟ خوبی مامان کوچولو؟

-به خوبی آقای دکتر که نمی شیم!

-دیوونه، کجاش خوبه؟

-وقتی دکتر شدم بهت میگم!

-ان شالله، ببینم درسم می خونی؟

-این 10 روز فرصت نکردم ولی از فردا دوباره شروع می کنم!

-کدوم رو؟

-چی کدوم رو؟

-زندگی جدیدت رو یا درست رو؟

-هردوتاش...خونه آماده اس،یه خورده کاری داره توی حیاطش که از فردا دیگه من می تونم برم

تو اون خونه و زندگیم رو شروع کنم،هم درس هم زندگی،هم بزرگ کردن یه شازده پسر!

-موفق باشی ساحل،از ته قلبم برات آرزو می کنم به اهدافت برسی!

-ازت ممنونم بردیا!

-با حسام صحبت کردی؟

-نه هنوز،اونم قراره فردا عصر برگرده،از اون روز ندیدمش،حتی جواب تلفنم نداد،فقط یه sms

زد که رفته اصفهان و روز چهارشنبه میاد!

-فامیل ازت خبر دارن؟

-نه،ولی دیگه وقتش رسیده که بدونن،این هفته همش دنبال خرید بودیم یه سری کار که نه کسی

اومد خونمون نه ما جایی رفتیم!

-وقتی به حسام بگی بقیه هم می فهمن!

-من ترسی ندارم!

-می دونم...داشت یادم می رفت برای چی زنگ زدم!

-راست میگی، بگو حالا!

-خیالت راحت باشه، جواب آزمایش ایدز مهديار منفی بود، سالم سالمه!

-وای خدایا...خداروشکر...بردیا ممنونم، خستگی از تنم رفت با این خبر!

-اون کاری که گفتی رو هم کردم!

-گرفتی عکس رو؟

-آره...الان برات می فرستم!

-ممنونم...بردیا تو فوق العاده ای!

-ساحل هرکاری داشتی فقط به خودم بگو، اونجا نیستم اما دوستانم هستن، آب تو دلت تکون

خورد به خودم بگو...من پشتتم ساحل تا هر جا که تو بخوای!

-کاش حسامم اینقدر هوامو داشته باشه!

-بی خیال...دیگه کاری نداری؟

-نه عزیزم...فقط ممنونتم و یه دنیا شرمنده ت!

-دشمنت شرمنده، حرفش رو نزن که ناراحت میشم!

-مراقب خودت باش بردیا!

-چشم...تو هم مراقب خودت و پسرت باش!

-حتما...خدانگهدار!

-خدا حافظ!

بهش سپرده بودم از سنگ قبر ماهان وقتی آماده شد برام عکس بفرسته، یک دقیقه بعد

فرستاد...با دیدن عکس اشکام ریخت پایین...

"ماهان فرحمند" این اسم همیشه توی روزنامه و سایت بود اما الان روی سنگ قبر...

شعر سنگ دلم رو سوزوند...

(این گوهر گم گشته به دنیا پدرم بود/محبوب همه یار همه تاج سرم بود/هرجا که زمن نام و نشانی طلبیدند/اوازه همه نامش سند معتبرم بود/ آن کس که مرا روح و روان بود پدر بود/آن کس که مرا فخر زمان بود پدرم بود/افسوس که رفت از سرم آن سایه رحمت / آن کس که برایم نگران بود پدرم بود...)

از زبون مهدیار بود...زیر لب شعر رو خوندم و گفتم:

-آره مهدیار...پدرت خیلی نگران بود،و حالا من این نگرانی رو برات ادامه میدم...

گوشی رو گذاشتم کنار...برای آخرین بار به اتاقم که خالی شده بود یه نگاه انداختم...می خواستم یک روز زودتر از اتاقم دل بکنم...مهدیار این یک هفته خیلی بی تابی کرد اما خدا رو شکر چون سنش کمه کنار میاد با این موضوع...از دیروز کمتر اذیت می کنه...کسی خونه نبود به جز من و مهدیار...مهدیار با پسرعموی پرنیا خیلی خوب بود...میلادم مثل اینکه از مهدیار خوشش اومده بود...اونم بچه اول خانوادش بود و مادرش قرار بود اونو برای تابستون هم بفرسته مهد چون هردو کارمند بودند و پدربزرگ و مادر بزرگ هاشونم شرایط نگهداریش رو نداشتن...وقتی دیدن با مهدیار رابطه خوبی داره از من خواهش کردن تا برای تابستون بیارنش پیش من و منم با جون و دل قبول کردم...خوب بود تا مهدیار از الان یه دوست داشته باشه...نشستم پیش مهدیار و باهاش بازی می کردم...حسابی سرگرم هم شدیم و گذر زمان رو نفهمیدیم...بابا که اومد قرار شد همه برای شام بریم بیرون تا خستگیمون بیرون بره...چند ساعت بعد توی رستوران بودیم...بابا گفت باید امشب حتما جیگر بخوریم...مهدیار هم استقبال کرد و غذاش رو کامل خورد...

بابا گفت:

-ساحل؟

-جانم بابا؟

-با حسام صحبت کردی؟

-هنوز نه؟

-یک هفته گذشت، یعنی چی نه؟

-بابا حسام شیراز نیست!

-کجاست؟

-رفته اصفهان!

-برای چی؟

-نمی دونم بابا جوابمو نداد...گفت فردا عصر برمی گرده...منم میرم خونشون و باهاش حرف می زنم؟

مامان:

-جلوی خانوادش؟

-نه مامان، عمه نیلوفر امروز ظهر با عمو رفتن مرودشت و جمعه برمی گردن!

بابا:

-حالا می خوای چطوری بهش بگی؟

-بابا قبلا حرف زدیم...من که نمی تونم بنویسم دیالوگ حفظ کنم برای صحبت باهاش خب من از تصمیم میگم تا به جواب های برسم که از من می خواد...دروغ ندارم بگم بهش که تمرین کنم!

-بهش پیشنهاد ندی که مهدیار رو باهم بزرگ کنین!

-مطمئن باشین...هیچ وقت غرورمو خرد نمی کنم تا غرورش خرد نشه...اگه خودش خواست شاید قبول کردم وگرنه که مجبورم فراموشش کنم!

-می تونی فراموشش کنی؟ مگه عاشقش نبودی؟ می تونی؟

.....-

-ساحل سکوت یعنی چی؟

-بابا تو رو جون من...واسه خودم سخت هست شما سخت ترش نکنین...مگه الکیه دل کندن از صاحب قلبت؟ ولی من چاره ای ندارم، من با خودم، ماهان، خدا، دلم و مهدیار قرار گذاشتم....قول دادم پس باید باهاش کنار بیام...

ستاره:

-چرا جلوجلو از جانب حسام حرف می زنین و خودتون می برین و می دوزین؟ اول باید حرفا و خواسته های حسام رو هم بشنویم، شاید اونم قبول کرد که بشه پدر مهدیار... چرا دارین از زبون یه عاشق قضاوت می کنین؟ اینا هم دیگرو تو کوچه که پیدا نکردن و عاشق هم نشدن که، چندساله همو می شناسن و به هم علاقه دارن...طاقت بیارین تا فردا...

چقدر حرفای ستاره آرومم کرد...ممنونش بودم...دیگه باباهم چیزی نگفت و وقتی دیگه که فکرم درگیر شده در شوخی رو باز کردو حسابی حواسمو پرت کرد...ساعت 30/10 رسیدیم خونه...مهدیار تو ماشین خوابش برده بود...رفتم توی اتاق ستاره خوابوندمش و خودمم دفترچه بردیا رو برداشتم تا چند صفحه اش رو بخونم...تازه یادم افتادم که شنبه اولین امتحان خرداد ماهمه و ریاضی دارم...دلم لرزید برای امتحان و کنکور و زندگی و دانشگاه...اما با خودم گفتم هنوز زوده برای این چیزا و دو روز وقت دارم تا امتحان...هرچند نخونده هم می تونستم نمره بالای 12 بیارم...اونقدر خونده بودم که بتونم الان دچار استرس اونم تو این شرایط نشم...همگی کنکور منو از یاد برده بودن ولی من خودمم بیشتر مصمم شده بودم...دفتر خاطرات بردیا رو برداشتم و کنار مهدیار دراز کشیدم...ستاره هم خوابش برده بود...دومین

صفحه ای که دلنوشته ها شروع میشد رو باز کردم...

(شهریور مثل همان "خب دیگه چه خبر" هاست...از همان هایی که می خواهی به بهانه ی گفتن چند جمله ،بیشتر نگرش داری و نگاهش کنی...شهریور همان روزهاییست که می خواهی با چنگ و دندان از گزند سرما مصونش بداری...سرما ی هوا یا سرما ی قلبش؟ چه فرقی می کند...؟؟؟ دلش که با تو سرد شود، دیگه حتی آفتاب تیرماه هم دلگرمت نمی کند...شهریور زنگ خطر تمام شدن

است...شهریور همان ناقوسِ مرگ آوری است که در سرت آهنگ رفتنش را به صدا در می آورد...شهریور از همان هایی است که بودن نصفه و نیمه اش را به نبودنش ترجیح می دهی...!

سومین صفحه:

(هرکس یه جایی تو زندگیش انتخاب می کنه که با کدوم پیش بره؛ عقلش یا احساسش...؟ یا بهتره بگم مجبور میشه انتخاب کنه...کسی که تابع عقلش شده، یه جایی احساساتش خیلی باهاش بد تا کرده، که ترجیح داده نبودن احساساتو...قلب واسه خیلی ها منبع عشقو احساساته، واسه ما فقط می تپه که زنده باشیم...)

چهارمین صفحه:

(این هوای اسفند عجیب مرا یاد تو می اندازد...آرام است...گرم و دلنشین...ولی در یک چشم به هم زدن برافروخته می شود...آرامشش رو به طغیان می گذارد و سرمایی عجیب دربرش می گیرد...دلیل بی قراری اسفند مشخص است...تابِ مقابله با بهار را ندارد و سرکشی می کند...ولی تو...بی تابي ات از چیست که این طور بند دلم را با خروشت پاره می کنی؟ اسفند رقیب دارد که این طور قدرت نمایی می کند تا برفرض محال ماندنی شود...تو که می دانی ، اسمت در جانم از هر ماندنی ترینی ، ماندنی تر است...تو که در من از تمام قانون های دنیا اثبات شده تری...تو دیگر چرا؟!)

پنجمین صفحه:

(من تو را به غرورم باختم...آنجایی که دل گفت، برو...غرور گفت ؛ دل به جهنم...او به جهنم...خودت را دریاب...خودم را یافتم و تو را گم کردم...روزی صد بار در خواب و رویا می گردم...دنبال نشانه ای، سایه ای، عطری...ولی انگار زهر غرور ، چنان تمام زندگی ام را مسموم کرد که هرچه می گردم ، دیگر پیدایت نمی کنم...کسی نمی داند در پس این زهر چه احساسی نهفته است...لبخند می زنم...سرم را بالا می گیرم...این زهر مسموم را با افتخار فریاد می کنم...آرام می گویم، توام اگر فهمیدی، احساسم را کتمان کن...تلخی ام باورپذیرتر است...من؟ احساس؟ و همان سر بالا و لبخند...)

ادامه ندادم... کافی بود... دلنوشته ها رو واقعا یک دل نوشته بود... مطمئنم که بردیا اینارو از اینور و اونور جمع نکرده... بلکه خودش نوشته، ولی آخه چرا یه حسی میگه مخاطبش منم؟ نمی دونم دارم خواب میرم و چرت و پرت میگم... آخه بردیا چه حسی می تونه به من داشته باشه؟ خواستم دفتر رو ببندم اما دلم نیومد... کنجکاوشدم به احساس و این دست نوشته های بردیا با خط قشنگش...

ششمین صفحه رو ورق زدم:

(دری که هنوز باز مانده... صدای تیک تاک عقربه ساعت به یادم می آورد... نمی دانم چند وقت است خیره به این پرده آخر نمایش هستم... بارانی که بی رحمانه بر شیشه می خورد تا تنهایی ام را بیشتر ازین به فریاد کشد... می دانستی که تنهایی در روز بارانی برایم "مرگ" است... این باران لعنتی حتی رد پایت را دارد پاک میکند... می ماندی، باران که بند آمد، خود راهی ات می کردم... من که می دانستم ماندنی نیستی... دیگران که هیچ... حداقل مقابل باران آبرو داری می کردی...)

هفتمین صفحه:

(می خواهم داشته باشمت... حتی به اندازه نگاهی در تاریکی... کسی مارا نمی بیند، ما هم کسی را نمی بینیم... ولی عجیب است، در این تاریکی مطلق، چشم هایمان چه طور همدیگر را می یابند، گره می خورند، غرق می شوند در اعماق سیاهی هم... چشمان سیاه همیشه پر از "ابهام" بوده... سیاه باشد، صاحبش هم تو باشی... نمی خواهم رازش را کشف کنم... می خواهم تا ابد غرق شوم در عمق چشمانت... "ابهام" همیشه جذاب تر است...)

دستم رو روی صورتم کشیدم... خیس بود... با خوندن این چند صفحه چشمام خیس شد... از اشک... از دلتنگی... از ابهام... از دو دلی... دفتر رو بستم و صورت مهدیار رو بوسیدم و خوابیدم... بدون اجازه دادن به هیچ فکری که تو ذهنم بیاد، خوابیدم... صبح با احساس نوازش دستی روی گونه ام بیدار شدم... مهدیار با دستای کوچولو و نرمش داشت صورتم رو نوازش می کرد تا بیدار بشم... چشمام رو کامل باز کردم و توی "چشمای به رنگ دریاش" خیره شدم... چشماش مثل ماهان آبی بود... خدایا این پسر بچه چی داره که من اینقدر دوستش دارم؟؟

—عاله؟

-عاله نه عزیزم، به من بگو مامان باشه؟

-مامان؟

-جونم؟

-مامان؟

-جونم بگو؟

-مامان؟

-مهدیار؟ چرا هی صدا می زنی؟

-میلاد...

-آهان پس بگو، بیدارم کردی تا ببرمت پیش میلاد؟ مگه ساعت چنده؟

گوشتیم رو نگاه کردم، ساعت 10/7 دقیقه بود...

-عزیزم تا بریم صبحونه بخوریم میلادم میاد بریم؟

سرش رو به نشونه باشه تکون داد... بغلش کردم و بردمش بیرون از اتاق... توی آشپز خونه همه نشسته بودن و ستاره داشت می اومد صدام بزنه که با دیدنم برگشت! سلام کردم و مهدیار هم سلام بلندی کرد و جواب شنیدیم... باهم رفتیم سمت دستشویی تا صورتمون رو بشوریم... وقتی سر میز نشستیم مهدیار رو اول از صبحونه سیر کردم و دادمش دست ستاره که تازه صبحونه خورده بود... خودم شروع به خوردن کردم و از ستاره پرسیدم:

-به خاطر من مجبور به چند روز غیبت مدرسه شدی؟ از درست اگه عقبی بگو کمکت کنم خودت رو برسونی!

-نه آجی... زیاد عقب نیستم... فعلا باید برای امتحانات آماده بشم!

-خداروشکر، به هر حال تو هم به خاطرم خیلی سختی کشیدی کمک خواستی روی من حساب کن!

-چشم!

-بی بلا... حالا برو لباس مهدیار رو عوض کن الان پرنیا میلاد رو میاره!

-مگه فاطیما خانم نمیارتش؟

-نه دیشب پری sms زد که فردا باید زودتر زن عموش بره سرکار و قرار شد با داداشش بیارنش...

-باشه!

بعد بابا هم صبحونه اش رو تموم کرد و راهی سر کار رفتنش شد... قبل از رفتن کلید خونه آقای سهیلی رو داد و گفت:

-مبارکت باشه، از امروز میتونی بری خونه خودت... خونه ای که شاید اولین و آخرین خونه بخت زندگیت باشه!

مامان با اعتراض:

-ا... علیرضا؟؟ خدانکنه چرا دل بچه مو خالی می کنی؟

-دارم با واقعیت رو بروش می کنم!

-می دونم بابا... ولی من دیگه تصمیم گرفتم...

-دعای من و مادرت بدرقه راهته دخترم، من به تصمیمت احترام می دارم، توی این سالها به هرچی

خواستی رسیدی و برای ما بهترین فرزند بودی، اگه من دارم با زندگیت اجازه ریسک میدم به

خاطر اعتماد زیادم به توهستش... می دونم بازم موفق میشی، من سختی های راه و زندگیت رو از

الان دارم می بینم، دلشکستگی حسام رو، درموندگی خودت رو، دلتنگیات رو، مهدیار و بهونه هاش

رو، من همه رو می بینم ساحل ولی به خودت می سپارم، نمی خوام بشم پدر بده زندگیت، خودم

کنارت می مونم تا بزنم تو دهن مردمی که میگن دخترش خام بود و عقلش ناقص ولی پدرو

مادرش چرا اجازه دادن؟... ازت حمایت می کنم... از حرفای بابا بغض بدی تو گلوم

نشست... به سختی قورتش دادم و بلند شدم...

رفتم سمت بابا و دستش رو گرفتم و بوسیدم:

-بابا من خیلی دوستت دارم، واقعا راسته که میگن پدر تکیه گاه دختره... ممنونم که برام مثل کوه

می مونی!

دستش رو گذاشت روی شونه ام و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-خیر ببینی بابا، به همه آرزوهات برسی، عاقبت به خیر بشی!

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-تا وقتی این دستا روی شونه ی من باشه به همه اینایی که گفتین می رسم، بابا دستت رو برنداری

که راهمو گم می کنم، نگاهت رو ازم نگیری که زمین می خورم...؟

-من پشتتم ساحل... تو جیگر گوشه منی، مگه میشه نگاهمو ازت بگیرم؟

بعدهم منو تو آغوشش کشید... چقدر مدیون این پدر و مادر بودم... بابا رفت سرکارش و منو مامان میز رو جمع کردیم... بعد باهم رفتیم خونه ی من... وسایل رو از قبل چیده بودیم و فقط مونده بود تا مامان من و مهدیار رو از زیر آئینه و قرآن رد کنه تا وارد زندگی و خونه جدیدم بشم...

یک در خونه خاکستری رنگ که وقتی بازش کردم و وارد شدم یه احساس خوبی بهم دست داد... این خونه یه حیاط 9 در 3 داشت... البته به جز اون انباری کوچیکی که سمت راست حیاط بود... سمت چپ یه حوض آماده به شکل صدف و خیلی کوچیک بود و کنارشم یه باغچه یک متری که به بهنام سپرده بودم برام گل بیاره و می خواستم توش بکارم... سمت راست نزدیک در ورودی ساختمان دوتا چهارپایه چوبی بود با یک میز چوبی که بابا برام تعمیرشون کرده بود رنگ زده بود... مامان وارد خونه نشد، گفت خودت اولین بار تنها برو ببین ولی من مهدیار رو بغل کردم و با خودم بردم... میلاد هنوز نیومده بود و ستاره موند خونه تا بیاد... از دوتا پله کوچیک که گذشتم کلید رو انداختم و در و باز کردم... اولش یک راهروی کوچیک بود که سمت راست حمام و دستشویی بود و سمت چپ هم جاکفشی بود... روبروی راهرو دقیقا تلویزیون و یک دست مبل نقره ای رنگم بود که نیم دایره توی سالن چیده بودم... همین بود، توی سالن هم سمت چپ دوتا اتاق بود که یکیش رو با یک سری وسایل برای مهدیار آماده کرده بودم و یکیش رو هم برای خودم چون اون اتاق کمد دیواری داشت و من توش فقط وسایلی که از خونه ماهان آورده بودم رو چیدم و چندتا وسیله و یادگاری مهم از خودم و درش رو قفل کرده بودم و یک تخت و میز آرایش و کمد لباس توش بود... سمت راست سالن هم یک آشپزخونه کوچیک بود... خونه ی آرزوها و آینده من و مهدیار همین بود... وسایل و جهاز توش زیاد و کامل نبود اما اونقدری بود که احساس نیاز به چیزی پیدا نکنم... مامان برام تقریبا چیزهای مهم رو خریده بود و کم و کسری هاش رو قول داد

بعدا بخره چون زمان کم بوده ولی من به چیزی نیاز نداشتم... الان آماده شروع زندگیم بودم... برای تا کمبود نداشته باشه... دوچرخه و تخت و کمد هم مامان خرید و خودش اتاق مهدیار رو با کلی ذوق آماده کرد... انگار واقعا برای نوه اش سیسمونی خریده بود... بعد از دیدن آشپزخونه مهدیار رو گذاشتم توی اتاق خودش و همون موقع ستاره و پرنیا با میلاد اومدن... میلاد هم رفت پیش مهدیار و با وسایل و اسباب بازی ها شروع کردن به بازی... پرنیا می خواست برای امتحان بخونه و زود رفت و ستاره و مامان هم خداحافظی کردن و رفتن... من موندم و شروع زندگیم! الان فقط از یک چیز ناراحت بودم و اونم حسام بود... بهش sms زدم که هر وقت رسید و حوصله داشت به من خبر بده تا برم خونشون... سمت اتاقم رفتم و یک لباس نو و راحتی برداشتم و پوشیدم... مامانم اجازه نداد لباس های کهنه و پوشیده شده رو وارد خونه جدید کنم... منم مجبور شدم کلی لباس بخرم... واقعا توی این موقعیت حسابی برای مامان و بابا خرج تراشیدم ولی چاره ای نداشتم... قسم خورده بودم تا هروقت پول کافی رو داشتم بهشون برگردونم، در غیر این صورت باید توی خرید جهاز ستاره حسابی کمک کنم... ذهنم کشیده شد سمت حرف ستاره که می گفت:

- ساحل تو که قبل از اینکه با حسام حرف بزنی خونه آماده کردی اگه اون قبول کرد باهات ازدواج کنه و مهدیارم بزرگ کنه می خوام چیکار کنی؟

واقعا نمی دونستم اگه قبول کنه در مقابل این از خودگذشتگیش چه جوابی دارم ولی خب حس من دروغ نمیگفت... امکان نداشت قبول کنه... از آشپزخونه دوتا سیب برداشتم و پوست کردم و بردم توی اتاق مهدیار و کنارشون نشستم... بهشون سیب می دادم و به حرفاشون گوش می دادم و بازیشون رو تماشا می کردم که خیلی لذت داشت... صدای زنگ گوشیم من و از فکر کردن به مهدیار بیرون کشید... از جیبم درش آوردم... لبخندی نشست روی لبم... بردیا بود:

- سلام بردیا، حالت چطوره؟ خوبی؟

- سلام... ممنونم خوبم تو چطوری؟

- منم خوبم، خدا روشکر!

- رفتی خونه جدید؟

- آره، یک ساعتی میشه!

- پس مبارک باشه، زنگ زدم تبریک بگم و برات آرزوی موفقیت کنم!

- ممنونم بردیا، واقعا ممنونم!

- دیگه برای چی؟ من باید ممنونت باشم!

- ممنون من؟ چرا؟

- چون قراره از تمام خونه ات برام فیلم و عکس بگیرم و بفرستم!

- دیوونه، برای چی؟

- وا... خب معلوم نیست من کی پیام شیراز خب می خوام ببینم خونه ات رو!

- باشه می فرستم!

- ساحل از درست غافل نشی ها!

- نه، از فردا صبح شروع می کنم... دو روزه تمومه، امتحانات رو تموم کنم از کنکور خیالم راحت!

- تو آخرش نگفتی دوست داری دانشگاه چه رشته ای قبول بشی!

- بردیا؟

- جان بردیا؟

- من دیگه باید از آرزو و دوست داشتن هام بگذرم... دیگه برا خودم چیزی نمی خوام!

- ولی ساحل این جوری بدون هدف؟

- کی گفتم بدون هدف؟ من همه هدفم خوشبختی مهدیاره!

- مهدیار با خوشبختی مادرش هم خوشبخت میشه!

- اینا شعاره بردیا جان!

- ببین ساحل...

- تو رو خدا بردیا... بی خیال شو!

-هر جور راحتی باشه...پس فیلم و عکس یادت نره؟

-باشه الان می فرستم برات!

-با حسامم که حرف زدی به من خبر بده جوابش چی بوده؟

-چشم...کاری نداری باهام؟

-فدای چشمات، نه سلامتیت...اون وروجکم ببوسش!

-حتما!

-مراقب خودت باش!

-تو بیشتر...خدانگهدارت!

-یا علی...

وقتی خدا حافظی کردم لپ مهدیار و میلاد رو به جای بردیا بوسیدم...بعد رفتم چندتا عکس و فیلم گرفتم از همه جای خونه و براش فرستادم...وارد آشپزخونه شدم...اولین ناهار رو باید آماده می کردم...بچه ها ماکارونی رو زیاد دوست دارن...شروع کردم به درست کردنش و دقیقا هر 10 دقیقه به اتاق بچه ها هم سر می زدم...یک ساعت بعد ناهار آماده بود و بچه ها هم گرسنه...هنوز مونده بود تا ظهر اما چون وسواس داشتم که نکنه خراب کنم زود شروع کردم و بچه ها هم با بوی ماکارونی دیگه دست برداشتن...ناهارشون رو با حوصله یک قاشق به میلاد و یک قاشق به مهدیار می دادم...تصمیم داشتم جلوی میلاد هیچ وقت تفاوتی بین دوتا شون قائل نشم تا بتونن دوست های خوبی بمونن...سفره رو جمع کردم و ظرف هارو شستم، ماکارونیم زیاد بد نشده بود...نیم ساعت بعد بابای میلاد اومد دنبالش و خیلی هم تشکر کرد به خاطر ناهار و نگهداری و منم درخواست کردم تا بدون خجالت هر روز یا هر زمان که لازم شد میلاد رو بیارن خونه من...برگشتم تو خونه و مهدیار رو که خیلی خسته به نظر می اومد رو تو بغلم گرفتم تا خوابش ببره...وقتی خوابید تو اتاقش خوابوندمش و برگشتم توی اتاقم...دفترچه خاطراتم روی میز بود...برداشتم و صفحه هشتم رو باز کردم:

(نه آمدنت معلوم است، نه رفتنت... چرا همیشه اینقدر "بی هوا" می آیی که نفسم بند بیاید؟ باور کن، باور کن خونسرد بودن مقابلت خیلی سخت است... نه که نتوانم... نه... ولی خونسردی بهایی دارد... بهایش را پرداختم، عیبی ندارد... ولی... من تو را جا گذاشتم، من تو را در همان لحظه هایی جا گذاشتم که "من"، "من بودم و "تو"، تو...)

نهمین صفحه:

(انتظارش را میکشم رسید! جمله را میخوانم، کوتاه است... تک تک کلمات را چند بار تکرار میکنم... لحن را تغییر میدهم... برداشت های مورد علاقه ام را انجام میدهم... ولی... ضمائر! اوقاتم را تلخ میکند! لعنت بر این ضمائر جمع احمقانه... باور کن... باور کن میشود کمی بیشتر خوب بود تو خوب هستی، میدانم... میشود کمی هم برای "من" خوب باشی؟)

دهمین صفحه:

(زیبایی ات در پس غم چهره ات پنهان است... چه بی رحمانه میخوانند تو را... دلربایی بهار را نداری، میدانم... به اندازه تابستان پر حرارت نیستی، باز هم میدانم... حتی سردی فخر زمستان را هم نداری... پاییز موقر من...)

چقر قشنگ بودن این نوشته ها... کاش می تونستم سر فرصت در مورد این نوشته ها با بردیا حرف بزنم... حتما این کار رو می کنم... دفتر رو کنار گذاشتم و توی لپ تاپم مشغول تماشای عکس های ماهان شدم...

به بد قولی حسام فکر می کردم که چطور به خاطر این موضوع حتی آهنگ تسلیت رو برای ماهان آماده نکرد و حالا یک نفر دیگه اینکار رو کرد... تو لپ تاپ آهنگ رو پلی کردم تا برای اولین بار به آهنگ تسلیت ماهان فرحمند گوش بدم...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

پدر رفتی نگاه کن بی حیییم

از عشق تو یه عمیره بی نصیبیم

دلم پـر میکشه هر شب برایت

تو در واقع بهشتی من تو دنیام

شب مهتابیه امشب دوباره

پدر از درد و غم دل بی قراره

دلم میخواست یه شب با تو نشینم

گل روتو با یک بوسه بچینم

اگه میشد بیای و باز بخندیم

با گرمیت راه دردا رو ببندیم

میگفتم اونموقعست که من برندم

سبک بالم مثال یک پرندم

اگه میشد با اون ساز قدیمی

با اون گرمی آغاز زمینی

واسه یکبار دیگه باز میخوندی

چی میشد آخ اگه میشد می موندی

بخون ای عاشق تنها و خسته

پر و بال منو نمونه بسته

تو رفتی یاد سازت اما مونده

همین یادت دل ما رو سوزونده...

(اهنگ پدر از رضا تصویری)

مرتب همه چی از زبون مهدیار بود... گریه ام بند نمی اومد... با گریه بلند شدم و رفت سمت کمد دیواری و یک فلش رو که خالی بود برداشتم... فیلم ها و صدا و عکس های ماهان که تو بیمارستان گرفته بودم رو همه رو ریختم توی فلش و همینطور توی درایو c لپ تاپ ذخیره کردم... پسورد لپ تاپم رو عوض کردم و یه چیز طولانی جایگزین کردم... از گوشیم همه چیز رو پاک کردم... دوست داشتم هم این فیلم ها و صداها و هم به لپ تاپ ماهان سرک بکشم ولی الان زمانش نبود... تمام مدارک رو توی یک ساک مناسب گذاشتم و تصمیم گرفتم ته کمد دیواری رو به اندازه یک صندوقچه کوچیک بکنم و اونجا بذارمشون... همین کارو هم کردم... دوساعتی طول کشید تا بتونم همونجور که می خوام کارم رو تموم کنم... مهدیار هم دیگه بیدار شده بود... بهش عسرونه دادم و لباسش رو عوض کردم و بردمش خونه مامان و از مامان خواستم که با خودش ببره مهدیار رو پارک... کلی هم سفارش کردم به مامان... خودمم وقتی برگشتم خونه حسام sms زده بود که رسیده و منتظره تا من برم اونجا... فوری چادر سرم کردم و یه تاکسی گرفتم و راهی خونه عمه شدم... می دونستم که الان تنهاست و من باید همه سعیم رو بکنم تا تمام حرفام رو بزنم... به مامانم زنگ زدم و گفتم که دارم میرم اونجا و اونم سفارش کرد که زیاده روی نکنم... دیگه به چیزی فکر نکردم تا برسم... با صدای راننده به خودم اومدم... حساب کردم و به سمت در خونه رفتم... ماشینش هنوز دم در بود... زنگ رو زدم و یک نفس عمیق کشیدم... بدون جواب در رو برام باز کرد... وارد شدم... خیلی برام این برخوردش سنگین بود چون ازش جز مهربونی و عاشقانه چیزی ندیدم و نشنیدم... بالاخره وارد شدم... توی سالن نبود... صدایش اومد:

- ساحل من توی اتاقم بیا کسی خونه نیست...

وارد اتاقش شدم... قبلش چند ضربه به در زدم که اجازه داد... روی تختش نشسته بود و دستش هم گیتارش بود... وقتی دیدمش حسابی جا خوردم... یک هفته گذشته بود اما حسام هم به نظرم لاغر شده بود هم صورت اصلاح نشده اش حسابی بهش قیافه زار داد بود... دلم براش سوخت... من با این مرد چیکار کردم؟ لرزون گفتم:

- س... سلام...

- سلام...

- حالت چطوره؟

-به نظرت چطور میام؟

-من که چیزی نگفتم که با خودت اینکار رو کردی!

-چون هنوز نگفتی اینطوریم، از ترس ناگفته هات به این روز افتادم!

-چرا با خودت این کارو کردی؟ حسام تو قوی تر از اینا بودی ها!

-چرا نمیگی که حسام همه چیز تموم شده!

-دوست دارم بگم اما چطوری وقتی چیزی تموم نشده؟

-ساحل من نمی کشم، تحمل حرفات رو ندارم!

-من هنوز حرفی نزدم که!

-وقتی هیچ کس باهام تماس نگرفت فهمیدم تو هرچی گفتی خانوادت قبول کردن و هرچی هم

که بوده برای من خوشایند نیست!

-الان می تونم بگم؟

-بگو، ولی نه اونجوری که از این بدتر بشم!

-مرد باش و گوش کن به حرفام!

-لعنت به این جمله که مرد باش، که همه زندگی مرد اگه تباه هم بشه نباید به روی خودت بیاری

چون مردی!

-حسام؟؟

-بگو!

واسش گفتم...همه حرفایی که به مامان و بابا گفتم اینجا هم به حسام گفتم..اونقدر که به تهش

رسیدم...آخراش رو با بغض گفتم و اون با بغض گوش داد...چشمام رو بستم و گفتم تا نبینم

شکسته شدن غرورش رو، همه چیز رو گفتم به جز پیشنهاد اینکه بیا باهم بزرگش کنیم تا

شکسته نشه غرورم...وقتی تموم شد چشمام رو باز کردم و به چشماش نگاه کردم...

- من حرفام همین بود!
- این حرف بود به نظرت؟
- حسام اذیتم نکن!
- تو داری اذیتم می کنی که، مگه نگفتی دوستت دارم؟
- هنوزم میگم... دوستت دارم، عاشقتم، برات می میرم ولی اینم بدون که مجبورم، تو که منطق داری پس درکم کن!
- چطوری منطقی باشم وقتی زندگیت رو نابود کردی؟
- من هنوز زندگی ندارم که بخوام نابودش کنم، برعکس من با مهدیار زندگی می سازم!
- چیز سختی از من می خوای!
- مگه تو نخواستی؟
- داری تلافی می کنی ساحل؟
- نه، من قول داده بودم توی زندگی با تو ازت هرگز بچه نخوام، الانم سر قولم هستم چون با تو هنوز زندگی نساختم!
- این یعنی اوج خودخواهی ساحل!
- نیست... تازه شدیم 1-1... تو چیزی از من خواستی که با تمام محال بودنش من قبول کردم!
- ولی این مساوی شدن خیلی سخت تره!
- تو حتی حاضر نشدی دلیل این خواسته رو به من بگی، مگه بیماری تو یه احتمال پزشکی نبود؟
- خب می تونستی به من بگی تا هزار تا فکر نزنه به سرم!
- میدونم دایی بهت گفته، ولی ساحل احتمال پزشکی بازم یه احتمالیه که می تونه ممکن بشه، من از این دلیل حرفی نزدم چون می دونستم که حسابی خودت رو درگیر می کنی و حتی خودمم مطمئن نیستم تا بتونم بهت جواب قانع کننده بدم ولی گفتم بهت که نامردی نکرده باشم قبل از شروعمون بهت!

-به هر حال اگه گفته بودی هم الان چیزی عوض نمی شد...من مجبورم!

-توی زندگی تا تو چیزی نخوای هیچ وقت چیزی به اسم اجبار وجود نداره، بفهم!

-چرا وجود داره، وقتی ماهان فرحمند که جز همسر و فرزندش هیچ کس رو توی دنیا نداره و از من که غریبه ام می خواد تا پسرش رو بزرگش کنم که پاش به پرورشگاه باز نشه، وقتی یه مرد با تمام غرورش این جوری ازت چیزی می خواد اسمش میشه اجبار!

-ولی تو انگار زیادم بدت نیومده!

-به عشقمون قسم من هنوزم توی شوکم...به خاطر مرگ ماهان، مرگ مظلومانه خودش و همسرش، به خاطر یتیم شدن اون طفل معصوم، به خاطر از هم پاشیدن این زندگی، قلبم داره از سینه در میاد ولی راه برگشت ندارم حسام!

-پس قلب من چی بی انصاف؟ ساحل چطوری این همه سال عشق و علاقه رو توی یک روز به یک بچه فروختی؟ بی خودی عشق پاک من رو با عشق بچگانه خودت مقایسه نکن!

-ولی من هنوزم دوستت دارم!

-لعنتی این کجاش دوست داشتنه؟ نفسم داره بند میاد، قلبم داره از سینه میزنه بیرون، بندبند وجودم داره آتیش میگیره، ساحل من می خوامت!

-این تو نیستی حسام!

-چرا خودمم، من حسام ارجمند اسطوره غرور دارم به تو ساحل آذرپناه التماس می کنم بری اون بچه رو پس بدی و دوباره بشی نفسم!

-بچه رو ببرم کنار دوتیکه سنگ و بگم بیا مامان و بابات؟ حسام، مهدیار فقط 2سالشه!

-پس بذار داداشت باشه نه پسرت، من این مادر شدنت رو نمی فهمم!

-حرف و تصمیم عوض نمی شه حسام!

-تو کی این همه بی رحم شدی ساحل؟

-وقتی بی رحمی این روزگار رو در مقابل سرنوشت یه بچه 2ساله دیدم...داد زد و گفت:

-بی انصاف، چرا من باید تاوان سرنوشت بچه ای رو پس بدم که حتی نمی شناسمش؟ دل من چه گناهی کرده؟

-حسام این جووری نکن!

-بدون تو می میرم ساحل!

-به خاطر من زندگی کن حسام!

-بمون ساحل!

-نمی تونم... من دیگه اختیار هیچ چیز رو ندارم، شدم یه کشتی بی حرکت و منتظرم تا موج ها برام تصمیم بگیرن!

-حتی هنوز اون انگشتر نقره دستته!

-همیشه هم می مونه، من قول دادم تا زمانی که دوستت داشته باشم این از دستم خارج نشه، پس نمی شه چون دوستت دارم!

-تو رویای من بودی!

-تو رویای من هستی... ولی چاره ای ندارم!

-چطور تحمل کنم که چند سال دیگه بشی عروس یه مرد غریبه؟

-ساکت شو حسام، اگه سرنوشت من این بوده که سهم تو نباشم پس هیچ وقت سهم هیچ مرد دیگه ای هم نمیشم... اگه قسمت این نشد تا برای تو لباس سفید عروسی بپوشم ولی با یاد تو کفن سفید می پوشم... اگه قسمت این نشد تا با تو برم تو خونه ی بخت ولی با انگشتر یادگار تو میرم خونه آخرتم!

-پس چطور می خوای فراموشم کنی؟

-من فراموش نمی کنم، من برای همیشه اسمت رو، یادت رو، احساست رو و خودت رو توی قلبم دفن می کنم و قسم می خورم که این داغ همیشه توی قلبم تازه بمونه، رسم من فراموش کردن

نیست، از این به بعد من دیگه خوشی نمی بینم چون خوشی یعنی کنار تو بودن اما حالا که قراره از تو برام فقط این انگشتر نقره بمونه، باید با این عذاب...

-باور کنم که باتمام این حرفا و دوست داشتن داری با من این کارو می کنی؟

-برام باور کردن یا نکردن تو مهم نیست، فقط می خوام یه چیز رو بدونی که من یک روز این قلبم رو به نام تو کردم، و این فقط مال تو می مونه، مالک قلبم تویی و اگه روزی قرار باشه که به نام یکی دیگه بزنمش که امکان نداره، مطمئن باش اول میام از تو پشش می گیرم!

-و اون روز اگه برسه من ترجیح میدم قلب خودم رو بهت بدم تا این اجازه رو!

-حسام زندگی که قراره بسازم خیلی سخته، خیلی بیشتر از خیلی اما تو با آهت سخت ترش نکنی ها... نفرینم نکنی حسام!

-مگه می تونم؟

-نمیگم منو ببخش اما نفرینم نکن، بذار انتقامت رو قیامت از من بگیر ولی این دنیا نه، من باید خودم تنها تاوان پس بدم، مهدیار تقصیری نداره که بخوا...

-بسه... من قیامتم ازت جوابی نمی خوام!

می خواستم کاری کنم که حسام از من متنفر بشه، که بفهمه من لیاقتش رو ندارم و باید به هر قیمتی بود تیر خلاص رو می زدم، بغض رو خفه کردم و تو چشماش که حالا به خاطر فشار عصبی سرخ شده بود نگاه کردم و گفتم:

-برای آخرین حرفم ازت یه قولی می خوام!

-چی؟

-سایه ات هیچ وقت نباشه رو زندگی من و پسرم!

شکست، کمرش شکست، غرورش شکست، بغضش شکست و اشکاش جاری شد، واقعا همچین آدمی نبود، اون قبول کرد که نباشه کنارم... ولی من داغونش کردم... صدای رعد و برق بلند و شد بارون شروع کرد به باریدن... ولی حسام فقط نگام می کرد و اشک می ریخت... می خواستم برم اما نمی تونستم در مقابل اشک های یک مرد صبور باشم... بد کردم در حقش... اون واقعا عاشق بود و

تاوان عاشقی رو داد..منم دادم،عشق به راحتی اسمش عشق نیست و اینم این جوری اسمش عشق نمی شد...نمی تونستم اشکهاش رو ببینم...گفتم:

-عشق من،برای همیشه خداحافظ...

برگشتم و دستم رو بردم سمت دستگیره در اتاقش و هنوز بازش نکرده بود که صدایش باعث شد همونجا بایستم و گوش بدم که چطوری با گریه و بغض خوند:

خداحافظ تموم آرزو هام

دیگه هیچ وقت کنار تو نیام

دیگه هیچی از این دنیا نمی خوام

دیگه اشکی توی چشمم نمونده

دیگه حرفی واسه گفتن نمونده

دیگه این روزا رو هیچ وقت نمی خوام

دیگه هرگز کنار تو نیام

دیگه هرگز نمی خوام اونی باشم

که یک عمری خیالش رو می کردم

دیگه من این خیالارو نمی خوام

دیگه من این همه خوابو نمی خوام

آروم آروم من زیر بارون

میرم میگم حق و نالون

ای کاش میشد خاطره هامون

می موند بامون میشد همون حرف دلامون

آروم آروم من زیر بارون

میرم میگم حق هق و نالون

ای کاش میشد آرزو هامون

می موند بامون میشد همون حرف دلامون

دیگه اشکای منم داشت میومد...نالیدم:

-حسام بس کن، من دیگه چیکار کنم؟ چی بگم که تف بندازی تو صورتم و بگی برو گمشو؟ حسام

نخون، قلبم سوخت تو خاکسترش نکن...حسام....مهلت نداد گیتارش رو توی دستاش جا به جا

کرد و با گریه ادامه داد:

دیدید رفتم دیدید باختم

دیدید دنیا رو بی تو ساختم

دیدید آروم، زیر بارون

بدون تو فردامو ساختم

آره میرم اینو میگم

که دیگه تورو نمی بینم

که دیگه باز، واسه احساس

دستای تو رو نمی گیرم

آروم آروم من زیر بارون

میرم میگم حق هق و نالون

ای کاش میشد خاطره هامون

می موند بامون میشد همون حرف دلامون

آروم آروم من زیر بارون

میرم میگم حق هق و نالون

ای کاش میشد آرزو هامون

می موند بامون میشد همون حرف دلامون...

(آهنگ خدا حافظ با صدای علی امیریان)

دیگه کنار در به زانو افتاده بودم... فقط صدای حق حق من بود و شرشر بارون و لرزش شونه های مردونه حسام... حسام گفت:

- "عشقم باشه دستت امانت، تا زنده ام به این امانتی نیاز دارم، مراقبش باش..." جواب خدا حافظیتم گرفتی!

و این یعنی دیگه برو گمشو... بلند شدم و به سختی از خونه زدم بیرون...

از خونه که اومدم بیرون بدون مقصد آروم زیر بارون راه می رفتم و اشک می ریختم... حرفای حسام که تو ذهنم می اومد دلم آتیش می گرفت... اون آهنگی رو که با کلی معنا خوند هم که جای خودش رو داشت... من نمی خواستم این جواری تموم بشه، فکر می کردم حسام به خاطر علاقه اش هم که شده حداقل یک پیشنهاد میده برای بزرگ کردن مهدیار با هم دیگه... ولی نگفتم، من خودم مهدیار رو بزرگ می کنم، خوبم بزرگ می کنم... من عاشقش می مونم... هیچ وقت فراموشش نمی کنم... اینارو می گفتم ولی از آتیش درونم چیزی کم نمی کرد... اشکام بی دریغ می ریخت... حقم بود... وقتی با وقاحت کامل غرورش رو شکستم و زمینش زدم بایدم بکشم... نمی دونستم چطوری الان برم خونه... بارون شدتش کم شده بود و دیگه نم نم می بارید... خودم رو کنار ایستگاه اتوبوس دیدم... دو تا خانم نشسته بودن... منم به همون سمت رفتم و نشستم تا کمی از قرمزی چشمام کم بشه... چند دقیقه بعد اتوبوس اومد و اون دو تا خانم رفتن... به روبه رو خیره شده بودم که صدای زنگ sms موبایلم منو به خودم آورد... خواستم بازش نکنم اما فکر اینکه مامان باشه و درمورد مهدیار چیزی گفته باشه سریع پسورد رو زدم و sms رو باز کردم... اسم "عشقم" بالای صفحه بد چشمک می زد... اشکام رو پاک کردم تا بتونم بهتر بخونم که چی گفته... حسام اهل شعر بود و الانم با یک شعر حرف دلش رو زد...

ما چون دو دریچه رو به روی هم

آگاه ز هر بگو مگوی هم

هر روز سلام و پرسش و خنده

هر روز قرار روز آینده

عمر آینه ی بهشت، اما... آه

بیش از شب و روز تیر و دی کوتاه

اکنون دل من شکسته و خسته است

زیرا یکی از دریچه ها بسته است

نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد

نفرین به "سفر" که هر چه کرد، او کرد...

آره.. حسام امروز کم حرف زد ولی عوضش حرف زد... با آهنگش، با این sms و شاید بعد ها با رفتارش... یادمه حسام یه بار به من گفته بود موقع جدایی اونی که بیشتر از همه حرف می زنه اون کمتر عاشقه... و من امروز زیاد حرف زدم اما اصلا دلیل نمی شه که کمتر عاشقش باشم... اون با این کاراش ذره ذره منو نابود می کنه... ای کاش مثل خودم یک دفعه نابودم می کرد، اسمش رو عوض کردم و حسام سیو شد... در جوابش فرستادم:

– "عشقم؟ یه چیزی رو نتونستم با خودم بیارم، باشه آویز تو گردنت، این امانتی به اون امانتی در... توهم مراقبش باش..."

آره، اون عشقش رو داد دستم و منم قلبم رو انداختم گردنش... هوا تاریک شده بود... نمی تونستم با تاکسی برگردم... فوری زنگ زدم به پرنیا تا اگه می تونه بیاد دنبالم... تازه گواهینامه گرفته بود و مشکلی نداشت... انقدر به خاطر صدام هول کرد که بیچاره فرصت مزه ریختن پیدا نکرد و اومد دنبالم... وقتی رسید و من بلند شدم تا برم سمتش متوجه شدم راننده داداشش پرهامه... خیلی خجالت کشیدم و کلی بهش فحش دادم ولی گفت که پرهام نداشته تو این شلوغی تنها پیام... می تونستم به بابام زنگ بزنم اما می خواستم پرنیا بیاد تا باهاش درد و دل کنم.. ولی نتونستم و نمی خواستم پرهام چیزی بشنوه... من رو رسوندن خونه و داخل نیومدن... تو خونه خودم کسی

نبود...لباسای خیسم رو عوض کردم و زنگ زدم تا مامان مهدیار رو بیاره...10 دقیقه بعد مامانم اومد:

-سلام مامان!

-سلام...کی اومدی؟

-یک ربعی میشه، به محض رسیدن بهتون زنگ زدم!

-حالا چی شد؟

-مامان بذار اول مهدیار رو راه بندازم!

-راه چی بندازی؟ گردش بردمش، لباسش رو عوض کردم، بهش غذاهم دادم...الانم بره بازی کنه!

مهدیار رو بغل کردم و بردمش توی اتاقش...اما به نظر خسته می اومد و حس بازی رو نداشت...یه تشک پهن کردم روی زمین و خوابوندمش...خودمم کنارش دراز کشیدم تا خوابش ببره...20 دقیقه طول کشید تا با لالایی و حرفای من خوابید... مامان از بیرون داشت نگاهمون می کرد...پتو رو کشیدم روش و صورتش رو بوسیدم و پیش مامان برگشتم...

-خوب، حالا تعریف کن!

واسش همه چیز رو تعریف کردم...موقع تعریفش دوباره گریه ام گرفت...مامانم همراه با من اشکاش می اومدن...وقتی تموم شد صورتم رو تو دستاش قاب کرد و گفت:

-تو این روزا رو پیش بینی کرده بودی مگه نه؟

-بله!

-تو می دونی که هنوز روزای خیلی سختی رو پیش روت داری مگه نه؟

-بله!

-الان دیگه کامل همه چیز تموم شد، باید زندگیت رو شروع کنی مگه نه؟ با بغض گفتم:

-بله!

- ساحل تو می دونی که با گریه کردن نمی تونی قوی باشی مگه نه؟

-بله ماما...می دونم!

-پس اشکات رو پاک کن...ساحل دیگه هرچی بود تموم شد...تو دوماه دیگه حتی کمتر کنکور داری...باید بدونی که با نتیجه و موفقیت توی کنکور اولین قدم رو برای خوشبخت کردن مهدیار بر می داری...شنبه امتحان داری ساحل...ازت می خوام تا روز کنکور قلبت و از سنگ کنی تا گریه نکنی، من تا به اینجای زندگیت ندیدم اشک بریزی و گریه کنی...تو دختر قوی و محکم من هستی...می خوام بشی مثل قبل... با تمام توانت کنکور رو بده بعد فرصت داری برای عزاداری و دلشکستگی و گریه واسه جدایتون...اما الان نه، الان باید درس بخونی...این دوماه تو نگهداری مهدیار بهت کمک می کنم اما بعدش دیگه فقط خودت می مونی...ساحل من به عنوان مادرت حلالیت نمی کنم اگه اینا سدی بشن در مقابلت...در برابر کنکور...من انتظار کم نکشیدم تا تو به اینجا برسی، پس به آخرین خواسته من حواست باشه...بذار بازم ازت راضی بمونم...

خودم رو توی آغوش مامانم پرت کردم و گفتم:

-بهت قول میدم ماما، قول میدم اونقدر تلاش بکنم، تا جواب زحماتون رو بدم...مامان به جون خودت که همه ی دنیامی قسم می خورم کاری کنم که روزی هزار بار به خاطر داشتتم هم خدارو شکر کنی هم افتخار...مامان من ناامیدت نمی کنم، راه زیادی دارم اما تو رو به آرزوت و حتی بیشتر از اون می رسونم...فقط خواهش می کنم به من و تصمیماتی که می گیرم اعتماد کن و احترام بذار...اون موقع میشه که همه فامیل غبطه بخورن به حال و روزت...

-ان شالله ماما...من به تو از چشمای خودم بیشتر اعتماد دارم...می دونم که تو می تونی برای همین منتظر این روزایی که گفتم با جون و دلم می مونی...

-مامان خیلی دوستت دارم!

-نه بیشتر از من!

بعد هم روی هر دوتا چشمم رو بوسید و گفت:

-می دونم امشب حس و حال شام درست کردن نداری، میرم برات بیارم!

-نه مامان...امشب چیزی نمی خوام...بذار خودم رو جمع و جور کنم تا از فردا شروع کنم!

-بین ساحل...

-چشم مامان ولی فقط امشب!

-با من کاری نداری؟

-نه فدات بشم!

-نگران واکنش عمه نیلوفر تم نباش، درستش می کنم!

-می دونم...ممنونم از تون!

-شبت بخیر!

-شب بخیر!

بلند شد، چادرش رو سرش کرد و به در که رسید گفت:

-راستی ساحل، در رو از تو قفل کن و هر وقت هر مشکلی پیش اومد فوری به ما زنگ بزن!

-چشم...خدا حافظ!

مامان که رفت در رو قفل کردم....ترسی نداشتم و کلا هیچ وقت از چیزی و کسی به جز خدا نمی ترسیدم ولی خب به خاطر امنیت مهدیار مجبور بودم... روی مبل نشستم و توی گوشیم عکس حسام رو نگاه می کردم...عکسی که من اون شب زیبا کنار آبشار ازش گرفتم...تمام عکسایی که توی گوشیم ازش بود رو حذف کردم به جز همین عکس...ای کاس اون شب اجازه داده بود از کیک و میز و دوتامون عکس گرفته بودم...دفترچه خاطرات رو از اتاق برداشتم و به اتاق مهدیار رفتم...کنارش دراز کشیدم و دفتر رو باز کردم...

صفحه یازدهم:

(شاید برای عجیب باشد، من هنوز هم زندگی میکنم...نفس میکشم...راه میروم...میخواهم مثل بقیه انسان ها، هر دقیقه برایم شصت ثانیه میگذرد. همه چیز مثل قبل است، کوچکترین تغییری نکرده فقط نمیدانم چرا تعدادی قطعه موسیقی خاک میخورند ولی من نه قدرت گوش دادنشان را

دارم و نه قدرت پاک کردنشان... چرا باید آن قرص های صورتی ریز باشد تا قلبم آرام بگیرد؟ یا اینکه... چرا باید میان خنده های از ته دل یک دفعه نفسم لحظه ای بند بیاید از یادآوری خاطراتی که... ولی... خاطره ای نمانده که؟ مثل مادری که نخواهد کودکش با زشتی های دنیا مواجه شود، سر خودم را گول میزنم! خود من تمام خاطره ها را دارم... شاید بهتر باشد حرفم را پس بگیرم... من زندگی نمیکنم، فقط روزهایم را به بی رحمانه ترین حالت ممکن میگذرانم...

دوازدهمین صفحه:

(با تو دوباره از سر آغاز میکنم آغازی که پایان میدهد بر نداشتن ها نداشتن هایی که آوار میشدند بر تمام لحظه ها و لحظه هایی که فریاد میکردند نبودنت را با تو دوباره از نو مینویسم، قصه یکی بود و یکی نبودمان را اما این بار که قرار است هر دو باشیم! پس آن حکایت همیشگی یکی بود و یکی نبود چه میشود؟

نکند... نکند مثل تمام افسانه های دنیا، آغاز عاشقانه مان گوش فلک را کر کند و پایان بی رحمانه اش دل هر تنابنده ای را ریش کند؟ نه... آخر مگر میشود تو باشی و پایان این قصه خوش نباشد؟ همه ی افسانه های دنیا یک طرف و قصه ی من و تو یک طرف...)

سیزدهمین صفحه:

(فنجان را نگاه کن... تفسیر این اقبال، فالگیر نمیخواهد... "رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون" را که شنیده ای؟ مرا نگاه کن! فنجان را رها کن... خط های شکسته ای که در صورت افتاده را تفسیر کن... راستی، خط ممتدی که دو شاخه میشد نشانه ی چیست؟؟؟)

آخ بردیا تو با این نوشته ها می خوای چی رو ثابت کنی؟ چرا داری دلم رو می سوزونی؟ ادامه ندادم... دفتر رو روی میز گذاشتم، یادم افتاد که نمازم رو نخونده بودم.. نمازم رو خوندم یک لیوان آب برای مهدیار آوردم توی اتاق و گذاشتم بالای سرم و بعد مهدیار رو بوسیدم... سرش رو روی بازوم گذاشتم و چشمام رو بستم... این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم، ساعت 35/5 دقیقه بود... بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و نمازم رو خوندم... چون هنوز خیلی زود بود همونجا کنار مهدیار دراز کشیدم و اجزای صورتش

رو تجزیه می کردم...گوشیم رو برداشتم و ازش عکس گرفتم...یه کمی به آینده فکر کردم که قراره چیکار بکنم...همه چی برام مبهم بود...باید توی شرایط قرار می گرفتم...ساعت 6 که شد رفتم آشپزخونه تا هم چای و هم صبحونه رو برای مهدیار آماده کنم...مامان که یه روز عدسی درست کرده بود مهدیار خیلی با اشتها خورد...تصمیم گرفتم عدسی آماده کنم...یک ساعتی شد تا همه چیز رو آماده کردم...داشتم ظرف های اضافی رو جمع می کردم تا بشورم که صدای گریه ی مهدیار باعث شد سراسیمه برم سراغش...فوری تو بغلم گرفتمش و مشغول نوازش صورتش شدم....خواب دیده بود که ترسیده بود...به سختی آرومش کردم و بوسیدمش...بعد بردمش و صورتش رو شستم و نشوندمش روی پام و بهش با صبر و حوصله و شوخی و خنده صبحونه دادم...حدسم درست بود،مهدیار عدسی خیلی دوست داشت...همین جور که بغلم بود سفره رو جمع کردم و باهاش حرف می زدم...اونم شوخی می کرد و از ته دلش می خندید...یک بار می گفت خاله و یک بار مامان...سخت بود ولی باید عادت می کرد تا بهم بگه مامان...کارم رو تموم کردم و هنوز می خواستم به مامان زنگ بزنم که خودش اومد...گفت مهدیار رو می بره تا من بتونم درس بخونم و قرار شد واسه نهار برش گردونه پیش خودم...سراغ کتاب ریاضیم رفتم و شروع کردم به خوندن...تا ساعت 1درس خوندم...یهو یادم افتاد برای نهار چیزی آماده نکردم...فوری زنگ زدم به مامان و گفتم:

-مامان چرا بهم یه زنگ نزدی تا یادآوری کنی؟

-وا...سلامت کو دختر؟ یادآوری چی؟

-ببخشین،سلام...شما که می دونین من گرم درس خوندن بشم دیگه از همه چیزغافل میشم،خب یادم رفت نهار آماده کنم!

-عادت می کنی مامان جون...بیا این طرف من غدام حاضره و مهدیارهم گرسنه...یه چیز بخور بعد برگرد سر درست!

-ولی مامان...

-ولی نداره،یالا!

-باشه،تا نیم ساعت دیگه میام!

-منتظرم!

گوشی رو قطع کردم و رفتم و لباس پوشیدم...چندتا sms از طرف پری داشتم...جوابش رو دادم و رفتم خونه مامان اینا...بابام هم بود...خیلی خجالت کشیدم...ولی اونا با حرف و درس و شوخی با مهدیار نداشتن جو سنگین باشه...ناهار رو خوردیم و ظرف هارو با مامان شستم...تشکر کردم و با مهدیار برگشتم خونه تا به ادامه درس برم...تا خود اذان مغرب مهدیار ورجه و روجه کرد و نداشت درست و حسابی بخونم...ولی خب صفر هم نبودم...مهدیار حسابی بازیگوشی می کرد...یعنی امروز خداروشکر حسابی شارژ شده بود...ناگفته نمونه منم خیلی سر به سرش گذاشتم...اصلا دلم نمی خواست درس بخونم...بعد از نماز با هم رفتیم تو آشپزخونه تا شام آماده کنیم...پیتزا می خواست و دوتایی آشپزخونه رو منفجر کردیم برای یه پیتزای ساده...دوتایی نشستیم خوردیمش...مهدیار خنده اش گرفته بود که آشپزخونه اینقدر کثیف شده...دوتایی یه عکس کنار آشپزخونه کثیف گرفتیم...من می خواستم از تمام لحظاتمون عکس داشته باشم...هر طرف می رفتم پام میرفت روی یه چیزی...مهدیار هی می گفت مامان الان می خولی زمین، و من هم هی می گفتم اگه بخورم زمین هم اشکالی نداره،چون تو کنارمی و مواظبمی مگه نه؟ می گفت آخه من توچولو ام چتولی مباحثت باسم؟ من می گفتم تو پسری،پسرا همیشه بزرگن و مواظب دختران...اونم می خندید و می گفت پس تو بخول زمین من مباحثتم...بعد هم به زور نشوندمش بیرون و خودم آشپزخونه رو به حالت اولش برگردوندم...یه کمی باهاش بازی کردم و بعد یه CD که کارتون تام و جری بود رو گذاشتم تا سرش گرم باشه...منم شروع کردم به خوندن...یهو نگاه کردم دیدم خوابش برده...خیلی بامزه شده بود...خوابش از خستگیش بود...بغلش کردم بردم توی اتاقش و خوابوندم! خودمم نشستم سر درس تا ساعت 11...تقریبا نصف کتابم رو تموم کرده بودم...یادم افتاد بردیا خواسته بود بعد از ملاقات با حسام بهش زنگ بزنم و بگم که چی شده و واقعا لازم نبود اما بی مهری بود اگه این کار رو نمی کردم...نمی دونستم الان خوابه یا بیدار؟...اول sms زدم و پرسیدم که بیداری؟ و حدودا 5 مین بعد جواب داد آره...بهش زنگ زدم و بعد از دوتابوق جواب داد...

-ساحل چیزی شده؟

-وای بردیا؟ سلام کن بعد بپرس!

-آخه این موقع شب...

-می دونم دیر وقته، ببخش مزاحمت شدم ولی خودت گفته بودی زنگ بزنم!

-آره... خدارو شکر یه لحظه ترسیدم... حالت چطوره؟ خوبی؟ مهدیار خوبه؟

-ممنونم، هر دو تامون خوبیم، تو خوبی؟

-منم خوبم... چه خبر؟

-خواب که نبودی؟

-نه بابا رفته بودم حموم، روزا که وقت نمی شه، شبها باید نظافت کنم!

-دیوونه، عافیت باشه!

-سلامت باشی... نگفتی چه خبر؟

-سلامتی، گفته بودی بعد از صحبت با حسام بهت زنگ بزنم!

-آره، خوب چیکار کردی؟

-هیچی!

-یعنی چی؟

براش تعریف کردم... خیلی ناراحت شد، میون حرفام دوباره گریه ام گرفت... اما دیگه اجازه نداد ادامه بدم... گفت:

-ساحل من نمی خوام ناراحت بشی!

-دیگه ناراحتی برام معنایی نداره!

-طاعت گریه هات رو ندارم، تو برو الان بدون فکر تو بغل مهدیار بخواب بعد من فردا که آروم بودی بهت زنگ می زنم، باشه؟

-باشه!

-پس برو بخواب!

-مرسی که گوش دادی!

-شبت بخیر ساحل، خداحافظ!

حتی اجازه نداد منم خداحافظ کنم... نمی دونم چیشد یهو... خیلی به هم ریخت و صداش هم تغییر کرد... دیگه بهش فکر نکردم... مثل دیشب در کنار مهدیار خوابیدم... روز بعد هم فقط با درس گذروندم... شنبه هم امتحانم رو دادم و خیلی برای من آسون بود... مامان کمک می کرد و مهدیار و میلاد رو نگه می داشت تا من امتحاناتم تموم بشه... آخریش رو هم که دادم خودم برای کنکور آماده کردم... 47 روز باقی مونده رو فقط به تست زدن گذروندم... به مامان گفتم که می خوام علاوه بر تجربی توی زبان هم شرکت کنم... اجازه داد و زیاد سخت نگرفت و براش طبیعی به نظر اومد ولی من هدفم نتیجه کنکور زبان بود... شب ها رو تا دیر وقت می خوندم و روی زبانم کار می کردم... مامانم اجازه نداد از بیرون و فامیل خبر یا دیداری به من برسه... منم تمرکز رو انجام دادم تا موفق بشم... این مدت فقط نسترن و پرنیا و بردیا باهام در تماس بودن و از حال هم باخبر می شدیم... بالاخره روز کنکور رسید... صبح کنکور تجربی دادم و عصر هم زبان... هر دوتاش برام بی نهایت ساده بود... واقعا براش زحمت کشیده بودم... عصر روز کنکور وقتی زبانم رو دادم بابام همه ما رو برد بیرون تا خستگیم در بره... انصافا به این فضا و هوا نیاز داشتیم...

بعد از این لطف بابا دیگه می خواستم تا اعلام نتایج فقط با مهدیار باشم... شب که از بیرون برگشتیم مهدیار توی ماشین خوابش برده بود... بابا آوردش و خوابوندش توی اتاق... وقتی رفت منم لباسام رو عوض کردم و بعد از مدت ها بدون فکر و دغدغه درس کنار مهدیار خوابیدم... از فردا همه جای شیراز رو بهش نشون می دادم... میلاد رو هم با خودمون می بردم... به پرنیا sms زدم که خودش میلاد رو بیاره و اونم گفت باشه... به نسترن هم گفتم ولی خیلی سرد جواب داد که حوصله نداره... هیچ وقت این جوری جواب نمی داد... ولی بهش حق دادم و احتمالا خاله گفته بود که دیگه با من نباشه... این مدت همه منو از خودشون بدون حضور داشتنم رونده بودن... فقط بردیا و بهار و پرنیا و خانواده اش با من مثل سابق بودن... بقیه خبراش می رسید که منو چی خطاب می کنن و چه نظری در موردم دارن... من پی همه چی رو به تنم مالیده بودم پس به خاطر حرفا و رفتارا دیگه غصه نمی خوردم...

موقع خواب اصلا خوابم نمی برد، به دفترچه خاطرات بردیا پناه بردم... بعد از دوماه بازش کردم تا ادامه بدم... صفحه چهاردهم نوشته اش بد جوری به دلم نشست:

(باز امشب عطش لحظه های با تو بودن، زیر ب*و*س*ه های سنگین باران؛ و صدای سکوت شب در باور خیالم، زنده می کند یاد هرگز با تو بودن را...!)

واقعا هم یادآوری اینکه دیگه حسام نیست خیلی اذیتم می کرد ولی بردیا اینو به یاد کی نوشته؟
صفحه پانزدهم:

(ایستاده ام... بگذار سرنوشت راهش را برود...! من
همین جا، کنار قول هایت، درست روی دوست داشتنت و در
عمق نبودنت، محکم ایستاده ام...!)

صفحه شانزدهم:

(باور کنید که فراموشش کرده ام... اما نمی دانم چرا بعضی وقت ها همین که اسمش را می شنوم،
بی اختیار خاطره از چشمم فرو می ریزد...؟!)

برای چشمای من حتی ریختن خاطره هم کمه... دفتر رو بالای سرم گذاشتم، مهدیار رو بوسیدم و
خواخیزدم...

-مهدیار؟ مهدیار؟

-بله؟

-بیا میوه بخور بعد دوباره برو بازی کن!

-اومدم...

برای روز اول مهدیار رو آوردم پارک، پرنیا هم با میلاد اومده بود... بچه ها اومدن و نشستن و
مشغول میوه خوردن شدن... به پرنیا گفتم:

-پری؟

-جانم؟

-یه چیزی میگم مرگ ساحل راستش رو بگو!

-می خوام مطمئن باشم!

- پری مامانت یا هر کسی تو خانواده ات بهت گفتن که دور منو خط بکشی؟

-پری تو رو خدا...ہمہ خانوادہ ات می دونن من چیکار کردم پس بگو بیمن!

— یرنیا؟؟؟

-خاااا اک پرسرت ساحل، من غریبه ام؟

-تو حرف نزن کہ ان شاللہ لال ہشی!

-واپری؟

156

برای راهنمایی، منم غریبه نیستم دختر جون، 11 ساله که رفیقتم... رفاقت ما فقط با تموم شدن دنیا تموم میشه نه این چیزها که تو میگی، ساحل تو اگه اینکار رو کردی برای زندگی و خود حسام بوده پس خواهش می کنم انقدر عذاب وجدان نداشته باش و خودت رو مقصر ندون... تو باید اول از خودت مطمئن باشی تا بتونی جواب بقیه رو بدی!

- ممنونم که هستی پرنیا... خیلی خوبی، می ترسیدم اگه تو هم نباشی دیگه چطوری ادامه بدم، با کدوم امید؟

- با همون امیدی که از یه شهر دیگه یه پسر رو قبول کردی به سرپرستی!

- قول میدی همیشه باشی پری؟

- قول میدم عزیزم!

بغلش کردم آروم شدم که همچین رفیقایی هنوزم هستن... بهش گفتم:

- کاش نسترن هم الان بود!

- به خدا ساحل من مطمئنم اونم الان دلش می خواد اینجا باشه ولی چاره نداره، تو باید با ثابت کردن خودت توی یک زمان تقریباً زیاد به همه یه فرصت هم بدی... من می دونم که همه پشیمون میشن به خاطر این رفتاراشون و نسترن هم که علی رغم میلش مجبور به این کار شده یه روز میاد پیشت... اون خاله تو هستش، الان تحت تاثیر حرف و اتفاقات اطرافشه، درست میشه ساحل!

- خداکنه... فقط دعایم کن که بتونم!

- دعا نکرده هم مطمئنم... تو می تونی!

یه بار دیگه بغلش کردم و به خاطر وجودش خداروشکر کردم...

- مامان من دارم از استرس می میرم!

- زبونت رو گاز بگیر دختر، یعنی چی؟ به خودت اعتماد کن!

- مامان اگه قبول نشده...

- ساحل؟

یه نفس عمیق کشیدم و منتظر موندم تا بهار اعلام کنه نتایج کنکور چی شده؟ خودم دلش رو نداشتم و به بهار گفته بودم بیاد خونه ام و اون به جای من نگاه کنه... سکوت خونه داشت استرسم رو بیشتر می کرد... مهدیار و میلاد داشتن به دستپاچگی و استرسم نگاه می کردن... بهار یک دفعه جیغ کشید و گفت:

—ساحل؟؟؟؟

—مرگ... چه خبرته ترسیدم؟

—تو چیکار کردی دختر؟

—الهی بمیری بهار از دستت راحت بشم، خب بنال ببینم کدوم طرفیم؟

—هر طرفی که بخوای!

اومدم جیغ بزنم که مامان گفت:

—بهار جون به لب کردی بچه ام رو خوب بگو دیگه عمه!

—عمه دختری گل کاشته، ساحل رتبه تجربیت شده 569 توی زبان هم شدی، صبر کن ببینم چرا زبانت بهتر شدی؟

—چنده مگه؟

—371...

—خدایا شکرت!

—خانم دکتر شدی رفت ساحل!

—حالا تا اونجا برسیم؟

مامان گفت:

—یعنی چی ساحل؟

—بعدا تعریف می کنم اول بذارین برم ببینم پرنیا چیکار کرده؟

- ساااا حل؟؟

–چیکار کردی ساحل؟ شیر یا روباره؟؟

—منم شیر ولی نه به این اندازه کشش!

—چند شدی؟

–آفرین، از نسترتم خبر داری؟

–منم تجریم 569 و زبانم 371..

-تو هم کہ ہمیں رو میگی!

—هیچی!

—باشه برو!

برگشتم توی اتاق و خوشحال میلاد و مهدیار رو بغل کردم و گفتم:

-خوشگلای من الان دوست دارن چیکار کنن؟

مهدیار گفت:

-آسپزی...

-نهههه!

-چرا مامان...بریم غذا!

دفعه قبل زیاد بهش خوش گذشته بود که می خواست دوباره باهاش برم آشپزی!

-مهدیارم الان بریم بهتون بستنی بدم بعد که میلاد رفت آشپزی می کنیم خب شاید میلاد دوست نداشته باشه!

-باشه،بستنی!

به هردو تاشون بستنی دادم و مامان و بهار رفتن تا به بقیه خبر بدن...می خواستم قبل از بهار خودم این خبر رو به بردیا بدم چون واقعا تو دوماه آخر خیلی بهم روحیه داده بود و من واقعا مدیونش بودم...گوشیم رو برداشتم و منتظر جوابش بودم:

-الو؟

-سلام بردیا،خوبی؟

-سلام ساحل،قربانت خوبم تو چطوری؟

-عاههههه!

-خداروشکر ما یه بار شنیدیم تو بگی خوبم!

-بردیا؟؟؟

-باشه حرص نخور تقصیی...صبر کن ببینم امروز چندمه؟

-با اجازه 17...

-واای، ساحل چیکار کردی؟

-خانم پرستار میشم!

-جدی؟ چند شدی؟

-569 تجربی!

-زبان چی؟

-وای بردیا باورت نمی شه شدم 371...

-تو چیکار کردی ساحل، ترکوندی ها!

-باورم نمی شه بردیا!

-ولی مبارکه واقعا!

-بردیا؟

-بله؟ چیزی شده؟

-بردیا مامانم قبول نمی کنه من برم زبان، میگه فقط دکترا حالا چطوری قانعش کنم که اگه یه

شهر دیگه قبول شدم نمی تونم برم و باید فقط تو شیراز باشم؟ چطوری بگم زبان برام راحت

تره؟ من می دونم شیراز قبول نمیشم!

-اگه شیراز قبول بشی میری سراغ پزشکی؟

-آره میرم ولی اگه شهر دیگه باشه میرم دنبال زبان!

-پس من باهاشون صحبت می کنم نگران نباش عزیزم من خودم درستش می کنم!

-کی بهشون میگی؟

-فردا پرواز دارم دو روز میام شیراز بعد برمی گردم، بهشون میگم!

-واقعا داری میای بردیا؟

-آره...

-آخ جون...پس من چیزی نمی گم تا بیای!

-روچشمم...ببین ساحل دارن صدام می زنن، کاری نداری؟؟

-نه..ممنونم ازت،مراقب خودت باش،خداحافظ!

-تو هم مراقب باش،به امید دیدار!

گوشی رو قطع کردم و چون به مامان قول داده بودم واسه ناهار رفتم اونجا...

داشتم تصاویر حیوانات یه کتاب داستان رو به مهدیار نشون می دادم و معرفی می کردم ولی بازم استرس داشتم...ساعت 2 بعد ازظهر بود و بردیا و بهار رفته بودن خونه مامانم اینا تا با مامان و بابا صحبت کنن که اجازه بدن من رشته زبان رو انتخاب کنم.. کلا گفته بودم بردیا مثل داداشمه،بابا و مامان هم اونو پسر خودشون می دونستن و کلا حرفش براشون اهمیت داشت،مطمئن بودم بردیا اونقدر میگه تا اوناقانع بشن ولی من بازم می ترسیدم که نکنه اجازه ندن...ناهار رفته بودن اونجا و بردیا گفته بود برای شام هم میاد خونه من تا باشه شام قبولیم تو دانشگاه...با صدای زنگ در از جا پریدم و رفتم سمت آیفون...

-کیه؟

-ساحل باز کن!

-بیا تو!

بهار بود،چادرمم سر کردم ولی وقتی در رو باز کردم بردیا نبود،

-اِ پس بردیا کو؟

-گفت میره چندتا جا سر بزنه برای شام میاد منم اومدم کمکت تا یه وقت با غذا درست کردنت مارو به کشتن ندی!

-بی مزه...بیا تو ببینم چی شد؟

-بذار بشینم بعد میگم!

براش آب پرتقال آوردم و گفتم:

-راضی شدن!

با جیغ گفتم:

—؟

ای درد، گوشم درد گرفت چرا جیغ می زنی؟

-بهار مرگ ساحل درست تعريف ڪن ٻينم چي شد؟

-ساحل من حوصله جزئیات ندارم می دونی که؟

– کلیات کہ میگی؟

– بردیا کلی از هدف تو و اینکه حتما علاقه بوده که تو رتبه زبانت بهتر شده گفت، مامانت می گفت ساحل همیشه دوست داشته دکتر جراح باشه و این توانایی رو هم داشته و الانم که می تونه پزشک بشه پس چرا یهویی شد زبان ولی بردیا گفت چون الان شرایط زندگیش فرق کرده، ساحل الان بچه داره و نمی تونه تمام وقتش رو صرف خوندن درس های سخت دانشگاهی کنه و بعدشم اگه رفت سر کار همیشه وقت و بی وقت تو شیفت های مختلف باشه، مامانت گفت خوب ما هستیم کنارش ولی بردیا گفت اگه قرار بود ساحل مهدیار رو بذاره پیش شما که دیگه این مستقل شدن و خونه و اینا چه معنی داشت؟ بعدشم از کجا معلوم که دانشگاه شیراز قبول بشه؟ به احتمال زیاد شیراز قبول نمیشه و این یعنی اینکه ساحل از اینجا بدون مهدیار نمیره، خب باید همه احتمالات رو در نظر بگیریم، ما همه قول دادیم تا آخرش کنار ساحل باشیم و فقط کمک و راهنماییش کنیم ولی دخالت نه، منم نمیگم شما دخالت می کنین اما باید احترام بذاریم به رویا و اهداف و تصمیماتش... من مطمئنم بازم می تونه موفق باشه .. بابات گفت پس چرا اینقدر به خودش دوماه آخر رو سخت گرفت و برای تجربی خوند خب از همون اول به ما می گفت دیگه!

—بر دیا چی گفت؟

–اووووووووووو.....بذار نفس تازه کنم!

—بمیری، بہار، خب بگو دیگہ!

- بردیا گفت ساحل می خواسته خودش رو به شما ثابت کنه اگه بخواد کاری رو انجام بده حتما می تونه و واقعا هم دیدین که تونست اونم درجه یک، قرار هم نبود که حتما بره زبان چون خودش پزشکی رو دوست داره اما اگه توی شیراز قبول نشه نمی تونه با وجود مهدیار بره!

- بعد قبول کردن؟

- آره، این جمله اخریه بردیا ترکوند و ختم کلامش این بود که اگر ساحل پزشکی دانشگاه شیراز قبول شد میره ولی اگه شهر دیگه بود تو باید بری همون رشته زبان تا نخوای آواره بشی یا به خاطر مهدیار مجبور بشی قیدش رو بزنی، بعد چون هیچ کدوم هیچی نگفتن و من که ازشون پرسیدم جوابشون چیه؟ هردو گفتن ما خوشبختی ساحل برامون مهمه که اگه با این انتخاب می تونه پس ما حرفی نداریم... نمی تونیم به زور مجبورش کنیم... ساحل خوشبختی که مامان و بابات انقدر بهت اعتماد دارن و انقدر فرهنگشون بالاست!

- آره اما زحمات و حرفای بردیا هم بی تاثیر نبوده چون همیشه برای همه چیز یه دلیل و منطق قشنگ میاره!

- خواهش منم دیگه!

- آره به جون عمه ات!

- مامانت؟

- بهار می زنم همین لیوان رو تو سرت ها!

- باشه حالا... چی می خوای بهمون شام بدی؟

- مامانم اینا هم میان؟

- نه گفتن دور هم جوونا بشینین خوش باشین!

- پس تو زنگ بزنی ستاره بیاد گ*ن*ا*ه داره، می دونم دلش اینجاست، منم برم برای شام آماده بشم!

- باشه!

رفتم تو آشپزخونه، نمی دونستم بردیا دقیقا چی دوست داره پس ترجیح دادم چیزی درست کنم که خودم توش مهارت دارم...مشغول شدم برای آماده کردن وسایل...

بهار گفت:

-ساحل هنوز خیلی زوده ها!

-می خوام همه چیز رو آماده کنم الان که شروع نمی کنم!

-اوهوم...برم با مهدیار بازی کنم؟

-خدا خیرت بده، برو!

فسنجون و قیمه رو خوب بلد بودم، نمی خواستم مرغ درست کنم چون هم ناهار مامان بهشون داده بود هم تکراری بود...من هردوتا رو درست کردم،سالاد رو با کمک بهار درست کردم...ساعت 7 بردیا با یه دسته گل اومد خونه ام...مثل همیشه خوشتیپ و تو دل برو...گل های نرگس که من عاشقش بودم...از هر دوتا با روی باز پذیرایی کردم...ستاره هم خیلی بهم کمک کرد...چندبار از بردیا تشکر کردم و واقعا همه چیز رو مدیونش بودم...موقعی که میز شام رو چیدم و همه رو صدا زدم بهار گفت:

-بردیا این ساحل خیلی خاطرت رو می خواد!

-چرا؟

-از ساعت 3 رفته تو آشپزخونه و داره شام آماده می کنه!

-ساحل؟؟؟

گفتم:

-به خدا به خاطر وسواسمه وگرنه اونیه که تو فکر می کنی نیست!

-مطمئن؟

-آره!

نگاهش که به قیمه افتاد گفت:

-واللهای، ساحل من چی بگم بهت؟ عاشق قیمه ام، خیلی هم ه*و*س کرده بودم!

-جدی میگی؟ می خواستم زرشک پلو با مرغ باشه ولی دیدم واسه ناهار خوردی ببخش که ساده اس!

-چی میگی ساحل؟ من اونجا از بس مرغ می خورم دیگه به قدقد افتادم، قیمه هم که غذای مورد علاقه ام، میز به این قشنگ و رنگارنگی هم چیدی هنوز میگی ساده؟

بهار:

-داداشی؟ اولاً تو باید قوقولی قوقول کنی نه قدقد، دوماً تو چرا برعکس مردای ایرونی هستی؟ همه می میرن برای قورمه سبزی تو میگی قیمه؟ ساحل از بچگی اگه هر سه وعده غذایی رو بهش قیمه می دادی می خورد، نمی دونم چی دیده ازش؟

-آهان تو بچگی منو دیدی دیگه؟

-بزرگیات رو که دیدم!

-بهار جون تو لطفاً فقط بخور حرفم نزن!

-بی ادب!

گفتم:

-بچه ها سرد شد، بخورید و اگه بد مزه هم بود خواهش می کنم به روم نیارین!

-این حرفا چیه ساحل، خودتم بشین!

نشستم و همه مشغول خوردن شدن و اون وسطاش بردیا مدام از دستپخت من تعریف می کرد و بهار رو مسخره می کرد اونم که حرصش گرفته بود همش ادا در می آورد و می گفت حالم بد شد چرا ترشه، شوره و بی نمک؟ ولی آخرش تشکر کرد و اعتراف کرد خیلی خوشمزه شده... خداروشکر کردم که آبروم نرفت... منم اول به مهدیار غذا دادم و وقتی سیر شد تازه خودم شروع کردم به خوردن... هر سه تا از کارم تعجب کردن ولی برام مهم نبود... بعد از شام ظرف ها رو که شستیم از بهار خواستم تا صورت مهدیار رو برام طراحی کنه چون رشته اش گرافیک بود... با ستاره و مهدیار

رفتن تو اتاق تا کارشون رو شروع کنن...منم برای بردیا میوه آوردم و کنارش نشستم و می خواستم درمورد اون نوشته های دفتر ازش بپرسم...

نم دونستم چطوری شروع کنم که خود بردیا گفت:

-ساحل بازم ممنونم به خاطر شام، زحمت کشیدی!

-نوش جونت، این چه حرفیه؟

-راستی تو فیلم و عکسا خونه ات انقدر قشنگ نبود!

-واقعا؟

-آره، خیلی با سلیقه چیدی!

-مرسی...بردیا شرمنده، من گفته بودم بابام هم بیاد تا تو تنها نباشی ولی خب گفت خودتون جوون ها دور هم باشین!

-دشمنت شرمنده باشه، من کجا تنها بودم؟

-اگه یه مرد بود باهاش هم صحبت می شدی بهتر بود!

-خب مهدیار چی بود؟ یه مرد بود دیگه، به منم خیلی خوش گذشت پس حرف بیخود زن!

-بردیا یه سوال بپرسم؟

-جانم؟

-اون دلنوشته ها...

-هنوز تموم نشده؟

-نه، نصفه هم نشده چون دلم نمیاد، می خوام به اندازه زحمت نوشتنت کشش بدم!

-ازت ممنون میشم، خب سوالت چیه؟

-تو واقعا این نوشته ها رو از دور و اطراف جمع کردی و یک جا کردی؟

-چطور؟

-بگو دیگه!

-هم آره و هم نه!

-ها؟؟؟

خنده اش گرفت:

-یعنی نصف نصف،وقتی از یه جا پیدا می کردم و می نوشتم اون وسط مسطاش گهگاهی یه چیزی می اومد که من می نوشتم!

-پس خودتم توش دست داری؟

-وا ساحل مگه داری با مجرم حرف می زنی؟

-نه ولی برام سوال پیش اومده بود دیگه!

-جوابت رو گرفتی؟

-هنوز نه!

-سوال بعدیت رو می دونم چیه؟

-خب چیه؟

-اینکه حالا بر کدوم اساس و حسم نوشتم برات!

-آفرین انیشتین،خب جوابشم بده دیگه!

-من نوشتم از دل خودم،ولی تو به نیت هرکی که دوستش داری بخونشون!

-بردیا این جوابم نشد ها!

-وقتی تمومش کردی خودت جوابت رو می گیری!

-باشه...حالا میوه ات رو بخور!

-ممنونم!

یه کمی بعد بهار و ستاره و مهدیار با یه کاغذ بزرگ از اتاق مهدیار اومدن بیرون و نشستن روی مبل کنار ما..بهار کاغذ رو برگردوند و به من نشون داد...فوق العاده شده بود...مهدیار رو خیلی قشنگ طراحی کرده بود...بردیا گفت:

-نه بابا، آبجی خانم ترشی نخوری شاید شاید شاید یه چیزی بشی!

-زهر مار، من یه چیزی شدم تو چشم نداری ببینی!

-اوووو حالا چه کلاسی هم می ذاره، برو دعا کن مهدیار انقدر خوشگله، مگه نه عمو؟ مهدیار رفت سمت بردیا و گفت:

-بمععله!

-ای قربون اون بمععله گفتنت بیا بغل عمو ببینم!

بعد مهدیار رو بغل کرد، منم کاغذ رو بردم تو اتاق و وقتی برگشتم بردیا و بهار آماده رفتن بودن...

-کجا؟ نشسته بودیم حالا!

-نه ممنون عزیزم تا همین جاشم کلی بهت زحمت دادیم...دیگه بریم تا تلفن های مامانم شروع نشده!

-باشه، خیلی خوشحال شدم که اومدین و از همه بیشتر اینکه یه بار رو از دوشم برداشتین!

-خواهش می کنم آبجی این چه حرفیه؟

همین جور که مهدیار بغل بردیا بود همه باهم رفتیم تو حیاط سمت در و وقتی بازش کردم یهو بهار گفت:

-وای بردیا صبر کن گوشیم تو اتاق موند!

-بدو...

بعد با ستاره باهم رفتن داخل...بردیا به مهدیار گفت:

-عمو رو دوست داری؟

-آله!

-چندتا؟

یه کمی فکر کرد و بعد به من نگاه کرد، هر دو تا خندمون گرفت و بردیا گفت:

-حالا می دونی اسم من چیه؟

-اوهوم!

-چیه؟

-عمو الدیا!

در رو باز کردم کامل و باهم رفتیم بیرون تو کوچه و هنوز خنده رو لبمون بود که با حرف مهدیار بیشتر شد، خندیدم و گفتم:

-مطمئنی درست میگی؟

-آله!

-مهدیار هنوز عمو رو ب*و*س نکردی ها، می دونی از کی بغلشی؟ خسته میشه!

فوری بردیا رو یه ب*و*س محکم کرد که بازم خندیدیم...برگشتم سمت ماشین بردیا که با دیدن حسام خشکم زد...خیلی عصبی داشت می اومد جلو...یه نگاه به بردیا انداختم که با پلک زدن بهم فهموند تا آروم باشم...وقتی نزدیکمون رسید گفت:

-مهمون داشتی؟

-سلام، اینجا چیکار داری؟

-معلومه خیلی خوشحالتون شده ها!

-چی میگی تو؟

-صدای خندتون توی کل کوچه پیچیده!

-تو چیکار داری این وقت شب اینجا؟

-گفتی این وقت شب، این پسره این وقت شب تنها بدون خانوادش اینجا چیکار داره؟

-دلیلی نمی بینم به تو توضیح بدم وقتی اینجوری حرف می زنی!

-ساحل اون روی منو بالا نیار ها!

-حسام تو چت شده؟ چی میگی برا خودت؟ بردیا مهمون من بود؟

-بردیا یه دزد ناموسه فقط همین!

-ساکت شو حسام بفهم چی میگی؟

بی تفاوت به من تو چشمای بردیا نگاه کرد و گفت:

- از اولشم باور نکردم تو برای ساحل نیتت فقط برادری کردن باشه، تو دنبال یه...

همون موقع بهار و ستاره هم اومدن دم در...حسام با دیدن بهار ساکت شد:

-دیدی مهمونم بودن؟ اونم نه تنها بلکه با خواهرش!

-مهم نیست، من باید حرفام رو به این یارو بزنم ولی الان نه!

-خوبه که می دونی الان وقتش نیست، بگو چیکار داشتی اینجا؟

-اومده بودم تا این دستبند رو تحویل بدم و انگشتر رو ازت بگیرم!

-چی؟ من که گفته بودم انگشتر رو با خودم به گور می برم اما برش نمی گردونم!

-اینکه تو چی گفتی مهم نیست، بیا بگیرش و انگشتر رو بهم بده!

-حسام بازم میگویم، انگشتر توی دست من هیچ وقت بیرون نمیاد...من قسم خورده بودم تا زمانی

که دوستت داشته باشم اینم دستم باشه، من تو رو هنوز فراموش نکردم که، نمی خواهم

بکنم...پس بهت انگشتر رو پس نمیدم، تو اگه می خوای باشه دستبند رو بهم بده ولی من سر

حرفم هستم!

-چیزی بین ما نمونده که حالا این انگشتر و دستبند بخواد بمونه!

-تو اینجوری فکر کن ولی برای من هنوزم یه عشق مونده، آره خاموش شده ولی هنوزم یه شعله های کوچیکی داره که اگه خاکسترم بشه باز منشا اون عشق بوده!

-فلسفه نباف برا من...چیه این آقا قبول کرده بشه بابای بچه ات؟

-تو چقدر وقیحی پسر، بفهمم داری چی میگی؟

-من می فهمم ولی تویی که چشمت رو بستت و نم...

-ساکت شو...چیه بهت برخورد کرده که یکی پیدا شده از تو خوش غیرت تره؟

-منظورت چیه؟

-بردیا اونقدر مرد هست که تا الان یک روزم از حال من بی خبر نمونده، مدام پیگیر کارای منه و داره به من لطف می کنه، اونوقت تو داری جلوی خودش از چی حرف می زنی؟

-خودش خوب می دونه!

-اونم مثل من فقط یه چیز رو می دونه اونم اینکه تو فقط ادعای عاشقی داشتی!

-10 ساله به پات نشستیم و دوستت دارم اونوقت میگی ادعا؟ خیلی بی انصافی!

-تو حتی حاضر نشدی به زبون بیاری که بیا من بشم بابای پسر تو و بیا تا باهم دیگه بزرگش کنیم اونوقت داری از عشق حرف می زنی؟ این از نظرت عشقه؟

-ساحل بده به من، نمی خوام وقتی داری با یکی دیگه عشق و حال می کنی نشان عشق و علاقه من دستت باشه!

بردیا که تا حالا ساکت بود گفت:

-مردیکه به احترام ساحل چیزی بهت نمیگم، کدوم عشق و حال؟ حرف دهنت رو بفهم!

-به به بالاخره آقا داماد آینده دهن باز کرد!

-خفه شو، تو حالت خوب نیست نمی فهمی داری چه زری می زنی، ببینم چیز میزی زدی؟

دیگه صداها داشت می رفت بالا، مهدیار که حسابی ترسیده بود زد زیر گریه و من به حسام گفتم:

-برو از اینجا، با تمام حرفات باز من بهت انگشتر رو نمیدم، برو که داری حال رو به هم می زنی!

-ساحل بگو با این یارو چه رابطه ای داری؟

با گریه داد زدم:

-خفه شو، چی میگی تو؟ چه رابطه ای؟ بردیا داداش منه که از جونم بیشتر دوستش دارم!

-دروغه!

-حسام بسه، نمی خوام بشنوم برو از اینجا، چرا عذابم میدی؟ فکر کردی من الان خیلی خوشحالم که مجبور به قطع این رابطه شدم؟ لعنتی چرا نمی فهمی حال من از تو خیلی بدتره؟ من باعث این جدایی شدم و چوبشم دارم می خورم، قیافه من به آدمای خوشحال می خوره؟ می دونی بعد از چند وقته که امشب یه لبخند واقعی اومد رو لبم و تو هم دیدی و فکر کردی چه خبره؟ دیگه داشتم از زور گریه می لرزیدم، بردیا هی می گفت آروم باشم ولی گوشم بدهکار نبود که یهو بردیا از روی چادر بازوم رو گرفت و کشید عقب و گفت:

-ساحل؟ به خودت بیا، نمی بینی مهدیار داره می ترسه؟

یه نگاه کردم بهش و دیدیم داره گریه می کنه، از بغل بردیا گرفتمش و توی بغل خودم نوازشش کردم...همه اینا یک دقیقه نشد که حسام زد توی گوش بردیا و گفت:

-من هنوز بهش دست نزدم که تو از فرصت سوءاستفاده می کنی!

-برو گمشو بابا، گیر عجب آدمی افتادم امشب ها، برو پی کارت!

بردیا یه کمی که حسام رو هل داد دوباره حسام زد تو صورتش و اینبار با مشت، هردوتا درگیر شدن و با سروصدا باهم دیگه دعوا می کردن، بردیا تمام قدرتش رو توی دستش ریخت تا بزنه صورت حسام که داد زدم:

-بردیا جون ساحل زن!

و دستش بالا بدون حرکت موند...نمی دونم چرا چون خودم رو قسم دادم ولی شد و همون موقع که حسام خواست دوباره بردیا بزنه بابا در رو باز کرد و اومد تو کوچه:

-چه خبره اینجا؟

مهدیار رو دادم دست ستاره تا ببره داخل...

-با شماهام،چه خبره کوچه رو گذاشتین رو سرتون؟

-بهار رفت سمت بردیا و کشیدش تو حیاط و گفت:

-تا همسایه ها رو خبر نکردین و برای ساحل دردرس درست، بیاین تو حیاط... همه اومدن تو حیاط و بهار سربسته به بابا گفت که چی شده،باباهم رفت سمت حسام،محکم زد تو گوشش و گفت:

-اینو زدم تا دفعه بعد نصف شب نیای در خونه دختر من و به مهمونش بی احترامی کنی و برای خودش بی آبرویی بسازی...بعد هم رفت سمت بردیا و گفت:

-بردیا وای به حالت اگه بفهمم داری پات رو از گلیمت درازتر می کنی تا از فرصت استفاده کنی!

-نه بابا،شما که بردیا رو می شناسین،حسام براش سوءتفاهم پیش اومده! بابا نگاهی به هردوتا شون کرد و همون موقع مامان هم اومد،بابا گفت:

-زودباشین تا همسایه ها نیومدن راهتون رو بکشین و برین!

گفتم:

-بابا با این سرو صورت هاشون؟ بذارین یه آبی بزنن به صورتشون بعد!

تمام ناراحتیش رو بابا توی چشماش جمع کرد و به من نگاه کرد و بعدم از خونه رفت بیرون،با التماس به مامان نگاه کردم تا بره بابا رو آروم کنه؛رفت بیرون و در رو بست... بردیا همونجا به در بسته تکیه داد و سرش رو چسبوند به در و چشماش رو بست... بهار از تو کیفش یه دستمال بیرون آورد و داشت خون صورت بردیا رو پاک می کرد... حسام هم کنار دیوار نشسته بود و یک پاش رو تا زانو خم کرده بود و یک پاش رو هم روی زمین دراز کرده بود و به روبروش خیره شده بود...منم کنارش خیلی نزدیکش نشستم و با گوشه چادر سرم خون گوشه لبش رو پاک کردم...چشماش رو بست و وقتی باز کرد قطره اشکش اومد پایین،با همون چادر صورتش رو برگردوندم سمت خودم،تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-ضربه آخرتم که زدی نامرد...می دونی که اشکای یه مرد منو دیوونه می کنه حالا اگه اون مرد...ادامه ندادم...با همون چادر بقیه خون روی صورت و بینیش رو پاک کردم و بلندتر جوری که بردیا هم بشنوه گفتم:

-چرا دارین منو عذاب می دین؟ مگه کم دردسر دارم؟ مگه کم غصه و درد و مشکل دارم؟ بابا نامردا مثلا شماها شعارتون کمک کردن به من بوده، من می خواستم به شماها تکیه کنم، چرا دارین اینجوری می کنین؟ من و مهدیار گناهمون چیه؟ هان؟؟
بردیا گفت:

-من نامردم ساحل؟ باشه من نامرد...ولی چرا این آقای به اصطلاح مرد راحت نمی ذاره؟ هه...آقا ادعا داره 10 ساله عاشقته، خب نامرد کسی که دوسال با یکی باشه و عاشقش باشه هم اینقدر راحت شک نمی کنه که تو کردی، بعد از 10 سال عشق و علاقه داری با یه اشتباه و دیدن ما کنار هم چی می سازی؟ چی میگی؟ چیکار می کنی لعنتی؟ فکر کردی ساحلم مثل خودته؟ نه آقاجون، تو چشمات رو روی ساحل بستنی و می خوای اطرافیانش رو ببینی که چیکار می کنن ولی ساحل چشمش رو همه بسته تا ببینه تو کجا می خوای نشون بدی هنوزم دوشش داری!
بردیا خواهش می کنم!

-ساحل دروغ میگم؟ مگه هنوز دوستش نداری؟
-چرا؟ اونم زیاده، دیوونه وار، ولی داشتم، دیگه ندارم..الان دیگه فقط یه حس مونده، به حسام نگاه کردم و ادامه دادم:

-اونم تنفره...کسی که اینقدر راحت به من تهمت می زنه هیچ جایی تو قلبم نمی تونه داشته باشه، برو بیرون همین الان...بردیا میشه کمک کنی تا بره بیرون؟ قبل از تگون خوردن بردیا خود حسام بلند شد و گفت:

-اگه دوستت نداشتم، اگه برام مهم نبود، اگه می تونستم فراموش کنم، اگه میشد ازت متنفر بشم، اینقدر نمی سوختم، ولی حیف که عذابمو فقط خودم درک می کنم... رفت سمت در و به بردیا هم گفت:

-تو اون سفر لعنتی تو همه جا باهاش بودی، خدا می دونه چه غلطایی کردی و چه چیزایی گفتی، بردیا من تو رو باعث این جدایی میدونم نه ساحل یا مهدیار رو، تو بودی که خوب خودت رو پیشش جلوه دادی، تو یه نامردی فقط همین...خواست بره بیرون که گفتم:

-چرا دری بری میگی؟ اصلا چرا قوت یادت رفت؟ تو که تا قیامت کاری باهام نداشتی پس چی شد؟

-دیگه کاریت ندارم، برو که دیگه آزادی!

بعد هم بردیا رو هل داد و رفت بیرون! شرمنده بودم که با بردیا این رفتار رو کرد، حرفایی که از تنفر زدم دروغ محض بود، مگه می شد ازش متنفر شد؟...نمی دونستم چکار کنم...بهار گفت:

-بردیا دیر وقته، یه آب بزن به صورتت و بیا بریم تا مامان زنگ نزده!

-باشه!

بعد صورتش رو شست و اومد کنارم زانو زد و گفت:

-ساحل یکم فکر کن...یه عاشق که تهمت هرزگی نمی زنه، می زنه؟

-اون کجا تهمت زد؟

بهار:

-روتو برم من، دختر دیگه می خواستی چی بگه؟

-بهار لطفا، من برای امشب دیگه ظرفیتم تکمیل شده!

بردیا:

-به هیچی فکر نکن ساحل، من همیشه پشتتم، امشب به خاطر تو چیزی بهش نگفتم ولی دیگه اجازه نمیدم آب تو دلت تکون بخوره...الان فقط آروم باش!

-معذرت می خوام بردیا، بهت خیلی بی احترامی کرد!

-فدای سرت دختر دایی، این حرفا چیه؟

-بازم ممنونم!

-پاشو برو بخواب، انقدر گریه نکن!

-چشم!

-چشمت بی بلا!

بعد بلند شد و با بهار از من خداحافظی کردن و رفتن... یاد ستاره افتادم و رفتم داخل و بهش گفتم که بره خونه ولی گفت امشب تنهام نمی ذاره... پیش مهدیار خوابید و من هم رفتم توی حیاط نشستم و تا خود اذان صبح فقط گریه کردم و به حرفای حسام فکر کردم...

" 5 سال بعد..."

-مامان؟ مامان؟

-جانم؟

-میشه اسمم رو روی کتابم بنویسی؟

-چشم، بده ببینم!

-الان چی می نویسی؟

-خب می نویسم مهدیار فرحمند دیگه!

-مامان؟

-جانم؟

-اگه بچه ها ازم پرسیدن بابات کجاست چی بگم؟

-بگو رفته پیش خدا!

-یعنی نگم مرده؟

-مهدیار؟

-بله؟

-تو نباید اجازه بدی کسی همچین سوال ازت بپرسه، چون دلیلی نداره، نمیگم با دعوا بلکه با مهربونی و خوش اخلاقی ولی جوری جوابشون رو بده که دیگه ازت نپرسن!

-چشم!

-یه چز دیگه!

-چی؟

-بین مهدیار، هر وقت هر اتفاقی که افتاد دوست ندارم مثل پسر بچه های لوس گریه کنی، با میلاد همیشه هوای همدیگرو داشته باشین و اینم یادت نره تو یه مامان داری که همیشه پشتته و هوات رو داره... من تنهات نمی دارم، فقط به خودم بگو باشه؟

-باشه، حالا می نویسی؟

-آره...

اسمش رو روی تمام دفتر و کتاباش نوشتم... با ذوق همه رو برداشت و برد تو اتاق خودش... من 5 سال خیلی سخت رو پشت سر گذاشتم... بعد از جریان اون شب حسام و بردیا من دوباره بلند شدم... یک بار دیگه شروع کردم... دوماه بعدش آقای سهیلی صاحب خونه من فوت کرد و به روحانی مسجد سپرده بود که این خونه مال من باشه و وقتی کارم با خونه اش تموم شد بفروشمش و پولش رو بدم به صندوق مسجد... اجازه خونه نمی دادم ولی هر شب جمعه خیراتی می دادم برای آقای سهیلی... بعد دانشگاه هم به لطف خدا همون شیراز قبول شدم و توی 4 سال زبان رو خوندم، وقتی که نتایج اومدن من پزشکی همدان قبول شدم ولی چون نمی تونستم برم یه شهر دیگه رفتم همون زبان که بهش علاقه هم داشتم... خانوادم چون از قبل احتمال می دادن چیزی نگفتن... تقریبا 6 ماه بعد از فارغ التحصیلی بردیا سپرده بود و من تو یک شرکت بزرگ و معتبر مترجم شدم و کارم رو شروع کردم، رئیس شرکت خیلی با من خوب بود و حقوق خوبی به من می داد... تو اون 4 سال خرج تحصیل رو بابا داد و خرج خونه رو خودم با خیاطی و کار توی کتابفروشی و بعضی جاها از حساب مهدیار می دادم... با مهدیار و بیشتر وقت ها میلاد زندگی خوبی داشتیم... کسایی که منو طردم کرده بودن کم کم وقتی موفقیت منو دیدن دوباره باهام مثل سابق شدن به جز عمه نیلوفر... رفت و آمدهام با فامیل شروع شد و مهدیار خودش رو توی دل

همه جا کرده بود... این 3 سال آخر رو شروع کرده بودم و شب ها به مهدیار قرآن یاد می دادم و تونس 5 جز رو حفظ کنه، تو کلاس فوتبال ثبت نام بود و الان یک سال بود که داشت برای آموزش می رفت و خیلی خوب بود، هم خودش علاقه و پشتکار داشت و هم مربی ازش واقعا راضی بود... با میلاد خیلی رفیق شده بود، منم با پدر و مادر میلاد خیلی صمیمی شدم و گاهی با هم رفت و آمد داشتیم... دو سال اول رو خیلی کنایه شنیدم... مهدیار خیلی شب ها با گریه از خواب بیدار می شد و مامان و باباش رو می خواست... چقدر سختی کشیدم تا تونسستم بهش بفهمونم که من مادرشم و پدر و مادر واقعیش رفتن مسافرت پیش خدا... نمی خواستم واقعیت رو ازش مخفی کنم، خودش می دونست من مادر واقعی اون نیستم ولی قبولم داشت و بهم خیلی وابسته شده بود... برام سخت بود هم ازش نگهداری کنم هم درس بخونم هم خونه داری کنم... سخت بود تربیت یک پسر و کار کردن و خرجی دادن... تازه می خواستم مهدیار احساس کمبود نکنه و هرچی که می خواست رو براش هرجوری بود با اضافه کاری تامین می کردم ولی نه اون جوری که بشه یه بچه لوس... با شرط و شروط... حالا مهدیار 7 ساله شده بود و آماده برای رفتن به مدرسه... منم بعد از 6 ماه کار آقای امجدی رئیس شرکتیم ازم خیلی راضی بود و منم مجبور بودم بیشتر براش کار کنم... از اول مهر قرار بود من ساعت 7 تا 1 که مهدیار هم مدرسه اس برم شرکت... بعد هم از 4 تا 7 مهدیار رو ببرم کلاس فوتبال و می خواستم شب ها هم به درس و گردش مهدیار برسم... دیروز رفتم مدرسه مهدیار و برای معلم و مدیرش شرایطش رو توضیح دادم تا یه وقت برای انجمن یا جلسات اجبار نکنن حضور پدر رو... اوناهم قول دادن کاری نکنن تا مهدیار فرحمند پسر اسطوره فوتبال ایران احساس ناراحتی کنه...

-مامان؟

-باز چی شده؟

-برام ظرف غذا خریدی که ببرم!

-از بس عجولی و هی میگه اینو می خوام اونو می خوام آدم یادش میره... حالا صبر کن میلاد بیاد باهم میریم خرید!

-باشه!

-مهدیار؟

-بله؟

-بیا اینجا ببینم!

-بله؟

-مهدیار باید به من یه قولی بدی؟

-چه قولی؟

-باید قول بدی به خاطر فوتبال تو درست کم کاری نکنی، همین طور برعکسش و به خاطر درست تو فوتبال عقب نمونی، می دونم هنوز خیلی کوچیکی ولی می خوام مثل یک مرد محکم و قوی باشی و سختی ها رو تحمل کنی...باشه؟

-من کوچیک نیستم، مگه همیشه نمیگی من مرد خونه ام و باید مراقب تو باشم؟ پس کوچیک نیستم...تازه می خوام زود بزرگ بشم و کار کنم تا تو دیگه کار نکنی!

-دیگه این حرفو نزنن ها! تو باید فقط درس بخونی و فوتبال بازی کنی تا با فوتبال پولدار باشی نه هیچ کار دیگه ای، باشه؟ نشنوم ازت چیزی به جز درس و فوتبال ها!

-قول میدم!

-قربونت برم، حالا برو آماده شو که دیگه میلاد هم می رسه!

-چشم! راستی برگشتیم به عمو بردیا هم زنگ بزنم بگم دارم میرم مدرسه؟

-باشه، چرا که نه؟ حتما!

بعد گونه ام رو بوسید و رفت...

یک ربع بعد فاطیما خانم مادر میلاد اون رو آورد پیشم و منم گفتم که می خوام برم خرید برای کمبود های مهدیار که به میلاد پول داد تا اگه چیزی خواست بخره... میلاد هم پولش رو داد دست من تا مراقب باشم...میلاد منو خاله جون صدا می زد و مهدیار هم مادرش رو همین جوری! باهم رفتیم بیرون...یه یک ماهی میشد هر جا که می رفتم همش احساس می کردم یک نفر داره دنبالم میاد ولی باز می گفتم شاید خیالاتی شدم...با بچه ها چند تا مغازه رفتم و یه چیزایی خریدم...تو

مغازه آخر که روبه خیابون بود داشتم برای میلاد کاور ورزشی می خریدم...یه پسر تقریباً جوون گفت:

-بخشید خانم؟

-بفرما؟

-شما مادر این بچه هایین؟

-به شما ربطی داره؟؟

-سواله دیگه،مادرشونین؟

مهدیار فوری گفت:

-بله مامانمه،چیکار داری؟

-بابات چرا نیومده عمو؟

-تو عموی من نیستی تو غریبه ای،بابامم رفته پیش خدا!

-پیش خدا؟

روبه من:

-خدا رحمتشون کنه،خب حیف نیست همچین مامان خوشگلی تنها مونده؟

-خفه شو،به شما چه ربطی داره؟

صاحب مغازه ام که مثل خودش جوون بود گفت:

-دختر جون تو مگه چند سال داری که مادر دوتا پسری هم سنی؟ برو خودتو سیاه کن...دست بچه ها رو گرفتم و از مغازه اومدم بیرون ولی اون یارو بی خیال نبود...یه تیکه از راه رو پشت سرم اومد و هی می گفت:

-دختر چرا بهت برمی خوره؟ به خدا من آدم بدی نیستم،نشونی بدم؟

-دنبالم نیا،چرا مزاحم میشی؟

-من غلط کنم مزاحم دختر به این خوشگلی بشم!

سرعتمو که بیشتر کردم بازوم رو گرفت و خواست منو بکشه جلو که یهو یه مشت اومد تو صورتش و خورد زمین، میلاد زد زیر گریه ولی مهدیار می گفت:

-مامان ناراحت نشو اون آقاهه داره می زنتش!

بعد چند نفر اومدن و اون مرد و از اون یارو جدا کردن، اطرافم که خلوت شد مرده اومد سمت منو گفت:

-خانم آذر پناه حالتون خوبه؟ آسیبی بهتون نرسید؟

-منو از کجا می شناسین؟

انگار که یه چیزی یادش افتاده باشه با کف دست زد تو پیشونیش و گفت:

-خاک تو سرت هادی، بدبخت شدی!

-آقا چی شده؟ منو از کجا می شناسین؟

-هیچی خانم، من دیگه برم!

-کجا؟ تا نفهمم کی هستین و چرا کمکم کردین نمی دارم برین!

-ولی خانم من نم...

-آقا جون عزیزت بهم راستش رو بگو!

-باشه... این جووری که نمیشه بریم سوار تاکسی بشیم تا هم شما برسین خونه و هم من براتون تعریف کنم... قبول کردم و تو تاکسی ازش پرسیدم:

-میشنوم!

-شما رو جون همین پسر تون قسم میدم منو از کار بیکار نکنین!

-چی می گین؟ مگه من چکاره ام؟

-ببین خانم، من یه خواهر 11 ساله دارم که 5 سال پیش حالش خیلی بد بود...توی تهران بردمش بیمارستان ولی چون به عمل جراحی نیاز داشت و منم پولی نداشتم گوشه بیمارستان داشتم گریه می کردم...یه پسر جوون که داشت پرستاری می خوند اومد کنارم وقتی براش تعریف کردم اونم گفت پول عمل رو میدی به شرط اینکه بعدا براش کار کنم...منم قبول کردم و بعد از بهبودی خواهرم رفتم به ادرسش و اونم گفت باید از یه دختر با یه پسر بچه مراقبت کنم... بعد آدرس خونه شما رو داد و از من خواست همیشه هر جا که میرید دنبالتون باشم و مراقبتون تا کسی مزاحمت و ناراحتی براتون ایجاد نکنه...در عوض همراه به عنوان یه نگهبان به من حقوق میدی، ولی از من قول گرفت تا هیچ وقت خودمو به شما نشون ندم و کاری نکنم تا متوجه من بشین در غیر این صورت کارم رو ازم میگیره... خانم من راضیم به این حقوق، خیلی برکت داره برام، با پول اون آقا من خیلی کارا کردم و اگه الانم بفهمه که شما فهمیدین من دنبالتون ...

-خیالتون راحت، من ادمی نیستم تا کسی رو از نون خوردن بندازم!

-می دونم، 5 ساله که هر جا میرین مثل سایه باهاتونم، می شناسمتون!

-اسم اون آقا چیه؟ بگین من قسم می خورم چیزی بهشون نگم!

-دکتر بردیا فروزان...خیلی خاطرتون رو می خواد که از من خواسته و منم 5 ساله که مراقبتونم...بارها مزاحمتون رو بدون اینکه بفهمین دکشون کردم و خیلی جا کمک حالتون بودم ولی نفهمیدین...خیلی مرد بود آقا دکتر که حتی نمی خواست شما متوجه کمکشون بشین... نفسم یاری نمی کرد...رسیدیم در خونه، همه پیاده شدیم و اون آقا هم گفت:

-من میرم سر کوچه، به کارم ادامه میدم!

-ازتون خیلی ممنونم، خانوادتون کجان؟

-اونا تهرانی، یه مادر مریض و یه خواهر بیشتر ندارم...از اینجا ساپورتشون می کنم و ماهی دو روز میرم دیدنشون!

-به طور 24 ساعته بیدارین؟

-شب ها رو کامل بیدارم ولی روزا رو وقتی شما شرکتین جلو شرکت می خوابم!

-شام و ناهار تون چی؟

-هه، غذای بیرون هست خانم..نگران نباشین!

-خب چرا غذای بیرون، از این به بعد واسه ناهار و شام بیاین جلو در من براتون غذا حاضر می کنم!

-نه خانم زحمت نکشین من...

-رو حرفم حرف نزنین، بالاخره دارین برا من زحمت می کشین دیگه!

-انجام وظیفه می کنم و پولش رو می گیرم خب!

-منم می خوام سهم خودم رو بدم...قبوله؟

-ازتون ممنونم، من برم سر کوچه!

-باشه...ممنون!

در رو باز کردم و بچه هارو فرستادم تو تا لباسشون رو عوض کنن...خودم توی حیاط نشستم و بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم زدم زیر گریه...

-آخه چرا بردیا؟ مگه کم بهم آشکارا کمک کردی و می کنی که حالا پنهنیم 5 ساله داری از من مراقبت می کنی؟ از راه دور هم دست بر نمی داری؟ آخه خوبی چقدر دیگه؟ چقدر شرمنده تو باشم؟ هنوزم همچین مردهایی پیدا میشن؟ به نظرم مردونگی از کار تو بیشتر وجود نداره، چقدر تو با معرفتی پسر...کاش بتونم برات جبران کنم....من نمی دونم اسم کار تو و نیت کار تو رو چی بذارم...تو واقعا برام از یه داداش بیشتر بودی و هستی...حسام این مدت حتی نخواست منو ببینه ولی تو...تنها کار حسام این بود 20 روز بعد از اون شب یه آهنگ تازه خوند و برام فرستادش و گفته بود براش عین حقیقت و خیلی با این آهنگ احساس هماهنگی داره، آهنگی که وقتی رسید به دستم اونقدر بهش گوش دادم تا حفظش شدم...آهنگی که می خواست بردیای بی گ*ن*ا*ه رو گناهکار کنه، بردیای بی چاره...ناخودآگاه با خودم اهنگ رو زمزمه کردم:

چیکار میکنی با دلم روزگار دیگه خاطراتو به یادم نیار

ندیدی مگه چی سرم اومده

جوونیمو دادم پایه عشقه یار
چقدر خاطر اون عزیزه که من
با اینکه هنوزم ازش دلخورم
اون اسمم رو یادش نمیادو من
هنوزم رو اسمش قسم میخورم
هنوزم رو اسمش قسم میخورم
یه عمری گذشت و هنوزم
تو فکر همون یار نامهربونم
با حسرت یه گوشه نشستم
دارم زیر لب هی میخونم
دلکم تنهات گذاشتن هرکی رفته پی کارش
اونکه پاش عمر تو دادی حالا رفته پی یارش
دلکم دیدی دروغه دیدی تنهات گذاشت
دیدی ضرب المثلہ دل به دل راه نداشت
دیدی ضرب المثلہ دل به دل راه نداشت
دلکم دیدی جوونیت چه جوری با غصه سر شد
بهترین شبای عمرم توی تنهایی سحر شد
دلکم مردم این شهر قصه مونو نمیدونن
اگه با خبر بشن از رازمون با ما میخونن
میخونن تنهات گذاشتن هرکی رفته پی کارش

اونکه پاش عمر تو دادی حالا رفته پی یارش

دلکم دیدی دروغه دیدی تنهات گذاشت

دیدی ضرب المثلله دل به دل راه نداشت

دیدی ضرب المثلله دل به دل راه نداشت....

(آهنگ دلکم از خواننده عزیزم محسن یگانه)

هیچ رقمه با کار بردیا کنار نمی اومدم...آخه چرا پسر؟ تو از من چی می خوای؟ بلند شدم رفتم
داخل تا زنگ بزنم بهش و بدم مهدیار صحبت کنه...

-مهدیار؟

-بله؟

-لباست رو عوض کردی؟

-بله...مامان حالا زنگ بزنم عمو بردیا؟

-باشه...بذار منم لباس عوض کنم...

-مامان شام چی داریم؟

-هنوز نمی دونم چی درست کنم، تو چی می خوای؟

-هرچی میلاد بگه...

-باشه، برو ازش بپرس تا من لباسمو عوض کنم..

رفت بیرون و منم لباسم رو عوض کردم...حواسم پیش بردیا بود...نشستم روی مبل که مهدیار
گفت:

-مامان چرا نشستی؟

-ها؟

-مامان؟؟

-جانم؟

-چرا نشستی؟ میلاد میگه کلم پلو، بلند شو درست کن دیگه...

-باشه...

-به عمو هم زنگ نزدم که...

-برو از تو کیفم گوشیم رو بردار بیار...

گوشی رو که آورد ازش گرفتم...عکس خود مهدیار رو گوشی بود...شماره بردیا رو گرفتم و دادم دست مهدیار...

-سلام عمو خوبی؟

-منم خوبم!

-آره مامانم خوبه!

-میلاد!

-هیچی می خواستیم آشپزی کنیم!

-کلم پلو...میلاد گفت!

-پس هر وقت اومدی خونمون میگم مامانم برات درست کنه!

-آره..همه چی خریدم...منتظرم زود شنبه بشه!

-بله چون میخوام سواد یاد بگیرم دیگه...تازه میلادم تو مدرسه منه!

-بذار فکر کنم!

-چرا...امروز رفتیم خرید که یه آقای می خواست مامان رو بدزده و!

فوری گفتم:

-مهدیار؟ گوشی رو بده به من...

-ولی مامان...

-مهدیار؟

-عمو مامانم اجازه نمیده... فردا دوباره زنگ می زنم، خداافظ...

-باشه اینم یه بووووووس... دوستت دارم عموجون...

بعد گوشی رو داد دستم و به حالت قهر رفت با میلاد توپش رو برداشت و رفت توی حیاط...

-الو...

-سلام، خوبی ساحل؟

-سلام... ممنونم خوبم تو چطوری؟

-منم بد نیستم... چه خبرا؟

-سلامتی... خبری نیست...

-مهدیار چی می گفت؟

-بچه اس بردیا، یه چیزی گفت و بزرگش کرد...

-ساحل؟

ساحل رو احساس کردم با عصبانیت گفت:

-بله؟

-میگی چی شده؟

-بابا چیزی نیست، عصر رفتیم که یه یارو مزاحمم شد...

-پس اون مردیکه داشت چه غلطی می کرد؟

-چی؟

-هیچی؟ آسیبی هم بهت زد؟

- نه... یه آقای محترمی سر رسید و نداشت اتفاقی برامون بی افته...
- ساحل مهدیار گفت می خواست تو بدزده، ببینم بهت دست زد یا...
- نه بردیا، مهدیا بچه اس، فقط همین بود...
- مطمئن باشم؟
- آره داداشم...
- خب دیگه چه خبر؟ ساعت کارت رو با آقای امجدی تنظیم کردی؟
- آره... خداخیرش بده... قبول کرد...
- به خودت زیاد سخت نگیری ها...
- خیالت راحت... ببینم نمای شیراز؟
- چرا، تا هفته آینده یه کمی سرم خلوت بشه میام...
- پس منتظر تیم... مهدیار خیلی خوشحال میشه...
- از اون شیرینی خوشمزه هات برام آماده کن باشه؟
- آماده دارم... تو بیا بعد حرص شکمت رو بزن...
- باشه... ساحل سفارش نکنما، هر جا می خوامی بری درست بگیر و برو... یه نفر رو با خودت ببر که تنها نباشی، من اونجا نیستم، اینقدر از راه دور منو نگران نکن...
- چشم... دفعه بعد با مامانم میرم...
- چشمت بی بلا، کاری نداری؟
- نه... مراقب خودت باش!
- حتما، خدا حافظ...
- خدا حافظ...

نمی خواستم به روش بیارم که ماجرا رو فهمیدم... باید صبر می کردم تا بیاد بعد... کلم پلو که آماده شد اول یه ظرف پر کردم و بردم دم در... آقا هادی یه کمی اون طرف تر از خونه وایساده بود... با دیدن من اومد و جلو گفت:

-سلام خانم، جایی می خواستین...

نگاهش افتاد به غذا و گفت:

-پس جدی می گفتین؟

-سلام... پس چی؟ بفرمایین...

سینی غذا رو گرفت و تشکر کرد...

-خیلی ممنونم... واقعا به زحمت افتادین....

-چه زحمتی؟ راستی یه سوال؟

-بفرمایین!

-شما که همیشه اینجا بین، همسایه ها بهتون شک نکردن؟

-بارها... تا حالا هفت بار پام رسیده کلانتری ولی خب الان دیگه همه همسایه ها می دونن برای چی اینجا...

-خانواده خودم چی؟

-فکر نمی کنم... یعنی نمی دونم...

-باشه... می خواین بیاین تو حیاط غذاتون رو بخورین؟

-نه... همینجا می خورم...

-پس در رو باز می ذارم بعد سینی رو بذارین داخل و در رو ببندین...

-چشم...

برگشتم تو خونه و سفره رو پهن کردم... غذا رو که آوردم بچه ها رو صدا زدم... فاطیما خانم زنگ زد تا بیاد دنبال میلاد ولی میلاد گفت می خواد غذای منو بخوره... نشستن سر سفره، مهدیار اخماش رو کشیده بود توی هم... با اخم و بدون حرف غذاش رو خورد... فوری گوشیم رو برداشتم و یه عکس ازش گرفتم... گفت:

-چرا عکس گرفتی؟

-الهی قربون اون اخمات بشم، قهری مامان؟

-عکسم رو پاکش کن!

-مهدیار اینجوری با مامان حرف می زنی؟

جوابمو نداد... طبق عادتش غذاش رو که تموم کرد فقط بشقاب خودش رو برد و گذاشت تو آشپزخونه... میلاد هم غذاش تموم شد و گفت که زنگ بزنم تا مامانش بیاد دنبالش... کارام رو انجام دادم... میلاد هم رفته بود و فاطیما خانم هم گفت فردا رو مرخصی گرفته پس میلاد رو نمیاره... بارها گفته بودم دخترش مهدیس رو که دوسالش بود رو هم بیاره ولی می گفت واسه میلاد هم خیلی شرمنده اس و نمی خواد مهدیس هم وابسته من بشه... مهدیس رو می برد مهد... مهدیس هم درست مثل میلاد خوش چهره و بانمک و شیطون بود...

یاد سفارش بردیا افتادم... برای اطمینان یه نگاه کردم و خوشبختانه شیرینی داشتم... تو اون پنج سال به جز خیاطی و کار توی کتابفروشی گهگاهی شیرینی درست می کردم و می فروختم... خداروشکر راضی بودن و بعضی وقت ها به من سفارشات بزرگ می دادن... بردیا هم عاشق شیرینی هام شده بود... رفتم سراغ مهدیار که باهام قهر بود... توی تختش دراز کشیده بود... نشستم لب تختش و گفتم:

-با مامان قهری؟

.....-

-مهدیار؟

.....-

-مثلا تو مرد خونه ای ها...بزرگ شدی،یعنی چی قهر می کنی؟

-چرا نداشتی با عمو صحبت کنم؟

-ببین مهدیار تو نباید هر چیزی رو که دیدی برای هرکسی تعریف کنی...تو فقط باید مو به مو اتفاقات رو برای من تعریف کنی و غیر از من واسه هیچ کس...عمو بردیا و میلاد هم اشکالی نداره ولی نه هر اتفاقی...چیزای معمولی...

-خب اینم معمولی بود...

-نه پسرم...وقتی به عمو میگی می خواستن منو بدزدن عمو هم توی شهر دوریه و خیلی نگران میشه...اون مرد که نمی خواست منو بدزده،به این ادما میگن مزاحم...اون فقط مزاحم من شده بود...

-حالا هرچی...

-یعنی قهری؟

-آره...برو بیرون از اتاقم...

-من پسرم رو اینجوری تربیت نکردم...

.....

-باشه...میرم ولی بدون اگه بچه ها مامانشون رو ناراحت کنن خدا اصلا دوستشون نداره و اونا رو به آرزوهاشون نمی رسونه...من رفتم...شب بخیر!

اومدم تو اتاقم...دفترچه بردیا رو برداشتم...توی این سالها بارها خونده بودمش...حالا امشبم دلم هوای این دفترچه رو کرد...بازش کردم...یه صفحه همین جوری اومد:

(تقویم را ورق میزنم...آخرین روزهای شهریور نزدیک پاییز،همان پاییز...زبانم را گاز می گیرم.حتی گفتنش هم خوب نیست مگر می شود باشی و پاییز با تو خوب نباشد؟اصلا تو به دنیا آمدی تا "خوبی" را شرمنده کنی...و حالا،من در دوردست ترین جای جهان ایستاده ام؛کنار تو...)

یه صفحه دیگه:

(برگ پاییزی چاره ای ندارد جز: سقوط...وقتی می داند درخت برگ تازه ای را در سر دارد...)

حتی هرچقدر هم که تا الان خودم رو به نفهمی زده باشم الان دیگه مطمئنم که بردیا این دلنوشته ها رو بی دلیل ننوشته...ولی آخه چرا؟ داشتم دیوونه می شدم، همه ذهنم پر شده از بردیا...حواسم به دفتر بود که مهدیار اومد تو اتاقم:

-نخوابیدی هنوز؟

جواب نداد...اومد جلو و خودش رو انداخت تو بغلم و گفت:

-مامان می خوام امشب تو بغلت بخوابم...

-عزیزم...مامان رو بخشیدی؟

-آره...مامان من می خوام آرزو هام برآورده بشه!

-عزیز دلم...میشه قربونت برم...حالا بیا بخوابیم...

-مامان گریه کردی؟

-نه!

-دروغ میگی،چشمات قرمز شده!

-به خاطر بی خوابیمه،بیا بخوابیم...

بعد تشک رو پهن کردم رو زمین و سرش رو گذاشت روی بازوم و خوابید...بعضی وقت ها که با هم می خوابیدیم رو زمین تشک پهن می کردیم...سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم...باید صبر می کردم تا بردیا بیاد...

آخرین ویرایش: 16/12/2

16/9/21 ویرایش تاربخچه گزارشتشکر + نقل قولپاسخ

لیلی تکلیمی، n.d.n، یزیزگولو و 2 کاربر دیگر از این پست تشکر کرده اند.

فرزانه رجبی 76

آنلاین

فرزانه رجبی 76

دوستدار انجمن

دوستدار انجمن

<http://forum.negahdl.com/threads/67989/page-104>

-خانم آذر پناه؟

-بله؟

-متن های دیروز رو کامل کردین؟

-بله هم دیروز و هم امروز کامل شده!

-چقدر سریع؟

-زیاد نبودن، بفرمایین یه نگاه بندازین!

-من بهتون اعتماد دارم...می دونم درسته!

-ببخشید آقای امجدی؟

-بله دخترم؟

-میشه حالا که کارم تموم شده یه کم زودتر برگردم؟

-چرا که نه، می تونی بری دخترم!

-ممنونم!

-خواهش می کنم!

- با اجازه...

از شرکت اوادم بیرون و مستقیم رفتم سمت مدرسه مهدیار... ساعت آخرش رو ورزش داشت منم با معلمش صحبت کرده بودم و اجازه داده بود زودتر ببرمش خونه! بردیا برگشته بود و برای شب زن دایی گفته بود بریم خونه اش... منم می خواستم برم تا زود تر شال گردنی که داشتم برای بردیا می بافتم رو تا شب تموم کنم... مهدیار باید می رفت حموم و کلاس فوتبالشم که بود پس باید سریعتر تکالیفشم انجام می داد... دربست گرفتم سمت مدرسه و مهدیار رو هم برداشتم و رسیدیم خونه... فرستادمش حموم و غذا رو از آرام پز کشیدم تا بیاد... ناهار رو خوردیم و مهدیار هم رفت سراغ درسش... نشستم شال گردن رو بافتم... بردیا خیلی سرمایی بود و سال قبل که داشت می رفت تو راه شالش رو گم کرده بود... می دونستم نخریده و حتما هم این دفعه از شیراز می خره و برمیگرده... منم خودم نشستم براش بافتم... ساعت 30/3 مهدیار رو بردم کلاس فوتبال و خودم برگشتم خونه... یه دوش گرفتم و بعد هم لباس های مهدیار برداشتم و گذاشتم کنار... دیگه فرصت نمیشد این راه رو برگردم خونه پس با خودم می بردم... کارام رو که تموم کردم رفتم یه سر به مامان بزنم. فقط مامان خونه بود...

- سلام به مامان خودم!

- علیک سلام... چه عجب از این طرفا؟

- اِ مامان؟ خودت می دونی سرم شلوغه که؟

- باشه... بشین تا برات میوه بیارم...

- مرسی... راستی ستاره کجاست؟

- کلاس ریاضی!

- کی میاد؟

- ساعت 6...

- بابا چرا نیست؟

- گفت بیرون کار داره!

-مامان زندایی نگفت کیا اونجان؟

-ما با خالت دیگه!

-کاش تنها می رفتیم!

-چرا؟

-هنوزم احساس می کنم خاله باهام مثل قبل نیست...

-نسترن چیزی گفته؟

-نه مادر من...چی بگه؟

-رابطه ات مگه باهاش خوب نیست؟

-چرا مثل قبل شده!

-پس چرا نگرانی...فکرش رو نکن...بعد از 5 سال باید عادت کرده باشی...

-درسته!

یه کمی باهم حرف زدیم و بعد من رفتم دنبال مهدیار و همون جا فرستادم لباسش رو عوض کنه...بعدشم رفتیم خونه دایی...بعد از احوال پرسی دور هم نشستیم...مهدیار داشت حوصله اش سر می رفت...به من گفت:

-مامان؟

-جانم؟

-عمو بردیا چرا نمیاد؟

-میاد، دیدی که زندایی گفت رفته دیدن دوستش...

همون موقع بردیا از پشت سرمون گفت:

-والله چقدر دلت برای عمو تنگ شده؟

مهدیار از خوشحالی جیغی کشید و بردیا هم بغلش کرد...کلی همدیگرو بوسیدن و بغل کردن...

-والا بقیه هم هستن آقا بردیا!

-سلام به همه، خویین؟

جوابش رو دادیم و بعد با مامان و بابامو خاله و آقا شاهین روبوسی کرد و نشست روی یک مبل که به من نزدیک بود و مهدیار رو هم نشوند روی پاش و از اول تا آخر با هم حرف زدن و گفتن و خندیدن...دیگه حرصم گرفته بود، گفتم:

-حالا خوبه مهمونی واسه بردیاست ها...انگار نه انگار...خندید و گفت:

-آخه نمی دونین چقدر دلم برا این وروجک تنگ شده بود...

-باشه پسر دایی، قبول...

بعد از شام با ستاره و بهارو نسترن نشستیم یه گوشه و مشغول صحبت شدیم...بابا و دایی و عمو شاهین با هم شطرنج بازی می کردن و مامان و زندایی و خاله هم فکرکنم داشتن غیبت می کردن...بهنام هم سرش به موبایلش بود...بردیا هم با مهدیار و نیما رفته بودن تو حیاط تا مهدیار نشون بده فوتبالش چقدر بهتر شده...بهار گفت:

-راستی ساحل؟

-هان؟

-بی ادب هان چیه؟

-جانم؟

-آفرین...تو هیچ وقت نظرت رو درمورد نامزدم نگفتی...

نسترن گفت:

-خجالت بکش، 26سالته عوض داشتن 4تا بچه هنوز با ناز میگه نامزدم...

-کوفت، به تو چه اصلا؟

-والا...مگه بد میگم؟

-هرکی خبر از کار خودش داره، ولی من از تو هم خبر دارم؟

-چی؟

-هیچی!

به بهار گفتم:

-منظورت چیه؟

-خودتی ساحل!

-چی خودمم؟ به خدا نمی دونم!

-یعنی تو نمی دونی برادر دوستت عاشق نسترن شده؟

-کدوم دوستم؟ نکنه منظورت...

-خودشه!

نسترن گفت:

-بهار درست حرف بزن منم بفهمم...

-یعنی خودت نمی دونی؟

-چی رو؟

-پرهام داداش پرنیا چشمش دنبالت!

-چی داری میگی؟

-ارسلان گفت!

-اون از کجا می دونست؟

-وای نسترن چقدر خنگ بازی در میاری، خب ارسلان با پرهام دوسته دیگه، ازم خواسته تا مزه

دهن تو رو یواشکی بفهمم ولی کامل به روت نیارم! خندیدم و گفتم:

هنوز حرفش تموم نشده بود که با صدای جیغ مهدیار از جا پریدم و دویدم سمت در
حیاط...مهدیار وسط حیاط نشسته بود و صورت و زانوش پر از خون شده بود... احساس کردم
واسه چند لحظه قلبم وایساد...یه یاخدا گفتم و سریع خودم رو بهش رسوندم:

-چی شده مهدیار؟

-مامان پام خیلی درد گرفته!

-الهی من بمیرم، چرا حواست رو جمع نمی کنی؟

-آخ مامان...

دیگه همه تو حیاط جمع شده بودن، بردیا با جعبه کمک های اولیه برگشت و گفت:

-ساحل برو کنار!

-می خوام چیکار کنی؟

-زخمش رو تمیز کنم دیگه!

-نخیر، می برمش بیمارستان!

-ساحل چیزیش نشده، یه خراش ساده اس!

-از یه خراش ساده اینهمه خون میاد؟ خون بینیش رو ببین، باید ببرمش بیمارستان...

-ساحل به من اعتماد کن، یه چیزایی از پزشکی سرم میشه!

انگار داشت یاد آوری می کرد که یه دکتره...رفتم عقب و ستاره فوری یه لیوان آب قند برای
مهدیار آورد...خودم دهنش کردم و صورتش رو با دستام پاک کردم...با گریه گفتم:

-آخه پسرم چرا مراقب خودت نیستی؟

-یهویی شد مامان!

-خب همه اتفاقات خوب و بد یهویی میشه، ما باید حواسمون جمع باشه!

با دستای کوچولوش اشکام رو پاک کرد و گفت:

-ببین من گریه نمی کنم، من یه مردم مامانی، پس درد و تحمل می کنم، خودت همیشه میگی مگه نه؟

با این حرفش بردیا سرش رو آورد بالا و تا اشکام رو دید عصبی گفت:

-تو واسه چی آبغوره می گیری؟

-پاش که شکسته؟

-گیریم که شکسته بود، تو گریه کنی خوب میشه؟ پاک کن اشکات رو...

-بردیا جوابمو بده، قلبم داره از سینه می زنه بیرون، چیزیش که نشده؟

-نه عزیزم، هیچیش نشده، گفتم که یه خراش ساده اس، الان خون دماغشم بند میارم تو فقط گریه نکن...

به حرفش اعتنا نکردم و صورت مهدیار رو نوازش کردم با گریه گفتم:

-الهی مامان برات بمیره، خیلی درد داری؟

بردیا با عصبانیت گفت:

-خدانکنه، ساحل رو اعصاب من نرو، گریه نکن...

بعد صداش رو آرام تر کرد و گفت:

-طاقت دیدن اشکات رو ندارم، به خدا مهدیار چیزیش نیست، آرام باش...

-به بیمارستان نیازی نیست؟

-به من اعتماد نداری؟

-این چه حرفیه؟

-پس پاک کن اون اشکات رو...همش تقصیر من بود...لعنت به من!

-بردیا اینجوری نگو...

بعد مهدیار رو بغل کرد و برد داخل و رو مبل نشوند...یه کمی بعد که همه خواستیم برگردیم بردیا گفت:

-عمه اگه اجازه بدین من ساحل رو می رسونم!

-خب خودمون می بریمش عمه جون!

-مهدیار باید پاش رو دراز کنه که تو ماشین شما دیگه جا نیست...

-باشه عمه...

بعد سوار ماشین بردیا شدم و سر مهدیار رو گذاشتم روی پام و پاش رو دراز کرد...

آخرین ویرایش: 16/12/2

16/9/21 ویرایش تاربخچه گزارشتشکر + نقل قولپاسخ

لیلی تکلیمی, n.d.n, Neda.r-a و 3 کاربر دیگر از این پست تشکر کرده اند.

فرزانه رجبی 76

آنلاین

فرزانه رجبی 76

دوستدار انجمن

دوستدار انجمن

<http://forum.negahdl.com/threads/67989/page-104>

توی راه هیچی نگفتم...فقط مهدیار رو نوازش می کردم...وقتی رسیدیم دم خونه من پایین شدم در رو باز کردم و بردیا هم مهدیار رو بغل کرد و آورد روی تختش خوابوندش... گفت:

-ساحل فعلا که خوابیده،ولی اگه احیانا بیدار شد و درد داشت بهش یه استامینوفن بدی خوب میشه...

-باشه...ممنونم!

-با من کاری نداری؟

-نه!

-اگه مشکلی پیش اومد، ساحل ببین دارم چی میگم فقط و فقط به خودم میگی، چه امشب و یا شبای دیگه، من یک هفته اینجام و هرکاری داشتی باید به من بگی...

-باشه، ممنونم حتما...

-فعلا خداحافظت...راستی نشینی بالا سرش گریه کنی ها!

-باشه...راستی صبر کن داشت یادم می رفت...

-چی؟

رفتم از کیفم شال گردن رو بیرون آوردم و دادم دستش...گفتم:

-خودم برات بافتمش...می دونم خیلی سرمایی هستی و شال گردن پارسالت رو گم کردی...خواستم واسه امسال هدیه منو استفاده کنی...

برق خوشحالی تو چشمش به راحتی دیده شد...

-مرسی ساحل، باورم نمیشه یادت مونده باشه...خیلی ممنونم، زحمت کشیدی!

-خواهش می کنم...خداکنه خوش بپااد...

بازش کرد و گفت:

-هرچه از دوست رسد نیکوست، حالا فکر کن اون آدم تو باشی و یه هدیه با دست خودت، چطوری تشکر کنم؟

-پیش کارایی که تو کردی این هیچه!

-نزن این حرف رو...ممنونم!

-شیرینی هم هست ها!

- فردا که اومدم یه سر به مهدیار بزنم هم می خورم هم می برم!

- باشه... مراقب خودت باش!

- تو بیشتر... فعلا یا علی!

- به سلامت!

بردیا رفت و منم لباس عوض کردم و کنار بردیا خوابیدم...

روز بعد مرخصی گرفتم و نرفتم و برای مهدیار هم از معلمش اجازه گرفتم... مربی هم مشکلی نداشت... مامان اومد پیشم تا تنها نباشم... پرسیدم:

- مامان شما چرا اومدی خودت و علاف من کردی؟

- این چه حرفیه؟ می خوام پیش نوه ام باشم!

- ممنون... راستی واسه ناهار همین جا بمونین!

- بابات که نیست... ولی باشه من می مونم!

- کجاست؟

- یه کار براش پیش اومده با همکارش مجبور شدن دو روز برن اصفهان...

- چه یهوویی؟

- آره دیگه!

- خب پس من برم ناهار درست کنم...

- نمی خواد مامان جان، تو برو بشین فایل هات رو ترجمه کن من خودم یه چیزی رو درست می کنم...

- نمیشه که من...

- چرا نمیشه؟ برو عزیزم...

- چشم... ببخشید!

رفتم نشستم پشت رایانه ام و مشغول کار شدم...مهدیار هم خواب بود...دو ساعت بعد برای ناهار دور هم نشستیم...مهدیار هنوزم پاش یه کمی ورم داشت و درد می کرد...از دیشب خیلی بهتر شده بود...بعد از ناهار بردیا زنگ زد که اگه چیزی نیاز دارم تو راه بگیره ولی گفتم نه...وقتی بردیا رسید بارون هم نم نم می بارید و کم کم بیشتر شد...بردیا گفت:

-توی شیراز،وسط مهرماه،بارون؟ خدایا شکر!

خنده ام گرفت و گفتم:

-چیه؟ چشمتم نمی بینه خدا یه نگاه به ما کرده؟

-من غلط بکنم...حالا بدو از اون شیرینی خوشمزه هات برام بیار که الان مزه میده!

-چشم...

براش شیرینی آوردم و بعد مامان و ستاره خداحافظی کردن و رفتن...مهدیار حسابی گیر داده بود که بره بیرون زیر بارون...هرچی گفتم نه هی اصرار کرد...بردیا هم گفت بذار بره تا یه کم از هوای خونه فاصله بگیره،بذار فراموش کنه که آسیب دیده! منم به احترامش اجازه دادم بره تو حیاط...بردیا گفت:

-سال یه سوال بپرسم؟

-پرس؟

-مهدیار رو چقدر دوست داری؟

-هیچ حد و اندازه ای نداره!

-ماهان رو هم دوست داشتی؟

-بیشتر طرفدارش بودم،ولی خب اگه بگم نه هم دروغ گفتم...خب طرفداری علاقه میاره دیگه...

-می خوای تا کجا با مهدیار باشی؟

-تا جایی که خود مهدیار بخواد و منو قبول داشته باشه...اگه به خودم باشه که تا آخرش...

-تصمیمت چیه؟

-بابت چی؟

-می خوام بزرگ شد همه چیز رو بهش بگی؟

-من هیچ چیزی برای مخفی کاری ندارم...خواسته ی ماهان هم همین بود که چیزی ازش مخفی نکنم...وقتی 17،18 سالش که شد تمام مدارک و فیلما و عکس و هرچیزی که هست رو بهش میدم و می ذارم به عهده خودش که می خواد بمونه یا بره!

-اگه رفت چی؟

-یعنی من عرضه ندارم جوری بزرگش کنم که نتونه بره و منو دوست داشته باشه!

-چرا، خلیلیم دوستت داره ولی یه درصد احتمال بده!

-اگه بره منم می میرم...خیلی بهش وابسته شدم...بردیا من فقط مهدیار رو به دنیا نیاوردم و بهش شیر ندادم، ولی دارم براش مادری می کنم...

-می دونم...خدانکنه و اون روز رو نیاره که همچین اتفاقی بیفته...

-ولی فکر نمی کردم بزرگ کردن یه بچه اینقدر سخت باشه...

-چون تنهایی و شریکی نداری،بچه باید هم پدر داشته باشه و هم مادر...

-من براش هم پدرم و هم مادر...

-واقعا تصمیم نداری ازدواج کنی؟

-بهش فکر نکردم!

-یعنی امکانش هست؟

-اگه طرفم حسام باشه آره!

-هنوزم بهش فکر میکنی؟

-مگه میشه به عشقم فکر نکنم...من فراموشش نکردم و نمی کنم...

-درسته...بهت حق میدم...

یک دفعه وقتی نگاهم به مهدیار افتاد دیدم سراپا خیسه!

-مهدیار؟ مهدیار؟

-بله!

-آخه من بهت چی بگم؟ ببین چیکار کردی با خودت...

-خیلی خوبه مامان...

-خیلی بیخود...زود بیا لباس رو عوض کنم...

بردیا:

-خب ساحل من دیگه میرم، کاری نداری؟

-نه، مرسی که اومدی!

-خواهش می کنم...مشکلی پیش اومد حتما زنگ بزن!

-چشم...

-چشم بی بلا...خدانگهدار...

بردیا رفت و منم واسه مهدیار لباس گذاشتم تا عوض کنه...بعد با حوله سرش رو خشک کردم و به زور خوابوندمش تا استراحت کنه...براش سوپ آماده کردم و وقتی بیدار شد بهش دادم خورد...گفت که پاش یه کمی درد می کنه و منم بهش مسکن دادم و دوباره خوابید...خودم نشستم پای متن های ترجمه تا برای فردا آمادشون کنم...فاطمیما خانم هم همون موقع تماس گرفت:

-سلام فاطمیما خانم، حالتون چطوره؟ آقای ایرانمنش خوب هستن؟

-سلام ساحل جون...مرسی عزیزم همه خوبیم...

-خداروشکر، چه خبر؟

-سلامتیت، میلاد میگه امروز مهدیار مدرسه نیومده چیزی شده؟

-نه، یه کمی ناخوش احوال بود منم گفتم امروز رو نیاد مدرسه تا بهتر بشه...

-الان چطوره؟

-بهتره و خوابیده!

-الحمدالله...

-میلاد امروز رفت کلاس فوتبال؟

-آره رفت...

-باشه، مرسی که زنگ زدین!

-خواهش می کنم، ببخش که دیر وقت شد!

-اختیار دارین!

-کاری نداری عزیزم؟

-سلامتیتون، به میلاد و آقاتون سلام برسونین!

-بزرگیت رو عزیزم...خداحافظ...

-خدانگهدار...

بعد دوباره مشغول کار شدم و اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...

با احساس صدای مهدیار از خواب بیدار شدم...یه نگاه کردم و دیدم ساعت 2 نصف شبه... یه کمی گوش دادم و دیدم واقعا مهدیار داره حرف می زنه...تعجب کردم و رفتم سمت اتاقش...نزدیکش که رسیدم دیدم صورتش از عرق خیس شده و داره هذیون میگه...دستم رو گذاشتم روی صورتش دستم سوخت از داغیش...وای خدایا حسابی تب کرده بود...تب شدید...امشب برای دومین بار احساس کردم قلبم از ضربان باز مونده...یبار دیشب و یبارم امشب...نمی دونستم چیکار کنم، خواستم فوری زنگ بزنم به بابا که ببریمش بیمارستان اما یادم افتاد که بابا نیست و از شانس بد نه مامان و نه خودم هیچ کدوم رانندگی بلد نبودیم...واقعا از ترس نمی تونستم کاری بکنم...اصلا به این فکر نکردم که زنگ بزنم به اورژانس، اصلا حواسم نبود...خواستم یه دستمال

خیس بذارم روی پیشونیش ولی می دونستم وقت کشی هستش...دیگه زدم زیر گریه،مه‌دی‌ار داشت تو تب میسوخت،هنگ کرده بودم و حتی به عقم نرسید که آقا هادی رو از سر کوچه صدا بزنم...فقط تو ذهنم یک کلمه هجوم می آورد...تشنج...همیشه از تب به خاطر احتمال تشنج وحشت داشتم...یهو یادم افتاد که من بردیا رو دارم...فوری تماس گرفتم و بعد از سه تا بوق جواب داد:

-چی شده این وقت شب ساحل؟

با گریه گفتم:

-بردیا به دادم برس!

-چی شده چرا گریه می کنی؟

-مه...مه‌دی‌ار..

-مه‌دی‌ار چی ساحل؟

-بردیا فقط بیا...الان می میره!

-یه ربع دیگه اونجام من الان دارم راه می افتم تو فقط آماده باش که رسیدم بریم بیمارستان...

-بردیا زود باش...

-اومدم عزیزم،آروم باش...

گوشی رو قطع کردم...فوری یه مانتو تنم کردم و رفتم بالا سر مه‌دی‌ار و صداش زدم..

-مه‌دی‌ار؟ مه‌دی‌ارم؟ مامانی؟

-.....

-مه‌دی‌ار بیدار شو!

-با...با...بابام...

-مه‌دی‌ار چشمت رو باز کن...

اصلا به هوش نبود... عرقش رو پاک کردم و پیشونیش رو بوسیدم... اشکام هجوم آوردن به سمت صورت مهدیار... لبام به خاطر داغی پیشونیش سوخت... مدام زیر لب اسم خدا رو می بردم...

- ماهان تو رو خدا دعا کن... من طاقت نمیارم، ماهان خودت برای جگر گوشه ات دعا کن...

زنگ در پشت سر هم به صدا در می اومد... دویدم بیرون و در رو باز کردم...

بردیا بدون اینکه پرسه چی شده و منتظر باشه دوید سمت داخل و منم پشت سرش... تو اتاق مهدیار رفت و تا مهدیار رو دید رنگ از صورتش پرید و سرم داد زد:

- تو داشتی چه غلطی می کردی که گذاشتی انقدر تبش بره بالا؟

- به خدا نمی دونستم، خوابم برد من داش...

- بسه... تو باید کنارش می خوابیدی، چه جور مادری هستی تو؟

خیلی به خاطر حرفش دلم گرفت... مهدیار رو کشید تو بغلش و گذاشتش تو ماشین... منم در رو بستم و نشستم... گریه می کردم و مهدیار رو صدا می زدم... بردیا با عصبانیت گفت:

- بسه... هرچی میشه انقدر آبغوره نگیر، یه کم قوی باش و با اشکات منو دیوونه نکن..

قسم می خورم این همون بردیا نبود... با من این جواری حرف نزده بود... دیگه ساکت تو دلم فقط دعا می کردم و بردیا فقط گاز می داد...

خیلی زود رسیدیم بیمارستان... بردیا فوری مهدیار رو برد سمت اورژانس... دکتر که اومد رفت داخل و 10 دقیقه بعد اومد بیرون و رفت سمت بردیا...

- شما پدر بچه هستین؟

- نخیر...

- مادرش باها تونه؟

- بله، اونجاست!

دکتر اومد سمت من:

-بخشید خانم....

-آذرپناه...

-بله خانم آذرپناه حدودا از چه ساعتی پسر تون تب کرده؟

-نمی دونم...من ساعت 2 متوجه شدتش شدم...داشت هذیون می گفت!

-خیلی کم کاری کردین،احتمال تشنج بسیار بالا بود...این آقا میگه پدرش نیست،پدر بچه کجاست؟

-پدر بچه فوت شده،هرکاری هست به همین آقا بگین...

-نیازی نیست...ولی خدا بهتون لطف کرده،کافی بود چند دقیقه دیر تر برسین، قبلا حالش خوب بوده؟

-بله آقای دکتر،ولی احتمال میدم به خاطر زیر بارون موندن امروز عصر باشه...اصرار کرد که بره زیر بارون ولی وقتی برگشت کامل خشکش کردم...

-بفرما،این داروها رو فوری تهیه کنین،برای اطمینان هم امشب و فردا رو در بیمارستان بستری می مونه...

بردیا گفت:

-لزومی نداره آقای دکتر!

-ایشون هم سرم دارن و هم آمپول پس...

-می دونم،من خودم دکترم،بالای سرش می مونم،توی خونه واسه پسر و مادر بهتره!

-اگه اینطوره پس وقتی سرمش تموم شد ببرینش...نذارید به هیچ وجه حتی یک درجه تبش بالاتر بره،متوجه هستین که؟

-بله،چشم حتما...

دکتر رفت و بردیا به من گفت:

- فکر نمی کردم انقدر مادر بی مسئولیتی باشی!

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه فوری نسخه رو از دستم گرفت و رفت سمت داروخانه و من هم وارد اتاق مهدیار شدم...مظلومانه تر از همیشه خوابیده بود...دستم رو روی صورتش کشیدم،هنوزم تب داشت...دستش رو بوسیدم و گفتم:

-منو ببخش مامان،حتی احتمال این اتفاق رو هم نمی دادم...کاش نخوابیده بودم...

بلند شو پسرم،نبینمت روی تخت بیمارستان...از این به بعد هرشب چندبار میام بالا سرت...خدا امشب تو رو یه بار دیگه به من بخشیده...

-کاری که نباید میشد،شد، چیه می خوامی درست کنی؟نزدیک بود طفل معصوم رو به کشتن بدی...حکم داری،بچه خودت نبود که دلت بسوزه...

به اندازه تمام عالم دلم گرفت از این حرف بردیا...برگشتم سمتش و تو چشماش نگاه کردم،تمام سعیم برای جلوگیری از ریزش اشک هام بی فایده بود و بازم جلو بردیا گریه ام گرفت...بلافاصله دویدم سمت در و رفتم تو محوطه بیمارستان...روی یک نیمکت نشستم و از ته دلم زار زدم...خیلی وقت بود از ته دلم گریه نکرده بودم والان همه چیز دست به دست هم داده بود برای این اتفاق...حرفا و رفتار امروز بردیا اصلا چیزی نبود که بردیای قبل رو نشون بده...نمی دونم چقدر زمان گذشت ولی بلند شدم رفتم داخل که به مهدیار سربزنم...توی اتاق بردیا نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود...بی توجه بهش رفتم سمت مهدیار و پیشونیش رو لمس کردم...تبش پایین اومده بود...بوسیدمش و برگشتم و روی صندلی که رو به سمت بردیا بود نشستم...

به نظرم خیلی ناراحت می اومد...گوشیش دستش بود و حدس زدم که شاید یک خبر بهش رسیده ولی خب آخه این موقع؟؟ بی توجه بازم بهش نگاه کردم ولی حواسم پی حرفاش بود...سرش رو آورد بالا و نمی دونم چی دید توی صورتم که رنگش پرید و بلند شد و اومد سمت من:

-ساحل؟

.....-

-گریه کردی؟

.....-

-چرا این همه گریه کردی؟ چشمت رو دیدی چه ورمی کردن؟

-مهم نیست...

-یعنی چی؟ خب چی شده؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه انداختم که یعنی تو نمی دونی؟

گفت:

-معذرت می خوام ساحل من اصلا دس...

-نمی خوام بشنوم...شنیدنی ها رو شنیدم، به بقیه اش هم کاری ندارم...

-ولی ساحل...

-خیلی خسته ام بردیا، حوصله حرف زدن ندارم...

خیلی پشیمون بود...من بردیا رو خیلی خوب می شناختم...واضح بود ناراحتی توی چهره اش...نیم ساعت بعد سرم مهدیار تموم شد و با هم برگشتیم خونه...تو خونه بردیا گفت:

-ساحل، مهدیار به حضور من نیازه...من به دکترشم قول دادم، پس دم در تو ماشینم...

-هر جور راحتی...

نگاهش رنگ تعجب گرفت...ولی حرفی بود که دیگه زدم و سعی نداشتم به درست کردنش...

-پس خدا حافظ...

-ببخش که به زحمت افتادی، دفعه بعد این جوری مزاحمت نمیشم!

-ساحل...

-ممنونم، خدا حافظ!

نمی خواستم حرف بزنه... انقدر ناراحت بودم که اصلا نمی خواستم برای حرفاش دلیل و توجیه بیاره... با مظلومانه ترین حالت نگاهم کرد و رفت... منم دوساعت باقی مونده تا صبح رو بالا سر مهدیار نشستم... فردا صبح که جمعه بود... برای مهدیار آب پرتقال آوردم و با داروهاش بهش دادم. دیگه برام مهم نبود بردیا چه فکری می کنه... سینی صبحونه رو برداشتم تا برای آقا هادی ببرم... در رو که باز کردم بردیا بیرون بود و به ماشینش تکیه زده بود... بهش نگاه نکردم و دیدم آقا هادی از دور میاد... وقتی نزدیک تر رسید و بردیا رو دید شوکه شد و دیگه راه پس و پیش نداشت... گفتم:

-مهم نیست آقا هادی، بیابین جلو...

اومد و من سینی رو دادم دستش... رفت سمت بردیا و سلام کرد ولی جوابی نشنید و یه کمی ازش فاصله گرفت... به بردیا اشاره کردم که بیاد داخل و اونم یه نگاه عصبی به هادی انداخت و اومد تو و در رو بست...

-سلام... صبح بخیر...

-سلام..

-مهدیار چطوره؟

-خیلی خوب...

-خداروشکر...

-بیا صبحونه بخور بعد برو خونه بخواب!

میز صبحونه آماده بود و با بردیا نشستیم پشت میز... بردیا گفت:

-به جون مهدیار بذار حرفامو بزنم!

-خوشم نمیاد از قسم دادن... بعدشم چه حرفی؟

-در مورد دیشب!

-من دیشب شناختمت... حتی تو هم یکی هستی مثل حسام... آخرش ضربه خودت رو زدی... ولی ای کاش بعد از 5 سال نبود...

-ساحل به خدا حال بد بود...

-منم همین رو میگم، بچه من بود چرا دایه مهربونتر از مادر شدی؟ من نمی فهمم تو چرا اینقدر دستپاچه و ناراحت شدی که هرچی خواستی گفتی... برام مهم نیست بقیه چی میگن، من فقط می خوام ماهان ازم راضی باشه ولی وقتی یکی مثل تو که اینقدر برام عزیزه برمی گرده و میگه بچه خودت نیست که دلت بسوزه، خوب معلومه آدم از عصبانیت منفجر میشه... بردیا تو در حدی نیستی که بخوای این حرف رو بزنی...

-من حق رو کامل به تو میدم، ولی به خدا من به واسطه شغلم این جوری شده بودم... کلا تو بیمارستانم وقتی بچه بیماری میاد که درحقت کوتاهی شده حال بد میشه... نمیگم تو درحق مهدیار کوتاهی کردی، نه برعکس خودم دیدم که اصرار داشتی مهدیار نره زیر بارون و من خودم ضامنش شدم، ولی بازم خیلی عصبانی شدم... مهدیار حالش از بد هم بدتر بود... ببخش ساحل، حرفای دیشبم رو نشنیده بگیر، باشه؟

-من عادت دارم به حرف شنیدن و فراموش کردن...

-آتیشم نزن ساحل...

-چه اتیشی؟

-تو هادی رو از کجا می شناسی؟

-تو از کجا می شناسی؟

-سوال رو با سوال جواب نمیدن!

-همون مردی بود که از شر اون مزاحم نجاتم داد...

-چیزیم بهت گفته؟

-اینکه تو گذاشتیش پپای من باشه رو؟

عصبی از جاش بلند شد و رفت سمت در، پریدم جلوش و گفتم:

-کجا؟

-مردیکه عوضی، برو کنار ساحل!

-اگه بهش تو بگی با من طرفی!

-واسه چی براش صبحونه فرستادی؟

-ناهار و شام می فرستم!

-چی؟

-همین... بشین مثل آدم حرف بزنیم!

نشست و براش یه لیوان آب آوردم... خورد و همون موقع بهار هم اومد... به بردیا گفتم که خسته اس بخوابه بعد باهم حرف می زنیم... اون خوابید و من و بهار هم توی اتاق خودم مشغول صحبت شدیم...

بهار گفت:

-حال مهدیار چطوره؟

-خوبه فعلا... دیشب خیلی ترسیده بودم بهار...

-همون اول باید زنگ می زدی به اورژانس...

-به خدا از ترس اصلا یادم نبود...

-باز خوبه بردیا گوشیش رو زود جواب داد و زود رسید...

-آره...

-باهات دعوا کرد؟

-حسابی...

-چی گفت؟

-بهار؟

-جانم؟

-به خدا من همه سعیم رو می کنم تا برای مهدیار مادر خوبی باشم...

-بر منکرش لعنت...

-بردیا دیشب یه حرفی زد که دلم خیلی شکست...

-چی؟

-گفت بچه خودت نیست که دلت براش بسوزه...

-بردیا اینو گفت؟

-بهار حق من این نبود...

-باورم نمیشه بردیا اینو گفته باشه...

-منم همین رو میگم...کجا کم گذاشتم؟

-ساحل آخه بردیا...

-بردیا چی؟

-هیچی...

-هیچی نشد جواب...بگو!

-بی خیال ساحل...

-بگو دیگه...

-ببین ساحل، بردیا خودش رو درمقابل مهدیار مسئول می دونه!

-چه مسئولیتی؟

-ساحل خودت بفهم دیگه...

-چیو بفهمم؟ مثل آدم حرف بزن دیگه...

-یعنی نفهمیدی داداشم دلش پیشت گیره؟

-چی داری میگی؟

-بردیا چیزی نمیگه چون می دونه تو حسام رو دوست داری ولی اونم تورو...

-بهار؟

با صدای بردیا هر دو تامون فوری برگشتیم سمت در...از دیشب هم عصابی تر بود...

-تو چی داری میگی بهار؟

-داداش به خدا...

-خفه شو...گمشو برو...

-بردیا من که چیزی نگفتم فقط خوا...

-بهار میری یا بیرون می کنم؟

گفتم:

-کسی از این خونه بیرون نمیره تا تکلیف حرفا روشن بشه...صدات رو بی خودی بالا نبر، مهدیار

خوابه...

-ساحل تو بذار بهار بره من خودم برات تعریف می کنم...

-می شنوم...

-ساحل؟

-انقدر ساحل ساحل نکن...حرف بزن!

-چی می خوای بشنوی؟

-اینکه حس به من فقط یه حس خواهرانه اس...

.....-

اینکه تو این 5 سال هر کار کردی فقط به خاطر خواهرت بود...

.....-

-اینکه مهدیار رو دوست داری چون با نمکه...

.....-

اینکه.....د لعنتی حرف بزنی...

-چی بگم؟

-بگو دروغه اینا...

-دروغ نیست...

-بردیا؟

-ساحل مگه من گ*ن*ا*ه کردم که دوستت دارم؟

-منو باش فکر می کردم تو به من یه حس برادرانه داری...یعنی تو این سالها منو بازی

دادی...من تو رو تو خونه ام راه می دادم چون داداشم بودی،ولی تو....نمی دونم چی بهت بگم

بردیا...من عشق تو رو باور ندارم...

بهار:

-سنگ دل نباش ساحل...بردیا هر روز و هر ساعت به وسیله هادی از تو خبردار بود...مشکل

کارات رو توی شرکت حل می کرد...کم و کسری ها رو بدون اینکه بفهمی همه رو درست می

کرد،5 ساله داره حقوق میدی به هادی تا از جونت مراقبت کنه...داداش من ه*ر*ز*ه نیست

ساحل،دیگه باید چیکار کنه تا باورش کنی؟ اونکه ادعای عاشقی داشت ولت کرد و رفت،ولی

کسی که موند بردیا بود...دیشب اگه اون رفتار رو کرده فقط به خاطر این نبوده که عاشقت

بوده،اون غیرت داره،اون یه پزشکه،خب معلومه از کم کاری ها داغوون میشه،ببین ساحل،تو بارها

اون دفترچه هدیه بردیا رو خوندی ولی چرا هیچ وقت متوجه نشدی که داداشم دوستت داره؟؟

-چون نخواستم باور کنم و نمی خواهم..اگه من تو مشکلاتم به تنها کسی که پناه می بردم بردیا بود فقط به خاطر اینکه فکر می کردم اون داداشمه،دلسوزمه،بد منو نمی خواد اما نمی دونستم چه احساسی داره...وگرنه اونم برام میشد مثل بقیه...من باور کرده بودم که بردیا به تصمیم من احترام می ذاره و منو درک می کنه ولی نگو آقا دلش گیر بوده و ترحم می کرده...وای، وای که نتونستم...حالا می فهمم که چرا ماهان این همه اصرار داشت که پسرش رو با ترحم بزرگ نکنم...نتونستم به وصیتش عمل کنم که گفته بود پسرش رو دور کنم از هرکسی که بهش ترحم می کنه...بیچاره مهدیار که چقدر عمو عمو می کرد و بردیا رو دوست داشت...

بردیا گفت:

-ساحل به خدا من ترحم نکردم...به خدا حتی پام رو از گلیمم دراز تر نکردم...5 سال نه، من 7 ساله که احساسم رو تو خودم کشتم...درست همون روزایی که تصمیم داشتم باهات حرف بزنم فهمیدم حسام زودتر این کار رو کرده...ولی بعد از اون من هر بار که می خواستم بهت فکر کنم فوری به خودم تشر می زدم که تو یکی دیگه رو دوست داری...بعد از رفتن حسام هم وقتی دیدم که واقعا به هیچ مرد دیگه ای به جز اون فکر نمی کنی منم قسم خوردم فقط ازت مراقبت کنم و برات یه حامی باشم...ساحل ذهنیت نسبت به من عوض نشه،من همون بردیام،فقط الان فهمیدی که منم دوستت دارم...خب این چیزی رو عوض نمی کنه...

-بردیا عوض نمی کنه؟ من دیگه نمی تونم مثل قبل روت حساب کنم...تو دیگه برام مثل همیشه نمیشی...بد کردی بردیا...تا الان فکر می کردم من و مهدیار تو رو داریم اما از این لحظه دیگه من و مهدیاریم...دیگه هیچ نفر سومی نیست...هادی رو بردار و برو...دیگه نمی خوام کسی تو زندگی ما باشه...

-چی داری میگی ساحل؟ کجا برم؟

-برو...هرجایی ولی برو...

-ساحل؟

-بسه،بهار لطفا داداشت رو بردار و برو...من به هیچ کدومتون دیگه نه اعتماد دارم و نه نیاز دارم...

-ساحل من دیگه چرا؟

-تو از اولم می دونستی داداشت منو می خواد، چرا نگفته بودی؟ هان؟

-بردیا نمی خواست بعد از شنیدنش معذب باشی...

-الان بهتر شد؟

بردیا گفت:

-الان من چیکار کنم؟

-فقط از اینجا برین...

دیگه کسی چیزی نگفت...بعد از چند دقیقه مکث هر دو خداحافظی کردن و رفتن، خیلی اعصابم بهم ریخته بود...تنها کسی که باهاش راحت بودم بردیا بود که اونم...

روز بعد مهدیار که رفت مدرسه منم راهی شرکت شدم...آقای امجدی به من گفت که امروز باید یه قرار داد رو ترجمه کنم و حتما باید خودم فایل رو ببرم و تحویل شرکت مقابل بدم...وسایلم رو جمع کردم و راهی اون شرکت شدم...چون راننده خود شرکت منو می برد منم اصلا به ادرس توجهی نکردم...توی دنیای خودم سیر می کردم...

یه sms از طرف پرنیا اومد:

-سلام ساحل، کجایی خبری ازت نیست!

جواب ندادم و به جاش بهش زنگ زدم...پرنیا خسیس تر از ایناست...

-جوووووووونم؟

-خیلی خسیسی پری، با sms میشه حال و احوال کرد؟

-آره به خدا میشه!

-حالا چطوری؟ خوبی؟

-ممنونم...چه خبر؟

- سلامتی...دارم میرم فایل ترجمه رو تحویل یه شرکت بدم...
- ساحل نمیای امروز خونمون؟
- تو مگه کار نداری؟
- یه جووری میگی کار انگار فوق تخصص مامایی دارم و مطب زدم...خوب دارم طرحمو می گذرونم...
- بالاخره که ماما میشی!
- آره میشم ولی چه فایده که نمی تونم بچه تو رو به دنیا بیارم؟
- پری؟؟
- باشه بابا...نگفتی حالا،میای؟
- چیکارم داری؟
- ببین ساحل می خوام در مورد یه خواستگاری که برام پیدا شده بود باهات حرف بزنم..
- اوووو...پری هنوز داری بدبخت رو دنبال خودت می کشونی؟
- یعنی به نظرت بله رو بگم بهش؟
- به خدا آدم خوبیه پرنیا...همه برات همه چیز رو اوکی کردن پس دیگه از چی انقدر می ترسی؟
- آخه من دوست داشتم همیشه اول عاشق بشم!
- عشق بعد از ازدواج ماندگار تره، می دونی که؟
- آره...اما یه مشکلی هست!
- چی؟
- می خوان بعد از یک هفته نامزدی عروسی بگیرن!
- خب بگیرن...پری اگه بهش حسی داری قبولش کن...

گوشی رو قطع کردم و چند دقیقه بعد رسیدم شرکت... حواسم به گوشیم بود... از دیروز بعد از اون اتفاقات خیلی ضعف داشتم چون هیچی نخورده بودم... به زور خودمو کشوندم بالا و پریدم تو آسانسور... اومدم بیرون و سمت منشی رفتم و فایل رو نشون دادم... فوری تماس گرفت و منو به اتاق دست چپش راهنمایی کرد... در زدم و بعد از شنیدن صدای بفرمایید وارد شدم...

-سلام...

سرش رو آورد بالا و گفت:

-سلام بفرمای...

نفسم حبس شد... حسام بود... باورم نمی شد تو این شرکت اومده باشم... قبلا حتی از کنارش رد هم نشده بودم... حسام بیشتر خوانندگی می کرد و بعد از جدایی ما بود که بیشتر به کار خودش که مهندس معمار بود می رسید تو شرکت خودش... و من حالا اومده بودم اینجا...

-فکر نمی کردم اون مترجمی که آقای امجدی این همه ازش تعریف می کرد تو باشی...

-به من نمی خوره تو کارم موفق باشم؟

-این کار سختی بود، سه تا از مترجم های این شرکت نتونستن کاملش کنن...

-ولی دیدی که من تونستم...

-خب، بیا بده من و اینجارو امضا کن...

کاری که گفت رو کردم و بعد منتظر موندم تا به تمام صفحاتش نگاه کنه...

-بشین تا یه نگاهی بندازم...

-ممنون!

خدا خیرش بده، خیلی نیاز داشتم بشینم... اصلا نمی تونستم رو پاهام بایستم... روی میز یه ظرف شکلات بود... کاش می اومد تعارف می کرد... این جواری خجالت می کشیدم که خودم بردارم... 5 دقیقه طول کشید، بعد یه پوشه کم حجم تحویل داد و گفت:

-بفرمایین...اینو لطفا بدین به آقای امجدی...واقعا ازت ممنونم، خیلی داشتم به خاطر این فایل ها حرص می خوردم...

-وظیفه ام بوده، پس من برم!

-صبر کن بگم برات چایی بیارن!

-نه ممنونم...فعلا...

همین که بلند شدم بعد از دو قدم سرم گیج رفت و افتادم رو زمین...تمام برگه ها پخش شد...چند ثانیه جلوی چشمم تار بود...

-ساحل؟ ساحل؟ چی شدی دختر؟

-خوبم...شرمنده!

-حالت خوبه؟

-آره...

-چرا این جوری شدی؟ بذار زنگ بزنم اورژانس...

-نمی خواد...یه کمی ضعف دارم!

-چرا؟ چیزی خوردی؟

-از دیروز صبح نه...الان میرم شرکت یه چیزی می خورم...وای همه برگه هام پخش شدن...

-مگه می دارم با این حالت بری شرکت؟ فکر برگه ها رو نکن...

بلند شد و منشی رو صدا زد:

-خانم توکلی؟

-بله؟

-لطفا بیاین این برگه هارو ببرین و به ترتیب صفحاتش فورا درستشون کنین...

-چشم...

منشی که برگه ها رو برد من نشستم روی مبل و گفتم:

-الان کلی بهم می خنده و میگه دختره چقدر دست و پا چلفتیه!

-غلط کرده...

از روی میزش یه لیوان آب برام ریخت و داد دستم...از توی ظرف هم برام یه شکلات برداشت و باز کرد و آورد نزدیک دهانم...خواستم از دستش بگیرم ولی نداشت...آروم پلک زد و منم اجازه دادم حسام شکلات رو بذاره دهانم...

-بهتری؟

-آره...ممنون!

-چرا با خودت این جوری می کنی؟

-نمی تونستم چیزی بخورم...

-اتفاقی افتاده؟

دلم گرفت از اینجور آروم و مهربون حرف زدنش...کاش پنج سال پیش این جوری بود...

بی انصافیه بگم نبود این جوری ولی خب این احساس...نمی دونم،به خاطر یاد آوریش اشک تو چشمام جمع شد:

-ساحل؟

-بله؟

-چرا گریه می کنی؟چیشده عزیزم؟

-هنوزم عزیزتم؟

-تو همیشه عزیزم بودی و می مونی!

-پس دستبندت کجاست؟

اشاره کرد به سمت قلبش... گنگ نگاهش کردم... خندید و از جیبش دستبند رو بیرون آورد و گفت:

-خوشم نمیاد تو شرکت اسم تو رو همه ببینن و نکنه از روی کنجکاوی پیرسن کیه؟

-.....

-ساحل چی شده؟

-چقدر لاغر شدی...

-آخرین بار منو کی دیدی؟

-یادم نیست...

سکوت کرد... دستبند رو به جیبش برگردوند و گفت:

-بیا پاشو خودم می برمت خونه!

-خونه؟

-آره... امروز نرو شرکت... دیگه کاری نداری که، بلندشو...

خودش که بلند شد از جیبش یه کارت افتاد پایین...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

خودش رفت سمت میزش تا کتش رو برداره، کارت رو برداشتم تا بهش بدم ولی با دیدن اسم یه

دکتر کارت رو فوری گذاشتم تو جیبم...

"دکتر تیرداد موحد، روانشناس..."

حسام گفت:

-می تونی خودت بلند بشی یا بگم منشی بیاد؟

یه نگاه بهش انداختم که گفت:

-خوبه حالا؛ به خدا خوبی کردن تو این دوره زمونه بی فایده اس...

-حسااااام؟

-جووونم؟

یخ کردم از این جووونم گفتنش... که منو یاد خاطراتمون انداخت... روزایی که الکی صداش می زدم تا بشنوم این جووونم گفتنش رو...

-جونت سلامت... منو حرص نده بیا بریم...

-بریم...

بعد به هرسختی بود خودمو از آسانسور و جلوی منشی گذروندم تا رسیدم توی ماشین... بعد فوری زنگ زد به آقای امجدی و گفت من حالم خوب نیست و نمیرم شرکت و منم هرچی با ایما و اشاره گفتم حالم خوبه به گوشش نرفت... گفتم:

-خیالت راحت شد؟

-هنوز نه، باید ببرمت یه جایی!

-یعنی چی؟ کجا؟ نمیگی یه آشنا مارو با هم ببینه چی میشه؟

-هیچی نمیشه!

-کجا میری حالا؟

-رستوران...

-واسه چی؟

-واسه اینکه بهت 10 سیخ جگر بدم بخوری!

-وا حسام... منو ببر خونه کار دارم...

-همین که گفتم... به خودت نمی رسی، نباید ناراحتیات رو سر اون معده بیچاره ات خالی کنی که...

-ببین حسام من...

—هی...س...

دیگه چیزی نگفتم...هر وقت اینجوری هیس می گفت من دیگه خفه می شدم...

وقتی رسیدیم هم واقعا 10 سیخ سفارش داد...

—حالا واقعا می تونی 9 سیخ بخوری؟

—بخوری؟ مگه قراره من بخورم؟

—تو واقعا فکر کردی معده من ظرفیت خوردن 10 سیخ جگر داره؟

—من کاری می کنم داشته باشه!

غذا رو آوردن و حسام با هزار بدبختی و قسم و زور و عصبانیت 2 سیخ رو داد و من خوردم...اون وسطام من اصرار می کردم و خودشم یه سیخ خورد...وقتی تموم شد گفتم:

—حسام پاشو این 7 تا سیخ رو بده به اون پسره که کفش واکس می زنه...

—بی خیال ساحل،همین جا باشه خودشو...

—پس خودم می برم...

—خیلی بیخود...بشین خودم می برم...

—آفرین پسر خوب...

—سی سالمه هنوز پسر خوبم؟

—اوهوم...

خندید...بعد رفت و وقتی برگشت حساب کرد و راه افتادیم سمت خونه...دم خونه بهم گفت:

—تو رو خدا از خودت نگذر...مهدیار ماما پر انرژی می خواد، سر هر اتفاقی با سلامتی خودت بازی نکن...

—چشم...

—قول بده!

-هنوزم قول هام رو قبول داری؟

-با تمام وجودم...

دلم خیلی گرفت... با بغض گفتم:

-قول میدم...

و توی دلم گفتم:

-عشقم...

-مراقب خودت باش ساحل، خدائگهدار...

یه کم به چشمای رنگ عسلش نگاه کردم و جواب داد:

-تو هم مراقب خودت باش، به امید دیدار...

بعد چند ثانیه اون به چشمام نگاه کرد و یه نفس عمیق کشید و رفت... منم وارد خونه شدم... ساعت 11 بود... واسه ناهار دمپختک گذاشته بودم... تو اتاق نشستم پشت میزم و شروع کردم به ترجمه یه فایل... نمی خواستم لحظه ای بیکار باشم تا به امروز فکر کنم... ساعت 30/12 ستاره زنگ زد و گفت:

-آبجی من امروز برم دنبال مهدیار؟

-مگه کلاس نداری؟

-وا مگه دبیرستانه؟ دانشگاهه دیگه هر وقت رفتی دیگه...

-ستاره؟

-ساحل یه چیز ازت خواستم ها... بذار برم...

-پس درست چی؟

-دوستام جزوه رو آماده برام کپی می گیرن میدن خب...

-چه دوستای خوبی!

-بله دیگه... فکر خودت رو نکن تو دانشگاه با هیچ کس رفیق نشدی و ...

-ستاره برو دنبالش... من زنگ می زنم به راننده سرویسش اطلاع میدم ولی یک راست میاریش خونه... باشه؟

-یعنی خفه شم دیگه... باشه فعلا...

-خدا حافظ...

کم کم میز ناهار رو آماده کردم... بچه ها که اومدن ستاره هم همینجا ناهار خورد و بعد رفت تو اتاقم و گفت می خواد بخوابه... مهدیار هم تکالیفش رو انجام داد و وقتی ستاره بیدار شد با خود ستاره رفت کلاس فوتبال... منم ساعت 5 عصر بود که رفتم سراغ همون دکتر روانشناسی که کارتش رو داشتم...

توی مطب منشی گفت:

-وقت قبلی داشتین؟

-نخیر...

-متاسفم بدون وقت نمیشه!

-من برای مراجعه نیومدم، با خود دکتر یه کار شخصی دارم، میشه؟

-باید تا آخر وقت صبر کنین!

-مشکلی نیست...

-امکان داره تا دیر وقت طول بکشه...

-موردی نداره، می مونم کارم خیلی مهمه!

-هرطور راحتین...

بعد به ستاره زنگ زدم که مهدیار رو ببره خونه خودشون شاید من دیر برسم، واسه اینکه تو مطب حوصله ام سر نره یه آهنگ رو پلی کردم و با هندزفری بهش گوش دادم...

حدود ساعت 30/8 بود... خیلی خسته شده بودم که منشی گفت:

-خانم شما می تونین برین داخل...

با لبخند تشکر کردم، در زدم و وارد شدم... یه دکتر جوون بود... حدودا می خورد 34 یا 35 داشته باشه...

-بفرمایین خانم، چه کمکی از دستم برمیاد...

-من ساحل آذر پناه هستم...

-بفرمایید بشینید...

با خجالت روی دورترین مبل از دکتر نشستم و گفتم:

-راستش من برای مراجعه به عنوان بیمار اینجا نیومدم...

-بله منشی گفتن، چی کاری می تونم بکنم؟

-راستش چندتا سوال در مورد یکی از بیماراتون داشتم!

-به نظرتون کار درستیه؟

-اگه مهم و حیاتی باشه چی؟

-کدوم بیمار؟

-حسام ارجمند...

-حسام؟ ببینم گفتین اسمتون چی بود؟

-ساحل آذر پناه...

-باورم نمیشه تونستم شمارو ببینم... من به حسام حق میدم عاشق سینه چاک همچین دختری

باشه، البته جسارت نمی کنم، نجابتتون رو عرض کردم... و به چادر سرم اشاره کرد...

-شما لطف دارین، نجابت به این جور چیزا نیست که...

-خب بگو ببینم قضیه چیه؟ فقط من زیادی با بیمارانم راحتم،درسته بیمارم نیستی ولی من ساحل صدات می زنم،باشه؟

-اختیار دارین...هر جور راحتین...

-خب؟

-راستش من 5 سالی میشه که از اوضاع و احوال حسام هیچگونه خبری ندارم امروز اتفاقی دیدمش و کارت مطب شما رو تو جیبش دیدم که البته از جیبش افتاد...هر دکتر دیگه ای بود کنجکاو نمی شدم اما اینکه به روانشناس مراجعه کرده باشه برام سوال شد و باعث شد بی نوبتی کنم و وقت شما رو بگیرم...

-نگران و ناراحت وقت من نباش...من عادت دارم...خب چی می خوای بدونی؟

-حسام چه مشکلی داره؟

-برات مهمه؟

-اگه نبود من چند ساعت رو معطل نمی موندم...وانقدر نگران نمی شدم که همین امروز خودمو اینجا برسونم...

-دوستش داری هنوز؟

-قرار بود نداشته باشم؟

-حسام همه زندگیش رو برام تعریف کرده...

-گفته دوستش ندارم؟

-چیزی از احساس تو نمی دونست...

-لطفا کامل توضیح بدین...

-ببین ساحل،درست 5 سال پیش حسام به من مراجعه کرد...اولین جلسه اوضاع روحی خیلی خیلی خیلی بدی داشت...وانقدر که من واقعا نگرانش شده بودم،تشخیص من این بود که دچار بیماری روان نژندی یا نوروز شده...

-خب دکتر این چی هست؟

-ببین این بیماری یه نوع سراسیمگی هستش که پایه و اساس کالبد شناسانه ای نداره، یا بهتر بگم، این یه نوع بیماری رفتاری و روانیه که اساسی عضوی نداره، تو این بیماری اضطراب روانی با حفظ سلامت توان عقلی در شخص به وجود میاد... نگرانی یکی از مهم ترین علامت های روان نژندی و بیشترین و رایج ترین نوع اون هستش... خب اینم می دونین که نگرانی ها دو نوع هستن؛ موقت و دائمی... ما روانشناسان نگرانی رو اینجوری تعریف می کنیم که احساس عمومی به آزدگی ناخوشایند، انتظار خطر و ترس ناشی از خطری که شخص منتظر اون هست ولی نمی دونه از کجا سرچشمه می گیره...

-علائمش؟ درمانش؟

-شما می خواین در مورد حسام بدونین پس دیگه از شناخت علائم گذشته...

-درمان؟

-این موضوع مال 5 سال پیش...

گوشیم همون موقع زنگ خورد... دکتر خواست تا جواب بدم...

-بله؟

-ساحل؟

-چیزی شده ستاره؟

-بابا من یک ساعته دارم با مهدیار سر و کله می زنم ولی نمیداد... با یکی از هم تیمی هاش بحثش شده و حالا هم میگه تا مامانم نیاد خونه نمیام... نمی ذاره اون پسر هم بره خونه...

-یعنی چی ستاره؟

-بیا ساحل... زود باش...

-الان راه میفتم...

قطع کردم و با شرمندگی داشتم دکتر رو نگاه می کردم که خودش فهمید و گفت:

-اگه مشکلی هست می تونید برید من مشکلی ندارم...

-اگه موضوع هر چیزی به جز پسر بود می موندم ولی الان...

-می دونم...راحت باشید و برید به پسر تون رسیدگی کنین...

-ببخشید که وقت شما رو گرفتم ولی حرفام تموم نشد...

-اختیار دارین...فقط نیم ساعت حرف زدیم...حتما باید یه بار دیگه شما رو ببینم...

-چشم...با کمال میل...

-بفرمایید،این کارت منه!

-من کارت شما رو دارم...

-این فرق داره...دوتا خط دارم که این خط شخصیه شخصی هستش...هر زمانی که فرصت داشتین این بار با خودم تماس بگیرین تا هماهنگ کنیم...

-خیلی ممنونم؛فعلا خدانگهدار...

-خدا به همراهتون!

از مطب زدم بیرون و دربست گرفتم و مستقیم رفتم سمت کلاس فوتبال مهدیار... یه ربع بعد رسیدم...فوری رفتم داخل و دیدم چند نفر جمع شدن و صدای دعوای مهدیار و یه پسر دیگه می اومد...میلاد و ستاره و آقا سعید هم هرکار می کردن مهدیار آروم نمی شد...خودمو رسوندم نزدیک و گفتم:

-مهدیار؟؟

به محض شنیدن صدام برگشت و وقتی منو دید فوری دوید و خودش رو پرت کردم تو آغوش من...صورتش رو بوسیدم و گفتم:

-مامان تو داری چیکار می کنی؟ چی شده؟

پدر اون پسر گفت:

-خواهشا وقت بذارین تو تربیت فرزندتون...

-میشه بگین دعوا سر چیه تا بدونم من وقت نگذاشتم یا شما؟

مهدیار گفت:

-مامان، کیوان منو مسخره می کنه، چند روزه همش میگه تو بابا نداری، بابا نداری، من بهش چیزی نمی گفتم ولی امروز گفت تو که بابا نداری نیا کلاس فوتبال برو کمک مامانت وقتی میره خونه مردم تمیزکاری تنها نباشه، مامان مگه شما شرکت نمیری؟

-چرا عزیز دلم... اصلا فردا می برمت شرکت منو ببین...

بعد بلند شدم و به پدراون پسر گفتم:

-به مادر بچه تون بگین خواهشا وقت بذاره تو تربیت پسرتون که اولاً تو کار دیگران دخالت نکنه، دوماً قضاوت بیجا نکنه که در آینده براش مشکل ساز میشه و ثانیاً بهش یاد بده که اونایی که یتیم هستن و نیستن هیچ فرقی در هیچ کجای جامعه با بقیه ندارن...

حسابی شرمنده شد و سرش رو انداخت پایین... منم رفتم سمت کیوان و گفتم:

-ببین پسر جون بذار این آخری رو خودم بهت یاد بدم...

-چی؟

-تو بابا داری درسته؟ و مهدیار هم بابا نداره، قبول؟

-خب آره...

-فرق شما چیه؟ تو مدرسه میری خب مهدیار هم میره، تو خونه داری خب مهدیار هم داره، تو میای کلاس فوتبال خب مهدیار هم میاد، تو فوتبال عالیه خب مهدیار هم عالیه، تو کلی اسباب بازی رنگارنگ داری خب مهدیار هم داره، تو همه جا میری و آزادی خب مهدیار هم، تو خواهر و برادر داری خب مهدیار با میلاد دوتا داداشن، تو هرچی داری مهدیار هم... دیدی؟ هیچ فرقی بین شما که بابا داری با مهدیار که بابا نداره نیست... به غیر از یک چیز، بابای مهدیار الان جایی هستش که هرکسی آرزوشه اونجا باشه، ولی بابای من و تو توی این دنیای کثیف هستن... عزیزم

اگه مهدیار بابا نداره عوضش منو داره، من از هر بابایی برای مهدیار بابا ترم... فقط مامان نیستم... اینو خوب بفهمش لطفا...

کاملا مشخص بود کیوان هم پشیمون شده... از مربی مهدیار خدا حافظی کردم و همگی اومدیم بیرون... آقا سعید لطف کرد و ما رو رسوند خونه و رفت... ستاره رفت خونه و من و مهدیار هم باهم وارد خونمون شدیم... مهدیار لباسش رو عوض کرد، منم عوض کردم و فرصت نبود تا شام آماده کنم... یه املت درست کردم و هر دو با بی اشتباهی خوردیم... بعد مهدیار رفت مسواک بزنه... منتظر رو مبل نشستیم... وقتی اومد بیرون خودش اومد نشست پیشم و سرش رو به شونه ام تکیه داد... پرسیدم:

-مهدیار؟

-بله؟

-خوابت مگه نمیداد؟ فردا مدرسه داری مامان جان...

-می خوابم حالا...

-چرا ساکتی؟ به چی فکر می کنی؟

-مامان؟

-جونم؟

-میشه بری چند تا عکس از بابام بیاری ببینم؟

-مهدیار ما به هم چه قولی داده بودیم؟

-مامان جوووون من...

-چرا قسم میدی؟ خب باشه...

نیاز نبود بلند بشم برم و آلبوم بیارم... از تو گوشیم چندتا عکس بهش نشون دادم... عکسا رو دونه دونه دید بعد هم گوشی رو داد دستم و سرش رو گذاشت رو پام و گفت:

-مامان؟

-جان مامان؟

-میشه بریم یکی از عکسای بابام رو به قاب بزرگ بگیریم بزنیم به دیوار؟

-چشم مامان...هرچی که تو بخوای...

-ممنونم...راستی مامان؟

-بله؟

-چشمای من خیلی شبیه بابامه؟

-آره، چشمای هر دوتاتون آبی هستش...چطور؟

-شما منو می بینین یاد بابام میفتین؟

-پسر بد، این سوالا چیه؟

-همین جوری پرسیدم...

-فقط بعضی وقت ها عزیزم...

دیگه چیزی نگفت و بعد باهم رفتیم تو اتاق و مهدیار که خوابش برد منم خوابیدم...

-ساحل کجایی؟

-پری دیگه چی میگی؟

-من استرس دارم چیکار کنم؟

-بابا استرس چی؟ خب مثل آدم برو تو اتاق اونم دنبالت میاد بعد حرفاتون رو بزنین دیگه...

-اووووووف....

-کوفت، میری یا به زور ببرمت؟

-نه خودم میرم، فقط دعا کن سوتی ندم...

-برو پرنیا، عزیزم هرچی که ازش می خوای رو بهش بگو...تمام شرایطت رو براش توضیح بده تا خیالت راحت بشه...

-ممنونم...همینجا می مونی؟

-آره خجالت می کشم برم بیرون...

-پس من رفتم...

قول داده بودم تو مراسم خواستگاری پرنیا باشم...الانم اومدم خونشون و فرستادم تا بره با آقای داماد که اسمش هم پارسوآ هست صحبت کنه...مهدیار هم با میلاد رفتن تو اتاق و دارن بازی می کنن...همون موقع مهدیس هم اومد تو آشپزخونه...

-به به مهدیس خانم، خوبی خاله؟

-آله...

-چی می خوای؟

-آب...

بهش آب دادم و بعد برگشت پیش فاطیما خانم...یک ساعت بعد پرنیا اومد و گفت:

-آخیش...راحت شدم...

-تموم شد؟

-اوهوم...

-چیا گفتین؟

-همه چی...

بعد منتظر موندیم تا ببینیم چه قراری می دارن...ولی من به خاطر مدرسه فردای مهدیار برگشتم خونه و قرار شد پرنیا آخر شب بهم بگه چی شده...ساعت 12 شده بود...دیگه کم کم داشتم خواب می رفتم که صدای زنگ گوشیم منو هوشیار کرد...

-بله؟

-بیداری هنوز؟

-داشتم خواب می رفتم...

-ببخشید!

-نه بابا خودم گفته بودم که... حالا چی شد؟

-قرار شد عروسی من با عروسی پرهام و نسترن 12 روز دیگه انجام بشه...

-یعنی با نسترن اینا هماهنگ کردین؟

-آره بابام زنگ زد و خانواده خالت اومدن اینجا و قبول کردن دوتا عروسی رو توی یک تالار و یک شب بگیریم...

-بهار اینا چی؟

-بهار هم خانواده ارسال تاریخ رو تغییر دادن!

-کی؟

-20 روز دیگه... 8 روز بعد از عروسی ما...

-خب به سلامتی... ولی خدا هر سه تاتون رو مرگ بده من راحت بشم...

-ساحل درگیری ها، چرا؟

-من از کجا بیارم برا هر سه تاتون کادوی عروسی بخرم؟ حقوق 5 ماه دیگه ام رو هم از الان بگیرم باز کمه...

-وا ساحل؟ کی از تو توقع کادو داره؟ تو فقط ساقدوش من باش من دیگه هیچی ازت نمی خوام... همین امشبم اگه تو نبودی من نمی تونستم کاری بکنم...

-الان داری تعارف می کنی؟

-پ نه پ... مگه چندتا رفیق دارم؟ خب باید بهم کادو بدی یادگاری نگهش دارم...

-زهرمار...خوشحال شدم...خیلی خوب بسه تو برو بخواب منم برم ببینم چه خاکی بریزم تو سرم تا دو هفته دیگه...

-آره،فکرات رو بکن خواستی سفارش بدی زود تر آماده بشه...

-رو تو برم دختر...شب بخیر!

-شوخی کردم رفیق...شبت بخیر،خداحافظ...

-یا علی...

زیر لب چندتا فحش بار هر سه تاشون کردم که یهویی همگی یاد عروس شدن نکنن...واقعا باید چیکار می کردم؟ اونقدر پس انداز نداشتم که بخوام ازش استفاده کنم که اگر بر می داشتم واقعا خیلی سخت میشد برام...نمی دونستم چیکار کنم...رفتم سراغ گاوصندوق و بازش کردم...جعبه طلاهام رو برداشتم و یه نگاه انداختم...یه دستنبند و یه انگشتر رو داشتم که می تونستم بدم به دو نفرشون...باید یه جفت گوشواره هم برای یکی دیگشون می خریدم...طلا داشتم بازم ولی نمی تونستم بهشون دست بزنم...باید نگه می داشتم شاید لازم میشد...

-ستاره این لباس آبی رو بپوشم یا اون مشکی رو؟

-مشکی رو بپوش،لباس من فیروزه ای یکم تضاد باشه بد نیست...

-لباس مهدیار چی؟

-از خودش بپرس!

-تو زحمتش رو بکش...من لباسم و بپوشم...

-باشه،فقط ساحل تو کادو گرفتی؟

-اوهوم...

-چی؟

-برای پرنیا انگشتر، برای نسترن دستبند...برای بهار هم گوشواره خریدم...

-انگشتر و دستبند مال خودت بود؟

-آره از همون سرویسی که واسه قبولی دانشگاه بابا خریده برداشتم...فقط یک بار دستم کردم...

-خوبه...دستت هم درد نکنه...

لباسم رو پوشیدم و رفتم جلوی آئینه...یه لباس مشکی که تا روی زانو هام می رسید و آستین سه ربع داشت...دور کمرش یه کمر بند طلایی رنگ بود و آستینش تور...خود لباس حریر و یقه اش هم از تور بود...موهای بلند مشکیم رو بسته بودم و صورتم هم یک آرایش ملایم داشت...صورتی که برق چشمای مشکیم حسابی تو چشم بود...یه ساپورت مشکی هم پام بود و شال مشکی هم سر کردم و چادرم رو دست گرفتم و منتظر مهدیار بودم...یه بار دیگه تو کیفم رو نگاه کردم که کادو ها رو جا نذارم...مهدیار که اومد بیرون حسابی میخس شدم...خیلی بامزه شده بود...ستاره موهاش رو خیلی قشنگ درست کرده بود،وسطش رو به سمت بالا و دو طرف هم به سمت پایین...تقریبا شبیه مدل موهای حسام شده بود...یه لباس سبز روشن با شلوار کتون سفید...کفش های مشکیش هم خود ستاره براش خریده بود...واقعا خیلی خوشگل شده بود...رفتم جلوش و زانو زدم و گفتم:

-الهی من قربونت بشم مامان،انقدر خوشگل کردی نمیگی چشمت می زنن؟

-شماهم خیلی خوشگل شدی مامان،شما رو چشم نمی زنن؟ تازه آرایش خیلی بهت میاد...

-آرایش عزیزم...بعدشم من چشم بخورمم مهم نیست...ولی تو چرا...

-منم چشم نمی خورم...

-ان شالله...

گوشیم رو دادم دست ستاره و گفتم از دو تامون عکس بگیره....بعد دوباره تو صورت مهدیار دقیق شدم...موهای خرمایی رنگش،چشمای درشت آبی رنگ،بینی خوشگل و لبای کوچیکش...واقعا دلم براش ضعف رفت...چشماش رو بوسیدم و بعد با ستاره رفتیم بیرون...مامان و بابا منتظر بودن...سوار ماشین شدیم و به سمت تالار حرکت کردیم...

وقتی رسیدیم دم تالار ماشین حسام رو دیدم و خودش اون اطراف نبود...از تصور دوباره دیدنش دلم لرزید...پایین شدیم و منم مهدیار رو با کلی سفارش سپردم دست بابام تا باهم برن قسمت مردونه...من و مامان و ستاره با هم وارد سالن شدیم...بعد از احوال پرسی مامانم رفت یه گوشه نشست و من و ستاره هم رفتیم تا لباسامون رو در بیاریم و بعدش برگشتیم...صدای موزیک خیلی بلند بود...نیم ساعتی رو مشغول تماشای رقص دخترای فامیل بودم...ستاره هم رفت و بهشون اضافه شد و چند نفر هم اومدن و به من اصرار کردن ولی نفرتم...نگران مهدیار بودم...وقتی خواستم بلند بشم و برم بیرون فیلمبردار رو دیدم که وارد شد و پشت سرش هم عروس و داماد ها...اول پرهام و نسترن اومدن و یه کمی از محارمش فیلم گرفتن و بعدش هم پرنیا و پارسوآ...خیلی زود داماد ها رو فرستادن بیرون و یبار دیگه رقص و بزن و بکوب به پا شد...پرنیا از اونیه که فکرش رو می کردم خیلی ناز تر شده بود...لباس دکلمه سنگ دوزی شده اش با دنباله بلند لباسش خیلی بیشتر بهش جلوه داده بود...نسترن هم یه لباس دکلمه اما بدون دنباله که به جای بهاره یه کلاه داشت...هر دوتا داماد هم کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید داشتن...مردا تو محوطه بیرون تالار بودن و اگه کسی از خانم ها می خواست می تونست بره بیرون و اونجا باشه...منم بعد از رفتن پیش نسترن و پرنیا و گفتن تبریک بهشون مانتوی ستاره رو پوشیدم و رفتم بیرون...بابا چون احتمال می داد منم برم بیرون روی نزدیک ترین میز و صندلی های سالن نشسته بود...کنارش هم مهدیار و حسام بودن...جلو رفتم...برای اولین بار حسام منو بدون چادر و با مانتو می دید...بهش سلام کردم و جوابم شنیدم...یه لحظه ماتم برد از زیباییش...خدای من...هیچ وقت این جوری لباس نپوشیده بود...خیلی کم با کت و شلوار و رسمی دیده بودمش...یه کت و شلوار سفید با یه پیراهن آبی آسمونی...موهایش رو مثل همیشه رو به بالا زده بود...وقتی خوب دیدمش نگاهم افتاد به صورت متعجبش...توی چشمای عسلیش خیره شدم...نمی دونم چرا اما بابا دست مهدیار رو گرفت و گفت که میره تا مهدیار رو ببره پیش بردیا...

حسام اشاره کرد بشینم...نمی خواستم ولی اونقدر دلم برای چشماش و نگاهش تنگ شده بود که بی خیال حرف و حدیث ها نشستم...چشمای درشت عسلی با اون ابروهای کشیده اش که ابروی سمت چپش یه شکستگی کوچیک داشت...بینی متوسط و لب های قلمو ایش...پوست روشنش که حسایی زیباترش کرده بود...همیشه صورتش رو اصلاح می کرد ولی الان یه ته ریش خیلی قشنگ گذاشته بود...بی اختیار و بدون هیچ فکری گفتم:

-حسام؟

-بله؟

-میشه بخندی؟

-چرا؟

-خواهش می کنم...

-برای چی بخندم؟

-دلم تنگ شده برای چال روی گونه ت...

-ولی من دلم برای این نگاه خیره ات تنگ شده بود...اون روز تو شرکت اونقدر شوکه شده بودم که وقتی رسوندمت خونت تازه فهمیدم چه فرصتی رو از دست دادم...

-حسام بخند...

یه لبخند بانمکی زد که از زور دلتنگی اشکام روی گونه هام سر خورد و افتاد روی میز و بعدش حسام گفت:

-این اشکت رو بذارم به حساب چی؟

-حساب نداره...من چیکار کردم حسام؟

-هیچی نگو ساحل...

احساس کردم یه بغض بهش اجازه صحبت نمیده که بلافاصله بلند شد و رفت سمت در خروجی تالار...صداش زدم اما توجهی نکرد و به سرعت ازم دور شد...سرم رو گذاشتم روی میز و به هر سختی بود خودم رو آرام کردم و بعد بلند شدم خواستم برگردم سمت سالن که صدای مهدیار رو شنیدم...

-مامان؟

برگشتم و دیدم دست بردیا رو گرفته...

-جانم؟

-نمی‌خواهی با امو بردیا حرف بزنی؟

-چرا عزیزم...سلام...حالت چطوره داداشی؟

-سلام به روی ماهت...خوبم، تو چطوری؟

-منم خوبم خدا روشکر...

-از بس با چادر دیدمت الان به نظرم غریبه میای...

-خودمم می‌دونم...الان بر می‌گردم سالن...

-مطمئن که حالت خوبه؟

-آره...

-بهم گفתי داداش...

-چی بگم؟

-از ته دلت گفתי؟

-از ته ته تهش...

-واقعا منو هنوزم داداشت می‌دونی؟

-می‌خواستی چیکار کنم؟

-بعد از اون اتفاق فکر کردم...

-ببین بردیا من هیچ فکری در موردت نکردم...آره اون روز خیلی عصبی شدم ولی من واقعا نمی‌تونم ذهنیتم رو نسبت بهت تغییر بدم...تو هنوزم همون داداش بردیای خودم هستی که همیشه

می‌تونم روی کمک هاش حساب کنم...

-ساحل اینو جدی میگی؟ به خدا من هنوزم عذاب وجدان دارم...

-نداشته باش عزیز دلم...به خدا من تو مثل داداش نداشته دوستت دارم...اصلا ناراحت نباش...اون حرفا و رفتارا و کارا همه رو فراموش کردم و تو هم فراموش کن...تو هم قبول کن که فقط داداش منی...

-الهی من قربون این دل مهربون آجی کوچیکه خودم بشم...

-خدانکنه...حالا اجازه هست برم داخل؟

-البته...راستی آجی؟

-جونم؟

-تیپم چطوره؟ ببینم به نظرت موفق میشم امشب دل چند تا دختر خوب رو ببرم؟

خنده ام گرفت از این تغییر موضع و رفتار سریعش:

-بردیای؟؟

-چیه خب؟

-آره خیلی خوشگل شدی...مثل همیشه جذاب...خودم برات یه دختر خوب پیدا می کنم...

-خدا خیرت بده،س من همینجا می شینم دم در منتظرم...

-بردی_____؟؟؟؟

خندید و گفت:

-شوخی کردم...برو تو...

یه کمی نگاهش کردم...شلوار و کتش به رنگ آبی سیر بود...پیراهنش سفید بود...چشمای خمار میشی رنگ و لب های باریکش...ابروهای حسابی مردونه که نه کوتاه بود نه بلند و کشیده...بینی قلمی...

لبخندی زدم بهش و وارد سالن شدم...

دیگه عاقد بچه ها رو عقد کرده بود..منم هدیه هر دوتا رو بهشون دادم...اول رفتم پیش پرنیا و گفتم:

-رفیق الهی خوشبخت بشی...

-ممنونم ساحل...

به پارسو آ گفتم:

-آقای راستین خواهش می کنم اجازه ندید حتی آب تو دل پری تکون بخوره...خیلی دختر خوبیه،خوشبختی حقشه...

-چشم ساحل خانم...قول میدم،اونقدر دوستش دارم که با ناراحتیش منم ناراحت بشم...

پرنیا:

-ساحل به خاطر هدیه خیلی ممنونم،به خدا من شوخی کردم...

-این چه حرفیه عزیزم؟ قابلیت رو اصلا نداشت،شرمنده که بهتر از این رو در توانم نبود...

-دیوونه...الهی تو هم طعم خوشبختی رو احساس کنی...

لبخند تلخی زدم و رفتم سراغ نسترن...

-خب دختر خاله،بالاخره تو هم رفتی خونه بخت،خوشبخت بشی...

-ممنون گلم...خیلی لطف کردی...

-به خاطر هدیه هم شرمنده که چیز قابل داری نیست...

-تو خودت یه دنیا قابلی،هدیه چیه؟

-تو این شب عزیز برای منم دعا کن...

-الهی به حاجت دلت برسی...

-فدات بشم...

به پرهام گفتم:

-آقا پرهام من حسابی با آقا پارسوآ جور شدم، نسترن رو اذیت کنین من می سپارم به پارسوآ که پری رو اذیت کنه، هر چند منم حسابی بلد پری رو بچزونم...

خندید و گفت:

-اختیار دارین، پری دو دستی تقدیم شما...

-وا...

-خیالتون راحت باشه، نسترن رو چشم من جا داره...

-قدر همو بدونین... خوشبخت باشین...

بعد برگشتم سمت میز خودمون و نشستم کنار مامان... نمی خواستم به حسام یا بردیا فکر کنم... باید خودمو خوشحال نشون می دادم تا پری و نسترن چیزی حس نکنن هرچند که مطمئنم پرنیا یه چیزایی فهمید...

در مورد بردیا هم من واقعا فراموش کرده بودم چون بردیا ارزش خودش رو نشونم داده بود بدون اینکه کوچکترین خطایی بکنه... آخر شب موقع خداحافظی هر دو تا رو بوسیدم و گفتم:

-من خونه هیچ کدومتون امشب نمیام چون می دونم دعواتون میشه...

پرنیا:

-ساحل اذیت نکن بیا دیگه...

نسترن:

-مگه ما چند تا رفیق داریم؟

-نه بچه ها من نمیام... ان شاءالله بعد از عروسی بهار تو مهمونی های دوره ای 4 تامون شرکت می کنیم و خونه ها رو می بینم...

پرنیا:

-خاک تو سرت ساحل...

-باز چه مرگت شد؟

-چرا نمیگی بعد از عروسی خودم؟ میگی بهار؟

-وا...دیگه کی میاد من ترشیده رو جمع کنه؟

نسترن:

-یعنی من و پری ترشیده بودیم که اومدن جمعمون کردن؟

-شک نکنین...

هر دوتا یه جیغ خفه کشیدن که باعث خنده پرهام و پارسوا شد...با هر دوتا چند تا عکس برداشتم و گفتم باید به خودمم بدن...مهدیار رو هم آوردم تا اونم توی عکسا باشه...بعدش هم خداحافظی کردیم رفتیم بیرون...

بردیا همون نزدیک سالن بود اما حسام بیرون به ماشینش تکیه زده بود...چقدر دلم می خواست بیشتر باهاش حرف می زدم...دلم پر می کشید سمتش ولی....مامان چون حسام رو ندیده بود رفت جلو باهاش حال و احوال کرد...منم توی دلم قربون صدقه اش رفتم و گفتم:

«من در یک ماموریتیم، ماموریتی برای دوری از تو، ماموریتی برای فراموش کردن و فرار کردن از دستت که باهات صحبت نکنم و تورو نبینم در یک کلام : ماموریت غیر ممکن...!!!»

یاد جمله دفتر بردیا افتادم که گفته بود:

«به تو عادت دارم...مثل پروانه به آتش، مثل عابد به عبادت...و تو هر لحظه که از من دوری، من به ویرانگری فاصله می اندیشم...در کتاب احساس، واژه فاصله یک فاجعه معنا شده است... تو توانایی آنرا داری که به این فاجعه پایان بخشی...»

آره...حسام واقعا توانابیش رو داری پس چرا؟ همیشه تو بچگی با نسترن و پرنیا این نقشه رو داشتیم که سه تایی باهم عروسی بگیریم...یبار که اینو به حسام گفته بودم کلی خندید و گفت:

-شما دخترا عجب فکرای می کنین ها...ولی برو به هر دوتاشون بگو من که همسر آینده ام رو آماده گذاشتم تو یخچال شما زود یه فکری بردارین...با یاد آوریش یه لبخند زدم و زیر لب گفتم:

– حالا همسر تو یخچال من نیست و همسرای دوستام کنارشون وایسادن...

سرم و که گرفتم بالا متوجه نگاه سنگین حسام شدم... اشک گوشه چشم راستم رو پاک کردم و دست مهدیار رو گرفتم و نشستم توی ماشین... نمی دونم از اون فاصله حسام چی توی نگاهم خوند که نگاهش تغییر کرد... بابام که اومد دیگه منتظر نموند و فوری سمت خونه حرکت کردیم...

رسیدیم خونه و مهدیار رو خوابوندم... خودمم نشستم و چندتا صفحه از یه فایل رو ترجمه کردم... حدودا ساعت 4 صبح بود که خوابم برد... روز بعد حسابی دیرم شده بود... مهدیار بیچاره هم از دستپاچه بودن من خنده اش گرفته بود و بیشتر منو حرص می داد... هرطوری بود اونو فرستادم مدرسه و خودمم رفتم شرکت... خیلی سریع بقیه متن ها رو هم ترجمه کردم تا ساعت 30/10 که منشی شرکت خواست برم اتاق آقای امجدی...

در زدم و وارد شدم:

– با من امری داشتین آقای امجدی؟

– سلام دخترم... بیا بشین...

– سلام...

– کارا چطور پیش میره؟

– مثل همیشه، چیزی شده؟

– نه... برات یه خبر خوش دارم!

– چه خبری؟

– می خوایم تو رو منتقل کنیم به یه شرکت بزرگتر و بین المللی!

– یعنی چی؟

– یعنی اینکه به حضور تو در اون شرکت خیلی خیلی بیشتر نیاز هستش تا این شرکت کوچیک من!

-این چه حرفیه؟ کوچیک و بزرگ نداره آقای امجدی...مهم کیفیت کار هستش که شما
خداروشکر حرف ندارین!

-تو لطف داری دخترم...ولی می خوام اگه تو قبول می کنی از فردا بفرستمت تا بری تو این
شرکتی که میگم...نگران هیچ چیز نباش که باید خودت رو اثبات کنی و شاید زمان ببره، نه
اینطور نیست...اون شرکت اولاً به خونت نزدیک تره،دوما حقوقش بیشتره،سوما به محض ورودت
برگه استخدامیت رو بهت میدن و چهارما خیلی معروف تره!

-ولی برای من اینا مهم نیست....آقای امجدی من تو شرکت شما راحت ترم و دنبال معروف بودن
نیستم چون کارم سخت تر و بیشتر میشه و این برای من اصلاً خبر خوب و جالبی نیست!
-ولی آقای ارجمند خیلی از کارت راضی بود و اصرار داشت تا حتماً بری اونجا!

-_____ی؟؟

-حسام ارجمند...همون که چند وقت پیش براش یه فایل بردی شرکت!

-آقای امجدی خواهش می کنم بذارید من همین جا بمونم!

-ولی دخترم من بد تو رو نمی خوام!

دیگه اگه اصرار می کردم غرورم زیادی شکسته میشد و منم نمی خواستم آقای امجدی از من
ناراحت بشه چون واقعاً برام حکم یک پدر رو داشت:

-پس اجازه بدین من برگه استعفام رو بهتون بدم!

-چرا استعفا دخترم؟

-من به جز این شرکت جای دیگه ای کار نمی کنم!

-ولی تو به این کار و حقوق نیاز داری...در ضمن حیف تو هستش که با این استعداد بخوای چند
ماه رو بیکار دنبال کار بگردی!

-مهم نیست!

-لج نکن...به خاطر پسرت!

دیگه دهنم بسته شد...من به خاطر مهدیار جون می دادم این که چیزی نبود...با اکراه گفتم:

-قبول می کنم...ولی من به جز کار ترجمه دیگه هیچ کاری رو انجام نمیدم!

-باشه عزیزم...من به آقای ارجمند اطلاع میدم...ممنونم ازت!

-خواهش می کنم...امری نیست؟

-نه...میتونی الان بری خونه و از فردا وارد شرکت جدیدت بشی!

-خدانگهدار!

-فقط برو حسابداری و حقوقت این ماهت رو کامل بگیر...این نامه رو هم نشون بده!

نامه رو گرفتم و زیر لب تشکر کردم و رفتم...بعد از جمع کردن یکسری وسایل و رفتن به حسابداری برگشتم خونه...اصلا نمی خواستم برم تو اون شرکت...چطوری می تونستم زیر نگاه کسی که دوستش دارم و هر لحظه دلتنگشم کار کنم؟ چطوری بدون اینکه بهش فکر کنم ترجمه کنم؟ قراره هر روز ببینمش و عذاب وجدان بگیرم؟ خیلی برام سخته...نمی دونم باید چیکار کنم...اصلا می تونم ادامه بدم یا نه؟

«پرهیز از نگاه کردن به کسی که شوق دیدنش کلافه ات کرده، تردید مبهمت را به یقینی روشن تبدیل می کند...»

واقعا چه تردیدی؟؟ دیگه داشتم دیوونه می شدم...باید زنگ می زدم به خود حسام و ازش می خواستم تا از هفته آینده برم سرکار...بماند اینکه چندبار دستم رفت رو اسمش و دوباره پشیمون شدم...اما بالاخره یه الهی به امید خودت گفتم و تماس رو لمس کردم...

-الو؟

-الو...سلام!

-سلام، بفرمایید!

-من ساحلم!

-بله شناختم،بفرما؟

-حالت خوبه؟

-ممنونم!

-آقای امجدی باهات تماس گرفت؟

-آره همین یه ربع پیش!

-گفت از فردا میام؟

-خب آره!

-میشه یه خواهشی بکنم؟

-نگو که زدی زیر قولت و نمی خوای بیای؟

-نه، کارم یه چیز دیگه اس!

-بگو!

-می خوام اگه بشه من از هفته آینده پیام سر کار!

-یعنی چی؟

-یعنی از فردا آمادگی ندارم، بذار از شنبه پیام!

-ولی من یه پروژه دارم!

-برام بفرستش برات کاملش می کنم ولی شرکت رو نمیام!

-مطمئنی؟

-آره، میشه؟

-باشه من برات می فرستمش و دو روزه تحویلش بده...همه چیز برای حضورت آماده شده شنبه

که اومدی کارت رو ادامه میدی!

-ممنونم!

-خواهش می کنم، کار دیگه ای نیست؟

-نه، مراقب خودت باش!

-خداحافظ!

بعد گوشی رو قطع کرد...چقدر سخت هستش تحمل این رفتار از سمت معشوق..ولی خودم کردم که لعنت بر خودم باد...sms اومد...از طرف حسام بود...بازش کردم،

-یادم رفت بگم آدرس ایمیل رو برام بفرست تا بتونم فایل رو تحویل بدم...

براش ادرسم رو نوشتم و فرستادم...

-ممنون، ساعت 12 شب ایمیل رو چک کن!

-باشه!

بعد هم گوشی رو پرت کردم و همونجا روی مبل خوابم برد...

دو روز گذشته بود...داشتم آخرین بند متن رو ترجمه می کردم تا برای حسام بفرستم..وقتی نوشتم یه بار دیگه خندمش تا مشکلی نداشته باشه و بعد براش فرستادم...یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سراغ گوشیم...شماره دکتر موحد رو گرفتم:

-بله بفرمایید!

-سلام آقای دکتر!

-سلام، شما؟

-من ساحلم، ساحل آذرپناه!

-بله، حالتون چطوره؟

-ممنونم دکتر..ببخشید که مزاحمتون شدم!

-اختیار دارین، بفرمایین!

-می خواستم ببینم برای چه روزی وقت دارین تا پیام بپشتون!

-یه لحظه صبر کن!

بعد از چند دقیقه گفت:

-ساحل؟

-بله؟

-می تونی فردا عصر ساعت 3 مطب من باشی؟

-بله حتما!

-پس منتظر تم!

-خیلی ممنونم، واقعا شرمنده!

-دشمنت شرمنده...پس فعل!

-خدانگهدار!

-خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو اتاق مهدیار...

-چیکار می کنی؟

-مامان میشه بهم دیکته بگی؟

-چشم چرا که نه؟

بهش دیکته گفتم و با هم رفتیم تا شام بخوریم...

-وای مهدیار چه خبره؟ انقدر سالاد می خوری چرا؟ پس غذا چی؟

-مامان مربی فوتبالمون بهمون یه برنامه غذایی داد و گفت اونایی که می خوان فوتبالیست خوبی

باشن باید اینو بخونن و بهش عمل کنن بچه ها هیچ کدوم از برنامه خوششون نیومد!

-تو خوشت اومد؟

-نه خیلی هم سخت بود ولی من می خوام مثل بابام یه فوتبالیست بزرگ بشم پس باید هرچی مربی میگه گوش بدم!

-الهی من قربون تو بشم...تو حتما فوتبالیست خیلی بزرگی میشی اما باید خیلی سختی بکشی درست مثل الان...فقط استراحت و تفریح کمی داری و شاید بعدها کمتر بشه!

-من می تونم مامان...من پسر ماهان فرحمندم دیگه!

-تو نفس مامان هستی...منم بهت کمک می کنم!

-ممنونم...حالا سالاد بخورم؟

-نوش جونت عزیز دلم!

خدایا شکر که مهدیار انقدر می فهمه و انقدر بزرگ شده...توی تختم دراز کشیدم و یه sms از طرف پرنیا اومد...

«حس قشنگیه

یکی نگران باشه،

یکی بترسه از اینکه یه روز از دستت بده...

سعی کنه ناراحتت نکنه،

حس قشنگیه ...

وقتی ازش جدا میشی:اس ام اس بده

عزیز دلم رسید؟

قشنگه: یهو بغلت کنه،

یهو ... تو ی جمع .. در گوشت بگه دوست دارم،

بگه که حواسم بهت هست...

حس قشنگیه ازت حمایت کنه،وقتی حق با تو نیست ...

آره ...

دوست داشتن همیشه زیباست!!!»

جواب دادم:

-بدبخت شوهر ندیده بذار یه هفته بگذره!

-نه بخدا اینو همین جوری فرستادم!

-می خوای منم همین جوری بفرستم؟؟

-بفرست...دلم خیلی گرفته!

-چیزی شده؟

-نه...خب تو خونه جدید یه کمی سخته تا عادت کنم!

-می دونم...پارسو آ خونه نیست؟

-چرا...داره فوتبال می بینه!

-خب تو چرا نمی بینی؟

-مگه تو هنوزم میلی به دیدن فوتبال داری؟

-5 ساله دیگه فوتبال تماشا نمی کنم....فوتبال برای من فقط یه چیز بود اونم ماهان!

-و برای من...

واسش فرستادم:

«آهنگ ”زندگیت را،

خودت می نوازی!...»

به زودی خواهی فهمید،

مهم نیست چند نفر مهمان ”موسیقی ”زندگیت می

شوند ...

مهمان ها ، می آیند و می روند ...

و فقط خودت تا آخر " شنونده " خودت خواهی ماند...

یادت باشد ،

مهم این است طوری "بنوازی"

که تا آخر از این " موسیقی " لذت ببری

و بلند شوی !...

و برای خودت " دست " بزنی !!»

اون فرستاد:

«آرام باش ...

و بی هیچ عجله ای ،

از سفر زندگی خود ، هم اکنون لذت ببر ...

و برای کسانی که در زندگیت هستند ، وقت بگذار ،

چراکه آنها همیشه حضور نخواهند داشت ...!»

فرستادم:

-دیگه آرام بودن برام بی معنا ترین واژه دنیاست!

فرستاد:

«چرا دلت گرفته؟؟؟»

اگر دوستت دارم هایت را نشنیده گرفتم، غصه نخور!

اگر رفت، گریه نکن!

یک روز چشمهای یک نفر عاشقش می‌کند!

یک روز معنای کم محلی را می‌فهمد!

یک روز شکستن را درک می‌کند!

آن روز می‌فهمد آه‌هایی که کشیدی از ته قلبت بود!

می‌فهمد شکستن یک ادم تاوان سنگینی دارد!!!»

گفتم:

-پری برعکس گفتی...اینو من باید بکشم نه اون!

گفت:

-سخت بگیر...بذار زمان همه چیز رو حل می‌کنه!

-بارها گفتم پری، اگه خود زمان تبدیل به زخم شد چی؟؟

-توکل کن!

-کاری جز این بلد نیستم!

-ساحل خیلی دوستت دارم...خودت رو اذیت نکن...به من رحم کن!

دیگه نتونستم جوابش رو بدم...خدایا من نمی‌تونم برم تو اون شرکت...نمی‌تونم هر روز عشقم رو

بینم و حرف نزدم از دلتنگیم بهش...خدایا گ*ن*ا*ه من چیه؟ چون دارم یه پسر بچه رو بزرگ

می‌کنم دارم این جوری مجازات می‌شم؟ خدایا یعنی تصمیم اشتباهی گرفتم برای تنها و مستقل

بزرگ کردنش؟ هنوز اول راهم اما خیلی خسته‌ام...دیگه نمی‌کشم...اگه قرار باشه برم تو اون

شرکت و تو فضایی نفس بکشم که حسام هم نفس می‌کشه واقعا نمی‌تونم...من جا نزددم...من از

هیچ کاری جا نزددم ولی از یه چیز چرا...من دیگه نمی‌تونم این دلتنگی رو تحمل کنم...خدایا تو به

این دل زخم خورده و عاشق، تو به این دل تنگ من رحم کن...اشکام رو پاک کردم انگشتر عشق

دستم رو نگاه کردم...ب*و*س*ه نسبتا طولانی به انگشتر زدم و گفتم:

-فراموشت نمی کنم حسام...هیچ وقت فراموشت نمی کنم...من عاشقتم، تا سر حد مرگ
عاشقتم...از گوشیم به عکسش خیره شدم...از یاد آوری اون شب رویایی دلم بیشتر
گرفت...عکسی که کنار آبشار مصنوعی ازش گرفته بودم تنها همدم دلتنگی هام بود...چشمای
عسلی رنگش...وای حسام...

«هی تلخ می شود ته فنجان نگاه تو

در گیر و دار عصر خیابان نگاه تو

هی چرخ می زند پی آن فال لعنتی

تعبیر می شود وسط آن نگاه تو

عکس درون فال به اندوه می رسد

تصویر او که رفت میان نگاه تو

در انعکاس نور نئون های لعنتی

هی غرق می شود ته فنجان نگاه تو

طعم غلیظ قهوه آخر گرفته است

تلخ و سیاه ، خسته و بی جان نگاه تو

پا می شوی که رد شوی از ازدهام شهر

در پیچ و تاب گنگ خیابان نگاه تو

هی می رود به سمت همان خاطرات خوب

آن لحظه ها که حک شده در آن نگاه تو

اینکه تو مانده ای و چراهای بی جواب

او رد شده است ساده و آسان نگاه تو

جا مانده در حوالی آن اتفاق تلخ
 جا مانده در نگاه خیابان نگاه تو
 رد می شوی و باز دلت شور می زند
 یعنی دوباره او ، تو و باران ، نگاه تو
 یک بوق ممتد و همه حجم خاطرات
 می رفت رو به نقطه پایان نگاه تو...»
 حسام نیاز به سیگار و قهوه نیست که معتادت بشم...من معتاد همین عسل چشم های تو هستم...
 «حالا فهمیده ام که چرا قهوه و کیک را با هم می خورم...
 قهوه می نوشم برای زندگی تلخم و همراهش کیک برای شیرینی لحظاتی که با تو بودم
 اما باز تلخی قهوه بر شیرینی کیک پیروز می شود
 لحظات با تو بودن کوتاه بود... خیلی کوتاه...
 ولی زندگی تلخم خیلی بلند است ... خیلی...
 لعنت بر قهوه تلخ سرد شده ام...»

-مهدیار مامان من شاید عصر نتونم پیام دنبالت تو با خاله ستاره برگرد باشه؟
 -کجا می خوای بری؟
 -یه جایی کار دارم!
 -با خاله ستاره حوصله ام سر میره،من برم خونه میلاد اینا؟
 -پس بذار با خاله فاطیما هماهنگ کنم!
 -باشه!

بعد از تماس با فاطیما خانم قرار شد مهدیار با میلاد از کلاس فوتبال بره خونه اونا... منم با عجله خودمو رسوندم به مطب دکتر موحد...

وقتی وارد شدم منشی به محض دیدنم پرسید:

-خانم آذرپناه؟

-بله خودم هستم!

-خوش اومدید، آقای دکتر منتظر تون هستن، بفرمایید!

-خیلی ممنونم!

تو مطب هیچ کس نبود... منم در زدم و با صدای بفرمایید دکتر وارد شدم...

-سلام آقای دکتر!

-سلام ساحل... خوش اومدی!

-ممنونم... ببخشید 10 دقیقه تاخیر داشتم!

-هیچ اشکالی نداره، بفرما بشین!

نشستم و دکتر هم روی مبل روبروی من نشست و پرسید:

-چه خبر؟ حالت چطوره؟

-خوبم... خبر خاصی ندارم!

-خب پس می تونیم شروع کنیم؟

-ممنون میشم هرچی زودتر بهم بگین!

-ساحل تو دقیقا می خوای چی بدونی؟؟

-همه چیز!

-من فقط می تونم چیزایی که بهت مربوط میشه رو بگم!

-گوش می کنم!

-دفعه قبل فقط از بیماری حسام گفتم درسته؟

-بله!

-پس بذار این جواری شروع کنم...ببین می خوام بهت این اعتماد رو بدم که حسام الان حالش کاملاً خوبه و هیـــــــــــــــــچ گونه مشکلی نداره...حتی به اندازه یه سر سوزن... درمان حسام از 5 سال پیش شروع شد و الان 11 ماهه که تموم شده...یعنی یک ماه دیگه میشه یک سال که حسام نه دارو مصرف می کنه و نه علائمی از یک بیمار روان نژندی در اون مشاهده میشه...اما خود بیماری و دلایزش...باید با هر سوالی که می پرسم و تو جوابش رو میدی منم برات توضیح بدم ماجرا رو...اول پاسخ های خیلی کوتاه بهت میدم...اگه متوجه نشدی دوباره بهت میگم قبول؟

-بله...هر جور که شما می دونین!

-خب اولین سوالم اینه که،به نظرت کدوم از شما دونفر دلیل اصلی این جدایی هستید؟ تو یا حسام؟

-هیچ کدوم،سرنوشت ما رو جدا کرد!

-ساحل؟

-خب چی بگم دکتر؟ ما هر دو واقعا عاشق هم بودیم ولی هیچ کدوم هم چاره ای نداشتیم...

-مطمئنی؟

-یعنی چی؟

-چرا مهدیار رو قبول کردی؟

-چرا نباید قبول می کردم؟ ماهان با همه وجودش مهدیار رو دست من سپرد...ماهان منو فرشته نجاتش می دونست،اگه من اونجا نبودم مهدیار الان توی پرورشگاه بود و ماهان اینو نمی خواست...اون روزا هر کی دیگه هم به جز من پیشش بود مجبور بود که پسرش رو بسپاره به دستش...ولی خب من اونجا بودم!

-چرا یه غریبه؟ ساحل به نظرم این منطقی نیست!

-من چهارمین سالی بود که می رفتم تهران برای دادن کادوی تولدش...به نسبت باهام آشنا بود!

-ساحل این واقعیت ماجرا نمی تونه باشه؟

-منظورتون چیه؟

-برو دنبال اصل ماجرا...من می دونم که ماهان دیگه هیچ کسی رو نداشته و نداره جز یه برادر که

اونم خارج از کشوره ولی از یه جایی شروع کن..از پدرت، به نظرم از پدرت شروع کن تا مطمئن

بشی هیچ نسبتی بین شما و خاندانتون با ماهان فرحمند وجود نداره!

-دارین منو می ترسونین!

-چرا ترس؟ بر فرض اینکه اصلا همون عموی مهدیار بیاد ایران، تو کلی مدرک داری برای اینکه

ثابت کنی ماهان خودش پسرش رو سپرده به تو، اینطور نیست؟

-شما از کجا می دونین؟

-نیاز به دونستن نیست، تو بدون مدرک و یه سری کاغذ و امضا قطعاً نمی تونی چیزی رو ثابت

کنی مگه نه؟

-بله...درسته مدارک من زیاده!

-پس قول بده بری دنبال اصل ماجرا!

-چه فرقی می کنه؟ یا چه ربطی به حسام داره؟

-به حرفم گوش کن...نتیجه پیگیری هات رو هم به من بده باشه؟

-چشم...از همین فردا!

-حالا بذار برات توضیح بدم!

-فقط یه سوال؟

-بفرما؟

-میشه بگین دلیل اصلی حسام برای این جدایی چی بود؟ یعنی فقط مهدیار؟

-می خوام همینا رو بگم...ببین ساحل،بیماری حسام از یه شوک شروع شد...تو وقتی براش توضیح دادی که می خواى خودت بشی سرپرست مهدیار،یعنی همون روز که رفته بودین خارج از شهر...همون روز موقع توضیحات تو حسام وارد یه شوک شدید میشه...شوکی که تو ندونسته با ادامه دادن به حرفات اونو شدید تر می کنی.. این شوک اول باعث شده قوه تصمیم گیری حسام رو بگیره یا حتی نتونه صحبت کنه...ولی کم کم به مرور زمان این شوک میشه ترس،نگرانی،شک و تردید و در نهایت هم میشه اجبار...روزیکه تو رفتی خونه حسام و آخرین حرفاتون رو زدین حسام هنوز هم توی شوک بود...بعدها وقتی به من مراجعه کرد و تحت درمان قرار گرفت متوجه شد که چه اشتباهی کرده...ولی خیلی دیر شده بود...البته به گفته خودش چون از نظر من هنوزم وقت داشت...برای همین حسابی تحریکش کردم تا بیاد و باهات حرف بزنه!

-حیف که نیومد!

-چرا ساحل...حسام اومد!

-اومد؟

-بله و اون یه شب اومد تا باهات حرف بزنه و واقعا باور داشت که تو هم از این جدایی خیلی ناراحتی ولی با یه صحنه بد رو به رو شد!

-کدوم صحنه؟

-خوش و بش تو با بردیا!

یادم اومد...همون شب که بردیا مهمونم بود و موقع رفتنش با حسام درگیر شد...

-یعنی اون شب...-

-درسته،اون شب همه چیز خراب شد...با دیدن تو و بردیا طبیعیه که حسام فکرای ناجور به سرش بزنه و همین باعث شد کنترلش رو از دست بده و درگیر بشن...بعد از اون دوباره حسام حالش بد شد و منم دُز داروهاش رو بردم بالاتر...از اون شب من هرچی به حسام اصرار کردم تا بیاد و یه بار دیگه شانسش رو امتحان کنه زیر بار نرفت که نرفت!

چرا؟

می ترسید بیاد و تو بهش بگی که بردیا رو دوست داری... به من گفت تو قبلا خیالش رو راحت کردی که بردیا مثل برادرتی ولی الان دیگه چون اون توی زندگیت نیست پس شرایط فرق کرده! -باورم نمیشه!

-اون با وجود تنفرش از بچه ها که واقعا هم در بعضی اشخاص دیده میشه اما باز هم به خاطر تو حاضر بود بیاد و بهت پیشنهاد بده تا مهدیار رو با هم بزرگ کنی ولی وقتی استقلال تو رو دید و فهمید که خونه جدا داری به من گفت حتما نمی خوام کسی تو بزرگ کردن مهدیار شریکت باشه!

-همه چیز به خاطر یه سری احتمالات مسخره!

-احتمالاتی که هربار هم با یه مدرک به یقین تبدیلیش می کرد!

-دیگه چی؟

-نگهبانت... حسام بیشتر وقت ها تو رو تعقیب می کرده... یه بار متوجه میشه انگار شخص دومی هم تو رو تعقیب می کنه و برای اینکه مطمئن بشه یه پسر رو می فرسته تا برات مزاحمت ایجاد کنه... درست همون موقع یه مرد تو رو نجات میده و بعد هم با هم سوار تاکسی میشین و میرین... این اتفاق هم باعث شد حسام پیگیر بشه و در آخر می فهمه که کار بردیا بوده... اونروز خیلی عصبانی بود!

-به جای اینکارا حتی به خودش اجازه نداد یه بار دیگه بیاد و با من حرف بزنه!

-تو اصلا نمی خوام اونو درک کنی... با وجود بیماریش و نگرانی هاش بازهم همیشه از علاقه اش به تو می گفت... یه مرد هربار که می اومد پیشم به اسم تو که می رسید بغض می کرد... اون واقعا عاشقته!

-من همه چیز رو خراب کردم... من مقصر اصلی این جداییم... بی خودی داشتم قسمت رو بهانه می کردم... با اجازه ای که به بردیا برای حضور تو حریم شخصیم دادم حسام رو قدم به قدم بیشتر از قبل از دست دادم!

-می خوام چیکار کنی؟

-نمی دونم... حسام از احساسش چی میگه؟

-حسام دیوونه وار دوستت داره... به جرئت می تونم بگم مردی با این میزان علاقه ندیدم!

-ولی من دیگه دوست داشتنش رو باور ندارم!

-تو چی؟

-تا پای مرگم عاشقشم!

-پس دوست داشتنش رو باور کن... دل به دل راه داره... درضمن حسام هنوزم اون دستبند تو رو

دستش می کنه و عاشقانه اونو می پرسته... با گذاشتن دستبندت روی قلبش آروم میشه... تو هم

هنوز این انگشتر دستته، من باور دارم هر دو هنوزم با تمام وجودتون عاشق هم هستین!

-چه فایده... اصلا چرا ازدواج نمی کنه تا منو فراموش کنه؟

-مگه تو ازدواج کردی یا می تونی فراموشش کنی؟ بعدشم منم این پیشنهاد رو بهش دادم ولی

جوری عصبی شد که من اشهد خودمو خوندم... الانم تو پیش قدم شو واسه صحبت با حسام!

-یعنی چی؟ چطوری؟

-کارایی که میگم رو انجام بده تا ببینی حسام هدفش چیه؟

-مگه به شما نگفته؟

-فقط میگه عاشق ساحلم ولی از تصمیماتش چیزی نمیگه!

-چیکار کنم؟

-پس خوب گوش کن...

با حرفای دکتر جون تازه ای گرفتم و با یه امید دوباره راهی خونه شدم... خیلی حرفاش به من آرامش داده بود... اگه واقعا کاری که دکتر گفت رو بکنم برای همیشه تکلیف آینده منو حسام مشخص میشه... با دکتر خیلی حرف زدم و خیلی چیزای دیگه هم درمورد حسام و کاراش و بیماریش فهمیدم...

آروم شده بودم ولی دلتنگ بودم... همیشه برای رفع دلتنگیم می رفتم امامزاده ابراهیم جایی که برام پر از خاطرات بد و خوبه... تاکسی گرفتم سمت امامزاده... توی راه به حرفای دکتر فکر می کردم...

"- گفتین بیماریش درمان شده... یعنی دیگه قابل برگشت نیست؟

- بیماری روح اگه درمانم بشه باز ممکنه برگرده!

- روح؟

- حسام روح و جسمش دائم به فکر تو هستش... پس هرچیزی که تو رو آزار بده صد در صد اونم آزار میده... یه شوک دوباره حسام رو دیوونه می کنه!

- یعنی چی دکتر؟

- حرفای من واضحه ساحل... عشق حسام تموم نشدنی... اون با فکر زیاد با تو میتونه حس کنه، هرجایی که باشی می تونه حال تو رو حس کنه، این عجیب نیست اما اتفاق نادری هستش!

- اگه کاری که گفتین و کردم و جواب نداد چی؟

- حتما جواب میده... من حتی یه احتمال میدم!

- چی؟

- یه چیز خیلی سخت ازت بخواد!

- انتقام؟

- شاید!

- مگه نمیگین عاشقه؟

-اون عاشقه و می خواد مطمئن بشه که معشوقه هم هست؟

گنگ دکتر رو نگاه کردم...

-خب شاید یه شرط یا یه خواسته خیلی سخت ازت بخواد تا تو با اون بهش ثابت کنی فقط اونو دوست داری!

-فکر می کردم این انگشتر این کارو برام می کنه!

-هیچی مثل حرف زدن نمیشه ساحل..."

یعنی واقعا می تونستم...آره، من برای حسام هرکاری میکنم، برای اینکه منو ببخشه هرکاری می کنم...خودمو برای هر چیزی آماده می کنم...ولی واقعا حرف دکتر راسته؟ می تونه منو حس کنه؟
یعنی منم میتونم؟ یاد یه متن افتادم:

"هر صبح درست زمانی که از خواب می پریم دوباره یادم می افتد که باید فراموشتم می کردم... آن وقت چشم هایم را می بندم، و همین که حروف اسمت را زمزمه می کنم پشت پلک هایم لا به لای آن همه سیاهی تو را می بینم که خیره ای به من! با همان نگاه همیشه ات...همان لبخند...و فقط خدا می داند که چقدر سخت است دوباره چشم باز کردن..."

منم سختی کشیدم...ولی کی به جز خدا دید...خنده هام واسه همه بود ولی گریه هام رو کی دید...؟؟

"-حسام الان فقط دچار یه حس بد شده!

-چه حسی؟

-اجبار!

-اجبار برای چی؟

-برای زندگی...اون با اجبار داره زندگی می کنه!

-کی اونو مجبور کرده، حسام اهل این حرفا نیست!

-تو!

-من؟

-اره ساحل... تو اونو مجبور کردی!

-دکتر چرا مبهم حرف می زنین؟

-مبهم نیست... حتما از خودش پرس..."

رسیدم به امامزاده... پایین شدم و بعد وضو گرفتن وارد شدم... اول نماز خوندم و بعد خودمو به ضریح چسبوندم و از ته دلم زار زدم... خدایا منم آدمم... منم یه جنس مونثم... منم کم میارم... منم کم می کنم... ولی فقط غرورم نمی ذاره جلوی بقیه بشکنم وگرنه از من فقط خرده شکسته هام مونده... من وقتی با مهدیار هستم خوشبخت ترینم ولی وقتی پیشم نیست خیلی تنها و بدبختم... خدایا من حسام رو برای هیچ کاری مجبور نکردم... آره بهش میگم... میگم اگه دوست داره ازدواج کنه آزاده... اگه واسه کاری ناخواسته مجبورش کردم الان از هفت دولت آزاد شده... ولی خدایا بهم صبر بده تا بتونم راهمو ادامه بدم... بتونم این سختی هارو مثل همیشه به دوش بکشم... خدایا دستمو ول نکن...

"زمان گذشت بدون توجه به چیزهای کوچکی که کم هم نبودن... چیزهای کوچکی که حداقل می توانستن تحمل کردن زندگی را آسان تر کنند... گاهی فرصت نبود... گاهی حوصله... و من خیلی دیر این را فهمیدم... خیلی دیر... هر چند که شاید هنوز هم پشت این همه سیاهی، کسی، چیزی پیدا شود که نام من را از یاد نبرده باشد..."

بردیا منو از یاد نبرده... مطمئنم... ماهان، شبنم، مهدیار، پرینا و شاید حسام... آره من هنوزم باید زندگی کنم... تحمل کنم... خودمو جمع و جور کردم و برگشتم خونه... نمی خواستم برم خونه آقای ایرانمنش... زنگ زدم و به فاطیما خانم گفتم مهدیار رو آماده کنه تا برسم مستقیم بریم خونه... هرچی اصرار کرد برم داخل تا شام بخورم قبول نکردم... واقعا اشتها نداشتم... تو راه خونه مهدیار سرش رو گذاشت رو پام و خوابش برد... منم به این فکر می کردم چطور امکان داره ماهان فرحمند یه نسبتی با ما داشته باشه... همه چیز یهویی پس... نمی دونم... الان ذهنم برای هیچ کاری باهام راه نمیاد... تازه هنوز باید یه هنوز باید یه روز خیلی سخت رو بگذرونم... روز صحبت با حسام که حتما نفس گیره... خونه که رسیدیم مهدیارم بیدار شد... من خیلی خسته بودم و به کمی استراحت و آرامش نیاز داشتم ولی... به ناچار با مهدیار بیدار نشستیم... هم درس ریاضی ازش

امتحان گرفتم هم باهاش حفظ قرآن کار کردم... تازه کلی سر به سرم گذاشت... یهو یه چیز یادش افتاد:

- راستی ماما؟؟

- ترسیدم... چیه؟؟

- چرا نیومدی خونه خاله شام بخوری؟؟

- میل نداشتم... یعنی اصلا گرسنه نبودم!

- پس امروز فقط ناهار خوردی؟؟

- آره!

- صبر کن الان میام!

رفت سمت آشپزخونه... یخچال رو باز کرد و بعد با یه بشقاب اومد کنارم نشست...

- بفرما!

- این چیه مهدیار؟؟

- ماما واقعا معلوم نمیشه این چیه؟؟

از حاضر جوابیش خنده ام گرفت و گفتم:

- می دونم که کیک هستش ولی چرا آوردیش؟

یه تیکه ازش رو آورد سمت دهنم و همزمان گفت:

- آوردم تا مامانم بخوره که یهو گرسنه نخواه!

منم اول دستش رو بوسیدم بعد کیک رو خوردم... حالا که مهدیار برام آورده بود انگار خیلی

گرسنه بودم...

- ممنونم عزیزم!

- من ماما ضعیف نمی خوام... می خوام مامانم مثل خودم قوی باشه پس باید خوب غذا بخوره!

-چشم مهدیار خان...امر دیگه؟؟

-فعلا غذا...نه فعلا کیک اینکه غذا نیست چی دارم میگم؟

-چرا خود درگیری داری مهدیار؟؟

-خوابم میاد آخه!

-الهی فدات بشم...بیا بریم بخوابیم!

-پس شما بخورین منم میرم می خوابم!

-شبت بخیر پسر!

گونه مو بوسید و گفت:

-شب مامان خوشگلمم بخیر!

رفتم سمت اتاقم و واقعا سرم به بالش نرسیده خوابم برد...

امروز باید می رفتم تو شرکت حسام...مهدیار رو راهی مدرسه کردم و خودمم توی تاکسی بودم...حق با آقای امجدی بود، خیلی به خونه ام نزدیک تر بود و راحت تر بودم... بعد از سلام به منشی وقتی اسمم رو پرسید با دست اتاقم رو نشونم داد...دوتا اتاق با اتاق خود حسام فاصله داشت...وارد شدم و رفتم سمت صندلیم...پوشه روی میز رو باز کردم، شمردم؛ 5 صفحه برای ترجمه داشتم...بلافاصله شروع کردم و حدود دوساعت بعد که پیرمردی رو که همه عمو سبحان صداش می زدن برام چایی و بیسکویت آورد گفت:

-دخترم، آقای ارجمند گفتن برین اتاقشون تا برگه استخدامتون رو امضا کنین!

-چشم عمو سبحان خیلی ممنونم!

-خواهش می کنم دخترم!

وقتی عمو سبحان رفت آخرین خط اولین صفحه رو ترجمه کردم...بعد چادرم رو مرتب کردم و رفتم سمت اتاقش...در زدم و بعد از صدای بیایید داخل حسام وارد شدم...

-سلام، روزبخیر!

-سلام...ممنونم!

-عمو سبجان گفت پیام برای امضا!

-آره، آماده ست، بیا امضاش کن!

برگه رو برداشتم و قبل از امضایه بار خوندمش...پرسیدم:

-آقای امجدی گفتن شاید دو سال، اما چرا شما قرارداد 3 ساله نوشتین..؟

-من تمام کارمندانم قرار داد سه ساله دارن، برای تو هم همین مدت رو نوشتم ولی نگران نباش اگه نتوانستی ادامه بدی یا هر دلیل موجهی داشتم خودم کارت رو راه می ندازم!

سرم رو تکیه دادم و امضا کردم بعد گذاشتم روی میز و گفتم:

-می توانم برم؟

-البته...خیلی ممنون از همکاریت و کمکت به این شرکت!

-وظیفه من همین، با اجازه!

-ساحل؟

کاش تو محیط کار مراعات می کرد، کاش اسممو صدا نمی زد...انگار خودش فهمید که گفت:

-ببخش، سخته تا عادت کنم به گفتن فامیلت!

-مهم نیست...امرتون؟

-می دونم چقدر به چادر مقید هستی و نمی توانی از سرت برش داری ولی بهتره اینجا مثل بقیه

لباس فرم بپوشی و چادرت رو برداری، تو فقط توی اتاق خودت هستی و کسی مزاحمت نمیشه پس نمی خواد با چادر بشینی!

-میرم لباس فرم رو تحویل بگیرم!

نمی خواستم هیچ حرف اضافه ای بزنم...بدون نگاه کردن به چشمای خوش رنگش برگشتم و راهی اتاقم شدم...10 دقیقه بعد که لباس فرم اومد پوشیدمش و مشغول شدم... ساعت یک ربع به یک

بود من 3 صفحه ترجمه کرده بودم...البته تا فردا وقت داشتم برای ترجمه اون 2 صفحه...کش و قوسی به بدنم دادم و آماده رفتن شدم...در اتاق رو بستم و سوار آسانسور شدم...همزمان با من یکی دیگه از کارمندای شرکت هم سوار شد...یه پسر حدودا 27،28 ساله...آسانسور حرکت کرد...پسر پرسید:

-تازه اینجا استخدام شدین؟

-بله!

-من حسابدار شرکت،شهریار کشاورز!

-آذرینا هم مترجم جدید شرکت!

دیگه نتونست چیزی بگه،رسیدیم و اول من رفتم بیرون...تا در ورودی هم با من همراه بود...

-ماشین دارین؟

-با تاکسی میرم!

-اگه مایل باشین می تونین این افتخار رو بدین تا من برسونمتون!

-نه ممنون!

-چرا؟؟ خوشحال میشم باهات بیشتر آشنا بشم دختر خوب!

-فکرنمی کنم بهتون اجازه داده باشم با من اینقدر راحت حرف بزنین!

-چرا ناراحت میشی عزیزم؟

آه...چندش،قبل از اینکه بخوام یه سیلی مهمونش کنم،سمت چپ صورتش مهمون یه دستای مردونه شد که همزمان گفت:

-تو بیجا می کنی با کارمندای اینجا اینقدر زود پسر خاله میشی...

حسام بود...با کت و شلوار مشکی رنگش می خواست دعوا کنه...واقعا جالب می شد:

-ببخشید آقای ارجمند،قصد مزاحمت نداشتم فقط...

-خفه شو...دنبال یه کار جدید باش، از فردا من حسابدار جدیدم رو میارم!

-آقا من...

-ساکت!

اینقدر محکم گفت ساکت که من بدبختم ترسیدم...اشاره کرد به من گفت:

-بشین خودم می رسونمت!

-هر روز شما نیستین که منو برسونین پس با تاکسی میرم!

-ساحل با من یکی به دو نکن، بشین برسونمت!

-اگه نشینم چی؟

-هیچی رو تضمین نمی کنم!

-من با تاکسی میرم!

-ساحل_____ل؟؟

اگه می خواستم می تونستم با تاکسی برم ولی دوست نداشتم در برابر کارمندش غرورش لطمه
ببینه پس سوار ماشینش شدم...

بی صدا رانندگی می کرد و من متنفر بودم از نشستن تو ماشینی که نه صدای موزیک باشه نه
صحبت افراد...

-چرا اخراجش کردی؟ اشتباه کرد درست ولی کار تو هم درست نبود!

-چیزی که زیاده کار!

-حسام برش گردون...مطمئنم دیگه برای هیچ کس مزاحمتی نداره پس برش گردون!

-سنگ کی و به سینه می زنی؟

-کسی که مطمئنم به این کار احتیاج داره، من طعم بیکاری رو خوب چشیدم، طعم اضافه کاری رو
هم که وقتی مجبور بشی تن به هر خفت و خواری میدی!

-منظورت چیه؟

-فقط برش گردون، شده من از شرکت برم میرم ولی اون مرد و برگردون!

-باشه!

-ممنونم!

-میری خونه خودت؟

-نه قبلش باید برم مرکز خرید انتهای خیابونمون!

-الان که وقت خرید نیست، بذارش برای عصر!

-نه عصر کارای دیگه ای دارم و نمی رسم!

-باشه!

چقدر سخت شده بود برام حرف زدن باهاش... واقعا برای چند لحظه فراموش کردم اتفاقاتی که بینمون افتاده رو و واقعا حس کردم ما مال همیم... بهش نگاه کردم... آرنجش چپش رو به در تکیه داده بود انگشتاش رو لابه لای موهایش فرو برده بود... و یه دستش هم رو فرمون بود... تو چشمات غم بود و من اینو حتی از نیم رخ هم خوب می فهمیدم...

رسیدیم مرکز خرید و اونم با من پایین شد...

-کجا؟

-خرید!

-وا... یعنی چی؟ برو خونه منتظر تن!

-تو چی؟

-هیچ کس منتظرم نیست!

-حتی مهدیار؟

-اون سرویس می برتش خونه و امروزم گفتم شاید دیر برگردم مامانم دم در منتظرش می مونه!

-به هر حال من همراهت میام و بعد می رسونمت خونه؛نمی خوام تنها باشی...الان این خیابون

خیلی شلوغه!

-هرطور میلته!

بعداز گفتنش وارد مرکز شدیم...چیزای زیادی می خواستم...خیلی وقت بود نیومده بودم خرید و احتیاجاتم زیاد شد...سبد رو دست گرفتم و راه افتادم سمت قفسه ها...به ترتیب شروع کردم به برداشتن مواد:

پاکت شیر،بسته ماکارونی،عدس و لوبیا،رشته سوپ،قهوه،ترشی،مربا و عسل،از قفسه های بعدی هم بیسکویت و کیک و آبمیوه و شکلات و چیپس و پفک...از مواد شوینده مایع ظرفشویی و تاید...یه جفت دستکش و در آخر هم بطری روغن... ولی اینجا حسام منو کلافه کرده بود،هرچی که برداشتم اونم پشت سرمن همون رو بر می داشت و می انداخت تو سبد من...دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

-میشه خودت بری برای خودت سبد برداری؟ دستم کنده شد خب!

-خب زبون نداری مگه؟ بگو دستم خسته شد!

بعدشم سبد و از دستم گرفت و راه افتاد!

-کجا میری؟ دیگه چیزی نمی خوام!

-مطمئنی؟

-آره!

-بستنی،لواشک،پاستیل؟؟

-خیلی بی مزه و صد البته فضولی،اون چیپس و پفک که دیدی برای خودم نیست،واسه مهدیاره که اونم هر سه ماه یبار براش می خرم و از شانس بدم تو همراهم شدی!

-جوش نیار حالا...باشه مگه چی گفتم فقط یادآوری کردم دیگه!

-لازم نکرده...مال خودت رو جدا کن و سبد رو بده برم حساب کنم...داره دیرم میشه!

—مال خودم؟

—حسام؟

-خُب چيہ؟

—همینایه که یشت سر من جمع کردی و اومدی دیگه!

—آهان اونا مال من نیست مال تو بود دیگه!

وای که دلم می خواست از ته دلم جیـــــــــــــغ بزنم...

-حسام حوصله ندارم جداشون کن!

-ای بابا می‌گم برای تو برداشتم!

-چرا اون وقت؟

- یعنی نمی دونی؟

—میشہ بگی تا بدونم؟

– برای اینکه اینارو واسه هر مدت زمانی که برداشتی دوبرابرش کنی و نخوای هفته بعد باز دوباره یاشی خسته و کوفته بیای مرکز... من کارت رو راحت کردم همین!

- شما خیلی لطف می کنید ولی من واسه همه کارام و خریدام یه حساب و کتاب دارم... این ماه نمی تونم بیشتر از این پول خرج کنم... بذارشون سر جاش!

- یعنی چی ساحل؟

-حسام من دلیلی برای توضیح نمی بینم!

بعد سید رو با عصبانیت از دستش گرفتم و مواد رو جدا کردم و گذاشتم همونجا و رفتم سمت صندوق... بعد از حساب کردن کارت کشیدم و نایلون ها رو برداشتم... حسام هنوزم همونجا وایساده بود... انگار خیلی تعجب کرده بود... واقعا نمی خواستم از کمبود پول یا مشکلاتم چیزی بفهمه ولی مجبورم کرد... با سر بهش اشاره کردم و دوید سمتم...

- ساحل میشه یه بار دیگه بگی حرفایی که زدی رو؟

- نخیر... من دیرم شده، می رسونی یا پیاده برم؟

- سوار شو!

دلم براش سوخت... قیافه اش که از تعجب فقط باید بهش می خندیدی... این جوری ندیده بودمش... سوار ماشین شدم و منو دم خونه پایین کرد... همزمان مهدیار هم رسید منم تو چشمای حسام خیره شدم و گفتم:

- خیلی ممنونم که منو رسوندی!

اونم با نگاه تو چشمام و البته تمام اجزای صورتم گفت:

- خواهش می کنم!

- خدا حافظ!

- به سلامت!

از ماشین پیاده شدم و نایلون ها رو گذاشتم زمین و مهدیار رو بغل کردم...

- سلام مامان!

- سلام عزیزم، خسته نباشی!

- ممنون، مامان چرا دیر اومدی؟

به خریدم یه اشاره کردم!

- اخ جون پفک؟

- بریم داخل... اول ناهار، شب پفک باشه؟

- چشم... بریم!

در رو باز کردم و وارد شدیم و قبل از بستن در تازه فهمیدم که حسام حرکت کرد... پس دیده بود رفتار من و مهدیار رو... مهم نیست، قبلا هم حتما دیده ...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

بعد از خوردن ناهار مهدیار یه کم استراحت کرد و بعد رفت کلاس فوتبال... منم رفتم خونه مامانم تا برای شام دعوتشون کنم خونمون... باید با بابا حرف می زدم...

- مامان ستاره کجاست؟

- رفته حموم الان میادا!

- مامان شب میای اونجا؟

- برای چی؟

- دور هم باشیم، مهدیار خوشحال میشه!

- خب شما بیاین اینجا!

- نوچ... چرا همیشه ما بیاییم؟

- باشه، بابات که اومد می اییم!

- مرسی!

- آجی من مطمئنم یه خبرایی هست که مهربون شدی!

- زهرمار چه خبرایی؟

- باید از تو پرسیم!

- وای ستاره انقدر بدبین نباش دیگه!

- باشه بابا!

- راستی عافیت باشه!

- سلامت باشی... من برم سشوار کنم!

- برو!

مامانم با یه ظرف میوه اومد و نشست کنارم...

-شرکت جدیدت اذیت نیستی؟

-اذیت نباشم جای تعجب داره، ولی چاره چیه؟

-می تونستی قبول نکنی!

-من کارمو می کنم مامان، باید یاد بگیرم بی تفاوت باشم!

-هرطور که خودت صلاح می دونی، خیلی وقته من دیگه تو رو درک نمی کنم...

-ممنونم...

-ممنون دخترم خیلی شام خوشمزه ای شده بود!

-البته به خوشمزگی دست پخت مامانم نمی رسیده!

-لادن خانم که سرآشپزه!

لبخندی به دلبری بابا زدم و به ستاره گفتم:

-جلوی مامان این جووری میگی، وقتی نیست که خوب به به و چه چه می کنی!

-آبجی جون شما بشین من ظرفا رو می شورم!

-خیلی لطف می کنی!

-وظیفه است!

عجب دختریه این ستاره...نشستم پیش مامان و بابا که مهدیار به مامانم گفت:

-مامان جون میشه بیای کمکم تا نقاشیمو رنگ کنم؟

چشم نوه ی خوشگلم...بیا بریم!

چقدر خوب بود که منو بابام تنها شدیم...یه کمی دست دست کردم ولی آخرشم پرسیدم:

-بابا جون؟

-جونم؟

-میشه یه سوال بپرسم؟

-چرا که نه؟

-بابا من یادمه که ماهان قبل از مرگش شما رو صدا زد تو اتاقش و تنها چند دقیقه ای رو با شما صحبت کرد...میشه بگین چی گفت؟

-چرا بعد از 5 سال یادش افتادی؟

-نمی دونم...بابا ولی شما جواب بدین!

-یک سری سفارشات!

- بابا تو چشمای من نگاه کنین و اینو تکرار کنین!

-تو چت شده ساحل؟

-کلافه ام،دارم دیوونه میشم...بیقرار و نگرانم...بابا جواب بدین!

-دخترم من همیشه پشت تو هستم،چرا نگرانی؟

-بابا ماهان با ما نسبتی داره؟

جوری جا خورد که به وضوح تغییر رنگ صورت و تکون خوردنش رو دیدم...

-منظورت چیه ساحل؟

-ماهان می تونه با ما یه نسبت داشته باشه؟

-ببین ساحل دلیل این سوال تو...

-به جون مامان راستش رو بدون مقدمه بگین!

بعد از کمی مکث جواب داد:

-آره!

عرق سردی تمام بدنم رو فرا گرفت...خیلی شوکه شدم...

-یعنی چی آره؟

-پرسیدی نسبتی هست گفتم آره...ولی حرفمو اصلاح می کنم،نسبت نه ولی آشنایی چرا!

-چه آشنایی؟

-پدر ماهان دوست صمیمی پسر عموی من بود...من تو جوونیم با یاشار پسر عمو رضا خیلی رفیق بودیم...مثل دوتا داداش،همیشه باهم بودیم البته یاشار 9 سال از من بزرگتر بود و پدر ماهانم 3 سال از یاشارولی طبیعی بود که من دوستای اون و اونم دوستای منو بشناسه... من پدرش رو فقط یک بار دید!

-چه دلیلی داشت با کسی که 9 سال از شما بزرگتره رفاقت نزدیک داشته باشین؟

-دوست بودیم دیگه...اون موقع ها باب نبود که حتما با هم سن خودت رفیق باشی خصوصا تو خانواده ما!

-چطوری فهمیدین این ماهان همون ماهانه؟

-تو چطور هیچ وقت به این نتیجه نرسیدی که چرا من 4 ساله تو رو می برم تهران؟ واقعا من همچین آدمی هستم که هر سال دخترم رو ببرم پیش یه مرد غریبه واسه کادو و عکس و امضا؟ من سال اولی که بردمت از قبلش فهمیده بودم این فرحمند می تونه همون فرحمند باشه ولی خب بیشتر یه حدس بود برای همین بعد از پرس و جو مطمئن شدم اشتباه نکردم!

-پس اونروز توی اتاق ماهان...

-درسته،من و ماهان همدیگرو می شناختیم و خواست با یاد آوری از پسرش مثل یه گنج گرانبها مراقبت کنم!

-چرا به من نگفتین؟چرا طوری رفتار کردین که هیچ وقت کسی چیزی نفهمید؟

-ماهان اینطور خواست...اون خواست تا خودت به این فکر نیفتادی بهت چیزی نگم...ماهان گفت ساحل الان 18 سالشه و به این چیزا فکر نمی کنه ولی بالاخره یه روزی میاد که پیگیر میشه برای دادن این اختیار بهش به عنوان یه مرد غریبه ولی مشهور!

-چقدر دیر فهمیدم!

-به نظر من هنوزم زود بود...ولی هرچی که بود تو تا به اینجا واقعا وظیفه ات رو خوب انجام دادی و به کمک کسی احتیاج نداشتی!

-ولی بابا...

-ساحل این موضوع رو همین امشب فراموش کن و با کسی درمیونش نذار!

-چرا...؟

-خودت یه روز می فهمی!

-کی؟

-زمانش رو نمی دونم ولی می فهمی!

با اومدن ستاره صحبتمون قطع شد...یک ساعت بعد که رفتن من مهدیار رو خوابوندم و به دکتر موحد زنگ زدم...بعد از توضیح ماجرا ازم خواست وقتی با حسام حرف زدم برم پیشش تا بهم کمک های لازمو بکنه...اگه دکتر بهم تذکر نداده بود من هرگز به این فکر نمی کردم...

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم...یه آرایش ملایم که از عروسی پرنیا و نسترن هم ملایم تر بود...یه کت و دامن نقره ای رنگ با تزئینات طلایی...شال طلایی رو روی سرم انداختم و دست مهدیار رو گرفتم و به همراه پرنیا و پارسوآ راهی تالار شدیم...توی ذهنم مدام تمرین می کردم که چی باید به حسام بگم...وقتی رسیدیم مهدیار رو سپردم دست پارسوآ تا تحویل بابام بده آخه اونا خیلی زودتر از ما رفته بودن...خودمم با پری رفتیم سمت میزی که نسترن تنها منتظر ما نشسته بود...

-سلام نسترن خوبی؟

-سلام مرسی، تو چطوری؟

-بی نزاکت اول با خواهر شوهرت حال و احوال کن!

-اوووو...تو رو که یکسره خدا دارم زیارت می کنم!

گفتم:

-بچه ها شروع نکنین...خدا رو شکر انگار حال هرسه تامون خوبه!

بچه ها خندیدن و مشغول صحبت شدیم...سه ربع بعد بهار و ارسلان اومدن...بهار خیلی بانمک شده بود...فکرشم نمی کردم انقدر خجالتی باشه، پری گفت:

-خاک بر سرش!

-چرا؟

-نگاه کن چطوری دست ارسلان رو گرفته، می ترسه بیچاره بخورتش!

-وا پری، همه که مثل تو شوهر ندیده نیستن خب خجالت می کشه!

-آره ارواح عمه اش!

-هووووووووووووو.....

-خیلی خوب حالا توهم!

ساکت شدیم تا با عروس و دامادمون احوال پرسى کنیم...با بچه رفتیم تا کادوی بهار رو بدیم...

نوبت من که شد به بهار گفتم:

-خوشحالم بالاخره تو هم از جمع ترشیده ها رها شدی!

-خدایا یعنی میشه نفر بعدی تو باشی؟

-نوچ...نفر بعدی رو جون خودتون کاری کنین ستاره باشه!

-می خوای مشخصش کنم؟

-جدی می خوام اینکارو بکنی؟

-اوهوم!

-صبر کن!

نسترن و پرنیا متعجب مونده بودن که می خوام چیکار کنم...رفتم چند تا از دخترای مجرد فامیل رو به همراه ستاره آوردم و جمعا 12 و 13 تا می شدن...جلوی بهار وایسادن...یه چشمک به بهار زدم که پشتش رو کرد به دخترا...یه شاخه گل از دسته گلش جدا کرد و پرت کرد پشت سرش که با کمال ناباوری خورد تو سر ستاره و بعد هم جلوی پاش...دخترا یه اووووووو بلند گفتن و دست زدن...ستاره که جا خورده بود یه وشگونی از بازوی من گرفت و گفت:

-فکر کدومتون بود؟

خواستم بگم بهار که پیش دستی کرد خودش:

-فکر آبجیت بود،گفت بینم کی از دست ستاره خلاص میشم!

-ورپریده مگه من نون تو رو می خورم؟

-ول کن دستمو سیاه کردی..تو دلت عروسیه پس کلاس گذاشتنت دیگه چیه؟

بعدم بدون توجه بهش یه لبخند به بهار زدم و رفتم سمت میزمون...

دیگه حوصله ام داشت از ر*ق*ص و موزیک ر می رفت...پری و نسترن که خسته نمی شدن...منم رفتم بیرون تا اگه بشه با حسام حرف بزنم...مانتوم رو پوشیدم و مثل دفعه قبل بدون چادر رفتم بیرون...یه کمی چشم چرخوندم تا حسام رو پیدا کردم...جالب بود که من هیچ وقت عمه نیلوفر رو نمی دیدم...حسام همیشه با عمو آرمین می اومد و عمه شاید به خاطر حضور من هیچ کجا نبود... حسام دورترین جا رو از مجلس برای نشستن انتخاب کرده بود...روی میزش دوتا استکان چای بود که هر دوتا پر بودن و من احتمال دادم پدرش اونجا بوده و الان یا جابه جا شده یا یه گوشه ای کار داشته...نزدیکش شدم و گفتم:

-سلام!

-سلام...اینجا چیکار می کنی!

-می خوام باهات حرف بزنم!

-جای مناسبیه به نظرت؟

-من تنها دختری نیستم که اینجام، می بینی که بعضی میزها خانوادگی دورش جمعه!

-بشین!

نشستم و دستام رو گذاشتم روی میز و توی هم قفلشون کردم...

-چی می خواستی بگی؟

-خیلی چیزها ولی نمی دونم چطوری باید بگم؟

-ما هر دو از مقدمه چینی متنفریم پس شروع کن!

-حرف از گذشته کار راحتی نیست!

-واسه تو هیچ کاری سخت نیست!

توی دلم گفتم پس خودت خواستی و بدون مقدمه پرسیدم:

-چرا دکتر موحد فکر می کنه تو داری به اجبار زندگی می کنی؟

-دکتر موحد؟

-آره، دکتر روانشناس!

-تو اونو از کجا می شناسی؟

-فرقی می کنه؟

-سوال رو با سوال جواب نده!

-پس من اول پرسیدم!

-ساحل لج بازی نکن!

-جوابمو بده حسام...می تونی وقتی رفتی پیش دکترت ازش سوال کنی چطوری باهاش آشنا شدم!

-یعنی چی آخه، تو دکتر منو از کجا باید بشناسی و من....

-حسام التماس می کنم جوابمو بده، من خیلی خسته ام!

-دکتر موحد فکر نمی کنه بلکه مطمئن من به اجبار زندگی می کنم!

-پس چرا میگه من مجبورت کردم؟

-چون مجبورم کردی!

-من؟ چطوری؟

-آخرین خواسته خودت همین بود دیگه، 5 سال پیش!

-یادم نمیاد!

-بایدم یادت نیاد، من 5 سال پیش می خواستم وقتی تو از خونمون رفتی بیرون منم برای همیشه از دنیا برم بیرون...واسه همین بهت گفتم، من برات می میرم ولی تو گفتی به خاطر من زندگی کن! منم برای دومین بار اون روز قربانی خواسته تو شدم... 5 سال رو به سختی زندگی کردم فقط برای اینکه آخرین خواهش عشقم این بود!

من حتی فکرشم نمی کردم حسام تا این حد به این جمله من توجه کرده باشه، با تمام وجود ازش خواسته بودم ولی...هرگز فکر نمب کردم اون توی اون لحظات حواسش انقدر جمع بوده باشه...
گفتم:

-پس واقعا داری زندگی می کنی؟

-شرکت، کار، پروژه، با اینا سرمو گرم می کنم و اسمشو گذاشتم زندگی کردن!

-خوش بحالت...من حتی زندگی هم نمی کنم، من مردگی می کنم...شدم یه مرده متحرک که فقط داره نفس می کشه تا مهدیارش حساس تنهایی نکنه؛ اگر می خندم برای اینکه نشکنم در مقابل

کسایی که می گفتن تو از پس یه بچه اونم بدون یه مرد بر نمیای و گرنه کی دیده یا کی می بینه
درد و غمو اشکای هر شب منو؟

-راهی بود که خودت انتخاب کردی!

-آره و شکایتی هم ندارم، ولی در عوض می خوام بازم به خاطر من، برای من و به جای من زندگی
کنی...یه زندگی کامل و واقعی...شرکت و کار و زندگی مجدد و همسری که بتونم..

عصبانی حرفمو قطع کرد و گفت:

-خفه شو...تا الان هرگز ازت متنفر نشدم پس نذار بعد از این بشم، چطور اینقدر راحت این کلمات
رو توی دهنت می چرخونی؟

بغضم رو به هر سختی که بود قورت دادم و گفتم:

-گفتی برای دومین بار قربانی شدی، اولین بارش رو برام بگو!

-نمی دونی خودت؟

-می خوام بعد از این سالها یک بارم شده از زبون خودت بشنوم!

-خیلی دیر شده واسه این حرفا!

-گفتنش که ضرر نداره!

-من قربانی یه دو راهی تو زندگی تو شدم!

-کدوم دو راهی؟

-دو راهی "عشق و مسئولیت"...یه راه داشتی به نام عشق که برای رسیدن به من بود و یه راه
داشتی به نام مسئولیت برای رسیدن به مهدیار، دومی رو انتخاب کردی و به راحتی روی انتهای
اولی خط زدی و منو قربانی کردی!

-چیکار کنم برای جبرانش؟؟

-جبران شدنیه به نظرت؟؟

-حتی مرگ رو هم میشه جبران کرد!

-اون مرگ نیست قتله،بعدشم یه سوال؟

-چی؟

-چطوری می خوامی از مهدیار دل بکنی؟

-کی گفته می خوام دل بکنم؟

-برای جبران باید از مهدیار جدا بشی!

-این اسمش راه نیست حسام،به این میگن بیراهه که من اهلش نیستم...و ضمنا من نمیگم که می خوام با تو باشم که بخوام مهدیار رو جدا کنم...میگم می خوام یه راه نشونم بدی تا بی مهریم رو جبران کنم!

-پس واقعا یه راه می خوامی؟

-آره،پستی و بلندی راهش برام مهم نیست ولی اسمش راه باشه!

-پس به اندازه من صبر کن!

-چقدر؟

-15 سال...10 سال قبل از اون اتفاق و 5 سال هم بعدش...15 سال صبر کن تا باهم بی حساب

باشیم...من 15 سال تو تب نداشتنت و تو حسرت نبودنت سوختم!

- بی انصافی تا چه حد؟ تو تمام این سال هارو زدی به حساب خودت؟حالا اون 10 سال قبول ولی این 5 سال رو فقط تو بودی؟ من نبودم؟ رنج نخوردم؟ عذاب نکشیدم؟

-هرچی باشه تو بازم پری و مهدیار و خانوادت رو داشتی...ولی من تنها بودم با سرزنش های دوستانم که می گفتن تو عاشق آدم درستی نشدی که تو و به یه فوتبالیست و پسر بچه راحت تر از آب خوردن فروخت...من موندم و گریه های مادرم که یه دونه پسرش جلوش آب شد و دم نزد!

-ازمن انتقام بگیر!

-هرکاری بکنم آخرش هردو تامون با هم می سوزیم!

-حسام؟

-چرا با بردیا ازدواج نکردی؟ خیلی دوستت داره مگه نه؟

-قبلا هم گفته بودم بردیا فقط برادر منه و دیگه هیچ!

-ولی تو فقط براش خواهر نبودی!

-اما پاشو از گلیمش درازتر نکرد...من گفته بودم تو زندگیم فقط به یه مرد بله میگم، عروس یه

مرد میشم و اسمم تو شناسنامه یه مرد میره که اونم فقط و فقط و فقط تویی، تو!

-اما نه بله گفتی بهم نه عروسم شدی نه اسمت رفت تو شناسنامه ام!

-قسمت هم نبودیم!

-تو نخواستی!

-الان چیکار کنم؟

-گفتم 15 سال صبر کن!

-ولی 15 سال یه عمره، از کجا معلوم من عمرم به اونجا بکشه؟

-عمر دست خداست!

-بعدش چی؟

-بعدش حسابمون با هم صاف میشه!

-و دیگه...؟؟

-به من ثابت میشه که فقط منو دوست داری و واقعا عاشقمی که صبر کردی!

-قبوله، من صبر می کنم تا بهت بفهمونم تو تنها مرد رویاهای دنیای دخترונה من هستی!

-خب تا اون موقع می خوای این نشون عشق ها رو پس بدیم؟

خدایا چرا این هر دفعه بحث این دستبند و انگشتر رو میاره وسط؟ خیلی عصبی شدم، بدون توجه

به استکان کنار دستم، با تمام قوام دستم و کوبیدم رو میز و گفتم:

-تو رسم من و خانواده و هفت نسل قبل ترم نیست که هدیه رو پس بدیم یا پس بگیریم و...

تازه متوجه سوزش بی امان دستم شدم...وای خدایا...دستم رو کوبونده بودم روی استکان وعلاوه بر شکستنش و فرو رفتن چندتا خورده شیشه تو دستم میزو دستم پر از خون شده بود...بازم بی توجه بلند شدم...با همون دست خونیم دست راست حسام رو کشیدم و دستبند رو از دستش باز کردم و پرتش کردم به دورترین نقطه و گفتم:

-بفرما...خیالت برای همیشه از بابت این دستبند لعنتی راحت باشه ولی فکر اینکه من این انگشتر رو بهت پس بدمم از ذهنت بیرون کن...

page-10/9

حسام که از عصبانیت ناگهانی من جا خورده بود و از طرفی هم هیچ اثری از آرامش چند دقیقه قبل رو تو من نمی دید با ترس گفت:

-ساحل دستت خیلی خون ازش میاد!

-به جهنم...الان می خوام بدونم که خیالت به خاطر اون دستبند راحت شد یا نه؟

-ساحل این دستبند و انگشتر برای هر دوی ما مقدس و با ارزشن پس...

-مامان چی شده؟

وای خدای من...مهدیار چرا باید الان می رسید و این موضوع رو می فهمید؟

-چیزی نیست عزیزم،یه کمی خراش برداشته!

-خیلی ازش خون میاد،من برم عمو بردیا رو بیارم!

-نه نمی خواد مهدیار....مهدیار؟؟؟

ولی مهدیار رفت دنبال بردیا...چقدر بد،نمی خواستم بردیا چیزی بفهمه،خون بی حد و اندازه از دستم می اومد و سوزش عجیبی داشت...

-اوناهاش اونجاست عمو!

بردیا دوید سمتم و گفت:

-وای تو چیکار کردی ساحل؟

به استکان شکسته اشاره کردم و با ترس فوری گفت:

-دستت رو که تکنون ندادی؟

-چرا، تقریباً زیاد!

-وای ساحل اگه خورده شیشه ها رفته باشه تو دستت چی؟

رنگ حسام که خیلی قشنگ پرید، زبانش بند اومده بود، مطمئن بودم...

بردیا گفت:

-مهدیار عمو؟ بدو به عمو بهنام بگو از ماشینم جعبه کمک های اولیه رو خیلی زود بیاره اینجا!

-چشم!

-بدو پسر شجاع!

مهدیار رفت و بردیا ازم خواست بریم پشت درختی که با چراغ های کوچک روشن و رنگارنگ

تزئین شده بود و نزدیکمون بود تا کسی متوجه نشه...نشستم روی صندلی و حسام با نگرانی

ایستاده بود...بردیا گفت:

-ساحل دستت رو اصلاً نباید تکنون بدی...واضح که الان سه تا خورده شیشه توی دستته که من

می بینم و می توئم بیرون بیارمشون ولی نمی دونم توی دستت هم چیزی رفته یا نه، پس اصلاً

تکونش نده!

-بردیا اول سوزشش رو آرام کن!

-چشم بذار وسایل بیاد، بعدشم یه سوال؟

-چی؟

-تو چرا این جوری کردی؟

-به خدا اصلاً حواسم بهش نبود، یعنی ندیدم استکان رو!

- پس اول باید ببرمت چشم پزشکی!

- بردیا...؟؟؟

- کوفت... آخه این چه کاری بود کردی؟

- حالا شد دیگه بعدشم من اصلا!

با صدای بهنام ادامه ندادم که گفت:

- بیا بردیا چی شده؟

- ساحل دستش رو بریده، مهدیار رو ببر تا کسی نفهمیده!

- باشه، بیا بریم مهدیار!

- نه من می خوام پیش مامانم باشم!

- برو مهدیار... اینجا نمون!

- من، نِ می رم... می خوام بمونم!

- ولش کن بردیا بذار بمونه دیگه!

- باشه، بهنام تو زودتر برو!

- باشه!

بهنام رفت و مهدیار کنار دستم ایستاد... بردیا جعبه رو باز کرد و اول از همه یه پنس رو برداشت!

- ساحل هرچقدرم دستت سوخت به هیچ وجه دستت رو خم نکنی باشه؟

با عجز بهش نگاه کردم...

- تو می تونی دیگه مگه نه آبجی کوچیکه؟

سرم رو تکون دادم... بردیا دستم رو گرفت تو دست چپش و پنس رو به دستم نزدیک کرد... هیچ

حسی از اینکه برای اولین بار داشتم دستای یه جنس مذکر رو لمس می کردم نداشتم... یعنی

سوزش به من این اجازه رو نداد... بردیا که اولین نرمه شیشه رو از دستم بیرون کشید من هم

ناخودآگاه محکم بازوش رو گرفتم و یه آخ آهسته گفتم...واقعا خیلی می سوخت!هم بردیا و هم حسام نگاهشون به دست من بود که بازوی بردیا رو گرفته بودم ولی بی توجه گفتم:

-بردیا زودباش، الان می میرم!

حسام گفت:

-تا حالا کسی با بریدن دستش نمرده، پس دیگه نشنوم حرف بی خود بزنی!

شانس آوردم که بردیا چیزی نگفت، و چقدر ممنونش شدم...دومی رو هم کشید بیرون...کمی بزرگتر از اولی بود، فقط بازوش رو فشار می دادم و لبم رو گاز می گرفتم...بدون اینکه بخوام از درد ناگهانی که تک تک سلولهای دستم فریادشون می زدن اشکام راه خودشون رو پیدا کردن...مهدیار که دید با دستاش صورتم رو قاب گرفت و گفت:

-مامان اگه به این فکر کنی که خیلی قوی هستی دیگه درد رو نمی فهمی، تو هم قوی هستی پس بهش فکر کن و ببین که درد نداری!

با دست آزادم مهدیار رو کشیدم تو بغلم و نالیدم:

-یواش بردیا!

حسام گفت:

-آقای به اصطلاح دکتر مگه نمی بینی داره درد می کشه پس یواش تر!

-شما وایسا کنار و تو کارم دخالت نکن!

-ببین مردیکه ی...

-اگه فقط یک کلمه دیگه ادامه بدین دست پسر و می گیرم و میرم و پشت سرم نگاه نمی کنم!

هر دوتا ساکت شدن و بردیا گفت:

-ساحل می خوام بتادین بزنم آماده ای؟

-همشون رو درآوردی؟

-اگه چیزی به خورد دستت رفته باشه هم نمیشه کاریش کرد، 24 ساعت باید به دستت فشار نیاری و اجازه بدی اون سه تا زخم بستن باشن تا عفونت نکنه!

-باشه!

وای که چقدر نسبت به سوزش اولیه اش شدتش بیشتر شد وقتی بتادین زد... تو تمام عمرم هرگز همچین دردی رو تحمل نکرده بودم، البته درد جسمانی!

بردیا زخمم رو پانسمان کرد و گفت:

-بین آبجی کوچولو از این به بعد اگه دیدی کسی داره روی اعصابت دوچرخه سواری می کنه و ممکنه دوباره یه استکان ضرر بزنی، به جاش اولین چیزی رو که دم دستت دیدی رو بردار و تو سرت همون طرفت بزن تا به اینجا نرسی! همزمان با این حرفش به حسام اشاره کرد و چشمکی به من زد که از چشم حسام هم دور نموند و گفتم:

-پس اولین چیزیو بزنم تو سر کسی که اذیتم می کنه به نوعی آره؟؟

-آ باریکلا!

-پس الان باید همین جعبه کمک ها رو بزنم تو سرتو!

-چرا من؟

-چون هم رو اعصابمی همم اصلا مراعات بلد نیستی، چقدر درد کشیدم!

قیافه اش جدی شد و گفت:

-ساحل به خدا همه سعیم رو کردم تا کمتر درد بکشی!

-می دونم داداشی... شوخی کردم، ممنونم و الانم برو که مجلس بدون برادر داماد نمیشه... دستاش رو زد به پهلوش و گفت:

-اصلا بینم، شوما بدون چادر بین این همه مرد چیکار می کردی؟ خوش نَرم همشیره ام این جوری بگرده ها!

خنده ام گرفت از کارش و گفتم:

-حالا چرا یهو یی تیرپ غیرت برداشتی؟

-نترسیدی یعنی؟

مهدیار به جای من گفت:

-نه عمو بیشتر خنده دار شدی!

-این از شانس ما، اون وقت توقع داریم به ما دختر بدن!

-بسه بردیا دیگه برو!

لبخند بانمکی زد و گفت:

-باشه، فعلاً!

-وسایل رو برداشت و یه نگاه عصبی به حسام انداخت و دور شد...

حالا من بودم و حسام و مهدیار...مهدیار دستم رو گرفت و گفت:

-مامان برو تو سالن اینجا نشین!

-چشم...تو برو پیش عمو بردیا منم الان میرم!

گونمو بوسید و رفت!

-هیچ معلومه تو چت شد یهو؟ این چه کاری بود کردی؟

-حیف اون همه حرف که تو آرامش بهت زدم...همه چی رو قبول می کنی و آخرشم زهر خودت رو

می ریزی، همیشه همین جوری بودی!

-چی داری میگی؟؟ من فقط یه حرفی زدم و بعدشم...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-بعدش چی؟ چرا همیشه تنها یادگار و هدیه ات رو ازم طلب می کنی؟ مگه من چی دارم جز

این انگشتر؟ نقطه ضعف گرفتی ازم که هر دفعه با پیش کشیدن حرف پس گرفتن انگشتر منو می

چزونی؟؟

- اشتباه نکن ساحل، آگه من...

- بسه حسام، نمی خوام بشنوم! فقط یه چیز رو یادم رفت بگم، من طبق قرارداد 3 سال کار می کنم اما نه توی شرکت، من غیر حضوری تو خونه خودم می شینم و ترجمه می کنم و فقط در مواقع ضروری میام شرکت، تو فایل و پرونده ها رو بفرست منم سر موقع بهت تحویلشون میدم، باشه؟

خیلی تعجب کرد:

- این چیه که میگی یهویی؟؟

- قبوله یا قید همه چیز رو بزنم؟

- قید قرارداد رو زدن جریمه مالی داره!

- خدارو شکر اونقدری دور و برم دارم که پردازم و زیر بار کار و حرف زور نباشم!

- ولی تو میتو...

- قبوله یا نه؟؟

به اجبار و از روی ناراحتی گفت:

- باشه قبول... می تونی دیگه نیای شرکت!

- ممنون و خدا حافظ...

از اونجا دور شدم و رفتم به سمت سالن و در آخرین لحظه که برگشتم دیدم داره دنبال دستبند می گرده، ای کاش پیداش کنه!

کنار مامان و بقیه نشستم و بهشون گفتم حواسم نبوده و بریدمش و بردیا خیلی شلوغش کرده برای باند بستن...

پرنیا و نسترن مدام اصرار می کردن تا باهاشون برم و برقصم!

- دست بردارین شما دو تا هم... من تا حالا یه ارم نرقصیدم و بلد نیستم!

پرنیا:

-یاد می گیری ساحل، پاشو دیگه!

-باشه یاد می گیرم برای عروسی ستاره می رقصم!

-نه ساحل پاشو دیگه، واسه منو و نسترن که هیچ غلطی نکردی حداقل برای بهار جبران کن!

-گیر دادی پری، میگم بلد نیستم آبروم میره، تا حوصله هم ندارم!

نسترن:

-تو خیلی (به مامانم نگاه کرد و گفت خیلی ببخشید خاله جون) بیجا و غلط کردی حوصله

نداری، مهمونی که نیومدی بهش میگن عروسی، یالا بلند شو...خدایا این چرا همچین می

کن، رقصیدن رو کجای دلم بذارم...مامانم گفت:

-خب ساحل دو دقیقه برو وسط که دلشون خوش بشه!

-ولی مامان بلد نیستم به خدا، تازه می خواستم اولین رقص*ص خنده دارمو فقط تو عروسی یدونه

خواهرم همه ببینن...

ستاره گفت:

-ساحل جـــــون من، فقط یه ذره تا من ببینم اگه بلد نبودی واقعا اجازه ندم تو

عروسیم آبروم رو جلوی خواهرشوهرام ببری!

-خیلی رو داری ستاره، جلو مامان خجالت نمی کشی؟

پری:

-ساحل مرگ پری بلند شو بیا!

نخیر، دست بردار نبودن، به ناچار مانتوم رو درآوردم و همراه هر سه تاشون به سمت سکوی

رقص*ص رفتم...واقعا تا حالا نرقصیده بودم...موزیک که پخش شد منم شروع کردم ولی درست

وسطش که رسید نشستم و بچه ها هم دیگه اصرار نکردن ولی درعوض راضی بودن...مامانم گفت:

-خوبه بلد نبودی شیطون!

-مامان؟

-جدی میگم، قشنگ بود رقصت، دهن همه باز مونده نمی بینی؟

واقعا حق با مامانم بود... خودمم فکرشو نمی کردم...

ذهنم پرکشید سمت حسام و باز یاد نوشته بردیا افتادم:

"قول داده آم...

گاهی

هر از گاهی

فانوس یادت را

میان این کوچه ها بی چراغ و بی چلچله، روشن کنم

خیالت راحت! من همان منم؛

هنوز هم در این شبهای بی خواب و بی خاطره

میان این کوچه های تاریک پرسه می زنم

اما به هیچ ستاره ی دیگری سلام نخواهم کرد...

خیالت راحت..."

دیگه نباید به این چیزها فکر کنم... بعد تا پایان مراسم سکوت کردم و برای خوشبختی عروس و

داماد دعا...

"فصل آخر"

«11 سال بعد»

-مهدیار ماشاءالله دست فرمون مامانت از اونیه که فکر می کردم خیلی بهتر شده ها!

-پس چی فکر کردی؟ دست فرمون مامانم از اولشم عالی بود!

-اونکه البته، ولی چون یه مسافت طولانی باهاش نبودم الان فهمیدم!

-تو کلا دیر گیری!

-ها؟

-هیچی میلاد دست بردار!

-باشه پس بذار یه جوک بگم!

-میلاد سرم رفت انقدر حرف نزن!

-باشه دادا، اصلا نخواستم!

-ا...مهدیار چیکارش داری؟

-مامان به خدا سردرد گرفتم از بس حرف می زنه!

-تازه همش میگه شما دخترا خیلی پرحرفین!

به این حرف مهدیس لبخندی زدم و صدای موزیک رو بیشتر کردم!

میلاد دیگه واقعا ساکت شده بود، مهدیار هم به خیابان ها نگاه می کرد و مهدیس هم سرش با گوشیش گرم بود...داشتیم می رفتیم تهران برای اینکه سنگ قبرهای پدر و مادر مهدیار رو بهش نشون بدم...قبلا هم ازم خواسته بود ولی گفته بودم زمانش نشده و الان دیگه وقتش بود... از اونجایی که میلاد بچه خیلی پر سروصدا و شیطون و شوخ طبعی هستش ما واقعا دلتنگش می شدیم، یک روز هم نمی شد که نبینیمش؛ هم من و هم مهدیار خیلی دوستش داشتیم و این باعث شده بود تو این سفر یک هفته ای اجازه میلاد رو هم از پدر و مادرش بگیریم و اونم بیاریم و وقتی دیدم مهدیس خواهرش ناراحت شد از تنها شدنش با خودمون آوردیمش...اواخر شهریور ماه هستش و مهدیس 13 ساله هم مدرسه نداره...من نمی خواستم با ماشین بیاییم ولی بچه ها اصرار کردن شخصی بریم تا هرجا خواستن توقف کنیم و منم به ناچار قبول کردم... ماشین رو خودم 5 سال پیش با پس انداز خودم خریدم...بدون گرفتن هیچ وامی یه پارس خریدم تا هم خودم راحت باشم هم مهدیار...مهدیاری که چند ماهه دیگه اونم گواهینامه دار می شد...

-بچه نظرتون چیه توی همین کاشان ناهار بخوریم؟

-عالیه، خیلی گرسنه ایم!

میلاد و مهدیس موافقت کردن ولی مهدیار حتی حواسش نبود، یه کم جلوتر جلوی یک رستوران نگه داشتیم و پایین شدیم و همگی دیزی سفارش دادیم...ناهار رو با شوخی های میلاد خوردیم و بعد از ناهار رفتیم برای نماز...برگشتم که دیدم مهدیس رفت از گلهای عکس بگیره چون عاشق گل و گیاهه، میلادم داشت با گوشیش ور میرفت، مهدیار هم قدم می زد، دستاش توی جیبش بود و گاهی به سنگای جلوی پاش ضربه می زد...پس همگی نمازشون قبل از من تموم شده بود! رفتم سمتش و بهش گفتم:

-مهدیار؟

-جونم؟

-از چی ناراحتی؟

-از هیچی!

-از هیچی اینجوری دماغ شدی؟

-به خدا چیزی نیست!

-بهت یاد ندادم قسم خدا رو دروغ بگی!

-شما راستش رو هم یاد ندادی!

-پس چی؟

-نمی دونم مامان، یه حس عجیبی دارم که نمی دونم چیه؟

-دلتنگی؟

-اصلا نمی فهمم!

-می دونم که تقصیر منه، خیلی دیر دارم می برمت تهران ولی من می خواستم تو بزرگتر بشی تا بتونی همه چیز رو درک کنی و منم حرفام رو راحت تر بزنم وگرنه همون...

-چون من..

—هی...دیگه هیچ وقت این حرف رو زن باشه؟

—چشم... من خودمو راه می اندازم، خیالت راحت باشه، خب؟

—باشه!

—مسافریں محترم بہ مقصد تہران آمادہ این؟

—بعله!

-اینجوری بعهله نگین که هم دختر کمه هم یسر!

—داداش یس منو تو اینجا چی هستیم؟

—چغندرا!

—دست مریزاد، به خود تم رحم نمی کنی؟

—نوچ، زود باشین بریم!

حدود چهار ساعت بعد تهران بودیم ولی چون من بلد نبودم از قبل زنگ زده بودم به بردیا تا بیاد اول شهر و ما رو ببره مزار ماهان...مهدیار گفته بود تا نره مزار دیگه هیچ کجا نمیاد...بردیا رو دیدم و بوق زدم و راه افتاد و ماهم پشت سرش...نیم ساعت بعد رسیدیم مزار...از ماشین پیاده شدیم و باهاش حال و احوال کردیم ولی مهدیار خیلی سرد بهش دست داد و سلام کرد...نمی دونم چرا ولی مهدیار از وقتی شنید بردیا ازدواج کرده دیگه مثل سابق نشد باهاش و همیشه سرد

بود...به موقعش از مهدیار علتش رو می پرسیدم! بردیا مارو برد سمت دوتا سنگ قبر مشکی کنار هم...همگی به جز مهدیار که دسته گل به دست ایستاده بود نشستیم و فاتحه خوندیم بعد همگی رفتیم عقب، منم رفتم یه شیشه آب رو آوردم و گذاشتم کنار سنگ قبر و از اونجا دور شدم تا مهدیار تنها باشه!

-بردیا حال دلارام چطوره؟

-خوبه، سلام رسوند بهت!

-چرا نیاوردیش دلم براش تنگ شده!

-نبود،رفته کرج خونه مامانش اینا و سه روز دیگه میاد!

-چرا تو نرفتی؟

-دیروز یه عمل مهم داشتم نمی تونستم برم!

-دخترت چطوره؟بزرگ شده؟

-بزرگم میشه،یه جغله ای هست که دومی نداره!

-خدانگهش داره برات!

-این دومی رو هم خدا نگه داره!

-چی میگی بردیا؟

-دلارام بارداره!

-جدی میگی؟ یعنی دوباره دارم عمه میشم؟

-نه،داداشت داره دوباره بدبخت میشه!

-برو بابا،از خدات هم باشه!

-فعلا که نخواسته داده!

-خیلی پررویی بردیا!

میلاد گفت:

- شرمنده ولی نگین که اینم دختره!

- نه خداروشکر این پسره!

- واقعا خداروشکر، چیه همش دخترای جیغ جیغو!

مهدیس یه نگاه چپ به میلاد انداخت زیر لبی یه چیزی گفت... منم خندیدم و گفتم:

- خیلی بدی، احتمالا دلارام الان بیشتر از چهارماه داره تو الان میگی؟

- نه به خدا فقط دوماهشه!

- پس چرا میگی پسر داری؟

- چون باید داشته باشم دیگه!

- وا... تو هم یه چیزیت میشه بردیا!

بردیا درسش رو ادامه داده بود و الان یه پزشک جراح خیلی عالی بود... نگاهم رفت سمت مهدیار

که دیدم گلها رو پرپر کرده و قبرا رو هم شسته؛ ولی شونه هاش، شونه هاش داشتن می لرزیدن

که مو به تن من سیخ شد، فوری خواستم برم سمتش که میلاد گفت:

- خاله جون نگران نباش، اجازه بده تنها باشه!

- ولی من نمی تونم!

- چیزیش نیست که خاله جون، خب دلتنگه و اولین باره که اومده اینجا، بذارین تنها باشه و یه

کمی خودشو خالی کنه!

- می دونم ولی من طاقت نمیارم!

بعد از گفتن این حرف رفتم سمتش و یه کمی عقب تر ایستادم!

- چرا بابا؟ چرا اینقدر زود؟ مگه من چندسال داشتم؟ اصلا الان چند سالمه؟ بابا من 18 سالمه،

ولی به اندازه 18 دقیقه هم شما رو تو زندگیم به یاد نمیارم... همیشه جای خالیت رو حس کردم

ولی چه فایده؟ می دونی چند بار این دل بی صاحبم شکست وقتی شوخی های میلاد و باباش رو می دیدم؟ می دونی چند بار از حسرت آه کشیدم وقتی می دیدم میلاد تا جایی گیر میفته میگه الو بابا؟ حق من همون دوسال زندگی با شما بود؟ دلتون اومد تنهام بذارین؟ اون قاب عکساتون به چه درد این دل لعنتی من می خوره؟ من آغوشت رو می خوام بابا، دستای گرمی که بذاری روی شونه هام بگی پشتتم بابا! بابا فقط یک بار، فقط یک بار از خواب بیدار شو بگو مهدیار پسر من بعد دوباره بخواب، باشه بابا؟ چقدر راحت 16 ساله که زیر این خاک و سنگ ها خوابیدی و یه احوال از من نمی گیری...

بعد رو کرد به سنگ قبر مادرش و گفت:

-مامان من از بابا خیلی گله مندم ولی از شما نه... مامانم خیلی دوستت دارم ها، از اینجا تا همون بهشت زیر پاهات دوستت دارم ولی ببخش که اینو میگم... ببخش که جای خالی تو رو هرگز حس نکردم... چون مامان ساحلم رو داشتم، مامان ساحلم برام واقعا یه مادر بود که نداشت جای خالی تو رو حس کنم، از مادر هم بیشتر مادر بود، 16 ساله نداشت آب تو دلم تکون بخوره، 16 ساله نداشت هیچ کمبودی رو احساس کنم، 16 ساله که نداشت من اشک به چشمم راه پیدا کنه، 16 ساله که همیشه همه جا همراهم بوده، برای همین میگم ازت گله ندارم، 9 ماه منو باردار بودی و 2 سال بهم شیر دادی ولی بقیه رو سپردین دست ساحل، خودتون سپردین این مسئولیت سخت و لعنتی رو که مامان ساحلم ذره ذره آب شد تا من چون بگیرم، تا من رو پاهام بایستم، تا من سواد یاد بگیرم، تا من برم سمت علاقه ام و فوتبالیست بشم... آره من فقط جای خالی بابام رو حس می کنم چون ساحل هر کار کرد نتونست برام پدر باشه، خودش خواست اما نتونست، مگه اون چند سالشه که بخواد برام پدری هم بکنه، من تو زندگیم هم مادر داشتم هم برادر هم خواهر ولی پدر نه... بابا من هیچ وقت نمی بخشمت که نداشتمت!

همه این حرفا رو میزد و گریه می کرد، نتونستم بیشتر بمونم و رفتم جلوش، دوزانو نشستم جلوش و گفتم:

-تو حق نداری این حرف رو بزنی، تو باید پدرت رو ببخشی!

با بغض و صدایی که به زور در می اومد گفت:

-چرا ببخشم؟ چرا؟ کجای زندگیم بوده که حالا ببخشمش؟

-اگه هیچ کجای زندگیت نبوده پس حق کینه به دل گرفتن رو نداری!

-یه عمر منو از داشتن خودش محروم کرد!

-مگه خودش خواست بره؟ مگه خودش خودش کشت و رفت که این جوری میگی؟ تو عقل و

منطقت کجا رفته که این جوری حرف می زنی و سخنگو شدی؟

-درد منو حتی شما هم نمی فهمی، شما می دونی بی پدری یعنی چی؟ یتیم بودن یعنی چی؟ می

دونی قهرمان بچه ها پدرشونه و من عکساش؟

-آره، من نمی فهممت، نمی تونم درک کنم بی پدر بودن تا چه حد می تونه سخت باشه ولی هرگز

به خودم این اجازه رو نمیدم که تو خواست و حکمت خدا دخالت کنم!

-مرگ پدر من چه حکمتی می تونه داشته باشه؟

-بسه مهدیار، اگه تو پدر نداشتی در عوض خدا خیلی چیزها و شانس های دیگه بهت داده!

-من اگه شانس داشتم تاریخ مرگ بابام با تاریخ تولدش یکی نمی شد که مادر من!

سرش رو گرفتم توی بغلم و اونم از خدا خواسته تا می تونست گریه کرد...دستم رو نوازش گونه

روی کمرش می کشیدم و اون فقط اشک می ریخت، با هر قطره اشکش بدون اغماض از سال های

عمر منم کم میشد، چون تا الان گریه هاش رو ندیده بودم، مغرور تر از اونی بود که بخواد گریه

کنه، ولی الان...

10 دقیقه ای طول کشید تا خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-راستی مامان؟

-جانم؟

-سنگ قبراشون خیلی پوسیده شده، میشه عوضشون کنیم؟

-چشم، همین فردا میریم سراغش...

-ممنونم!

بعد رفتیم سمت بچه ها و گفتم:

-بردیا این نزدیکی ها هتل خوب کجاست؟

-من هنوز اونقدر اهم نامرد نشدم که اجازه بدم آبجیم بره هتل وقتی خودم اینجا!

مهدیار با عصبانیت گفت:

-منم هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که اجازه بدم مادرم بیاد خونه یه مرد نامحرم و غریبه!

-این مرد غریبه داداش مادر تون حساب میشه و زن و بچه داره!

-برادری به حرف نیست، هم خون که نیستین، زن و بچه هم بهونه اس، ما میریم هتل!

-من اجازه نمیدم ساحل بره هتل، خیلی ناراحتی خودت برو، من الان زن و دخترم خونه نیستن و

تا سه روز دیگه هم نمیان، خودمم شیف هستم و بیمارستان پس خونه من خالیه، مادرت رو ببر

اونجا بعد خودت برو هتل!

-لازم نکرده، از پس خودمون بر میاییم!

گفتم:

-مهدیار، بردیا بزرگتر تو هستش، داداش منم که هست، لطف کرده تا اینجا همراهیمون کرده پس

این طرز تشکر نیست!

-باشه چشم، آقا بردیا خیلی ممنون که تا اینجا همراهمون بودی ولی از اینجا به بعدش رو خودم

یه کاریش می کنم شما بفرما بیمارستان!

وای که بردیا چقدر ناراحت شد و گفت:

-پس کاری داشتن در خدمتم، خدا حافظ!

و بعد رفت... خیلی خجالت کشیدم، ناراحت به مهدیار یه نگاه انداختم و بعد به میلاد که متوجه شد

باید مهدیار رو راضی کنه و خودمم دویدم سمت برد

بردیا رو صدا زدم:

-بردیا؟

-بله؟

-واقعا که، به خاطر حرف یه بچه این جوری بهت بر خورد؟

-به نظرت 18 سالگی جایی برای بچه بودن داره؟

-مهدیار برای من همیشه یه بچه اس!

-خب؟

-خب و لااله الا الله، یعنی چی این جوری قهر کردی؟

-قهر نکردم که، من مثل مهدیار نیستم و هنوزم مثل دریای خودم دوستش دارم، الانم فقط به خواسته اش احترام گذاشتم!

-پس من چی؟

-هان؟

-خواسته من چی؟ برات مهم نیستم؟

-تو که نفس منی، چطوری برام مهم نیستی عزیزم؟

-پس ما رو ببر خونه خودت!

-مهدیار چی؟

-رگ خوابش دست میلاده، الان میادش!

-اگه نیومد تکلیف من چیه؟

-میادش!

-مغرور تر از این حرفاست!

-این جوری نگو دیگه، پسر من کمی زیادی روی مامانش غیرتیه!

-ای بابا، غیرتش باید پاچه منو بگیره؟

-وای بردیا، خجالت بکش من باید با تو بیشتر سرو کله بزنم که، بیچاره دلارام!

-بیچاره من بدبختم که گیر سه تا دختر سرتق افتادم؟

-چی؟

-تو، دلارام، دریا...

خندیدم و دیدم که مهدیار و میلاد دارن میان این سمت... جثه مهدیار نسبت به میلاد درشت تر و مردونه تر بود، یعنی از هیکلش می شد فهمید که اهل ورزش هستش، دیدن هر دوتاشون از دور لذت خاصی داره، دو تا چشم رنگی که جونشون رو برای هم میدن، مهدیار آبی و میلاد سبز روشن...

به ما که رسیدن مهدیار ایستاد و سرش رو پایین انداخت و میلاد گفت:

-خب عمو دیگه راه بیفتیم آره؟

-بفرمایین!

بردیا مارو آورد تو خونه خودش و همه جارو بهمون نشون داد و از بیمارستان زنگ زدن که کلید خونه رو داد و با عجله رفت... خونه دوبرکس بود، نه بزرگ نه کوچیک و دقیقا اندازه... هر گوشه خونه رو که نگاه مینداختم یه قاب عکس از دخترش دریا بود در سنین متفاوت... پایین دوتا اتاق بود که یکی خواب بود و یکی مهمون و بالا هم دوتا که یکیش مال دریا بود و اونی یکی هم همین جوری و چیز زیادی توش نبود... میلاد و مهدیار رفتن توی اون اتاق و منم با دریا رفتیم اتاق دریا... کیفم رو گذاشتم روی تختش و چادرمم گذاشتم همونجا، برگشتم بیرون و مهدیار پایین روی مبل نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود...

-مهدیار؟

-جونم مامان؟

-هنوزم دلت راضی نیست به اینجا موندن؟

-چرا مامان، فقط تا قبل از این که دلارام خانم بیاد، وقتی اومد ما میریم هتل که هم حرف من هم حرف اون باشه؟

-چرا سه روز دیگه؟ همین الان میریم!

بعد ناراحت بلند شدم که مهدیار فوراً اومد جلوم ایستاد:

-مامان؟

-چی؟

-مامان؟

-میگم چی؟

-مامانم؟

-بله؟

-عشق من؟

-جانم؟

لبخند دندون نمایی زد و منو کشید تو بغلش و گفت:

-الهی که من فدات بشم، چرا ناراحت می شی؟ من می گم وقتی هتل هست چرا باید بیایم تو خونه ای که هم صاحبش نیست هم...

-هم چی؟

-هم من به مرد اون خونه حس خوبی ندارم!

-چرا مهدیار؟ تو جونت می رفت برای بردیا حالا چی شده؟

-بردیا فقط یه دروغگوی واقعی، دروغ... چیزی که من ازش بیزارم!

خواستم از آغوشش پیام بیرون که نداشت و سرم رو چسبوند به سینه اش و گفت:

-تا منو نبخشی نمی دارم بری!

-مگه چیکار کردی که نیاز به بخشش داشته باشه؟

-مامان من می دونم ناراحتی چون من ناراحتم...ولی خیالت راحت تا قبل از اومدن زن بردیا منم به اندازه شما لذت می برم از این سفر!

-و بعدش؟

-تو هتل!

-این جووری از کسی که بهت لطف می کنه تشکر می کنی؟

-من که هنوز کاری نکردم،خیالت تخت تخت مادر من،بیاد اینجا من تشکر می کنم!

-باشه،من که هرچی بگم تو حرف خودت رو می زنی!

بعد آروم کنار گوشم گفتم:

-می دونستی خیلی دوستت دارم مامان؟

-ولی نه به اندازه من!

خندید و از آغوشش اومدم بیرون...کار همیشگی مهدیار بود،زیاد این کارو می کرد و آخرش هم می گفت می دونی خیلی دوستت دارم و منم همون جواب همیشگی رو می دادم بهش...وقتی برگشتم میلاد روی پله ها ایستاده بود و گفت:

-انگار نه انگار من و آبجیم اینجا هستیم!

مهدیار:

-تو که همه جا هستی ولی درمورد مهدیس باید بگم حق با تو...

همگی خندیدیم و میلاد گفت:

-خب امشب که همه خسته راهیم پس غذا رو همینجا می خوریم،چی سفارش بدیم؟

گفتم:

-صبر کن من به بردیا زنگ بزنم شماره اشتراکشون رو می گیرم بعد!

مهدیار:

-نه مامان، سر همین کوچه من یه رستوران دیدم، با میلاد میریم می گیریم یه چیزی!

-شما که هنوز جایی رو بلد نیستین شهر غریب!

-مامان باور کن همین سر کوچه بود، اصلا می خوای خودت بیا و ببین!

-باشه زود برگردین!

-چی می خوری شما؟

-هرچی که بود، فرق نداره!

-باشه فعلا...

پسرها رفتن و من و مهدیس رفتیم توی اتاقمون، مهدیس گفت:

-خاله جون؟

-جونم؟

-دریا الان چندسالشه؟

-هفت سال!

-من چندبار خونتون دیدمش، ولی سه سال پیش بود فکر کنم!

-آره درسته!

دیگه چیزی نپرسید و مشغول تماشای عکسای توی آلبوم دریا شد که روی تختش بود... من پاشدم و رفتم پایین تا آب بردارم برای خوردن قرص معده ام...موقع برگشتن رفتم سمت اتاق مهمون...یه میز بود که روش فقط وسایل بردیا بود، قاب عکس، یه دفترچه، یه پوشه پر از برگه، چندتا فلش مموری...روی یکی از فلش مموری ها برچسب زده بود که روش نوشته بود:

"موزیک مورد علاقه"

پس توی این فلش موزیک بود...کنجکاو شدم تا بدونم موزیک مورد علاقه بردیا چیه؟ برش داشتم و رفتم سمت تی وی و مموری رو زدم بهش، جالب بود که یه مموری 8 گیگ فقط یه آهنگ روش بود و منم پلی کردم:

-می خواستم با یکی باشم که از یادم بری دیگه

نمی دونم چرا بازم دلم از عشق تو میگه

یه دستایی تو دستامه ولی مثل تو اصلا نیست

اونم با عشق من زنده اس ولی اون نیمه من نیست

اونم با عشق من زنده اس ولی اون نیمه من نیت

یکی هر روز و هر لحظه واسم از عشق میخونه

ولی عشقم تو بودی و کسی چیزی نمیدونه

کسی درکم نکرد اونروز که رفتم زیر سقفی که

می خواستم جای تو باشه و شد سهم یکی دیگه

می خواستم جای تو باشه و شد سهم یکی دیگه

تو عشقم بودی و حالا یکی دیگه شده یارم

یکاری که که از عشقت یه جوری دست بردارم

یکی اینجا بهم میگه تموم دین و دنیاشم

یکاری کن که از یادم بری تا عاشقش باشم

یکی هر روز و هر لحظه واسم از عشق میخونه

ولی عشقم تو بودی و کسی چیزی نمیدونه

کسی درکم نکرد اونروز که رفتم زیر سقفی که

می خواستم جای تو باشه و شد سهم یکی دیگه

می خواستم جای تو باشه و شد سهم یکی دیگه...

(آهنگ نیمه من با صدای علیرضا روزگار)

وای خدایا... چرا بردیا باید این آهنگ رو دوست داشت؟ مغزم هنگ کرده بود، دوباره آهنگ رو پلی کردم و با بهت بهش گوش دادم، دفعه سوم که پلی کردم دیگه اشکام سرازیر شدن و متوجه شدم این صدای خود بردیاست... آره بردیا خودش اینو خونده بود... تا الان ایستاده بودم ولی دیگه به زانو افتادم، همون موقع مهدیار که نایلون نوشابه دستش بود رو انداخت و گفت:

-مامان؟

بعد دوید سمتم و من تازه فهمیدم که دفعه سوم رو حتی هرسه تای بچه هاهم گوش داده بودن...

مهدیار:

-مامان حالت خوبه؟

-خو...خوبم!

-گریه نکن مامان، نریز این اشکارو جون مهدیار!

-م...م...مهدیار؟

-جون مهدیار؟

-شنیدی نه؟ صدای خودش بود درسته؟

-آره عزیز دلم، آره مادرمن شنیدم!

-منظورش چیه؟

-برو از خودش بپرس که داره چیکار می کنه با زندگیش؟

-اون قول داد به من، اینکارو نمی کنه مطمئنم!

-از کجا پیدا کردی اون فلش رو؟

-تواون اتاق بود، روی میزش!

میلااد:

-خب خاله جون دیگه عمو انقدراهم احمق نیست وقتی ازدواج کرده این فلش رو همین جوری بذاره روی میزش چون براش دردسر میشه اگه زنش ببینه،حتما مال قدیماس و الان که کسی خونه نبوده آورده بیرون،اصلا صبر کن ببینم...

بعد رفت سمت تی وی و فلش رو کشید بیرون و روش رو خوند:

"موزیک مورد علاقه"

یه نگاه به پشتش انداخت و گفت:

-بفرما خاله جون،ببین اصلا تاریخ داره،این مال 9سال پیشه!

مهدیار گفت:

-اون موقع هنوز ازدواج نکرده بود،اصلا میلااد این فلش هم خیلی قدیمی به نظر میاد!

گفتم:

-یعنی؟

-یعنی مادر من خودت رو نگران نکن،فکرکنم واقعا آقا خیلی دوستت داشته و به حرفات گوش

داده،این آهنگ رو خونده و ضبط کرده ولی تمام این 9 سال سر حرفش بوده و برادر بوده واست!

-حتی قبل تر ازاون 9 سالم برادرم بود،اما این فلش و این آهنگ...

-مامان جون بهش فکر نکن و حتی به روی بردیا هم نیار،بذار این یه ذره حرمت حفظ بشه ولی

اگه واقعا ناراحتت می کنه من خودم...

-نه مهدیار،مهم نیست!

-آفرین مامان،حالا بریم شام بخوریم و شماهم فراموشش کن!

بعد به میلااد گفت:

-میلااد اون فلش رو بذار روی همون میز که مامان گفت!

-باشه!

مهدیار بلند شد و منو نشوند رومبل و بعد غذا ها رو آورد و مهدیس رو هم صدا زد! دو دقیقه بعد میلاد از توی اتاق گفت:

-مهدیار؟؟

-هان؟

-هان و کوفت، چه طرز جواب دادنه، بیا اینجا یه دقیقه!

-چی می خوای تو اتاق مردم تو؟ بیا بیرون!

-دِ بهت میگم بیا چند لحظه!

مهدیار یه نگاه آروم به من انداخت و گفت:

-شما شروع کن من الان میام!

نگران شدم و نمی خواستم چیزی بخورم ولی دلم برای مهدیس سوخت واسه همین چند لقمه رو خوردم تا اونم بخوره...

یک ربع کامل بچه ها توی اتاق بودن و صدایی ازشون در نمی اومد، منم فقط صبر کردم...سخت بود ولی صبر کردم تا خودشون بیان و بگن چی شده اما نیومدن، طاقت نیاوردم و بلند شدم، رفتم سمت اتاق و دیدم مهدیار و میلاد هر دو تا ایستاده همون دفترچه دستشونه و تند تند میخونن و ورق میزنن انگار که توی هر صفحه فقط یک یا دوخط نوشته شده باشه...مهدیار که منو دید دفترچه رو بست و گفت:

-مامان بهتره شماهم این دفترچه رو یه ورقی بزنی، ما میریم بیرون شما همینجا بشین!

-چرا بدون اجازه دفتر رو خوندین؟

-آخه...

-آخه نداره، من یه غلطی کردم اون فلش رو برداشتم شما دیگه چرا؟؟

-مامان اگه بخونیش خیلی چیزا برات روشن میشه، انگار همه چی دست به دست هم داده تا شما
یه چیزایی برات حتی با وجود باورش ثابت هم بشه!

-این چه طرز حرف زدن، درست بگو بفهمم!

-مامان خوندن این دفترچه فقط یک ربع زمان می بره، بشین بخونش!

بعد دفتر رو داد دستم و با میلاد رفتن بیرون... اصلا نمی فهمیدم منظوروش رو... به ناچار نشستم
روی صندلی و دفتر رو باز کردم...

age-104

صفحه اولش رو خوندم:

"این دفتر ثبت بهترین وقایع زندگی منه، تمام دیدارهایی که با تنها معشوقه ام دارم رو اینجا
می نویسم تا یادم نره که چه کسی به من زندگی داد... فقط می خوام تاریخ هارو همیشه از بر
باشم"

بعد صفحه بعد رو ورق زدم:

"امروز که یه مرخصی سه روزه به شیراز گرفتم مستقیم رفتم خونه عمه جون، وای که چقدر
خندیدم از دست ساحل، داشت به خاطر عروسک با نسترن دعوا می کرد... خیلی دلتنگش
بودم..."

صفحه بعد:

"توی مهمونی خونه خانم جون اینا بودیم، ساحل دوبار اومد پیشم تا مقاله مدرسه اش رو براش
کامل کنم، بهترین لحظات بود..."

صفحه بعد:

"بعد از 3 ماه دیدمش، امروز فهمیدم عاشق دلنوشته اس، منم تصمیم گرفتم براش یه دفتر
دلنوشته رو آماده کنم، تازه برام یه بیت شعر هم خوند... صداس آدمو دیوونه می کنه..."

صفحه بعد:

"نزدیک یک سال میشه که ندیدمش، واحدهای زیادی داشتم و نتونستم برم شیراز... اما فردا می بینمش، الان باهاش تلفنی حرف زدم و مدام می گفت داداشی برای سال تحویل حتما باید اینجا باشی..."

صفحه بعد:

"سر بزنگاه رسیدم... چند دقیقه به تحویل سال رسیدم و غافلگیرش کردم، حسام پسر عمه اش هم بود و من نتونستم زیاد باهاش خوش و بش کنم ولی گفتم براش یه هدیه دارم..."

صفحه بعد:

"دفتر رو بهش دادم و خیلی خوشحال شد، دوست نداشتم از اتاق برم بیرون ولی مجبور بودم..."

صفحه بعد:

"اصلا توقع نداشتم تو این وضع ببینمش، فوتبالیست مورد علاقه اش تو وضعیت بدی قرار داره و اون الان تهران هستش... ساحل دیوونه ی من دیوونه ی فوتباله..."

صفحه بعد:

"یه اتفاق غیر منتظره... ساحل قراره با مهدیار فرحمند برگرده شیراز و به من گفت زمانش که رسید بهش میگه می خواد چیکار کنه..."

صفحه بعدی:

"الان زنگ زد بهم... یه تصمیم جدی گرفته که خانواده اش هم قبول کردن، می خواد مهدیار رو خودش مستقل بزرگ کنه ولی خیلی نگران واکنش حسام بود..."

یعنی چرا بردیا اینا رو می نوشته؟؟ با عجله زدم صفحه بعدی

"دنیا برام مثل یه زندون تنگ شده، ساحل حال و روز بدی داره، مجبور به ترک حسام شده... خدایا من ساحل رو قد دنیا دوستش دارم و اگه تا الان چیزی بهش نگفتم فقط برای این بوده که می دونستم عاشق حسامه ولی الان تکلیف چیه؟"

صفحه بعد:

"یه خبر خوش... ساحلم توی کنکور به چیزی که می خواست رسید و منم قول دادم برم تا با خانوادش صحبت کنم..."

صفحه بعد:

"خداروشکر قبول کردن تا ساحل زبان رو ادامه بده، وای چقدر دستپختش عالی بود... اما یه اتفاق بد دیگه افتاد... با حسام دعوا شد، به خاطر ساحل نمی خواستم درگیر بشم ولی اون پسره منو مجبور کرد... ساحل هنوزم خیلی حسام رو دوست داره و این کارم رو سخت کرد..."

صفحه بعد:

"ساحل برای جشن تولد سه سالگی مهدیار منو دعوت کرد... ولی نمی تونستم برم چون یه پروژه مهم داشتم، ناراحت شد... خیلی عصبانیم که عشقم ازم دلخور شده..."

صفحه بعد:

"شیرینی... برام شیرینی فرستاده، چطوری اینکارو کرده نمی دونم..."

صفحه بعد:

"هادی رو که گذاشتم بودم تا مراقب ساحل باشم بهم گفت گیر پیدا کردن کاره... با اقای امجدی صحبت کردم و فرستادمش سر کار، خیلی خوشحال بود و چندبار ازم تشکر کرد..."

صفحه بعد:

"ساحل هنوزم اون انگشتر دستشه و تا وقتی اون رو داره یعنی عاشق حسامه، پس من چطوری از علاقه ام بهش بگم... کاش همون اول حسام تکلیف رو یکسره کرده بود..."

صفحه بعد:

"لعنت به من... چطوری تونستم سر کسی که همه دنیا و زندگی منه داد بکشم؟ چرا اینکارو کردم، اون واقعا در حق مهدیار کوتاهی نکرده، من چرا خستگی و ناراحتیم رو سر اون طفلک خالی کردم؟ اشکاش... یادم که میاد روانی میشم..."

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

صفحه بعد:

"بالاخره فهمید... همه چیزایی که توی این سالها ازش مخفی کرده بودم رو فهمید، حتی اینم فهمید که اگه من بیشتر از حسام دوستش نداشته باشم کمتر ندارم، از من خیلی دلخوره..."

صفحه بعد:

"توی عروسی دیدمش، رفتارش باهام مثل قبل شده بود... من بهش قول داده بودم که براش همچنان مثل قبل یه برادر باشم، پس به قولم عمل می کنم..."

صفحه بعد:

"تنها یادگارش همدم دل بی قرارمه... شال گردنی که خودش برام بافته با ارزشترین دارایی زندگیمه..."

صفحه بعد:

"نامرد... نمی دونم چی به ساحل من گفته که این جوری از زور عصبانیت دستش رو بریده بود... چقدر درد کشید تا دستش رو پانسمان کردم، دلم می خواست حسام رو خفه کنم..."

صفحه بعد:

"امروز کلی با آبجی کوچولوم خندیدیم و خوش گذروندیم... می گفتن با بهار دوتایی برام یه سورپرایز دارن، و واقعا هم سورپرایز شدم، دلارام... دلارام طراح لباس بود همون جایی که بهار کار می کرد، برای من انتخابش کرده بودن..."

صفحه بعد:

"عجب روزی بود... به سختی تونستم به ساحل ثابت کنم که من دیگه واقعا بهش به چشم همون خواهر نگاه می کنم... به جون خودش قسم خوردم که من ساحل رو به اندازه بهار دوست دارم و به همه میگم دوتا خواهر دارم..."

صفحه بعد:

"امروز بهش گفتم حالا که خواهرمه باید باهام بیاد خواستگاری دلارام و اومد...خدایا این خواهر رو ازم بگیر..."

صفحه بعد:

"روز عروسیم بود...دلارام الان خوابیده و من دارم به زحمتایی که ساحل برام کشید فکر می کنم و مدیونشم...پا به پای بهار همه جا باهام بود و دلارام واقعا فکر می کرد که ساحل خواهر تنی من باشه،ولی مهدیار رفتارش با من فرق کرده..."

صفحه بعدی:

"درست حدس زده بودم...مهدیار دیگه تحویل نمی گیره...نمی دونم چرا؟ کاش بهم می گفت ولی حیف...ساحل که خبر بارداری دلارام رو شنید خیلی خوشحال شد و گفت بالاخره داره عمه میشه..."

صفحه بعد:

"به دنیا اومد...دخترم بدنیا اومد و حیف که عمه کوچیکش کنارش نیست...می خواستم اسمش رو ساحل انتخاب کنه ولی شدنی نبود پس براش یه اسم می دارم تا به اسم آبجیم نزدیک باشه،من اسمش رو می دارم «دریا» تا به ساحل بیاد..."

حالا می فهمم چرا بردیا این اسم رو انتخاب کرده،اون روزا همه مخالف این اسم بودیم ولی بردیا می گفت یا دریا یا هیچی...

"به خاطر مهدیار نمی تونم برم خونس،ولی دریا خیلی ساحل رو دوست داره...ساحل براش کلی اسباب بازی خریده و دخترم و واقعا دوست داره..."

صفحه بعد:

"گناهه...می دونم گناهه که با وجود و همسر و فرزند بازم بهش فکر می کنم ولی دست خودم نیست...ازش دورم و دلتنگ...یعنی خواهرم حالش چطوره الان؟ خسته نمیشه از این همه

کار؟ خدایا ازت ممنونم که کمک کردی... کمک کردی فراموشش کنم و دوباره عاشق بشم ولی اینبار به عشق درست... دلارام رو تو به من دادی، خیلی دوستش دارم..."

صفحه بعد:

"هنوز بهش نگفتم که دلارام دوباره بارداره، نمی دونم چطوری بگم؟ دوساله که نتونستم ببینمش و فقط تلفنی باهاش حرف زدم، دریا هم دلتنگ عمه اش شده..."

صفحه بعد:

"میاد... خدایا شکرت، خواهرم فردا داره میاد، سفرش بی خطر... ولی حیف که دریا نیست... یعنی مهدیار بازم باهام سرد برخورد می کنه؟"

تموم شد... تا همینجا نوشته بود و یادش رفته بود دفترش رو بذاره جایی که در دسترس نباشه یا شاید احتمال نمی داد من انقدر فضول باشم...

یاد آوری اون روزا هم خوب بود و شیرین و هم بد و تلخ...

روزی که با بهار تصمیم گرفتیم دلارام رو به بردیا نشون بدیم هر دو تامون استرس داشتیم ولی بالاخره بردیمش... قبل از اینکه بخواد عروسی بگیره منو کشوند به گوشه و گفت:

- ساحل می خوام حرفام رو بهت بزنم... ساحل من خیلی دوستت داشتم و دارم... ولی اون داشتن با این داشتن فرق داره... قبلا دوستت داشتم و بزرگترین آرزوم ازدواج با تو بود... چند سال رو صبر کردم ولی انگار بند ناف تو رو با اسم حسام رو بردن، بریدن... چند سال طول کشید تا بهم ثابت شد که چقدر تو و حسام به هم علاقه دارین... آره ساحل، من همه این سالها دوستت داشتم ولی پام رو از حدم بیرون نگذاشتم و در برابر داداش گفتنت منم آبجی گفتم... چند ساله که تورو از خدا می خواستم ولی دیگه فهمیدم ما سهم هم نیستیم، فهمیدم اگه واقعا عاشقم باید دعا کنم تا عشقم به عشقش برسه... من واقعا از ته دلم می خوام به حسام برسی، حالا هرچقدر می خواد زمان بیره ولی بهت قول میدم بهش می رسی... اگه نرسیدی اسمش عشق نبوده، عشق بدون سختی وانتظار معنایی نداره پس تحمل کن و مطمئن باش تو سهم حسامت میشی... ولی از جانب من، عزیزم خیالت برای همیشه راحت باشه، من از این به بعد همه عشقم رو نثار دلارام می کنم، به چند دلیل و اولیش اینکه واقعا به دلم نشسته و مطمئنم به مرور بیشترم میشه این

علاقه... دوستش دارم... دوم به دلیل اینکه تو تاییدش کردی و برام خواستگاریش کردی... ساحل من به جون خودت که همه ی دین و دنیایم قسم می خورم از این لحظه به بعد تو و بهار برام توی یک سطح هستین و هر دو تا تون آبجی کوچیکه های من هستین... جونم و برای هر دو تا تون میدم و می خوام هر وقت هر مشکلی داشتی فقط به این یه دونه خان داداشت بگی، باشه آبجی؟؟ و من اونروز حرفاش رو باور کردم و بعد دیدم که واقعا دلارام رو خیلی دوست داره و منم هر زمان به مشکل برخوردم فقط یه چیز گفتم:

-الو داداش بردیا؟؟

بردیا خیلی مرد بود... مردم هست که واقعا از لحظه ای که به من قول داده بود حتی توی نوشته هاشم دیگه نگفته ساحل و نوشته آبجی... وای که برادرای واقعی آدم این جور نیستن برای خواهراشون ولی بردیا من... اونقدر رفتارش رو باهام برادرانه کرد که حتی فامیل های دلارام منو خانم فروزان صدا می کردن و فکر می کردن من واقعا خواهرشم... ولی ای کاش بردیا توی نوشته هاش از این آهنگ هم چیزی گفته بود... من نمی تونم ازش بگذرم پس ازش می پرسم و به خاطر این فضولیم ازش معذرت می خوام... دفتر رو گذاشتم روی میز... دفتری که توی تمام صفحاتش اسم منو با خودکار قرمز داخل یه قلب نوشته بود... بلند شدم و یه نفس عمیق کشیدم و خدا رو شکر کردم که قضاوت زود هنگام نکردم و ممنونش شدم که شرایط رو جوری کنار هم گذاشت تا من این دفتر رو بخونم... رفتم بیرون و مهدیار و میلاد مضطرب ایستاده بودن...

-چیزی شده؟

میلاد:

-خاله جون حالت خوبه؟

-آره خاله، خوبم، شما شامتون رو بخورین!

مهدیار:

-مامان مگه شما شام نمی خوری؟

-نه... می خوام برم بیرون یه کمی هوای تازه بخورم!

-منم میام!

-نمی خواد...همین جلوی در قدم می زنم!

-حالا هرجا، این موقع شب تنها تون نمی دارم، میلاد شما برو بالا با مهدیس بخوابین ما هم می اییم!

-باشه، پس شب خوش!

-خوش...

با مهدیار اومدیم بیرون و درست اون طرف خیابون یه فضای سبز آزاد بود با چندتا نیمکت، رفتیم و روی نیمکت نشستیم...

چند دقیقه با سکوت گذشت ولی مهدیار طاقت نیاورد و گفت:

-مامان یه سوال بیرسم؟

-بپرس!

-من شما رو درک نمی کنم، این آرامشتون یعنی نوشته های توی دفتر خوب بودن ولی اینکه بیایین و قدم بزنین رو...

-تا آرامشم و ابدی کنم!

-چی؟

-ولش کن...نوشته های اون دفتر رو من خودم بیشترشون یعنی اون قسمتای آخرش رو که می دونستم، پس برای من هیچ تاثیری نداشت!

-خب اون آهنگ؟؟

-آره، اون آهنگ خیلی نگران و ناراحتم کرد، و من از بردیا حتما می پرسم، ولی توی دفتر اسمی از آهنگ نبرده بود!

-من قبلا دوبار از تون پرسیده بودم که شما باور دارین بردیا شما رو مثل خواهر خودش می دونه و شما هر دوبار با جدیت گفتین که مطمئنم!

-خب؟؟ منم برای همین میگم زیاد شوکه نشدم!

-ولی من هیچ وقت باور نکرده بودم و نمی تونستم درک کنم چرا انقدر هواتون رو داره؟

-والان؟

-امشب منم باورش کردم،دیگه منم می تونم مثل یه دایی واقعی روش حساب کنم!

-جدی میگی اینو؟

-آره...به خاطر رفتار گذشته ام ازش معذرت می خوام،شاید خواست خدا بود که همین شب اول من این نوشته هارو ببینم تا خدایی نکرده روزای بعد بی احترامی بیشتری نکنم!

-ممنونم از مهدیار...من خیلی ناراحت بودم به خاطر این تغییر رفتاری که دلیلش رو نمی دونستم ولی دیگه آروم آروم شدم!

-معذرت می خوام مامان،آخه همیشه واز بچگی فکر می کردم شما قراره با بردیا ازدواج کنین و اگرم ازدواج نکنین اون همیشه هست ولی وقتی خبر ازدواج اون رو شنیدم نظرم در موردش عوض شد و با خودم می گفتم حالا که ازدواج کرده دیگه مامانمو فراموش می کنه و مامانمم تنها میشه!

-و بعد ها که دیدی تهام نذاشته چی؟

-غرورم!

-از دست تو...در ضمن تا وقتی تو توی زندگی من باشی هرگز تنها نیستم!

-یعنی بردیا منو می بخشه؟

-شک نکن!

هوای تهران نسبت به شیراز خیلی سردتر بود خصوصا این موقع شب...خودمو جمع کردم و مهدیار که دید گفت:

-مامان هوا سرده،بیا بریم داخل!

-یه کمی دیگه بشینیم؟

لبخندی زد و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد...همون موقع یه زوج جوون از کنارمون رد شدن، شنیدم که زن به شوهرش گفت:

-ببین تو رو خدا زن و شوهرای مردم رو یاد بگیر، تو حتی سختت میشه دستمو بگیري!

خیلی بهم برخورد، فوری صدا زدم:

-بخشید خانم؟

-با من بودین؟

-بله، یه لحظه!

چند قدم برگشت عقب و گفتم:

-خانم شما چرا الله بختکی یه چیزی رو هوا می زنین؟؟ واقعا به این پسر می خوره شوهرم

باشه؟ این آقا پسر منه نه همسرم!

-وای جدی میگین؟ بخشید شرمنده!

-خواهش می کنم، فقط خواستم در جریان باشین!

-ممنونم از کمکتون!

-بازم سوال داشتین در خدمتم!

-حتما، خدانگهدار!

بعد دست شوهرش رو گرفت و دور شد...مهدیار که ساکت بود یهو زد زیر خنده و گفت:

-مامان؟؟

-بلا...چرا می خندی؟؟

-مامان خداوکیلی من زیادی پیر نشون میدم یا شما زیادی جوون؟؟

با مشت کوبیدم به بازوش و گفتم:

-شک نکن من جوون...

-ولی خدایی هر دو تاتون از زبون کم نیاوردین ها!

—مثل اینکه تو زیادی کیف کردی ها؟

-آره به خدا، بالاخره یکی و دیدم به جز میلاد که شیش و هشت بزنه!

خنده ام گرفت:

— غیبت؟؟

—نیست که خودش نمی دونه؟

—بسه مهدیار بلند شو پریم هوا سرده!

—مامان بذار بشینیم ببینیم یکی دیگه نمیداد ما رو نامزد بدونه!

—مهديار خجالت بکش، چي داري ميگي؟ بلند شو!

با خنده بلند شد و گونمو بوسید و گفت:

-آخ نمی دونی چقدر بامزه میشی وقتی عصبی هستی!

—باشه آقا مهديار، نوبت منم ميرسه ها!

—حالا تا پرسه، فعلا دستت رو بده از خیابون ردت کنم مادر!

—مهدي _____؟؟

—جونہ —؟؟

- یعنی اینقدر پیر شدم؟؟

—نه عزیزم، برای صمیمیت بیشتر گفتم دستت رو بدی!

—مهديار مي زنم يه چيز تو سرم خودمو خلاص مي كنم، تو هم از شرم راحت ميشي!

قیافه اش جدی شد و گفت:

—دیگه هیچ وقت این حرف و نزن مامان، هیچ وقت... تو هرگز منو تنها نمی ذاری باشه؟؟

دل‌م گرفت...مهدیار فقط می‌دونست پدر و مادرش فوت شدن و سپردنش به من تا بزرگش کنم ولی اینکه من یه غریبه‌ام و چطوری والدینش فوت کردن، اصلیتش کجایی هست و هیچ چیز اضافه‌ای رو نمی‌دونست، هیچ کس هم حق نداشت بهش بگه...و حالا از یادآوری روزی که بهش بگم و اونم خدایی نکرده بگه می‌خواد بره دل‌م گرفت...

-مامان چی شدی؟ حرف بدی زدم؟

-مهدیار؟

-جون مهدیار؟

-در اینکه من هرگز تنها نمی‌ذارم حتی برای ثانیه‌ای هم شک نکن ولی...ولی اگه روزی برسه که تو منو ترک کنی چی؟ اون موقع بهم حق میدی خودمو از این دنیا راحت کنم؟

-چی میگی مامان؟ مگه من به جز تو کی و دارم که بخوام برم از پِشت؟

-یه احتمالاتی هم که وجود داشته باشه چی؟

-مامان از این حرفا زن، من هیچ وقت شما رو ترک نمی‌کنم، شما تنها کسی هستی که توی دنیا دارم و عاشقشم...

دیگه چیزی نگفتم، مهدیار دستم رو گرفت و با خودش کشید اون سمت خیابون و باهم رفتیم داخل...میلاد و مهدیس خوابیده بودن و منم به مهدیار شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاق...می‌دونستم الان نمی‌خوابه، یک ساعتی رو با گوشیش پیگیر نتایج و فوتبال و خبرهای دیگه میشه...پتو رو روی مهدیس کشیدم و خوابیدم...

صبح صبحونه رو از بیرون سفارش دادم، شماره اشتراک بردیا رو پیدا کردم و سفارش دادم و بچه هارو صدا زدم...کنار هم صبحونه خوردیم و تموم که شد مهدیس گفت:

-خاله جون امروز کجا میریم؟

-اول میریم تا مهدیار سنگ قبر سفارش بده بعد میریم هرجایی که شد، ولی شب برمی‌گردیم تو این خونه!

-با ماشین خودتون میریم؟

-نه من جایی رو بلد نیستم، تاکسی می گیریم!

بعد بلند شدم و یه زنگ به بردیا زدم:

-سلام داداش چطوری؟

-خوبم، شما چطورین؟ صبحت بخیر!

-صبح تو هم بخیر، همگی خوبیم!

-دیشب خوب خوابیدین؟

-آره خداروشکر...

-صبحونه همه چی تو یخچال هست ساحل، دیدی بهار چطوری هجوم می بره سمت یخچال؟ همون جوری برو هرچی بچه ها می خوان بردار بیار بخورن، ببخش خودم نیستم پذیرایی کنم!

با یادآوری بهار خنده ام گرفت:

-خیلی ممنونم داداشی، این حرفا چیه؟ ما صبحونه خوردیم، با اجازه از دفتر کنار تلفن شماره اشتراکت رو پیدا کردم و...

حرفمو قطع کرد:

-از بیرون سفارش دادی؟ اونم صبحونه؟

-صبحونه و ناهار و شام نداره که، این جوری راحت ترم!

-خیلی بیخود، من ناراحتم، توی خونه من نشستی و از بیرون گفתי برات صبحونه بیارن؟

-بردیا گیر نده دیگه، حالا چی شده مگه؟

-باشه...مهم نیست!

صداش فرق کرد و این یعنی ناراحت شده:

- بردیا ببخش، می شناسی منو که از این اخلاق ها ندارم... تو بهار رو دیدی ولی من مثل اون نیستم...

- گفتم که مهم نیست!

- بردیا؟؟ جون ساحل... ببخش باشه؟

- آخه عزیزم چرا قسم میدی؟ باشه آره حق باتو... فردا که دلارام اومد دیگه از این کارا نمی کنی!

- ممنونم... حالا می خواستم یه چیز بگم؟

- جانم بگو!

- ما امروز بیرون کار داریم، جایی رو بلد نیستیم، ماشینمو می زنم همین دم در و با تاکسی میریم و شب برمی گردیم خواستم در جریان باشی!

- چرا دم در؟ بزن پارکینگ، بعدشم تاکسی نیاز نیست من راننده شخصی می فرستم تا شب دربست در اختیار تون باشه...

- نه بردیا، با تاکسی راحت تریم... باشه؟

- اصرار نمی کنم، ولی هر موقع خواستی یه زنگ بزن هر جا بودی من می فرستم!

- چشم، فعلا کاری نداری؟

- تهران خوش بگذره بهتون!

- ممنونم!

- خدا حافظ...

گوشی و قطع کردم برگشتم و مهدیار رو پشت سرم دیدم:

- چرا اینجا وایسادی ترسیدم؟

- چی گفت؟

- هیچی... می خواست راننده شخصی بفرسته ولی گفتم با تاکسی راحت تریم!

-خب چرا؟ با ماشین خودمون میریم و هر تیکه از یکی آدرس می پرسیم!

-نه مهدیار، تهران برای اینکارا خوب نیست، زیادی شلوغه!

دستش رو گذاشت سمت راست صورتم و گفت:

-زیاد دور نیست اون روزی که تو هم با راننده شخصی خودت توی همین خیابونای تهران هرجا که می خوای بری... وایسا و تماشا کن ببین مهدیارت چطوری این 16 و 17 سال رو برات جبران می کنه!

بعد هم رفت سمت میلاد... مهدیار زیادی بهم وعده های قشنگ می داد... از همون بچگی همیشه می گفت بزرگ که شد برام یه خونه بزرگ می خره، میاد توی تهران زندگی می کنه، بهترین ماشین، دیگه نمی ذاره کار کنم و این چیزا... حتی الانم که بزرگ شده مرتب از این وعده ها بهم میده ولی این اولین دفعه بود که دیگه نگفت وقتی بزرگ شدم و به جاش گفت اون روز زیاد دور نیست... نمی دونم اون روز می رسه یا نه ولی می دونم مهدیار بلند پروازه و به کم توی زندگی قانع نیست... اگرم گفت ماشین خودمون مطمئنم به خاطر پول زیاد تاکسی گفت وگرنه...

ساعت حدودای 1 بعد از ظهر شده بود... مهدیار سنگ قبر رو سفارش داد و قرار شد فردا عصر برای تعویض ببرنش... بعد از اون رفتیم تا بچه ها برج میلاد رو ببینن و چقدر میلاد اونجا حرف می زد و به اسمش می نازید... حالا هم اومدیم توی رستوران و باقالی پلو سفارش دادیم... گفتم:

-بچه ها یه چیزی رو یادم رفت بهتون بگم!

-چی؟

-قرار بود مسافرتمون 7 روزه باشه، ولی دو روز کمتر شد، ما 5 روز اینجا می مونیم!

گفتن:

-فرقی نداره، همین 5 روزم غنیمته!

و فقط خودم یا شاید مهدیار می دونستم که 2 روز هم از هزینه ها کم کنم برام خیلی فرق می کنه! روزی که خواستیم بیاییم آقا سعید به میلاد و مهدیس یه کارت داد و گفت از این کارت فقط برای هزینه غذا و مکانشون استفاده کنن تا یه وقت مزاحم من نباشن ولی من خیلی جدی گفتم

اگه قراره از این کارت برای این کار استفاده بشه من بچه ها رو با خودم نمی برم...غذامون رو خوردیم و میلاد روی همون تخت دراز کشید و گفت خسته شده،مهدیار سرش رو گذاشت لبه تخت و همونطور نشسته چشماش رو بست...من و مهدیس هی می خندیدم و مسخره شون می کردیم که چطوری می تونن به این زودی خسته بشن تازه هیچ کاری هم نکرده بودن و سخت ترین کارشون خوردن همین ناهار بود...

موبایلم زنگ خورد،پرنیا بود:

-سلام پری چطوری؟

-سلام ممنون خوبم تو چطوری؟رسیدن بخیر!

-دیوونه...خوبم چه خبر؟پارسو آ چطوره؟

-اونم خوبه...خبر سلامتی و بیچارگی؟

-باز فینگیل های خاله اذیتت کردن؟

-فینگیل های خاله دقیقا کی اذیتم نمی کنن میشه بگی؟

-چرا نمی دیشون دست پارسو آ؟؟

-به خدا اون بیچاره هم ازشون فراریه!

-دیگه انقدرم بد نیستن...حالا شوق مدرسه رفتن دارن یا نه؟

-ساحل سال اولشون که نیست،کلاس سومن،اونا که شوق ندارن ولی من دارم!

-که قراره یک وعده از روز از دستشون راحت باشی؟

-دقیقا زدی به هدف!

-حالا گوشی رو بده باهاشون حرف بزنم!

-آرن که نیست رفته خونه عمه اش،ولی آرام هست صبرکن!

یک دقیقه بعد آرام گوشی رو گرفت:

- سلام خاله ساحل، کجایی، خوبی، مهدیار خوبه، کی برمی گردی؟
- من نمی دونم این پری خاک برسر چرا آداب صحبت کردن به شماها یاد نمیده، خاله قربونت بره
- دونه دونه باید سوال پرسی عزیزم...سلام، همه خوبیم تو چطوری؟
- خوبم...نگفتی کی میای دلم برات تنگ شده؟
- عزیزم تازه دیروز رسیدم، تا آخر هفته برمی گردم، ببینم وسایل مدرسه ات رو خریدی؟
- آره خریدم...انقدر قشنگن زودتر برگرد نشونت بدم!
- چشم، خاله چیزی نمی خوای برات بخرم؟
- نه خاله همه چی دارم فقط خودت زود بیا!
- روی چشمم، پس گوشی رو بده مامانت!
- باشه خداحافظ!
- خداحافظت...
- الو، ساحل؟
- بگو می شنوم، میگم بازم خوب بهشون یاد دادی تعارف کنن!
- خندید و گفت:
- سوغاتی رو میگی؟
- شنیدی؟
- آره...چیکار کنم دیگه؟ مهدیار چطوره؟
- شکر خدا...خوبه!
- سلام بهش برسون!
- حتما!

-آخر هفته میای؟

-آره انشاالله!

-مراقب خودت باش ساحل!

-حتما، تو هم مراقب خودت و دوقلو های خاله باش!

-چشم، خدانگهدارت!

-یا علی!

وای که چقدر من عاشق دوقلوهای پری بودم، خصوصا آرن که خیلی شبیه بچگی های خودت پرنیاست، راست گفتن پسر به مادرش میره و دختر به پدرش، حداقل درمورد پری درست بود... آرن و آرام دوقلو های 9 ساله پرنیا بودن...گوشی رو گذاشتم توی جیبم و بچه هارو بلند کردم تا بریم به مرکز خریدی، پاساژی چیزی...همگی راه افتادیم سمت پاساژی که راننده گفت هم خیلی بزرگ و شیکه هم خیلی مشتری داره و رفت و آمد توش زیاده...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

حق با راننده بود، واقعا پاساژ بزرگ و خصوصا شلوغی بود...همین جوری با هم قدم زنان تماشا می کردیم و هرازگاهی میلاد به قیمت می گرفت...من چیزی برای خرید مد نظرم نبود و فقط دوست داشتم برای بچه ها به چیزی بخرم، واسه دخترا مثل آرام و دریا و نفس و المیرا که عروسک روحتم می خریدم ولی برای پسرها مثل آرن و امیرمهدی و آرش و عطا نمی دونستم چی بخرم...باید به به چیز برخورد می کردم...هرچند هیچ کدوم رو امروز نمی خریدم، روز اولی که خرید کنم روزای بعد اگه به بهترش رو ببینم هی حرص می خوردم...همین جوری به به مغازه بزرگ اسباب بازی فروشی رسیدیم، برای بقیه می تونستم بعدا خرید کنم ولی دریا امکان داشت فردا بیاد پس همین الان می خرم...با مهدیس وارد مغازه شدیم و بعد نگاه کردن به دونه دونه عروسکا به عروسک خواب چشمم رو گرفت...با پستونک و به لباس پرنسسی زیبا...به فروشنده گفتم برام کادوش کنه...بیرون که اومدیم میلاد داشت با موبایلش حرف می زد که از طرز صحبتش فهمیدم مامانشه، درست حدس زدم چون مهدیس رو صدا زد تا اونم بعد صحبت کنه...چشم

چرخوندم و دیدم مهدیار جلوی یه مغازه که پر بود از وسایل دکور و مجسمه و تابلو که فقط برای هدیه خریدن جون می داد، ایستاده بود و نزدیکش دوتا دختر نه چندان مثبت بودن... صبر کردم ببینم چی میشه که یکی از اون دخترا رفت نزدیک مهدیار و یه چیزی رو با کلی عشو بهش گفت... کم کمش می خورد دختره 2 سال بزرگتر از مهدیار باشه، من عادت داشتم به دیدن این صحنه ها و می دونستم الان مهدیار چی به دختره میگه... و طولی نکشید که دختره برگشت و دست اون یکی رو کشید و با خودش از پاساژ برد بیرون... گفتم عادت دارم چون هرجایی که میریم من می دیدم دخترا خودشون رو می کشن تا یه جوری به مهدیار نزدیک بشن، البته اون دخترایی که خیلی خیلی با دل و جرئت هستن و گرنه خیلی هاشون حتی با دیدن مهدیار اجازه جلو اومدن رو به خودشون نمیدن... آخه مهدیار درسته طبق قاعده و قانون من بزرگ شد ولی واسه غرورش من کاری نکردم... 18 سالش بیشتر نیست ولی همیشه از 13 سالگی یادمه مثل آدم های بالغ فکر می کرد و عمل... محکم قدم برمی داره و حرفاش رو با تحکمی می زنه که هیچ وقت نیاز به تکرار دوباره اش نداره، یه اخم همیشگی توی صورتش هست، خیلی حساس و با انضباط که ازم منم صد درجه بدتره، به دخترا هیچ وقت کوچیکترین توجهی نداشته، بیشتر وقت ها لباس های تیره به خصوص مشکی می پوشه که تیپش رو هزار برابر جذاب تر می کنه... به خاطر زیبایی و تیپش دخترا میان طرفش ولی با دیدن و اخم و ژست و غرورش راه اومده رو برمی گردن... البته اینا فقط برای اطرافیانشه به جز من... من و میلاد... برای من یک پسر خیلی شاد و شنگول و بانمکه و برای میلاد تا حدودی یه برادر که توی همه چیز پایه است و خراب رفاقت... مهدیار توی احساس و عشق و محبت به من هیچ چیزی رو کم نمی ذاره ولی برای بقیه همون که گفتم... دیگه صحبت بچه ها تموم شده بود و رفتیم سمت مهدیار که الان توی همون مغازه بود... میلاد خواست صد اش بزنه که خودش اومد بیرون و دستش یه پلاستیک بود... نپرسیدم چی خریده چون می دونستم خودش وقتی رسیدیم بهم نشون میده... بهش یاد داده بودم خودش مستقل باشه توی خرید و فقط به سلیقه و علاقه خودش فکر کنه و واسه یه خرید ساده نظر صد نفر رو نپرسه... مشورت با یکی دونفر اشکال نداره ولی تصمیم نهایی رو خودش بگیره... چندجای دیگه رو هم دیدیم و مهدیس و میلاد هم یه چیزایی خریدن... من فقط چون کفشم یه کمی پام رو می زد به مهدیار گفتم باید کفش بخرم:

-کفشتون اذیتتون می کنه؟

-زیاد نه، ولی یکی بخرم بهتره!

-عقب تر یه مغازه کفش فروشی بود، بیایین بریم!

-بچه ها چی؟

-میگم اونام بیان!

-باشه بریم...

رفتیم سمت همون مغازه و مهدیار گفت وقتی بچه ها کارشون تموم شد بیان همونجا...

-خب حالا انتخاب کنین!

-نوچ...

-بازم؟؟

-آره...می دونی که من عادت ندارم کفش برای خودم انتخاب کنم، حتما باید یکی دیگه این کارو

بکنه، و الانم تو انتخاب کن!

-عجب ها...باشه صبر کنین!

یه چند دقیقه طول کشید، مهدیار با وسواس کفش ها رو از نظر می گذروند تا رسید به یه کفش

مشکی...کفشش خیلی خاص بود، نه می شد گفت اسپرت نه مجلسی...بین این دوتا بود؛ خواست

خم بشه تا بذاره جلوی پام که دستم رو گذاشتم روی شونه اش و اجازه ندادم، خودم از دستش

گرفتم و امتحانش کردم؛ مهدیار نباید هرگز جلوی کسی خم بشه، اندازه بود...

-همین خوبه، اندازه اس!

-مطمئن؟

-آره!

-باشه!

رفت جلو حساب کرد و منم همون کفش رو پام کردم و کفش قبلی رو گذاشتم توی پلاستیک و بعد هم گذاشتم روی سکوی کوچیک کنار مغازه...

-مامان مبارکت باشه!

-خیلی ممنونم!

بچه ها اومدن و دیگه کم کم قصد برگشت کردیم...توی راه میلاد پیاده شد و پیتزا خرید وقتی رسیدیم خونه بردیا اول همون پیتزا رو خوردیم...البته بیشتر من و مهدیس خوردیم چون پسرها به خاطر ورزش و فوتبال برنامه غذایی داشتن و هرچیزی رو نباید می خوردن که از دیروز اصلا پرهیز نداشتن...

-پسرها این دفعه اگه وزنتون جابه جا شد تقصیر منه!

-چرا خاله جون؟؟

-آخه وقت نمیشه غذا درست کنم، یعنی جایی نیستیم که بشه و مجبورین که هی غذای بیرون رو بخورین، ببخشید دیگه!

-این حرفا چیه خاله جون؟ شما نگران نباشین چیزی نمیشه!

-خداکنه!

همگی خسته بودیم، ساعت 30/9 بود ولی خیلی خوابمون گرفته بود...رفتیم بخوابیم ولی طبق معمول مهدیار تازه موبایلش رو بیرون آورد و می خواست پیگیر اخبار بشه، شب بخیر گفتم و دراز کشیدم، اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد...

-ساحل تو نباید بری!

-دست من نیست، مجبورم!

-چرا همیشه دست تو نیست، برای دومین باره که می خوای بری!

-منو ببخش ولی به خدا زود برمی گردم!

-نرو ساحل!

-خدا حافظ حسام!

برگشتم و بعد از چند قدم صدای فوق العاده وحشتناکی توی صدای ساحل گفتن حسام درهم شد و بعد... وقتی برگشتم فقط یه چیز دیدم... جسم غرق در خون حسام بود... تنم می لرزید و به سختی خودمو رسوندم به حسام، چشماش بسته بود، چند بار صداش زددم ولی جواب نمی داد... هر بار بلند تر و دیگه داشتم با گریه و جیغ فقط می گفتم:

—حسام بیدار شو...

مهدیار نگاه کردم:
از عرق صورتم کامل خیس شده بود...دهنم کامل خشک شده بود،نمی توانستم حتی حرف بزنم،به
مهدیار نگاه کردم...

-مامان چي شده؟ خواب بد ديدی؟

- کابوس، بود!

فوری ۛ لیوان آب سرد داد دستم:

-اینو بخورین، تموم شد دیگه!

– چطورى فهميدى؟

—سرو صداتون تا پایین هم می رسید، موندم این مهدیس چطوری خوابیده و تگون هم نمی خوره!

-اشتباه کردی اومدی تو اتاق!

—نگران نباش من اون سمت رو نگاه نکردم!

—از کجا می دونی که مهندس، تکیون نخورده!

—واضحہ دیگہ مامان، داداشش میلادہ... حالا چہ خوابی دیدی کہ این جوړی رنگ و روت پریده؟

-وحشتناک بود... ولی تموم شد، برو بخواب!

-مطمئنین؟

-آره پسر، برو!

-باشه، پس شبتون بخیر!

-ممنونم، خوب بخوابی!

مهدیار رفت و به پشت خودمو پرت کردم روی تشک... این چه خوابی بود؟ من دیگه کجا می خواستم برم که حسام می گفت دوباره نرو؟ یعنی الان حالش چطوره؟ کاش ایران بود تا منم می تونستم از حالش خبر بگیرم...

11 سال پیش بود وقتی توی عروسی بهار قرار شد توی خونه ام براش کارکنم اونم قبول کرد... شنبه تا چهارشنبه توی خونه بودم و پنجشنبه ها توی شرکت ولی یه اتاق تو قسمت راهروی پشتی بهم داد تا هیچ وقت با هم برخورد نداشته باشیم... فقط برای قرارداد های مهم که به حضورم نیاز بود می رفتم شرکت... جمعه ها هم که بیکار بودم... طبق قراردادش سه سال رو براش به نحو احسن کار کردم و خیلی راضی بود، حتی خیلی از شرکت های دیگه خواهانم شده بودن ولی بعدا می شنیدم که حسام با چه بدخلقی همه رو رد می کنه... بعد پایان سه سال من همراه شد بایه پروژه تحقیقی یک ساله اون توی تبریز... من دوباره برگشتم شرکت آقای امجدی و چقدر هم که خوشحال شد از این بازگشت و من دوباره می رفتم شرکت هرروز هفته رو و با جون دل برای آقای امجدی هم مثل قبل کار کردم... و شرکتش الحق والانصاف که جون گرفت، آخه یه شرکت بین المللی که بیشتر طرف قرارداد هاش از کشورهای همسایه هستن بزرگترین چیز براش یه مترجم کاربلده که من کارمو خوب بلد بودم... حسام یک سال تبریز بود و منم مشغول کار و چندباری باهام تماس گرفت تا یه متن کوچیک رو براش ترجمه کنم و منم این کارو کردم... وقتی برگشت دوباره سه سال رو همین شیراز بود و سخت مشغول کار... ولی سفر زیاد می رفت چون دیگه توی ایران که نه حتی توی خاورمیانه هم شرکتش، کارمندااش و خودش حسابی معروف و مشهور شده بودن و این کارش رو بیشتر می کرد... حسوداش براش دسیسه چیدن و طی یک سال کاری کردن تا شرکتش ورشکسته بشه، می خواستن کاری کنن تا حسام اعتبارش رو از دست بده ولی حسام کاربلد تر از اینا بود... همه ی زور خودش رو زد تا شرکتش رو سرپا نگه داره و این باعث شد خیلی خرج کنه... چقدر اون روزا دوست داشتم بهش کمک کنم... رفتم سراغش و گفتم می تونم یه مبلغ تقریبا زیادی رو بهش قرض بدم تا خودش رو نجات بده ولی حرفمو باور نکرد... تا اینکه مجبور شد یه قرار داد 4 ساله با یکی از تاجرهای معروف توی کانادا ببنده و بره اونجا... وقتی

شنیدم دوباره رفتم پیشش و گفتم من می تونم بهت پول زیادی بدم حتی تا یک میلیارد و تا 10 سال دیگه بهش هیچ نیازی ندارم، گفتم قبول کن و خودت رو نجات بده و تو شرکت خودت توی همین ایران بمون ولی قبول نکرد و گفت مگه چقدر درآمد داشتی که این همه پول داری؟ بهش گفتم این پول من نیست مال مهدیاره و الان حتی به یه هزار تومنیش هم تا 10 سال دیگه نیاز نداره ولی باز هم قبول نکرد و رفت... الان تقریبا 3 سال میشه که رفته کانادا و تا الان فقط دوبار اومده ایران و هر دفعه 5 روز مونده و برگشته... وقتی رفت دلم خیلی گرفت... هیچ وقت نتونستم باور کنم که نیست... اگرم بود توفیری نداشت ولی خیالم راحت بود توی همون شهری هستش که من هستم... حالا یک سال دیگه مونده و من از زور دلتنگیمه که این کابوس رو دیدم... با فکر کردن به گذشته و حسام خوابم برد...

ساعت حدودا 9 صبح بود... بردیا گفته بود بعدازظهر دلارام برمی گرده... و من تا قبل از برگشتش باید باهاش حرف می زدم... بهش sms زدم که قبل از اومدن دلارام می خوام ببینمت، می تونی؟ تقریبا 10 مین طول کشید تا جواب داد:

-چیزی شده؟

-نه، یعنی نمی دونم ولی حتما باید ببینمت، بیا خونه خودت، من بچه ها رو می فرستم بیرون!

-یک ساعت دیگه اونجام، به راننده میگم بیاد بچه ها ببره همین اطراف!

-باشه!

رفتم بیرون از اتاق، مهدیس داشت برای مامانش از دیروز حرف می زد و میلادم طبق معمول داشت با پر حرفی روی اعصاب مهدیار راه می رفت:

-بچه ها؟

-بله؟

-تا یک ساعت دیگه بردیا میاد، شما با راننده اش برین همین اطراف و بگردین تا منم باهاش حرف بزنم!

میلاد قبول کرد ولی مهدیار بلند شد و اومد دستمو گرفت و کشید سمت آشپزخونه:

-چیکار می کنی مهدیار؟

-شما می خوای چیکار کنی؟

-بهت گفته بودم که، می خوام با بردیا صحبت کنم و بهش بگم که....

-بهش بگی که دفترو خوندی و به اون آهنگ گوش دادی؟

-دقیقا!

-مامان اگه عصبی بشه چی؟

-من می دونم چطوری باید با آدمها حرف زد!

-هم من و هم میلاد در جریانیم پس چرا می فرستیمون دنبال نخود سیاه؟

-شما نباید اینجا باشین!

-من تنهاتون...

-مهدیار خواهش می کنم، می دونم اگه حرفت رو کامل بزنی دیگه ازش برنمی گردی پس قبل از

گفتنش همین الان بهت میگم من باید تا قبل از اومدن دلارام با بردیا حرف بزنم!

-مامان؟

-خواهش کردم!

-عواقبش رو من دارم می بینم!

-چرا فکر می کنی درک تو از من بیشتره؟

-چون من همجنس با بردیا هستم!

-چیزی و عوض می کنه به نظرت؟

-پس خودتون تماشا کنین، امیدوارم پشیمون نشین!

-چرا ترس و دلهره می اندازی به جونم؟

-من غلط بکنم بخوام شم...-

-بسه، حرفاتو زدی!

-من که چیز بدی نم...-

-مجبورت نمی کنم، اگه دوست نداری می تونی نری ولی میلاد باید بره، نمی خوام از گذشته لعنتی که داشتم همه خبردار بشن، تا همین جاهم میلاد زیادی فهمیده!

-فقط کافیه میلاد بخواد این اتفاقات رو به زبونش بیاره اون...-

-من بهش اعتماد دارم!

-مامان چرا نمی ذاری حرفامو کامل بزنی؟

جوابشو ندادم و برگشتم توی اتاق... دلم تو همین یک روزه برای نفس لک زده بود ولی می دونستم که الان ستاره خونه نیست و نفس هم با مامان رفته بیرون، می خواستم با ستاره هم حرف بزنی پس موکولش کردم به بعد...

-خب می شنوم، در چه مورد می خواستی حرف بزنی؟

-من دوتا کار اشتباه کردم بردیا، اونم تو خونه ی تو!

-چه کاری؟

با سر به اتاقش اشاره کردم:

-مثل همیشه کنجکاوی؟

-این دفعه واقعا فضولی و دخالت بود!

-چیکار کردی حالا؟

-روی میزت چندتا فلش با یه دفترچه بود ک...-

به سرعت از جاش بلند شد و دوید سمت اتاقش، داد زد:

-ساحل تو چیکار کردی؟

با ترس رفتم سمت اتاقش و گفتم:

-...همه دفترت رو خوندم، اون فلش هم که توش یه آهنگ بود رو...

-گوش دادی؟

سرمو به نشون مثبت تکون دادم!

می خواستم بگم مهدیار و میلادم دفترچه رو خوندن ولی خیلی غرورش خرد می شد اگه می فهمید راز دلش فاش شده پیش مهدیار...

-تو چیکار کردی ساحل؟؟

-معذرت می خوام بردیا...به خدا چیزی توی دفتر نبود که من ندونم یا در جریانش نباشم پس اون اصلا برام مهم نیست،فقط جایی بذارش تا دلارام اونو نبینه،ولی اون فلش چرا...بردیا اون آهنگ رو کی ضبط کردی؟ چرا حرفات انقدر معنی دارن؟

-تو حق نداشتی به این فلش گوش بدی،من با اعتماد به تو و خانواده ات خواستم توی خونه ام بیای ولی...

-دامن زدم به اعتمادت؟ می دونم،شرمنده ام!

عصبانی یه مجسمه کوچیک فلزی که تقریبا سنگین بود و برداشت و باهاش فلش رو شکست...اون دفتری که می تونستم حدس بزنم چقدر براش مهم و با ارزشه رو تو دستاش پاره کرد...خیلی عصبی بود،رفتم جلو تا نذارم دفتر رو پاره کنه ولی فریاد زد:

-جلو نیا...چرا اینکارو می کنی؟ دِ لعنتی گفتمی برادرم باش شدم،گفتمی کمکم کن کردم،گفتمی پشت و تکیه گاهم باش شدم،گفتمی فراموشم کن و به ازدواج باهام فکر نکن منم زدم تو دهن این دل بی صاحب و خفه اش کردم و گفتم چشم،گفتمی عاشق دلارام باش منم شدم،الان میگی دلارام نبینه این دفترو بیا پاره اش کردم ولی چرا ساحل؟ چه هیزم تری بهت فروختم که این کارو می کنی؟

اصلا درکش نمی کردم... من باهانش چیکار کرده بودم مگه؟ حرف بدی نزدم و خواستم در جریان این اشتباهم باشه، همینارم بهش گفتم:

- یعنی نمی دونی؟ چرا؟ فقط بگو چرا این دفتر و تا آخرش خوندی؟ تو که صفحه اولش رو خوندی و دیدی چقدر می تونه شخصی باشه چرا ادامه دادی؟

- بردیا، به خدا من از نوشته های این دفتر نه ناراحت شدم و نه خوشحال... همه رو می دونستم و این دفتر فقط یه کمک کرد اونم این بود که دیگه مهدیارم این حس برادرانه تو رو باور کرد، دم در موقع رفتنش بهت گفت خدا حافظ دایی، یادته؟ پرسیدی بچه بودی می گفتمی عمو الان چرا شدم دایی؟ جوابشو که شنیدی؟ گفت چون نمی دونستم واقعا شما برادر مامانم هستین، ولی الان می دونم و به برادر مامانم باید بگن دایی نه عمو... دیگه هیچ مشکلی نیست بردیا، تو خوشبختی و داری برای دومین بار بابا میشی، چند ساله که دیگه برای هم خواهر و برادریم، حس بینمون از حس بین خواهر و برادرای واقعی هم بیشتر شده، مهدیار باورت کرده و رفتارش باهات تغییر می کنه، تو چرا نگرانی؟ تازه دلارامم هیچی نمی دونه، پس دردت چیه مرد؟

- مهدیار این دفتر و خوند؟

والله!!!!!!..... حالا فهمیدم چه سوتی دادم و چقدرم روش تاکید کردم... به ناچار گفتم:

- خودش خواست این دفتر رو بخونم!

- چقدر من بدبختم!

رفتم نزدیکش و گفتم:

- بردیا؛ عزیزدل ساحل، به خدا الان هیچ چیزی با قبل فرق نکرده جز اینکه تنها نگرانی منم رفع شد و مهدیارم باهات مثل بچگی هاش میشه، پس چرا اینقدر عصبانی شدی؟

کاغذای پاره رو با عصبانیت جمع کرد و به همراه فلش انداخت توی یه نایلون و گفت:

- کار بدی کردی؛ چون من دوست نداشتم راز دلمو کسی بدونه ولی مهم نیست... فراموشش می کنم، انگار که چیزی نشده... دلارام از علاقه من خبر نداره، نمی دونه قبلا عاشقت بودم، این ها رو هم گذاشته بودم بیرون تا بعد از اینکه یک بار دیگه خوندمشون بریزم دور، من اینا رو نگه داشتم

و حتی تا آخرین لحظه هم می نوشتم بدون اینکه دلارام بفهمه، ساحل به جون دریا من دیگه بهت هیچ حسی به جز یه حس برادرانه ندارم!

-واقعا هم چیزی نش...-

-خدا حافظ، توی بیمارستان کار دارم، شب که دلارام اومد می تونم مثل یه مهمون ازت پذیرایی کنم، ببخش دیگه!

توی یه حرکت ناگهانی یه تصمیم گرفتم و صداش زدم:

-صبر کن!

ایستاد و برگشت سمتم:

-منتظر نباش... بچه ها که بیان از خونه ات میریم، خودم زنگ می زنم و از دلارام عذر خواهی

می کنم، ببخش که بهت زحمت دادم و توی کارت دخالت کردم!

رنگ نگاهش فرق کرد، شد همون بردیایی که داداشم بود:

-کجا می خوای بری؟ مگه می ذارم؟

-همین که شنیدی!

-ساحل من گفتم فراموشش می کنم!

-شنیدم چی گفتی!

-پس...-

-تو هم شنیدی من چی گفتم!

همون موقع گوشیم زنگ خورد، مهدیار بود...-

-بله؟

-مامان تموم شد؟

-زودتر بیاین اینجا!

-اومدیم!

بردیا:

-ساحل درکت نمی کنم!

-پس حالا جامون عوض شد، چون منم درکت نمی کنم!

-چون تو مرد نیستی!

-به جنسیته؟

-به خصوصیات خدادایه!

-حالا هرچی!

صدای بچه ها رو شنیدم، من مطمئن بودم که بچه ها نرفته بودن و همین پایین دم در منتظر بودن...

-چی شده ماما؟

-مهدیار ما دیگه مزاحم داییت نمیشیم، میریم هتل!

-چی؟

-همین که گفتم دیگه؛ برید وسایلتون رو جمع کنین!

-مامان؟

-مهدیار مخالفت نکن!

-مامان؟؟

مامان رو با حرص گفت... پوفی کشیدم و گفتم:

-چیه؟

جواب نداد و رو به بردیا گفت:

-دایی جون میشه بریم بیرون حرف بزنیم؟

-مشکلی نیست پسرم!

گفتم:

-مهدیار؟ داری چیکار می کنی؟

-وقتی به حرفم گوش ندادین نتیجه اش میشه همین دیگه؟ حالا باور کردین تو این یه مورد من بیشتر می تونم راهنما باشم؟

-مهدیار؟

-مامان ما جایی نمیریم، تا من با دایی حرفام رو بزنم...

دیگه چیزی نگفتم...خودمو انداختم روی مبل و سرم رو بین دستام گرفتم...نیم ساعتی میشد که بردیا و مهدیار بیرون بودن و تازه برگشتن داخل...چهره هردوتا شون باز بود...نه عصبانی بودن و نه خوشحال ولی چیز بدی نبود...مهدیار اومد کنارم نشست، آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

-مهدیار رو چقدر دوست داری؟

-دیوونه شدی؟

-مامان؟

-خودت که می دونی!

-چقدر حرفش برات مهمه؟

-خیلی زیاده!

-چقدر باورش داری؟

-بی نهایت!

-چقدر بهش اعتماد داری؟

-یه دنیا براش خیلی کمه!

-پس همین جا بمونیم؟

-ولی مهدیار من...

-به من اعتماد کن مامان، بعدا برات دلیلش رو میگم ولی الان قبول کن!

-مهدی...-

به همون آرومی زیر گوشم گفت:

-جــــــــــــــــون مهدیار!!!

بازم دهنم بسته شد...نقطه ضعف من مهدیار بود و اینو هم خودش و هم بقیه می دونستن!

-باید بعدا برام دلیلش رو توضیح بدی، تا دیروز خودت سرسختانه مخالفت می کردی حالا چی؟

-مهدیار هیچ کاری رو بدون دلیل و منطق انجام نمیده می دونی که؟

-باشه، می مونم!

گوتم رو ب*و*س*ه کوتاهی زد و گفت:

-خیلی دوستت دارم مامان، ازت ممنونم!

بلند و شد من واقعا نمی فهمیدم اینجا داره چه اتفاقاتی میفته؟؟

-دلارام به خدا شرمنده، بردیا اصرار کرد بیاییم اینجا که ما موندیم، می دونم ک...-

-ساحل؟ عزیزم نزن این حرفا رو یعنی چی آخه؟ خونه خودته!

-راستی شنیدم حامله ای، آره؟

-اگه خدا بخواد آره!

-به سلامتی عزیزم!

-واسه اسمش فکر کردین؟

-تازه دو ماهم شده،جنسیتشم که نمی دونم ولی هرچی باشه اسمش رو من انتخاب می کنم...بردیا اسم دریا رو انتخاب کرد و قول داد بچه بعدی رو من بذارم!

-خب؟؟

-اگه دختر باشه، دنیا که به دریا بیاد ولی اگه پسر شد حتما عرشیا!

-خداکنه پسر باشه،من عاشق اسم عرشیام...

-دیگه صلاحشو خدا می دونه!

-اره عزیزم...

بلند و رفت سمت آشپزخونه...دریا و مهدیس رفتن توی اتاقشون گرم حرف شده بودن و بازی..البته مهدیس می گفت زشته من بازی کنم اما دریا دست بردار نبود...پسرا و بردیا هم داشتن درمورد فوتبال بحث می کردن...خوب که دقت کردم دیدم دلارام رفت سراغ قابلمه،فوری رفتم پیشش:

-دلارام؟

-جانم؟

-داری چیکار می کنی؟

-شام حاضر کنم دیگه!

-دیوونه شدی دختر؟ برو بشین سرجات،بگو چی می خوای تا من حاضر کنم!

-یا خدا،همین رو کم دارم،فردا بری بشینی بگی رفتم خونه داداشم،عروسمون نشست و من غذا آماده کردم؟ می خوای بردیا طلاقم بده؟

-تو دیوونه ای دختر...این حرفا چیه؟ عزیزم حداقل تا پایان ماه سوم خیلی باید رعایت کنی،یادته سر بارداری دریا دکتر بهت چی گفت؟ تو نباید خودت رو خسته کنی،برو بشین و بگو من چیکار کنم؟

-به خدا اگه بردیا بفهمه مــــ...

-غلط کرده خودم بهش میگم...منم شک دارم بردیا راضی باشه تو خودتو اذیت کنی!

-با این حرفت موافقم ولی فقط در زمان 9 ماه بارداری، وگرنه مردا همشون...

-غیبت دلی خانم؟؟

-به خدا راست میگم...از زمانی که می فهمن حامله ای تا به دنیا بیاد میشن پروانه و دورت می

چرخن ولی همین که بچه رو سالم تحویلشون دادی دیگه نمیگن تو اصلا خرت به چند من؟؟

-دلارام؟ انقدر نق نزن بگو چیکار کنم؟

-ای به چشم خواهر شوهر جون، به خدا همچین خواهر شوهری نوبره ها...ولی خودت خواستی!

خندیدم و با شوخی غذا رو آماده کردم و دور هم خوردیم...آخر شبم می دونستم دلارام خسته

اس برای همین خودم خیلی زود خاموشی رو دادم و همه رفتن برای خواب...حتی مهدیارم

فرستادم که بخوابه...

-هنوزم دوستم داری؟

-میشه نداشته باشم؟

-پس چرا می خوای بری؟

-حسام به خدا من قرار نیست جایی برم!

-چرا می خوای بری...تو عادت داری به رفتن!

-چرا هی مرتب اینو می کوبی تو سرم؟ کسی که رفت تو بودی، نه من!

-ولی زمینه اش رو تو چیدی!

-می خوای چیکار کنی؟

-این بار رو من میرم، واقعا میرم!

-کجا؟

—حسب الامر؟؟؟

.... d _____ j —

352

-سلام ساحل!

-سلام خوبی؟

-ممنون، خوبم تو چطوری؟ مهدیار خوبه؟

-خوبیم...چه خبرا؟ آیدین و نفس چطورن؟

-اونام خوبن!

-آیدین خونه اس؟

-نه، مامورितه، آخر هفته میادا!

-پس خونه مامان اینا هستی؟

-آره ولی خوابیدن!

-نفس چی؟

-اونم تازه خوابش برد!

-حیف شد، دلم براش یه ذره شده بود...

-فردا باهات تماس می گیرم تا حرف بزنی!

-خب نگفتی چه خبر؟

-سلامتی، تو رفتی سفر از من خبر می خواهی؟

-همه چی آرومه؟

-آره، من چقدر خوشبختم!

-همیشه باشی عزیزم!

-قربونت...راستی ساحل یه خبر خوب دارم!

-خوش خبر باشی خواهر، چیه؟

-نخیر، سورپرایزه برای میلاد و مهدیار!

-واسه اوناس نه واسه من، پس به من بگو!

-نه دیگه، برگشتی یه مهمونی می گیری تا من اونجا خبر رو بدم!

-تو بدون مهمونی و مزدگونی اصلا کار نمی کنی؟

-نه والا...

-بیچاره آیدین!

-تو چونه اونو نزن، از پس خودش برمیاد!

-دیوونه، پس فردا منتظرم با نفس حرف بزنا یادت نره!

-نه... فردا کلاس ندارم، خونه ام، بهت زنگ می زنم!

-سلام به مامان و بابا برسون!

-چشم... مراقب خودت باش!

-همچنین تو مراقب نفس خاله!

-یه وقت نگی مراقب خودم باشم ها؟

-تو که آیدین هر یه ساعت بهت میگه!

-هرکس به جای خودش!

-خدا حافظ...

-شبت بخیر، خدا حافظ!

یه کمی آروم گرفتم...اگه چیزی بود ستاره حتما می گفت...خدا روشکر که ستاره خیلی خوشبخته...خودش استاد شیمی توی دانشگاهه...همون چیزی که دوست داشت و بهش رسید...سال آخرش بود که با آیدین آشنا شد...سرگرد آیدین آرسام...سن آیدین زیاد نبود ولی به خاطر موفقیت های زیادش خیلی زود به درجه سرگردی رسیده بود...هیچ وقت نفهمیدم چطوری

با ستاره آشنا شده، فقط خودشون دونفر اینو می دونستن و هربار که می پرسیدم هردو می خندیدن و می گفتن این یه رازه... آیدین تو دایره جنایی بود... برای همینم بابام هیچ رقمه قبول نمی کرد ستاره رو بده بهش و می گفت تو نمی تونی با کسی ازدواج کنی که وقتی صبح میره بیرون شب امیدی به برگشتنش نیست ولی ستاره خیلی دوستش داشت... آیدین بیچاره سه بار با خانواده اش اومدن خواستگاری و بابا که دید چقدر همو دوست دارن قبول کرد... شاید نمی خواست مثل من یه لحظه هم دیر بشه برای همه چیز... آیدین پسر خوبی بود، گاهی رفتارهای عجیب و غریبی می کرد که باعث می شد من و ستاره بهش بخندیم. مثلاً یادمه روی یه چیزهایی قدِ ماش کار می کرد و ساعت ها توی اتاقش سرگرم بود و می دیدیم که داره روی النگ و دولنگ های دخترونه کار می کنه. به ستاره می گفتم این باید دختر می شد، اشتباهی پسر شده! آخه چرا اینقدر از این زیورآلات خوشش میاد دیوونه؟ ستاره هم می گفت شانس منه دیگه! هرروز کارش شده همین که می ره از اینا می خره میاره... می گفتم اصلاً شاید دلش دختر می خواد طفلک؟

چه می دونم! لابد دیگه... امیدوارم آرزو به دل نمونه و این زلم زیمبوها رو بتونه یه روزی به مصرف برسونه... حالا دخترشون نفس سوگلی من و مامان و بابام بود... دختری بی نهایت شیرین زبون... 5 سالش بود... ستاره به خاطر درس و تدریس دیر راضی به بچه دار شدنش شد... ولی بالاخره چشم همه مارو روشن کرد... البته ناگفته نمونه که مهدیار مقامش تو خونه مامان و بابام خیلی بیشتر بود... مهدیار اونارو مامان بزرگ و بابابزرگ صدا می زد... نفهمیدم کی رسیدیم و فوری رفتم سمت اتاق تا بخوابم ولی مهدیار بیدار بود...

خیلی تاریک بود... نمی دونستم دقیقاً کجا هستیم ولی می ترسیدم... همش حسام رو صدا می زدم... ولی هربار نا امید تر می شدم... تا اینکه دیدمش... صورتش خونی بود...

-چرا صدام می زنی؟

ح.. حسام صورتت...

-می دونم!

-این خون...

-می خوام بدونی؟

-اره...

-این خون که چیزی نیست، ببین یه زخم ساده روی پیشونیمه!

-پس دستات چرا اینقدر خونی شده؟

-این خون مال یه زخم دیگه اس!

-چه زخمی؟

-پیراهن تنش رو در آورد و با کمال ناباوری دیدم که...

-این خون قلبمه، قلبی که تو شکستیش!

-حسام نکن این کارو؟ من انقدر بی رحمم که تو میگی؟

-حتی بیشتر...هیچ وقت عشقمو باور نکردی!

-اگه نکرده بودم الان اینجا نبودم...

رفت...می ترسیدم تنه‌اش بذارم:

-کجا میری، تو رو خدا نرو برگرد!

-دیگه جای ما کنار هم نیست، ما باید از هم جدا باشیم تا ابد...

-حسام نرو اون طرف...چرا همش میری سمت خیابونای شلوغ؟

-.....

-حسام برگرد....

حسام نرو....

به قلب خسته ام رحم نمی کنی؟

دیگه داشتم فریاد می زدم!

حسام... حسام... نام... ن... رو... دوباره تصادف می کنی، پس بمون!

حسام خواهش می کنم... باشه من هیچ کجا نمیرم، حسام من برمی گردم تو زندگیت ولی نه...

خ... دا؟؟؟؟

بازم یه ماشین حسام رو زیر گرفت... داد زدم:

بس... ه... خ... دا... دیگه نمی کشم...

بیدار شو حسام... نمیر... تو نباید بمیری، تو هنوز مال من نشدی...

حسام بیدار شو... جون مامان نیلوفرت بلند شو... حسام؟؟؟

- ساحل؟؟

به قدری بلند اسمم رو شنیدم که یهو از جام بلند شدم و نشستم... دستام و بدنم می لرزید... مهدیار و بردیا بالای سرم ایستاده بودن... صورتم خیس بود ولی این بار نه از عرق بلکه از اشک... قلبم داشت از سینه می زد بیرون... دستم رو گذاشتم روش و نالیدم:

- بسه لعنتی، تا کی دیگه؟ یا برای همیشه خفه شو یا آروم بگیر...

- ساحل چی شده؟ خواب بد دیدی؟

مهدیار گفت:

- این سومین شبه که این جوری بیدار میشه دایی، مدام حسام رو صدا می زنه و بعدم گریه و جیغ، به سختی باید از خواب بیدارش کنم!

- ساحل چه خوابی می بینی؟ چی داره اذیتت می کنه؟

حق هقم بند نمی اومد... نمی تونستم حرف بزنم... به سختی با نوک زبونم لبام رو خیس کردم تا شاید بتونم یه چیزی بگم... مهدیار دستای سردمو تو دستاش گرفت و گفت:

- مامان بگو چه خوابی می بینی؟ چه بلایی سر حسام میاد؟

با گریه، بغض، درد و ترس و لرزش گفتم:

-مهدیار؛ من دیگه نمی خوابم...سه شبه دارم کابوس می بینم...حسام همش صورتش خونی و از جدایی حرف می زنه، از رفتن و بعدشم تصادف و می کنه و م...می...می میره...من دیگه حتی پلکم نمی زنم تا بفهمم حالش چگونه؟

-مامان شاید دلتنگشی که این خوابا رو می بی...

-نه مهدیار...قلبم نا آرومه؛ اگه چیزیش شده باشه چی؟

-ساحل اون حسام هیچیش نمیشه!

-کمکم کن بردیا...تو رو خدا یه کاری کن از حالش با خبر بشم تا آروم بگیرم، وگرنه به جون مهدیار قسم نه چیزی می خورم نه می خوابم...

-بهت قول میدم ساحل، به شب نرسیده هرجوری شده ازش یه خبر برات می گیرم!

-قول میدی؟

-خیالت راحت، ولی الان بخواب!

-نه...دیگه نمی خوابم، می ترسم!

-نترس مامان، من پیشتم!

-مهدیار؟؟

-آروم باش مامانم، آروم...

و بعد سرم رو گرفت و گذاشت روی سینه اش...بردیا رفت بیرون و در رو بست...مهدیار آروم سرم و نوازش می کرد و دعوت به آرامشم می کرد...قلبم کمی منظم تر شد ولی آروم نه...احساس خفگی می کردم...یعنی حسام الان حالش چگونه؟

-چی میگی بردیا؟ یعنی مطمئنی؟

-آره، از طریق یکی از کارمنداهاش توی تهران فهمیدم... پی گیر کارای شرکتشون بود...

-خب یعنی؟

-یعنی سالمه، ساحل باور کن، به جون دریا جلوی خودم با حسام صحبت کرد، حالش خوبه خوب بود...

-خدایا شکرت...

-دیگه نگران نباش، شاید به خاطر خستگی یا فکر به گذشته ها این جوری شدی، من امشب بهت یه آرامبخش می زنم تا راحت بخوابی...

و انصافا هم آرام خوابیدم... بدون هیچ فکر و نگرانی... حسام حالش خوب بود و من چیزی نمی خواستم به جز این... به مهدیار گفتم تا خوابم نبرده از پیشم نره و اونم قول داد تا صبح کنارم می شینه تا من احساس آرامش داشته باشم، و برای اعتمادم دستام رو گرفت تو دستاش و ازم خواست بخوابم...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

وقت رفتن بود... بردیا و دلارام هرچی اصرار کردن ولی گفتم بیشتر نمیشه و باید برگردیم... دقیقا 5 روز تهران بودیم... با اتفاقات خوب و بدش سفر عالی شده بود... پنجمین سفر من با مهدیار بود... یکی مشهد یکی جمکران یکی کرمان یکی بندرعباس و اینم تهران... بهش قول داده بودم تا زمانی که زنده هستم هر سال یه سفر ببرمش...

و حالا همگی جمع شدیم خونه من... به مناسبت سورپرایز ستاره برای مهدیار و میلاد مهمونی افتاد کردن من کردن شکسته... مامان و بابام، ستاره و آیدین، نسترن و پرهام، پرنیا و پارسوا، بهار و ارسلان، آقاسعید و فاطیما خانم، بهنام و سها... فقط بردیا کم بود برای جمعمون... مادر جون و خانم جون که رفته بودن توی اتاق چون گفتن ما حوصله جمع جوونا رو نداریم؛ پدر جون هم جاش خالی بود، چند سالی می شد که فوت کرده بود، دیگه پدر بزرگی نداشتم، از دنیا همین دوتا مادر بزرگ مهربون رو داشتم... سوغاتی بچه هارو دادم... برای دخترا عروسک و برای پسرها

ماشین... حسابی خوشحال بودن و مشغول بازی... من عاشق بچه ها و اونا عاشق من... دختر
نسترن اسمش المیرا بود و 8 ساله، پسر بهار اسمش امیر مهدی بود و 8 ساله، پسرای بهنامم آرش و
عطا 4 و 2 ساله... بعد از شام تازه ستاره راضی شد که خبر رو بده...

-خب فکر کنم وقتش شده!

-کشتی همه مارو ستاره بگو دیگه!

-اول مزدگونی؟؟

مهدیار:

-خاله جون مزدگونیتون محفوظه فقط شما خبر رو بدین!

-خب... حضار محترم باید به عرض همگی برسونم... مهدیار و میلاد هر دو رشته ی مهندسی
کامپیوتر شیراز قبول شدن و از 12 مهر باید برن سر کلاس هاشون!

همگی گفتن:

-آفرین و ماشاالله!

-ولی از اونجایی که هنوز معلوم نیس...

میلاد گفت:

-از اونجایی که من و مهدیار فوتبالیستیم، پس برای خدمتمون مارو می فرستن توی یه تیم در یه
شهر دیگه برای گذروندن دوران خدمت 2 سالمون، پس باید هرشهری قبول شدیم انتقالی
دانشگاه رو هم بگیریم اونجا درسته خاله؟

-مرسی از کمکت میلادجون، بله دیگه همین بود... به افتخار گل پسرانمون!

همگی دست زدن و حسابی خوشحال بودن... میلاد سر از پا نمی شناخت... مهدیار اما فقط یه
لبخند زد... خیلی خوشحال بود و از چشماش می خوندم ولی غرورش اجازه نمی داد مثل میلاد
این جوری رفتار کنه، اصلا تو ذاتش نبود... اما خودم... جوشش اشک شوق تو چشمام رو حس
کردم... باورم نمی شد همون رشته ای که دوست داشت قبول شده باشه... یادم نمیره چقدر به

خودش سختی داد...می گفتم مهدیار لازم نیست، انقدر به خودت سختی بدی تو فوتبالیستی یه رشته ساده هم بخونی و یه مدرک داشته باشی کافیه ولی می گفت می خواد فوتبالیست تحصیل کرده باشه و از طرفی هم می خواد رشته ای بخونه که ارزش وقت گذاشتن روش رو داشته باشه...

ستاره گفت:

-البته ناگفته نمونه،بچه ها شما باید ترم های تابستونی هم بردارین تا زودتر از درس خلاص بشین!

میلاد:

-مشکلی نیست...خداوشکر که خیالمون راحت میشه،فقط باید منتظر باشیم و ببینیم برای خدمتمون چه کارایی باید بکنیم!

مهدیار گفت:

-کارای خدمت و انتقالات رو بسپار به من،می دونم باید چیکار کنم!

بعد از خبر و تبریکات کم کم همگی قصد رفتن کردن...خونه که خالی شد منم یه کمی اطراف رو تمیز کردم...بعد رفتم توی حیاط و به ماه نگاه می کردم...توی دلم با ماهان حرف می زدم...می دونستم خیلی خوشحاله:

-دیدي ماهان؟ همون شد که می خواستی...دوست داشتی یه پسر با اخلاق و تحصیل کرده و درعین حال تا جایی که بشه فوتبالیست تحویل جامعه بدی،و امشب تو به این آرزوت رسیدی...گرمی دستایی که دورم پیچید رو حس کردم...مهدیار از پشت منو تو آغوشش گرفت و گفت:

-تنها تنها؟ داشتیم؟

-چی؟

-درد و دل رو میگم...این جوری به ماه نگاه می کنی و چی زیر لب زمزمه می کنی؟

-مهدیار تو درمورد ماه نظرت چیه؟

—چیزی نمونده تا بهش برسم ماما!

–چون از قبل یه بخشش رو حل کردم!

– پدر یکی از بچه های تیم تو ی همین کار هستش... باهاش صحبت کردم و از طریق البته بخش مامان ولی مجبور شدم، پارتی بازی مسیح گفت دوران خدمتم کمتر میشه!

-گفت چون یتیمی و تک پسر،فوتبالیستم که هستی پس به جای 18 ماه میتونه یه کارایی بکنه تا بشه 12 ماه توی یه تیم برم ولی شهرش رو نمی دونم...هرچند شهر مهم نیست،چه اینجا چه یه شهر دیگه،مهم اینه فوتبال بازی کنم که می کنم!

—مامان از الان به اون فکر نکن...یه خبر خوشم من پرات دارم!

-12 ساله دارم تو کلاسای فوتبال شرکت می کنی و حسابی به خاطرش پول دادم...قبل از سفر مدیر عامل تیم جوانان(بـــوق) اومد برای بازدید... 5 نفر کارشناسم همراهش بودن...توی تیم من و میلاد و مسیح از همه حرفه ای تریم و هدفمونم ادامه فوتباله...بقیه برای سرگرمی اومدن و اوناییم که هدف دارن زیاد حرفه ای نیستن...آقای رادفر وقتی بازی و تاکتیک و تکنیک های ما سه تارو دید گفت که می خواد ما رو ببره تو تیمش... تازه

چی؟ نوجوانان هم نه، گفت اونقدر عالی هستین که حیفه چندسال استعدادتون توی نوجوانان هدر بره پس می برمتون جوانان شیراز و باهاتون قرار داد می بندم...

-چرا زودتر نگفته بودی؟

-مطمئن نبودم و باورم نمی کردم... تا امروز صبح که رسیدیم با میلاد رفتیم سراغ آقای رادفر... مامان همه کارها رو کرده بود... چون می دونست خدمتمون نزدیکه یه قرارداد شش ماهه برامون بست...

-اینا یعنی چی مهدیار؟؟

-یعنی اولین قدم، اولین پله و اولین شانس من برای رسیدن به هدف بزرگی که دارم...

-بیشتر بگو تا بفهمم!

-ببین مامان، تا به اینجا ما هر سال باید یه مبلغی رو می دادیم تا مربی ها به من فوتبال تعلیم بدن! ولی از حالا نه؛ قرارداد شش ماهه من چون پستم سنگین تره حدودا 12 میلیون شده که 2 تومن رو برای مالیات بر می دارن پس یعنی الان 10 تومن تو حساب منه تا شش ماه توی تیم جوانان توپ بزنم... تا الان فقط آموزش بود و بازی هامون با بچه های تیم ولی از الان دیگه آموزش نیست و امتحان و اجراست و دیگه باید با تیم ها دیگه...

-صبر کن... یعنی تو دیگه الان یه فوتبالیست واقعی شدی که وارد لیگ شده؟

-دقیقا و ...

-و برای بازی های هفتگی لیگ باید هر بار به یه شهر سفر کنه؟

-آفرین... مامان دارم به هدفم نزدیک میشم... فقط کافی بود اون روز من نباشم یا تو شیفت نباشم و نمی دونم... هراتفاقی ممکن بود اجازه نده من به این چیزی برسم که بطور طبیعی کم کمش باید 4 سال صبر می کردم...

-مهدیار من باورم نمیشه، خب بعدش چی میشه؟

-بعدش رو من بعد برات تعریف می کنم... فعلا ببینیم به کجا می رسیم!

-خدارو شکر...خدارو صد هزار بار شکر...همه چی دور از انتظار بود و این ی...-

-یه معجزه اس!

لبخندی زدم و گفتم:

-از نوزدهم این ماه باید برم برای تمرین، مامان بهت قول میدم اونقدر خوب باشم، اونقدر سخت تلاش کنم، اونقدر پیشرفت بکنم تا حداقل آخرش 3،4 سال دیگه وارد لیگ برتر بشم، برام دعا کن بتونم!

-تو حتما می تونی، من آرزومه تو وارد لیگ برتر بشی و اونم هرچی سریع تر!

یه نسیم خنکی می اومد که باعث شد یه کمی خودمو تو آغوش مهدیار جمع کنم؛

-سردت شد مامان؟

-تو آغوش تو باشم دیگه هیچی مهم نیست، ولی اگه تو سردته بیا بریم تو!

-من عاشق سرما هستم و به این راحتی ها سردم نمیشه، بدنم همیشه گرمه!

-مهدیار؟

-جونم؟

-تو تا کجای زندگیت رو براش برنامه چیدی؟

-تا خوشبختی شما!

فوری برگشتم سمتش ولی نه زیاد چون دستش رو از دورم باز نکرد:

-چی گفتی؟

-به مرور می فهمی خودت!

-الان می خوام بدونم!

-منم خیلی ساله که می خوام یه چیزایی رو بدونم!

آره درست می گفت... ولی آخه... نمی دونم باید چیکار کنم، یعنی دیگه وقتش رسیده که بگم؟ آره باید بگم... اگه داره به سوی هدفش گام بر می داره باید بدونه گذشته اش چی بوده و من کیم تا اگه خواست منو ترک کنه... نه، این اتفاق نمی افته... بهش گفتم:

-بیابریم تو تا باهات حرف بزنم!

بدون هیچ حرفی دنبالم اومد...

-بشین اینجا!

نشست روی مبل و گفتم:

-حوصله داری بشنوی؟

-چی رو؟

-همه چیز رو... گذشته ات؛ اینکه تو واقعا کی هستی؟ هویتت چیه؟ اصلیتت کجاست؟ من کیم؟ چطوری شدی پسرمن؟ پدر و مادرت چطوری فوت شدن؟ چطوری بزرگت کردم و هرچی که به این همه سال مربوط باشه، می خوام همه رو بشنوی؟؟

-خ..خب آ...آره معلومه!

-امشب از خواب خبری نیست ها!

-م...مهم نیست!

نمی دونم چرا یهو نگوشت پرید و می ترسید... ولی چاره ای نبود باید می گفتم:

-صبر کن تا برگردم!

رفتم تو اتاقم و در کمد دیواری رو باز کردم... ساک رو آوردم بیرون... به همراه یه کیف سامسونگ و یه صندوق کوچیک... بردم بیرون و گذاشتمشون روی میز جلوی مبل و خودم نشستم روی مبل کنارش...

-اینا چین مامان؟

-گذشته تو!

-نمی فهمم!

-ببین مهدیار اینجا توی این کیف و ساک همه ش یادگاریه، یه سری چیزا از پدر و مادرت و یه سری مدارک!

-چه مدارکی؟

-گوش کن مهدیار:

شروع کردم...از اولِ اولش رو تا به همین امروز براش تعریف کردم...موبه مو...از هر دری گفتم و مکث نکردم...به وضوح تغییر حالت های مهدیار رو می دیدم ولی بازم گفتم...حرفام که تموم شد به ساعت نگاه کردم...2 ساعت تعریف کرده بودم...حالا بدون مکث نوبت اثبات حرفام بود...صندوق رو باز کردم...فلش رو آوردم بیرون،لپ تاپ خود مهدیار روی آپن بود و آوردمش...دادم دستش و گفتم:

-اینو بذار تا متوجه همه چی بشی...

-اول بقیه وسایل رو نشونم بدین تا بعد می بینم!

-باشه...

سامسونت رو باز کردم و بهش تمام مدارک و کاغذ و پوشه ها و کارت بانکیش رو دادم...یه توضیح کوچیک دادم که اینا چی هستن و به چه درد می خورن...بعد ساک رو باز کردم...لباسای ماهان و شبنم رو آوردم بیرون...حلقه هاشون...آلبوم و قاب عکس های خانوادگی...لپ تاپ ماهان...دوربین و دفترچه خاطرات ماهان و بقیه خرت و پرت ها...هر کدوم رو که بیرون می کشیدم می گفتم چیه و مال کیه و باید چیکارشون کنی...

-همینان...حالا اون فلش رو بذار و گوش کن و ببین،بعد از اون من باید از حرفای خودم بهت بگم،چیزایی که گفتم برای تو بود و گذشته ات و پدرت ولی باید منم حرفام رو بهت بزنم...

-چه حرفایی؟؟

-اول فلش!

با دست لرزون لب تاپ رو روشن کرد و فلش رو زد بهش و بعد صدای ماهان که پیچید توی خونه من رفتم توی اتاقم و در رو بستم، ساعت ماهان رو گرفتم توی دستم و اشکام راهشونو باز کردن...!

"این بخش از زبان راوی داستان است...سوم شخص"

مهدیار که فلش رو نصب کرد، صدای ماهان به همراه تصویرش پخش شد...
"سلام پسر؛"

حالت چطوره؟ خوبی؟ نمی دونم الان چند سالت که داری این فیلم رو می بینی؟ چقدر درمورد من می دونی؟ نمی دونم چه شکلی هستی ولی می دونم چشمای آبی تو هر مخاطبی رو به خودش جذب می کنه...نمی دونم ساحل بهت گفته من پدرتم یا نه؟ شاید با ازدواجش همسرش رو پدرت معرفی کرده باشه،هیچی نمی دونم و الانم توی این دنیا نیستم ولی وقتی داری به این فیلم نگاه می کنی یعنی یه چیزایی و می دونی...
مهدیار، عزیز دلم؛

من الان روی تخت بیمارستانم و این رو از گردن شکسته ام و صورت زخمیم می تونی ببینی و بفهمی...برای همین من زیاد نمی تونم حرف بزنم، خیلی دلم می خواد بهت بگم چقدر دوست دارم و بگم من و مادرت چه آرزوهایی که برات نداشتیم...خیلی حرفا باهات دارم پسر، پدرها همیشه برای پسرهایشون کلی حرف دارن ولی من از این نعمت محرومم...من می دونم ساحل اول برات همه چیز رو توضیح میده بعد این فیلم رو صدا رو تصاویر و نامه رو بهت نشون میده پس بذار بگم:

حرفاشو باور کن پسر...آره من تو رو سپردم دست یه دختر غریبه ای که زیادم غریبه نیست...من یه دختر 18 ساله رو که تازه اول دوران شادی و آزادیش بود رو به ناچار انتخاب کردم برای سرپرستی تو...من توی اون زلزله لعنتی بیرجند همه کسم رو به جز مهرزاد برادرم و شبنم دختر عموم یعنی مادرت از دست دادم...شاید قسمت بود من و شبنم بریم کرمان و زنده بمونیم...برادرم مهرزاد الان ایران نیست، آلمان زندگی می کنه، شاید تو هیچ وقت اون رو نبینی! مهرزاد آدم درستی نیست، هیچ وقت نبود...مهدیار اگه یه روز دیدیش هیچ وقت بهش اعتماد

نکن و هرگز حرفاش رو باور نداشته باش، اون فقط یه چیز رو می شناسه و اونم فقط پوله... آرزو می کنم هرگز نبینیش تو زندگیت...

مهدیارم، می خوام حرفای اول و آخر رو یکی کنم و بزنم؛

به ساحل اعتماد کن...اگه قراره تو زندگیت فقط یه نفر باشه که بخوای بهش اعتماد کنی حتما اون طرف ساحل باشه...به من قول داده برات مادری کنه، تو هم قول بده براش پسری کنی! از پسر براش بالاتر باش...می خواستم تو رو بسپارم دست پدرش و تا تو بشی برادر ساحل ولی اون قبول نکرد و خواست خودش بزرگت کنه...گفت برادری از وظایف و اختیاراتش کم می کنه و منم قبول کردم...من همه ی دارو ندارم رو فروختم و پولش رو ریختم توی حساب خودت و کارتت رو دادم دست ساحل...هرچی پول توی اون حسابه برای آینده خودته...اگه الان 18سال داری که هیچ ولی اگه نداری بعد از 18 سالگیت از اون پول خرج کن...نه هرخرچی، برای آینده و هدفت...اگه دوست داری فوتبالیستی بشی که مردم به احترام نامش از جای بلند بشن باید شبانه روز تمرین کنی...اما نکنه درس یادت بره؟؟ درس و فوتبال یا هر رشته دیگه ای که می خوای و دوستش داری ادامه بدی برای زندگیت هر دو درکنار هم...این پول ها سهم ساحل هم هست، چون برات زحمت می کشه...پیش خودم قسم خورد حتی از پول پدرش هم برات خرج نکنه، این یعنی فلاکت در زندگی یه دختر 18 ساله و تنها...شاید هنوزم توی شوک هستی که چطوری تو رو سپردم به دستای یه دختر غریبه ی آشنا ولی اگه من رو به عنوان پدرت قبول داری پس به حرفم اعتماد کن و ساحل رو از صمیم قبلت مادر بدون...اگه واقعا برات مادری کرده، مراقبت بوده، حامی و تکیه گاهت بوده، اگه از دهان خودش گرفته و گذاشته دهان تو، پس دیگه کافیه...جات رو باهاش عوض کن...دیگه وقتشه که تو بشی تکیه گاهش و مراقبش باشی...اگه رفتارش باهات خوبه یا بد مهم نیست تو باید زحمتاش رو جبران کنی...من تو رو سپردم دست ساحل تا راهی بهزیستی یا پرورشگاه نشی...نمی دونم چطوری این تصادف کوفتی پیش اومد(درحالیکه ماهان سرفه می کند و صدایش به شدت گرفته است ادامه می دهد) ولی هرچی بود تقدیر و خواست خدا بود تا تو این جوری یتیم بشی، و درست همون زمان ساحل رو سر راهم قرار داد...ساحل به من قول داده تا همه کس برای تو باشه پس همه کسش باش اگه به قولش عمل کرده...

نمی دونم من و مادرت چطوری گرفتار ایدز شدیم ولی یه دنیا از خدا ممنونم که تو سالم موندی و می تونی به زندگیت ادامه بدی...شاید اگه ماهم این ویروس رو نداشتیم می تونستیم زنده بمونیم

ولی مرگ و زندگی دست خداست... عزیز دل بابا؛ دستم از دنیا کوتاهه، دوست داشتم الان مادرتم کنار من بود تا تو می دیدش و صداش رو می شنیدی ولی افسوس که شریک زندگیم الان... الان توی، سردخونه اس...

(لرز عجیبی با این حرف به بدن مهدیار افتاد و بغض داره خفه اش می کنه، فقط صدا می شنوه و مغزش کمک نمی کنه برای تجزیه و تحلیل ها...)

مهدیار از ما کینه به دل نگیر... از تو فقط یه چیز می خوام و اونم پیشرفت و سربلندی تو هستش... می خوام همه دنیا بدونن مهدیار فرحمند کیه پس منو به تنها خواسته ام برسون... می دونم اون روز می رسه پس فقط تلاش تلاش و تلاش...

مهدیار حواست حسابی به مامان ساحلت باشه، نذار از این به بعد هم رنج و غصه تو رو داشته باشه، بذار اونم یه کمی زندگی کنه... نمی دونم شاید هم این جوری نباشه ولی تو خودت راحت رو انتخاب کن... خیلی دوست دارم پسرم، من پدرت هستم، ماهان فرحمند، دروازه بان تیم (.....) تهران، ملی پوش ایرانی که خدارو شکر همه از من راضی هستن... مهدیار نمی تونم بیشتر صحبت کنم، نامه ای برات می نویسم رو بخون... عکس ها رو ببین و فایل صوتی رودر صورتی گوش بده که هدفت فوتباله، اگه می خوای مثل من فوتبالیست بشی بهش گوش کن در غیر این صورت فوراً حذفش کن... امیدوارم اینا رو تنها گوش بدی و بخونی و ببینی... نمی خوام داغ ساحل دوباره تازه بشه یا خدایی نکرده ناراحت و شرمزده... مراقب خودت باش عزیزم...!"

مهدیار هنوزم توی شوک هستش... تصاویر رو باز می کنه و دونه به دونه می بینه... تصاویری که خودش، پسر بچه دوساله روی تخت بیمارستان کنار پدرش با بدن زخمی و شکسته نشسته... انگار پدرش می خواسته با تصاویر بهش ثابت بشه تموم حرف ها... فایل صوتی رو هم گوش می کنه:

"مهدیارم..."

لحظات آخر زندگیمه و دوست دارم برات یه چیزایی رو بگم... از فوتبال و زندگی فوتبالی... خیلی سخته، فوتبالیست شدن راحت نیست ولی اینکه به لیگ برتر برسی خیلی سخته... باید با همه وجودت تلاش کنی... پسرم نمی دونم الان تو کدوم مرحله هستی ولی دست از تلاش برندار... حالا که قراره مثل من فوتبالیست بشی باید از صفر شروع کنی... به مرور که جلوتر بری می فهمی برای پیشرفت باید چیکار کنی... اگه لازم شد از ایران برو و فوتبال حرفه ای رو یاد بگیر و برگرد و همین جا

ادامه بده...اون پولی که گفتم برای آینده منظورم همین بود...اگه می خوامی بری خارج از ایران پس به پول زیادی نیاز داری اما باید در صورتی بری که مطمئن باشی از خودت،مطمئن باشی به محض برگشتنت وارد لیگ برتر می شی...بیشتر از دو سال نمون اونجا و جز ایران به هیچ کشوری نرو برای بازی...توی هر تیمی که پا می داری باید روش تعصب و غیرت داشته باشی،بی طرف باشه تا راحت تر بتونی!

از فوتبال باید انتقام گرفت مهدیار...خوب تلاش کن،مهدیار باید بزرگ باشی،باید خودت رو بزرگ بدونی و بزرگ رفتار کنی تا بقیه هم تو رو بزرگ ببینن...تو فوتبال صدمه زیاد می بینی ولی یادت نره باید با آسیب و درد دوست بشی تا بتونی ادامه بدی...مرتب باید در سفر باشی،پس حسابی مراقب خودت باش...مادرت رو نگران نکن،براش توضیح بده این سفرهای پی در پی رو...هر شهری که لازم شد برو تا اونجا بتونی راحت توپ بزنی...ولی مادرت،ساحل رو تنها نذار...توصیه های فوتبالیست همین ها بودن...یه نصیحت های پدرانه هم برای خودت دارم که توی نامه برات می نویسم..."

مهدیار با دستپاچگی کامل درحالی که گوشه چشمش از اشک خیس شده دنبال نامه می گرده...نامه رو پیدا می کنه که پشتش نوشته شده:

"برای یگانه پسر،مهدیار"

با عجله اما احتیاط نامه رو باز کرد...توی دو ورق A4 دست خط پدرش را دید که با خودکارمشکی رنگ گرفته بود...

"بنام خدا..."

پسر، می خوام تو این نامه از زندگی شخصیت برات حرف بزنم...اگر خودم بودم مسلماً هرچیز رو زمان خودش می گفتم ولی الان مجبورم هرچی که به ذهنم می رسه رو بهت یادآوری کنم...نمی دونم چه شخصیتی داری ولی اگه به من شباهت داشته باشی خیالم راحتتر...اینو می گم چون شاید توی محیطی که ساحل،مادرت بزرگت کرده شرایط فرق داشته باشه...مهدیارازت می خوام از این لحظه مثل کوه محکم باشی...می دونم چند روزی رو درگیر این موضوع هستی ولی خیلی زود با خودت خلوت کن تا بتونی همه چیز رو فراموش کنی...هرروز هدفت رو به خودت گوشزد و یادآوری کن...برای اینکه تو زندگیت به هرچیزی که می خوامی بررسی باید خیلی جاها قلبت از

سنگ باشه... الان شاید درک نکنی حرفای من رو پس نامه رو نگه دار و هرچند وقت یک بار بخونش تا بفهمی منظورم چیه، انگشت های من یاری نمی کنن تا برات توضیح بدم، این سینه خسته هم اجازه نمیده برات توضیح بدم... مهدیار باید از جنس سنگ و صخره باشی... مثل کوه استوار باشی... پسرم همیشه از بالا به همه چیز نگاه کن، نه اینکه از روی غرور و بزرگی بلکه از بالا نگاه کن تا تفاوت ها و فاصله ها رو ببینی و درک کنی... پات رو کج نذار و راه بد نرو... حواست به همه چیز باشه... مهدیار تو باید تمرین کنی تا تیزبین باشی، از هیچ چیز و عزیزانت توی زندگیت غافل نشو حتی برای ثانیه ای... از مادرت و کسایی که دوستشون داری حمایت کن، اگه تونستی از این آدمای نزدیک به خودت مراقبت کنی اون موقع می تونی از یه عده زیاد حمایت کنی... به فوتبال اهمیت بده ولی نه اونقدر که تو رو از خیلی چیزا دور کنه... یه مرد واقعی کسیه که غرورش، رفتارش، راه رفتنش، حرف زدنش، تصمیماتی که می گیره، همه چیزش خاص باشه... مهدیار مردی نباش که چون مخاطب میشی خاص بدوننت، بلکه اونقدر خاص باش تا مخاطب بشی... می فهمی منظور منو؟ من می خوام تو تک باشی، می پرسی توی چی؟ توی هرچیزی که الان داره از ذهت عبور می کنه! من می خوام دنیا فقط یه مهدیار فرحمند داشته باشه... می خوام اسطوره بشی، هم توی فوتبال و هم توی زندگیت... توی زندگی برای سه نفر اسطوره باشی کافیه،

مادرت که معنای زندگی رو بهت یاد داده....

همسرت که زندگی رو باید باهاش بسازی...

فرزندت که راه زندگی رو باید بهش نشون بدی...

همین سه تا کافیه تا تو بشی یه مرد تمام عیار... مهدیار به این جملات من بسنده نکن، روی هر جمله که فکر کنی ازشون هزار جمله بیرون میاد که باید با اونا راحت رو پیدا کنی...

من این جوری حرف می زنم چون فرصت توضیح زیاد ندارم اما تو که فرصت داری با هوش سرشارت توی کلمات معنا و منظور منو پیدا کن...

نفس من؛

هرگز حرفی که به نوعی زور هست رو قبول نکن،

همیشه یادت بمونه مردونگی یعنی جوانمردی،

تو زندگیت به وفای به عهد و قولی که میدی پایبند باش،

با چشم و گوش باز دختری روبرای ازدواج باهاش انتخاب کن که تک باشه و دست نیافتنی، دست رد به سینه کسی که ازت کمک خواسته زن، و خواسته آخرم ازت اینه که زندگی کنی... آره مهدیار، تو الان وظیفه سنگینی داری، باید به جای من و به جای مادرت، برای خودت و ساحل زندگی کنی...

"مهدیار، قوی باش، همیشه بالا باش، مغرور باش، وحشی باش، تنها باش، نترس، وابسته نشو، تکیه نکن، حرف گوش نکن، عادت نکن، در یک کلام، اگه می خوای موفق باشی و نمونه، گرگ باش..."

به جای من به اهداف بلندت برس، به جای من تلاش کن، به جای من عاشقی کن... مهدیار یادت نره زندگی بدون عشق اصلا زندگی نیست... توی عشق سختی های زیادی وجود داره، ولی فراموش نکن چیزی که راحت به دست بیاد راحت از دست میره، اگه دنبال دست نیافتنی ها باشی قدرش رو خوب می دونی، مهدیار غرور و عشق در کنار هم شدنی نیست... اگه عاشق شدی، غرورت رو له کن تا حسرت به دل نمونی... بهترین زندگی رو برای خودت و عزیزانت بساز... دیگه نوبت تو هستش که تلاش کنی و اجازه بدی ساحل استراحت کنه ولی با قلبی آروم و احساس امنیت و آرامش... دست ساحل رو از شونه ی مردونه ات کنار بزن و به جای اون دستای مردونه ات رو بذار روی شونه های نحیف مادرت ساحل... پسر، مراقب خودت باش... به دوستم سپردم من رو زیر درخت بید مجنون به خاک بسپارن، من و مادرت باهم زیر بید مجنون نظاره گر رسیدن تو به خوشبختی هستیم و برات دعا می کنیم...

خیلی دوستت دارم پسر کوچولوی من...

امضا: ماهان فرحمند، یک روز مانده به تولد 28 سالگی...!"

صورت مهدیار خیس از اشک بود... دستاش می لرزید، احساس می کرد این خونه براش از قبر هم تنگ تر شده و نفس کشیدن رو براش سخت می کرد... نامه رو گذاشت روی میز... آلبوم های خانوادگی رو ورق زد و تصاویر زیبای پدر و مادرش رو می دید... لباس پدرش رو بوسید و لباس مادرش رو بو کشید... اونقدر که شاید بتونه به خاطر بیاره بوی تن مادرش رو ولی نشد... حلقه های پدر و مادرش رو با گریه می بوسید و زیر لب زمزمه می کرد:

عاشقتونم، دوستتون دارم...

دفتر قهرمانی های پدرش رو باز کرد... روزایی رو ثبت کرده بود که برای هر فوتبالیستی یه آرزوی بزرگ محسوب میشه... توپ و کاپ و مدال های ماهان... سرویس طلای مادرش... دیگه به معنای واقعی کلمه بی طاقت شد و به سختی بلند شد، راهی اتاق مادرش شد، مادری که اگه اونو به دنیا نیاورده ولی در عوض براش از یه مادر بیشتر بوده، خیلی بیشتر... مادری که الان فقط آغوش و نوازش هاش می تونست به قلب بی قرار مهدیارش، آروم و قرار بده...

(ادامه داستان از زبان ساحل)

خیلی نگران بودم، از بیرون هیچ صدایی نمی اومد، نمی خواستمم گوش بدم... ساعت ماهان توی دستم بود و صورتم از اشک جایی خشک نداشت... نمی دونستم واکنش مهدیار چیه، ولی هرچی که باشه بازم مطمئنم مهدیار رو دگرگون می کنه... نگاهم به قاب عکسی بود که چشمان آبی و لبای خندون مهدیار 9 ساله ام به من چشمک می زد... تقه ای به در خورد و بعد از باز شدنش شاهد کمر شکسته مهدیارم بودم...

باورم نمی شد مهدیار من داره گریه می کنه، از همون دم در برای چند ثانیه بهم خیره شد و بعد خیلی سریع بغضش شکست و گفت:

-مامان؟؟

سوزش قلبم رو حس کردم، پسر من بود؟ مهدیار من؟ ولی آخه چرا؟ همون جلوی در به زانو افتاد و من بدون معطلی خودم بهش رسوندم و سرش رو توی بغلم گرفتم و گفتم:

-نبینم اشکات رو پسر؛ آروم باش!

-نه مامان، اینبار رو نخواه آروم باشم، بذار خودمو برای یک بار توی زندگی خالی کنم، ولی بعد از امشب دیگه قسم می خورم هرگز اشک نریزم!

-مهدیار؟

ولی جوابم فقط حق حق گریه هاش بود، مثل یه پسر کوچولو خودشو تو بغلم من انداخته بود و فقط گریه می کرد و هیچی نمی گفت، منم تصمیم گرفتم هیچی نگم تا آروم بشه... چند دقیقه که گذشت دیگه کم کم سرش رو بلند رو کرد و روبه من گفت:

-مامان شما واقعا دوستم داری؟

-مگه شک داری؟

-مامان الان بیشتر از هرزمانی احساس بی کسی می کنم، می دونم بابام خواسته تا وقتی خودم می خوام پیش شما بمونم، مامان شما که منتظر رفتن من نیستین؟

-چی میگی مهدیار؟ یادت رفته تهران که بودیم چی گفتم؟ من هیچ جا نمیرم و اجازه نمیدم تو هم جایی بدون من بری!

-حالم بده، خیلی بد... هضم تمام این ماجراها برام خیلی سخته، ذهنم از فشار سوالات بی شمارم داره منفجر میشه!

-پپرس پسر، پپرس عزیز دلم؛ من همه چیز رو می دونم!

-چرا؟؟

-چرا چی؟؟

نالید و گفت:

-چرا یتیم شدم؟ حق من از این دنیای لعنتی این بود؟ من که دوسالم بود و گناهی نکرده بودم که خدا داره توی آتیشش هنوزم مجازاتم می کنه، مامان بی پدری سخته!

-هم بی پدری سخته هم بی مادری، ببخش که نتونستم جای خالیشون رو برات پر کنم ول..

-نه مامانم؛ نه من از شما گله ای ندارم، برعکس تا عمر دارم مدیونتم، گله من از بی پدری و گرنه من کمبود یه مادر رو حس نکردم!

-با همه اینا بازم بهت حق میدم!

-مامان چطوری خودمو آروم کنم؟

چرا باید نا آروم باشی؟ تو که از زندگیت راضی بودی، الان تنها چیزی فرق کرده اینه که از گذشته ات چیزایی فهمیدی که ندونستن یا ندونستنش هیچ تغییری نمی کنه در تو و خواسته و اهداف، غیر از اینه مهدیار؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

من به تک تک سفارشات بابام عمل می کنم، به تمام اهدافم می رسم، من زندگیم رو ادامه میدم و به قول شما تنها چیزی که عوض شده اینه که باید به وصیت بابام عمل کنم همین!

کدوم وصیتش؟

به هر کدومش نتونم عمل کنم ولی باید به این عمل کنم که از این به بعد من همیشه پشتتون هستم!

عزیز دلم ما همیشه هر دو تامون پشت هم بودیم!

نه، دیگه نه... می خوام یه مرد واقعی باشم و از شما مراقبت کنم، بسه هرچی سختی کشیدی و حرف شنیدی، مامان دیگه باید کاری کنم تا همه بفهمن شما چه تصمیم بزرگی گرفتین و حالا چقدر توش موفق هستین، همه باید بدونن شما چه پسری رو تربیت کردین، من خودمو به دنیا هم نشون میدم ایران که کمه براش!

مهدیار؟

نه مامان هیچی نگو، فقط برام دعا کن، از این به بعد فقط باید دعاگوم باشی تا بتونم قدم هام رو پشت سر هم محکم بردارم، باشه؟

با صورت خیس از اشکم سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

تنها کاریه که ازم برمیاد، البته اگه خدا قبول کنه!

قبول می کنه، می دونم... مامان من امشب کمرم شکست، غرورم له شد، دنیا روی سرم خراب شد ولی همه اینا رو همین الان همین جا توی این اتاق درکنار شما که تنها سرمایه من توی زندگی هستین تموم می کنم، من همه چیز رو فراموش می کنم به جز حرفای بابام، من دیگه اون من نیستم، از فردا یه مهدیار جدید رو می بینین؛ مامان به جون شما قسم می خورم که تا وقتی زنده

هستم هرگز نه اشکی بریزم و نه شکستی بخورم، قسم می خورم یه لحظه دست از تلاشم برندارم تا شما و بابام رو به آرزوهاتون برسونم، قسم می خورم حسابی مرد قوی و محکمی باشم که هیچ چیز نتونه جلوم رو بگیره، می خوام بشم از جنس سنگ و صخره، بدون هیچ موجی، می خوام غروری از خودم بسازم ویرانگر، می خوام یه گرگ باشم که حتی مهتاب هم نتونه درش نفوذ کنه، مامان من شما رو به بالاترین درجات می رسونم و نمی ذارم آرزوی هیچ چیزی به دلت بمونه، قسم می خورم کاری کنم تا از بابام سرشناس تر باشم فقط برای اینکه یه روزی یه جایی با صدای رسا داد بزنم من کیم؟ می خوام بگم من مهدیار فرحمند پسر ماهان فرحمندم که با دستای ساحل آذرپناه بزرگ شده و حالا اومده تا "انتقام پدرش رو از این فوتبال بگیره"....

نمی دونستم چی باید بگم، فقط می دونم مهدیار قراره بشه همونی که آرزوم بود... خداروشکر که اینقدر بزرگ و بالغ و محکمه... اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-بسه مامان، شما هم دیگه نباید گریه کنی، از این به بعد غم نباید وجود داشته باشه، فقط شادی همین!

-مهدیار پس سوالاتی که گفתי چی؟

-هیچ کدومش مهم نیست عزیزم، فقط یه چیز؟؟

-جونم؟

-بابام می گفت شما خیلی غریبه نیستین، می گفت یه غریبه آشنا هستین، قضیه چیه؟ می دونین؟

واسش گفتم... یه چیزایی رو فراموش کرده بودم و بازم براش گفتم تا چیزی نباشه که ندونه، اما با این سوالش برای چند لحظه نفسم بند اومد:

-واقعا حسام رو به خاطر من فراموش کردین؟؟

چی باید می گفتم؟

-نه... من هرگز حسام رو فراموش نکردم، (با اشاره به انگشتر گفتم) تا وقتی این توی دست منه، من همچنان عاشق حسامم!

-ولی به خاطر من مجبور به ترک کردنش شدین!

-من حتی ترکش هم نکردم؛ من از تصمیمم گفتم و اون نتونست قبولش کنه و این باعث جداییمون شد!

-متاسفم مامان، 16 سال به خاطر حضور من دارین توی تب عشق حسام می سوزین ولی هیچی نمیگین، دم نمی زنین برای چی؟

-برای تو، آره خیلی دوستش دارم، واقعا دارم توی تبش می سوزم، قلبم از سینه کنده میشه وقتی اسمش هست و خودش نیست، ولی چاره ای ندارم، باید تحمل کنم، برای من تو خیلی مهم تر از این عشق هستی!

-مامان من مسبب این جدایی بودم، بهتون قول میدم یه روزی دست شما رو تو دستاش بذارم، می دونم اونم شما رو دوست داره، از خاله ستاره شنیدم، خودتون هم که تعریف کردین پس می دونم اونم خیلی عاشقتونه!

-دست کی و تو دست کی بذاری؟ شدنی نیست چون من تورو می خوام!

-من کنارتون هستم، نگفتم همین الان، گفتم یه روز این کار رو می کنم!

-ولی "من می خوام تا زنده ام توی آسمون چشمای تو پرواز کنم مهدیار...!"

-ولی "از یه جایی باید زندگیتون رو با عسل چشمای حسام شیرین کنین...!"

دلَم تنگ شد برای چشمای عسلی حسامم، نفسم، عشقم، زندگیم ولی مهدیار کمتر از اون نبود...

-مهدیار الان مهم تو هستی و اهداف، برای این چیزا وقت زیاده!

می دونم قانع نشد چون لبخندش عجیب بود ولی بازم گفت:

-چشم... حالا بیاین بریم صورتتون رو یه آب بزنین!

موقع بلند شدن مهدیار متوجه ساعت توی دستم شد:

-این ساعت چیه مامان؟

-ساعت پدرته!

-همون که برای تولدش خریده بودین؟

-خودشه، از بین وسایلیش این رو برداشتم برای یادگاری ولی اگه تو می خوای میدم به خودت!

-بزرگ ترین یادگار ماهان الان جلوتون ایستاده، دلتون رو به این ساعت خوش نکنین!

خودمو تو آغوشش جای دادم و گفتم:

-خودشم خبر نداره که چقدر دوستش دارم و برام عزیزه، نمی دونه قدر همه دنیا می خوامش و با وجود اون دیگه هیچ چیزی نه کم دارم و نه غصه ای می خورم!

-کی گفته خبر ندارم؟ دل به دل مگه راه نداره؟

بغض بدی دوباره به گلوم چنگ می انداخت...مهدیار ب*و*س*ه ای روی موهام زد و بعد با هم رفتیم و صورتمون رو شستیم...با کمک همدیگه وسایل رو جمع کردیم و مهدیار گذاشت توی اتاق خودش و گفت هنوز وقتش نرسیده تا ازشون استفاده کنم، زمانش که رسید همه چیز رو می چینیم جلوی روم تو اتاقم و جواب من فقط یه لبخند تلخ بود...کارمون که تموم شد به ساعت نگاه کردیم، 30/4 بود، اگه می جنبیدیم به نماز توی امامزاده ابراهیم می رسیدیم...مهدیار وقتی شنید موافقت کرد و گفت که بهتره بره امشب اونجا و تا قبل از طلوع آفتاب همونجا عهدش رو ببندد و برنامه آینده اش رو با خودش مرور کنه و از امامزاده کمک بخواد...رفتیم و بعد از نماز من بیرون منتظرش بودم...20 دقیقه بعد اومد بیرون و دستم رو گرفت و باهم به سمت ماشین رفتیم...
توی راه مهدیار گفت:

-مامان؛ من نمی خوام هیچ کس از این موضوع چیزی بدونه، نمی خوام بیشتر از این غرورم له بشه!

-یعنی چی؟ همه می دونن به جز میلاد و در ضمن چه له شدن غروری؟ این حرفا چیه؟

-آره همه می دونن ولی اینو نمی دونن که من امشب همه چیز رو فهمیدم پس به کسی نگید لطفا...بعدشم حرف بدی نزدم که، امشب کم این اتفاق نیفتاد!

-درکت نمی کنم مهدیار!

-خب همینه، مامان نمی تونی بفهمی چقدر سخته تو سن 18 سالگی از گذشته ات بدونی...مامان نداشتن پدر یعنی شکستن کمر، نداشتن هیچ فامیل خونی یعنی شکستن کمر، وقتی همه هم سن

و سال های آدم پدراشون با زبون نصیحتشون می کنن و تو پدرت با یه نامه یعنی شکستن کمر، یه عمر بغضت رو نگه داری و دم نزنای یعنی خفگی و داغون شدن، مامان تا حالا فقط دردم این بود که می دونستم والدینم فوت شدن و شما منو به سرپرستی قبول کردین ولی الان از این درد هزار درد زده بیرون که اگه برای ثانیه ای بهشون فکر کنم از پا میفتم... آره مامان غرورم شکست وقتی فهمیدم چطوری می تونم به خودم بگم مرد در حالی که یه مرد رو از زندگی دور کردم، دل یک مرد رو شکستم، اگه من حضور نداشتم شما با حسام ازدواج می کردی و دایی بردیا هم اینقدر وابسته نمی شد و پیش نمی رفت، مامان من گذشته بدی رو با شما نداشتم، و زمان حال هم برام بد نیست، من گذشته رو فراموش می کنم و با تلاش توی زمان حال، برای خودم و شما آینده ای رو می سازم که گذشته هم جلوش زانو بزنه، من این رو قول میدم مامان، می دونی که چقدر به قول هام وفادارم...؟؟

-آره عزیزم... همه حرفات درسته و دهان من بسته اس در مقابلت، تو فقط آینده رو بساز و بهش فکر کن، مشکلات جلوی راحت رو به خودت می سپارم ولی در عوض هرچی که اطراف و پشت سرت باشه رو نابود می کنم، من همیشه کنارتم مهدیار، این و هرگز فراموش نکن!

-شماهم فراموش نکن، من دیگه مهدیار چندسال پیش نیستم، مامان دیگه باور کن که یه مردم تا بتونم حسابی مراقبتون باشم...

لبخندی زدم و دیگه تا خونه هیچی نگفتم... چشمای مهدیار قرمز شده بود هم از گریه و هم از بی خوابی، ساعت 30/6 صبح بود... قبل از رفتن به اتاقش موبایلش رو گرفتم و خاموش کردم، موبایل خودمم خاموش کردم و آیفون رو از برق کشیدم و گفتم:

-مهدیار برو تو اتاق و بدون هیچ فکری با آرامش بخواب، باشه؟

-چشم، اما شماهم باید بری بخوابی ها!

-حتما، برو پسر!

چند قدم رفت ولی برگشت و گفت:

-من باور نمی کنم شما بخوابی، می دونم الان میری سراغ وسایلت و میری شرکت برای اضافه کاری!

-نه نمیرم، برو بخواب!

-نمیشه...یه لحظه صبر کنین!

رفت توی اتاقش و دو دقیقه بعد صدام زد...وقتی رفتم توی اتاقش دیدم یه تشک کنار تختش پهن کرده و گفت:

-به یاد قدیم ها، بیا مامان، باید کنار هم بخوابیم!

-خجالت بکش مهدیار، دیگه بچه که نیستی!

-پسرتون که هستم، پس چی میگن بچه ها همیشه برای پدر و مادرشون حتی پیرم که بشن بازم بچه ان؟؟

خنده ام گرفت و رفتم سمتش، نشستم و پاهام رو تا زانو خم کردم و تکیه ام رو به تخت دادم، با اشاره به شکمم گفتم:

-پس همه چیز باید مثل همون قدیم باشه!

اونم لبخندی زد و پتو رو کشید روی خودش و بعد سرش رو گذاشت روی شکمم و بعد چشماش رو بست...چون به پهلوی خوابیده بود کاملاً صورتش رو می دیدم...چقدر این پسر زیبا و تو دل برو بود...توی خواب هم برای خودش خدای جذابیت بود...پیشونیش رو بوسیدم و موهایش رو از صورتش کنار زدم، دستم رو روی گونه اش نگه داشتم و سرم رو گذاشتم روی تخت و خوابیدم...چشم که باز کردم اولین چیزی که فهمیدم درد کمرم بود...نگاهی به ساعت روی دیوار اتاق انداختم، 40/1 دقیقه بود و باورم نمی شد انقدر بخوابم...با خودم گفتم دوساعت خواب کافیه ولی زیاد شد، مهدیار هنوزم خواب بودم، چشماش رو آرام بوسیدم و گفتم:

-مهدیارم؟ نمی خوای بیدار بشی مامان؟

-.....

-پسرم بیدار شو، باید یه چیزی بخوریم، به معده ات فشار میاد، پاشو مامان!

یه کمی چشماش رو مالید و بعد آرام بازشون کردم...قسم می خورم وقتی چشمای آبی مهدیار رو دیدم انگار تازه اتاق برام روشن شد، چشمای مهدیار برای من یه نور بود توی زندگیم!

خم شدن کمرم بدجور درد گرفت...یه آخ آروم گفتم و دستم رو هنوز نرسیده به کمر مهدیار گرفت، دستاش رو دور شونه ام حلقه کرد و بعد از بوسیدن گونه ام گفت:

-شرمنده مامان، کمرت خیلی درد داره؟ ای کاش ه*و*س قدیم رو نکرده بودم...

-این چه حرفیه؟ من که از خدا خواسته قبول کردم، الانم اونجور که تو فکر می کنی درد نداره!

چیزی نگفت ولی آروم دستش رو روی کمرم می کشید یا به نوعی می خواست ماساژیده...همون موقع یه سوال یادم اومد:

-مهدیار یه سوال بپرسم؟

همونطور که دستش رو کمرم حرکت می کرد گفت:

-جونم بپرس؟

-من فکر می کردم خودت بهم نشون میدی ولی این کار رو نکردی، اونروز توی پاساژ چی خریدی؟ نمی خواستم فضولی کنم ولی خب چون نشون ندادی گفتم!

-یادم رفته بود...دوتا قاب عکس بزرگ بود!

-واسه ی چی می خواستیشون؟

-بعد از صبحونه بهت میگم!

در کنار هم صبحونه رو خوردیم...توی دلم خدارو شکر کردم و از خدا خواستم مهدیار برای همیشه دیشب رو فراموش کنه و با یادآوریش خودش رو اذیت نکنه...صبحونه که خوردیم میز رو جمع کردم و با مهدیار رفتم توی اتاقش...از زیر تخت قاب عکس های سفید رنگ رو آورد بیرون، رفت سراغ کمزش و از اونجا دوتا عکس بزرگ برداشت و اومد نشست کنارم...به عکس ها نگاه کردم، یکیش عکس نیم تنه پدر و مادرش بود...ماهان با کت سرمه ای و پیراهن سفید مایل ایستاده بود و شبنم با مانتو سفید و شال آبی روشن از پشت به سینه ماهان چسبیده بود...هردوتا لبخند خیلی قشنگی به لب داشتن و منظره پشتشون یه جنگل با آبشار زیباش بود...عکس دوم عکس من و مهدیار بود، عکسی که سال قبل بندرعباس کنار دریا انداخته بودیم...عکسی کاملی بود، من با مانتوی پنکی رنگی که به خاطر پوشیدن چادر زیاد مشخص نبود و شال صورتی

بودم، مهدیارم با یه شلوار جین مشکی و یه تیشرت قهوه ای رنگ... من روی یه تخته سنگ کوچیک نشسته بودم و مهدیار از پشت دستاش رو انداخته بود دور گردنم و به هم گره زده بود، ماهم هردو لبخند به لب داشتیم... مهدیار عکس ها رو توی قاب عکس گذاشت و به دیوار جلوی تخت نصب کرد و گفت:

- واسه این خریدم، قصد خرید نداشتم، ولی این قاب عکس ها عجیب چشمم رو گرفتن، منم از قبل این دوتا عکس رو آماده داشتم برای همینم این شد دیگه... (و با دست به عکسا اشاره کرد)... من لبخندی زدم و واقعا به سلیقه اش آفرین گفتم... قاب های سفیدی که اطرافش قلب های کوچیکی بود، گوشه پایین سمت راستش یه قلب بزرگتر بود و توش با رنگ قرمز نوشته شده بود "عشق"... منم خیلی دوستشون داشتم...

خونه فاطیما خانم برای شام دعوت بودیم... میلاد و پدرش داشتن یک سری کاغذ رو امضا می کردن و مهدیار هم داشت با موبایلش صحبت می کرد... وقتی مکالمه اش تموم شد میلاد پرسید:

- چی شد داداش؟

- امروز چندم ماهه؟

- یازدهم، چطور؟

- وقت زیادی نداریم، آقای رادفر گفت برای خدمت هرسه تامون یعنی مسیح هم هست، انتقالمون میدن تیم جوانان (...). تهران... قرار دادی که نوشته شده مال بیست و سوم اسفند ماه هستش، گفت تیم جوانانش سرشناس نیست ولی بازم توی تهران این کمکتون می کنه، من 12 ماه باید توش توپ بزنم و تو 14 ماه، این 4 ماه رو هم با کلی دردسر تونسته برات کمش کنه، خیلی سعی کرده هر سه تا یه تیم باشیم که خدا رو شکر درست شد!

- مهم نیست داداش، همین که تهران هستش برام کافیه، پایتخت یه چیز دیگه اس، از شهری مثل شیراز بری تهران خب طبیعتا خیلی سخته ولی چاره ای نداریم... حالا بیا این ها رو امضا بزن!

- اینا چی هستن؟

-خاله ستاره فرستاده، برای کاراهای انتقال دانشگاه از شیراز به تهران باید امضا کنیم!

-باشه!

بعد هر دو مشغول امضا شدن...بعد از صرف شام آقا سعید گفت:

-یه خبر خوش هم من براتون دارم!

-چیہ عموجان؟

-گواهینامه هاتون!

-رسید؟

-آره، بذار برم براتون بیارمشون!

مهدیار لبخندی از سر خوشحالی زد و گفت:

-خداجون، انگار خیلی هوامون رو داری ها!

میلاذ گفت:

-آره، چقدر خوب که همه چیز داره برابر برامون پیش میره، امیدوارم همیشه همین جوری

باشه، نمی خوام هیچ وقت ازت جدا باشم مهدیار!

-منم اجازه نمیدم این اتفاق بیفته داداش، نگران نباش!

آقا سعید گواهینامه هاشون رو داد، مهدیار از پاکت مخصوصش درش آورد و یه نگاه بهش انداخت، لبخندی به من زد و گذاشت توی جیبش...خیلی خوشحال بودم به خاطر همه چیز ولی اعزام بچه ها به تهران؟ این منو خیلی نگران کرده بود...باید رسیدیم خونه با مهدیار درموردش حرف می زدم...با کمک مهدیس و فاطیما خانم میز رو جمع کردیم و یه کمی دور هم نشستیم و بعد از یک ساعت قصد رفتن کردیم، تشکر کردیم و مهدیار گفت دیگه اینبار رو می خواد اون رانندگی کنه...مخالفتی نکردم

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نگاه نگرانم به استایل خاص مهدیار بود که رانندگی می کرد...متوجه سنگینی نگاهم شد، برگشت و پرسید:

-مامان چیزی شده؟

-نه...

و همین...انگار فهمید که دیگه نمی تونم حرف بزنم و چیزی نگفت،وقتی رسیدیم ماشین رو پارک و کرد و با هم وارد خونه شدیم...چادرم رو پرت کردم روی مبل و کیفم گذاشتم روی میز و بدون هیچ حرفی راهی اتاقم شدم...حتی لباسم عوض نکردم و پتو رو کشیدم روم و چشمامو بستم...چند لحظه بعد پتو از روم کشیده شد...مهدیار بالای سرم بود؛

-وا...پسر مگه تو طلبکاری؟

-در حال حاضر آره!

-هان؟؟

-مامان اینکه تو ماشین ادامه ندادم دلیل نمیشه بی خیال شده باشم که،پس الان کامل برام توضیح میدی که چرا به جای اینکه خوشحال باشی الان اینقدر دماغ شدی؟
-مهدیار باشه برای فردا الان من خسه..

-همین الان!

اونقدر محکم گفت که نشستم و به چشماش خیره شدم،بعد از یک دقیقه مکث گفتم:

-ماجرای اعزامت به تهران نگرانم کرده!

-پس حدسم درست بود،اون وقت چرا؟؟

-مهدیار راه خیلی دوره،نه می تونم اجازه رفتن بهت بدم و نه نرفتن،دارم دیوونه میشم!

-مامان همش یک ساله،می گذره عزیزم!

-من برای یک ساعت تو رو تنها جایی نمی فرستم!

-نمیشه که، این دفعه مجبوریم!

-هیچ اجباری نیست!

-یعنی چی مامان؟

-فردا پیگیر کارا میشم، مهدیار ما باهم میریم تهران!

-مامان داری چی میگی؟ اونجا می خوام بیای چیکار؟ کجا می خوام زندگی کنی؟ به من اجازه اقامت یه جا رو میدن ولی شما چی؟

-من فکر همه جاش رو از مدت ها پیش کردم تو کاری نداشته باش!

-چه فکری؟

-ساکن تهران میشیم!

با تعجب گفت:

-مامان داریم از تهران حرف می زنیم، شهری که زندگی کردن توش اصلا و ابدا راحت نیست، تازه اونم شما که تنها هستین و تمام کارا روی دوش خودتونه، قبولم نمی کنین من بخوام...

-مهدیار تا خود صبح هم اینجا برام حرف بزنی و دلیل بیاری من تصمیمم عوض نمیشه!

-پس بگین تصمیمتونم گرفتین و نگرانی هاش رو برام جا گذاشتین!

-مهدیار؟؟

-مگه بد میگم مامان؟؟

-تو حتی اگه هر شهر دیگه ای هم اعزام می شدی من بازم به تهران فکر می کردم و بعد از تموم شدن خدمت می رفتیم تهران!

-چرا؟ چه دلیلی داره؟

-دلیلش تویی!

-نمی فهمم!

-تو باید توی تهران ادامه بدی...واسه فوتبالیست شدن از هرجایی میشه شروع کرد ولی برای ادامه اش نه، باید یه چیزایی عوض بشه، تو از اینجا شروع کردی ولی دیگه تموم شد، باید توی تهران ادامه بدی، مهدیار من اگه از اینجا برم دیگه بر نمی گردم، منم می خوام بقیه عمرم رو تهران بگذرونم!

-به خاطر من می خواهی توی غربت از خانه و خانواده و دوستان دور باشی؟ می دونی چقدر سخته؟

-بیکار که نیستم، روزا رو کار می کنم و شباهم که با تو هستم، دیگه چرا اذیت بشم؟
-بین مامان من دوست ندارم که به خاطر...

-نه به خاطر تو نیست همش، یه بخشیش به خاطر پدرته!

-بابام؟؟ چرا؟؟

-مهدیار ول کن این حرفارو...برو بخواب من از فردا دنباله کارها رو می گیرم!

-مامان من هنوزم مخالفم، دلم راضی نیست!

-پس بگو دلت راضیه من یک سال رو کز کنم گوشه خونه و شب به شب منتظر یه تماس از تو باشم و روزیم هزار بار از دوری و دلتنگی و ناراحتی بمیرم و زنده بشم، بعد از یک سال میای جسدمو که بوی گندش خونه رو برداشته برمی داری می بری....

-مامان؟؟؟؟؟؟

-چیه؟؟ به خدا اگه نداری پیام مهدیار همین میشه، خودتم اینو خوب می دونی مگه نه؟؟

-آره...می دونم اما...

-دیگه اما نداره، باید دلتم راضی باشه!

-منم کمتر از شما ناراحت و نگران نبودم، منم دلم می خواد شما کنارم باشی چون اگه نباشی از کیفیت بازی کم میشه ولی دوست ندارم من مانعی باشم برای شما و خانوادتون!
-تو مانع نیستی، این حرفا رو زن، فقط بگو قلبتم راضیه به این تصمیم من؟؟؟

خودمو انداختم توی بغلش و گفتم:

—فکر می کردم فقط خودم کله شقم و یک دنده!

—اونم چه دستایے!

-برو بخواب عزیزم!

—شب تو ہم بخیر!

ساعت گوشیم رو نگاه کردم، 11/50 دقیقه بود...اگه بردیا مجرد و بود الان بهش زنگ می زدم ولی حیف که باید تا فردا صبر کنم، حتما باید در جریانش بذارم...

- تو مطمئن، ساحل؟؟

-آره، چند ماه درموردش فکر کردم!

-زندگی اینجا خیلی سخته،دلارام با این که حتی بچه و دوستای زیادی داره ولی هر هفته حتما باید بره پیش پدر و مادرش!

-برديا يادت نره من به تنهائي عادت کردم، عادت نم کرده باشم، غير ممکن و سخت که باشه من به خاطر مهديار ممکن و راحتش مي کنم!

-می دونم عزیزم، می شناسمت، خب الان باید چیکار کنی؟

-اول باید برم پیش آقای امجدی و بگم زودتر کارای انتقالیم به تهران رو انجام بده، البته تو هم باید بهش زنگ بزنی و سفارشم رو بکنی، بعد برم سراغ فروش خونه و پولش رو بدم صندوق محل... وسایل اضافی رو می فروشم، بقیه رو هم بار می زنم، باید یه لطفی بکنی، شرمنده داداش می دونم برات سخته ولی یه جایی نزدیک به خودت برام یه خونه کوچیک پیدا کن واسه اجاره، اونم فقط برای مدت یک سال تا یک سال و نیم، می تونی؟؟

-از بابت آقای امجدی خیالت راحت باشه ولی چرا اجاره ساحل؟؟ اجاره های تهران بالاس، تو هم درآمد آن چنانی نداری که!

-فعلا چاره ای ندارم، تو اجاره ای رو برام پیدا کن من به مرور یه فکرایه توی سرم دارم که بعد از یک سال از اجاره نشینی در می اییم!

-چه فکرایه؟

-به وقتش می فهمی ولی الان تورو خدا پیگیرش باش، ما بیستم می اییم تهران!

-نگران نباش برات ردیفش می کنم، ولی ساحل خونه منم جا دار....

نداشتم ادامه بده:

-نه بردیا، ممنونم، نیازی نیست من باید کم کم نقشه ها و برنامه هام رو عملی کنم، برای من و مهدیار این اولین قدم هستش!

-اصرار نمی کنم و می دونم بی فایده اس، باشه نگران نباشی ها؟؟ تو به کارای دیگه رسیدگی کن!

-ممنونم ازت، سلام برسون!

-تو هم، مراقب خودت باش!

-توبیشتر، خدا نگهدارت!

-خدا حافظ!

رفتم سراغ بقیه ترجمه ام... فردا باید با آقای امجدی حرف می‌زدیم، همون موقع به sms اومد از طرف بردیا... بازش کردم:

-بذار خودم با آقای امجدی حرف بزنم، رگ خوابش دسته می‌دونم چیکار کنم!

-من از خدا می‌خوام که داداش، واقعا ممنونم!

ترجمه رو فرستادم شرکت و ناهار رو آماده کردم، مهدیار پیگیر کاراش شده بود... باید به میلاد و خانوادش می‌گفتم که منم هستم و مهدیار رو تنها نمی‌ذارم... ساعت 2 مهدیار اومد و ناهار رو باهم خوردیم... رفت توی اتاقش تا نیم ساعتی رو بخوابه... منم رفتم سراغ گوشیم که بردیا sms زده بود:

-ساحل حلش کردم، فردا برو برای تصویه حساب و برگه انتقالیت رو بگیر!

-چقدر زود و سریع؟

-آقای امجدی وقتی شنید گفت من که از خدا می‌خوام ساحل پیشرفت و کجا بهتر از شرکت بین المللی (.....) تهران، انصافا توی شرکت خوبی قراره استخدام بشی، من می‌شناسمش و خیلی خوبه، همه چیزش عالیه!

-استخدام؟

-آره!

-چطوری؟

-چون رئیس شرکت برادر آقای امجدی هستش!

می‌خواستم از ذوق جیغ بکشم، خدایا شکرت یعنی واقعا خواب نیستم؟

-ممنون بردیا!

-خواهش می‌کنم!

کارای خونه و فروش رو سپردم دست بابام... وسایل اضافی رو کارتون کردم و گذاشتم توی حیاط و به مهدیار گفتم منتظر سمسار بمونه و خودمم رفتم سمت طلافروشی... هرچی طلا داشتم رو به جز

یه پلاک که به اسم خودم بود رو فروختم...برگشتم خونه و کم کم شروع کردم به جمع کردن وسایل...مهدیار رفت پیش آقای رادفر...

مامانم وقتی شنید خیلی گریه کرد و ناراحت شد ولی در آخرش گفت می دونم آدم برای خوشبختی بچه اش هرکاری می کنه،شده از جوشش می گذره،تو برای خوشبختی مهدیار میری و منم برای خوشبختی تو دست رو دلم می ذارم و تحمل می کنم...خیلی ناراحت بودم از ناراحتی مامان...ستاره و نسترن که کار داشتن ولی بهار و پرنیا اومدن کمکم و همه وسایل رو جمع کردیم...هفدهم ماه مدرک مهدیار و میلاد اومد...آقاسعید که دید من دارم با مهدیار میرم گفت اوناهم میان تهران،ولی گفت یک ماهی طول می کشه و منم گفتم میلاد می تونه با ما بیاد و پیش ما بمونه تا شما بیاین...بردیا خبر داد که خونه کوچیکی نزدیک خونه خودشون پیدا شده و الان آماده اس...روز بعد از همه خداحافظی کردم و با مهدیار و میلاد راهی تهران شدیم...بازم با ماشین خودمون چون نیازش داشتیم...اول خواستم بفروشمش ولی مهدیار اجازه نداد...قضیه اجاره خونه رو که شنید خیلی عصبی شد و گفت وقتی حساب من پر از پوله چرا اجاره نشینی و من گفتم هنوز وقتش نشده به اون پول دست بزنیم،می گفت پس برای چی می خواییم این پولارو؟ می گفت مگه برای آینده من نیست؟ مگه قرار نیست ما همیشه تهران بمونیم پس چرا اجاره نشینی؟ و من گفتم فقط یک سال تحمل کنه بعد همه چیز رو براش روشن می کنم...وقتی این جوری کرد تصمیم گرفتم دیگه از فروش طلاهام بهش چیزی نگم...وسایل رو زودتر از خودمون فرستادیم تهران و الان مهدیار رانندگی می کنه و میلادم کنارش آروم توی فکره...منم دارم به اشک های امروز مامانم فکر می کنم،به ناراحتی بابام...من واقعا درحقتشون فرزندی نکردم،از همون اول همیشه هرچی گفتم قبول کردن برای خوشحال من ولی من فقط ناراحتشون کردم...مامان بیچاره ام دیگه فقط دلخوشیش شده ستاره...با یادآوری ستاره نا خواسته دستم رفت سمت گوشواره...موقع خداحافظی بهم یه جفت گوشواره طلا داد و گفت حالا که طلاهاش رو فروختی گوشت خالی نمونه و اینم به عنوان یه هدیه از طرف من و آیدین قبول کن و همیشه گوشت باشه...بعد خودش گوشواره قلبی شکل رو انداخت گوشم...دلم براش تنگ شد،یه دونه خواهرم چقدر گریه کرد به خاطر اومدنم و تنها شدنش...چشمام رو بستم تا به افکار بد و منفی که ناراحتم می کنه خاتمه بدم...!

با صدای میلاد بیدار شدم که می گفت:

-مهدیار از مسیح خبر داری یا نه؟

-نه!

-می خوای بهش یه زنگ بزنی؟

-نیاز بود خودش زنگ می زد!

-باشه...هر وقت خسته شدی بگو من بشینم؟

-که ماشین نازنین مامانم رو داغون کنی؟

-جهنم...خوبی بهت نمیداداش!

-خوبه حالا قهر نکن بیا بشین!

گفتم:

-بده خودم می شینم مهدیار!

-بیدار شدی مامان؟

-آره...خودم رانندگی می کنم!

-نه خاله جون من که هستیم...نصف راه مونده،من می رونم شما راحت باش!

-ممنونم!

بعد میلاد با مهدیار جاش رو عوض کرد و ماشین دوباره حرکت...نزدیک غروب رسیدیم

تهران...می خواستم زنگ بزنی بردیا که مهدیار گفت خودم میدونم آدرس رو...

-مگه بلدی تهران رو؟

-اون 5 روز کافی بود تا منطقه خونه دایی بردیا رو یاد بگیرم!

-آفرین...

رسیدیم دم اون خونه ای که قرار بود اجاره اش کنیم...بردیا بود و 3 تا کارگر که داشتن وسایل رو

می بردن تو خونه تقریباً دیگه تموم شده بود...وقتی از ماشین پیاده شدیم و به خونه

نگاه کردم از تعجب دهنم باز موند... به بردیا گفتم:

- بردیا؟؟

- جانم؟؟

- این که....

- فکر کردی یه واحد ساختمونی باشه؟

- آره ولی این...

- می دونستم دوست نداری برای همین یه آپارتمان کوچیک ولی خیلی شیک و تمیز برات پیدا کردم، صاحبش فقط 2 ماه توش بود و بعدش رفت خارج... الانم که برگشته یه خونه نزدیک محل کارش خریده... اینم دیگه نمی خواست و قصدش فروش بود ولی چون من رو می شناخت برای اجاره قبول کرد...

- بردیا مثل همیشه باز منو نجات دادی، ممنونم ازت!

- خواهش می کنم!

- حالا صاحبش کی هست؟

- دوست صمیم، مانی پاکزاد...

- این خونه دکتر پاکزاده؟

- نه دیگه خونه شماست!

- باورم نمیشه!

- می شناسیش؟؟

- آره، اون روز که خونت بودیم برای دادن پرونده پزشکی اومد و تو نبودی که من تحویل گرفتم، خودش رو دکتر پاکزاد معرفی کرد... خیلی مرد محترمی بود!

-خب خداروشکر...حالا برین خونه رو ببینین،بعد کم کم شروع کنین به چیدن وسایل،چون کارگرا فقط وسایل بردن داخل خونه!

-باشه!

و بعد من رفتم سمت خونه،مهدیار و میلاد داشتن با بردیا حرف می زدن،خونه بعد از یه پله کوچیک با یک در آهنی باز می شد، وارد که شدم فهمیدم بر خلاف خونه قبلی درش رو به حیاط نیست و البته توی تهرانیم و شاید این خونه اصلا حیاط نداشته باشه...بعد از در اصلی یه راهرو کوچیک بود که سرویس بهداشتی هم توی همین راهرو بود...بعد در چوبی رو باز کردم که رو به سالن خونه بود...داخل شدم...سمت راست یه اتاق بود و آشپزخونه آپن...بعد چشم چرخوندم سمت چپ...دوتا اتاق داشت...روبه رو یه در کوچیک شیشه ای بود که بیشتر سمت راست بود و سمت چپ بعد از 6 یا 7 تا پله م یرفت بالا...رفتم سمت در شیشه ای و بازش کردم...یه حیاط کوچولو که به نظرم شش در سه بود...زمینش چمن مصنوعی بود...همین! برگشتم توی سالن... و از همون چند تا پله رفتم بالا...یه فضای دو در سه بود و یه اتاق خیلی کوچیک،بالا اصلا بزرگ نبود و به نظرم فقط برای اتاق یه بچه 5 ساله یا حتی نوزاد خوب و مناسب بود...برگشتم و پایین و یه دور کامل از نظرم خونه رو گذروندم...در مقایسه با خونمون توی شیراز تقریبا دو برابر بود،چون هم خونه خودش بزرگتر بود و هم اتاق ها فضای بیشتری داشت...از خونه شیراز خیلی بیشتر دوستش داشتم...می دونم اجاره اینجا از اونی که که فکرش رو می کردم سنگین تره...خواستم برم بیرون که

بردیا و بچه ها اومدن داخل...لبخندی زدم و رفتم سمت بردیا و پرسیدم:

-خب،اجاره اینجا چقدره؟

با اشاره به مهدیار گفتم:

-با مرد خونه در میون گذاشتم!

-مرد خونه هم که باشه من سرپرست به حساب میام پس باید با من درمیون بذاری!

-ولی ساحل مهدیار یا تو چه فرقی داره؟ اون با تو در میون می ذاره!

عصبی گفتم:

-یا الان به خودم میگی یا از اینجا میرم!

-چرا همیشه با رفتن تهدید می کنی؟ یه اجاره اس دیگه!

به خاطر حرفش یه بغض بدی نشست توی گلو که همه خوشیم نابود شد...سکوتمون که طولانی شد خودش گفت:

-آخ ساحل ببخش اصلا نفهمیدم چی گفتم!

مهدیار که پشت سرم بود با این حرف بردیا خودش رو رسوند بهم و منو چرخوند طرفش!

-مامان خوبی؟

اگه نگاهش می کردم یا جوابش رو می دادم نمی تونستم جلوی گریه ام رو بگیرم، برای همین فقط سر تکون دادم و به سختی به بردیا گفتم:

-شماره یا آدرس آقای پاکزاد رو بده!

هم خودش و هم مهدیار جا خوردن، برای بردیا طبیعی بود ولی مهدیار چرا؟

-میدی یا نه؟

-من...-

-اجازه بده دایی، مامان میشه ما بعدا در مورد این موضوع حرف بزنیم؟ من از مبلغ اجاره خبر

دارم، شب در موردش صحبت می کنیم دیگه!

-مهدیار تو چرا نمی فهمی من چی میگم؟

-مامان تو نگران چی هستی پول؟ به خدا خیالت راحت باشه، من می دونم دارم چیکار می کنم!

-پس داری یه کارایی می کنی!

-به من اعتماد کن دیگه!

یعنی دقیقا این اخلاقش مثل خودم بود، هر وقت می خواست یه کاری بکنه که امکان می داد قبولش برای من سخت باشه می گفتم بهم اعتماد کن، همین حرفی رو که من بارها به مامان و بابام زده بودم!

-باشه!

نفس راحتی کشید و بردیا گفت:

-اگه کاری ندارین من برم، دلارام تنهاست!

-نه ممنون، دستت درد نکنه، برو ولی فقط من یه چیزی رو نمی فهمم که خونه تو دقیقا میشه کجا؟

-یه کوچه قبل از اینجا، سمت چپ کوچه پلاک 279 مال ماست!

-مرسی!

-فعلا خدا حافظ!

به مهدیار گفتم:

-برم پول کارگر ها رو حساب کنم!

-نمی خواد من حساب کردم!

-مهدیار؟؟

-مامان چرا همیشه مخالف همه چیزی؟ مگه من و شما داریم؟

سکوتم جواب حرفاش بود... سکوتم با بغضی در هم بود که توش فقط یه صدا وجود داشت.... "چرا همیشه با رفتن تهدید می کنی؟" ... واقعا چه آدم مزخرفی هستم!

کم کم با بچه ها شروع کردیم به چیدن وسایل... تا ساعت 3/30 صبح کارمون بود چیدن سالن و اتاق ها... آشپزخونه موند... خیلی خسته بودیم، ولی بچه ها به خاطر رانندگی بیشتر... فرستادمشون بخوابن، ولی خودم رفتم سراغ آشپزخونه، تا ساعت حدودا 7 صبح تمومش کردم... هرچی کارتن بود همه رو برداشتم گذاشتم جلوی در خونه، در اتاق بچه ها رو بستم و جارو برقی رو روشن

کردم، خداروشکر زیاد صدا نداشت، تمام خونه به جز همون اتاق رو جارو زدم، اون اتاق رو مهدیار خودش قبل از خواب جارو زد... به خاطر وسواسش بود... یه پارچه برداشتم و همه وسایل رو دستمال کشیدم، بعضیاشون خاک گرفته بودن، نه خیلی زیاد ولی همون یه ذره هم نمی خواستم باشه... باید صبر می کردم بچه ها که بیدار شدن برن سراغ یکی تا بتونه اجاق و بخاری و چندتا از وسایل رو نصب کنه! منم رفتم سمت اتاق خودم... من اتاق سمت راست کنار آشپزخونه رو برداشتم و مهدیار سمت چپ دومین اتاق رو... اتاق اولی رو به نیت اتاق مهمون چیدیم! اون اتاق بالا رو هم مهدیار گفت باشه اتاق خاطرات... پرسیدم یعنی چی؟ گفت یعنی من و شما تمام وسایلی که برامون با ارزشن و یادگاری محسوب میشن رو می داریم تو این اتاق، منم وسایلی که مال مامان و بابام بود می چینم این جووری میشه اتاق خاطرات و به نظر من ایده خیلی قشنگی بود... رفتم از مغازه ای که نزدیک بود واسه صبحونه یه چیزایی خریدم، بچه ها بیدار شدن و صبحونه خوردن، مهدیار عصبی شد که چرا نخواستیدم و تنها آشپزخونه رو چیدم که منم گفت آشپزخونه زنونه اس و من فقط خودم باید بهش سر و سامون می دادم... گفت خودم بلدم و وسایل رو نصب کرد، بعد من فرستادمش تا بره یه چیزایی برای پر کردن یخچال بخره... با میلاد رفت و منم خرده کاری هایی که مونده بود رو انجام دادم... خونه یه فرش و دوتا تخت خواب یک نفره و یک دست مبل کم داشت... بین اتاق بالا و حیاط کوچیکمون تلویزیون رو قرار دادیم و جلوش هم مبل ها رو گذاشتیم ولی کم بود... سالن به خاطر بزرگیش (البته نسبت به خونه قبلمون) جای خالی داشت که باید پرش می کردیم...

دوساعت بعد مهدیارو میلاد اومدن، هرچی می رفتن و می اومدن تموم نمی شد، چیزی نبود که مهدیار نخریده باشه، واقعا به چیزی نیاز نبود دیگه... یخچال رو که پر کردم باقی مواد رو

گذاشتم توی کابینت های پایین... چشمام از خستگی و سوزش باز نمی شد، با اجبار و دعوای مهدیار دوساعت رو خوابیدم و بعد دوباره با هم رفتیم بیرون... بعد از انتخاب سفارش تخت و مبل و فرش رو دادیم و گفتن تا شب می فرستن دم خونه... مهدیار موقع رفتن چشمش خورد به یه ویتترین خیلی بزرگ که گفت اینم بخریم، منم بهش نه نگفتم... با ذوق داشت خرید می کرد و مانعش نشدم... ویتترین هم اضافه شد... شب که وسایل رسید اون یه فرش رو پهن کردیم، مبل ها رو به مبل های قبل اضافه کردیم، دوتا تخت رو یکیش رو گذاشتیم اتاق مهمون و یکیش رو هم اتاق خودم... مهدیار تخت خودش رو گذاشته بود اتاقش، از شیراز آورد و گفت فقط تخت

خودم... ویتترین رو هم سمت راست ما بین اتاق من و آشپزخونه قرار دادیم و با یکسری وسایل پرش کردیم... ساعت 9 شب و خونه تازه بعد از 24 ساعت رنگ خونه گرفته بود به خودش... دیگه هیچ کاری نمونده بود... حسابی خسته شده بودیم و واقعا بدون شام خوابیدیم... امروز 21 اسفند بود، مهدیار و میلاد باید 23 میرفتن باشگاهشون... فردا رو باید استراحت می کردن... ولی من باید می بردمشون تا خرید عیدشون رو انجام بدن چون مطمئنا دیگه فرصت پیدا نمی کردن... از 7 فروردین هم باید می رفتن دانشگاه...

چشم که باز کردم روبه روی تخته عکس خانوادگی با مامان و بابا و ستاره و آیدین و نفس بهم سلام کرد... ساعت گوشیم رو نگاه کردم، 45/6 دقیقه صبح بود و این یعنی نماز مون قضا شده... رفتم تو آشپزخونه و صبحونه رو آماده کردم، مانتوی تنم حسابی رو اعصابم بود ولی به خاطر حضور میلاد نمی تونستم درش بیارم، صبحونه که آماده شد رفتم و یه دوش گرفتم و لباسم رو عوض کردم، حموم بوی عطر مهدیار رو می داد و فهمیدم اونم تازه حموم بوده... به اتاقشون چندتا تقه زدم که صدای مهدیار اومد:

- چشم الان می اییم مامان!

- میلاد رو هم صدا بزن!

- مگه تکیون می خوره؟ به خرس گفته د کی... وایسا کنار من خودم هستم!

خنده ام گرفت از لحنش، چند دقیقه بعد هردو تاشون اومدن و دور هم نشستیم و صبحونه خوردیم... میلاد با اینکه صورتش رو شسته بود ولی خواب از سرش نرفته بود و با چشم نیمه باز گفت:

- خاله جون، شما صدفبار از مامان من بدترین، خب قربونت برم یه امروز رو آف بودیم می داشتی بخوابیم دیگه!

یه اخم ساختگی کردم و گفتم:

- کی گفته امروز آف هستین؟

- هان؟؟

- کج _____؟؟

-همون جوری که باید گفت دیگه!

-مامان من بدون اجازتون یه کاری کردم!

-خودم می دونم!

-می دونی؟

-اینکه بی اجازه و مشورت یه کاری کردی، و می دونم در مورد این خونه اس، اما چی هستش رو الله و اعلم...

-مامان معذرت می خوام اما مجبور شدم!

-به چه کاری؟

-خرید این خونه!

واسه چند ثانیه احساس کردم مغزم از کار کردن ایستاد... تا حرفش رو تجزیه کردم با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-چی میگی؟

-مامان من این خونه رو از آقای پاکزاد خریدم... دایی بردیا در جریان بود، اون روز که داشتین به دایی sms می زدین درمورد اجاره من بعدش پیام هاتون رو بی اجازه خوند و همون روز به دایی زنگ زدم، شماره آقای پاکزاد رو گرفتم و با خودش صحبت کردم، حتی عکسای خونه رو هم برام فرستاد، منم که دیدم هم برای ما دونفر اندازه اس، هم به خونه دایی نزدیکه و توی مرکز شهره، و هم صاحبش زیادی توش اقامت نداشته و مهم تر اینکه شیک و مدرن هستش تصمیم به خریدش گرفتم... آقای پاکزاد می گفت من نه به پول اجاره اش نیاز دارم نه پول فروشش ولی من گفتم می خوام هر جور شده بخرمش، اصرار کردم بریم بنگاه ولی قبول نکرد و خودش یه قیمتی رو پیشنهاد داد، منم با دایی مشورت کردم اونم گفت قیمت خوبیه تو این محدوده، خیلی زیادم با قیمتی که مامور بنگاه روش می ذاره تفاوت نداره... مامان خونه سرپناه و محل امنیت و آرامش انسان خصوصا برای ما که توی این شهر شلوغ غریبیم، اجاره دادن و اجاره نشینی نه در شأن شماست نه

شأن من... مامان من پسر ماهان فرحمندم، بابام صاحب یکی از بزرگترین خونه های تهران بود حالا من بشم اجاره نشین؟؟

نمی دونستم چی جوابش رو بدم، منم دقیقا همین فکرها رو کرده بودم ولی لازم بود یک سال اجاره نشین باشیم اما حالا مهدیار... کارش اشتباه نبود ولی درستم نبود، پرسیدم:

-چند؟

-خونه؟

-آره!

-یه چیزی حدود 530 میلیون...

-وای... مهدیار می خوای از کجا بیاری این همه پول رو؟؟

-مامان چرا نگرانی؟؟ از اونجایی صاحبش گفت به پولش نیاز نداره، من گفتم 230 تاش رو الان میدیم و 300 تاش رو یه مدت زمان نیاز داریم که بنده خدا گفت سه ساله باشه تا تو هم توی فوتبال یه خودی نشون بدی...

-230 تا رو از کجا آوردی؟

-از حسابم!

اونقدر ناراحت و عصبی شده بودم که دیگه نمی تونستم بشینم پیشش و گفتم:

-هر کار که خودت صلاح می دونی، ضرر و منفعت و تمام عواقبش پای خودته، من سعیم رو می کنم سهمم رو از این خونه جور کنم و بهت بدم، تو هم موفق باشی!

بعد راه اتاقم رو در پیش گرفتم که مهدیار دوید و مچم رو گرفت:

-چی میگی مامان؟ سهم چیه دیگه؟ مگه بابام بهتون نگفته شما هم تو این پول سهم دارین؟

-مال یتیم رو دلم قبول نمی کنه، در ضمن کاش به تمام حرفای بابات فکر می کردی و دقت!

-این یتیم که می گین پسر تونه، بعدشم منظور تون کدوم حرفاست؟

-مهدیار چرا نمی فهمی که تو به این پول و حتی شاید بیشترش نیاز داری؟

-چه نیازی مامان؟

-صبر کن تا زمانش برسه ولی تو به هرکی و هرچی که واست عزیزه قسم میدم قدر هر ریال از این پول رو بدون و الکی خرج نکن!

-چشم...قول میدم دیگه دست نزنم بهش،ولی این خونه لازم بود مامان!

-باشه...میرم حاضر بشم!

-ناراحت نباش دیگه از دستم!

بدون حرف رفتم توی اتاق و لباس پوشیدم...نیم ساعتی طول کشید تا راه افتادیم...توی یه فروشگاه مشغول دیدن و خریدن بودیم...من به خریدن یه شال بسنده کردم،نباید پولام رو هدر می دادم،مهدیار و میلاد یه ست کامل خریدن،میلاد سفید و مشکی و مهدیار سرمه ای کامل...از مهدیار خواستم آقای پاکزاد رو برای شام دعوت کنه ولی گفت قبلا این کار رو کرده اما نپذیرفته و گفته این جواری احساس خوبی نداره،از بردیا شنیدم مجرد هم هست...موقع بیرون اومدن از فروشگاه میلاد دوید یه سمتی و وقتی برگشت یه CD تو دستش بود لبخند شیرینی زد و گفت:

-خاله جون می دونم از ماشین بدون موزیک بدت میاد،این جدیده!

-ممنون عزیزم!

و بعد که سوار ماشین شدیم میلاد صدای پخش رو زیاد کرد...

از حرف مردم رد شدم تا این شروع ما بشه

تا مشرق هست حسم به تو رنگ طلوع ما بشه

اینجا برای دیدنت دل بی قراری می کنه

طهران برای خنده هات لحظه شماری می کنه

یادت بمونه خوب من مفهوم دنیای منی

شاید نمی دونی ولی تعبیر رویای منی

عشقت گلستان منه با فکر تم گل می کنم
 دنیا بد آهنگی کنه با تو تحمل می کنم
 با فرض عاشق بودنت من از خودم دل می برم
 هر بار که میبینم تو رو از خودمم عاشق ترم
 این جاده احساس من نبض قدم هاتو ببین
 قلبم هیاهو میکنه عاشق شدم با تو ببین
 اینجا رو با تصویر تو غرق شقایق می کنم
 شهرم به عشقت روشنه طهرانو عاشق می کنم
 یادت بمونه خوب من مفهوم دنیای منی
 شاید نمی دونی ولی تعبیر رویای منی
 عشقت گلستان منه با فکر تم گل می کنم
 دنیا بد آهنگی کنه با تو تحمل می کنم
 با فرض عاشق بودنت من از خودم دل می برم
 هر بار که میبینم تو رو از خودمم عاشق ترم...
 (اهنگ طهران با صدای بابک جهانبخش عزیزم)

ارتباط عجیبی بین من و این آهنگ اولیه بود، از میلاد خواستم دوباره بزنه اولش که مهدیار نگاه
 معنا داری بهم کرد، توجه نکردم چون واقعا با اهنگ همراه بودم، خیلی به دلم نشست...مگه می
 شد صدای بابک جهانبخش به دل آدم نشینه؟؟ بچه ها منو رسوندن خونه و خودشون رفتن یه
 دور توی شهر بزنن...منم یه زنگ زدم و با مامان حرف زدم، وقتی قطع کردم دلتنگی عجیبی
 سراغم اومد ولی باید باهاش کنار می اومدم و چاره ای نداشتم...

ساعت کاری من از 8 تا 30/2 بعد از ظهر بود... میلاد و مهدیار باید 30/7 می رفتن باشگاه تمرین و 1 برمی گشتن و دوباره 30/3 می رفتن دانشگاه و 8 و 9 شب برمی گشتن... من برای فرار از تنهایی و تو خونه موندن به هر دری زدم برای یه کار تو شیفت عصر ولی موفق نشدم و همه چی رو به زمان سپردم... صبح ها ماشین دست بچه ها بود و می رفتن و می اومدن و منم با سرویس بودم، ولی عصرها رو خودم می رسوندمشون دانشگاه و خودمم می رفتم دنبالشون... از صبح غذا رو می داشتم توی آرام پز تا ظهر که بچه ها زودتر میان ناهار داشته باشن و یا از صبح زود غذا رو آماده می کردم... کارم از شنبه تا چهارشنبه بود، آقای امجدی حتی از برادرشم بیشتر به من محبت داشت، ولی تعجب می کردم از بزرگی و شهرت شرکت این برادر چون برادر دیگه اش توی شیراز شرکت کوچیک و معمولی داشت و هرگز دلیلش رو نفهمیدم تا امروز... امروز توی پرونده ها متوجه شدم که آقای رسول امجدی توی شیراز تنهاست و شرکت تماما به نام خودش ولی آقای روح الله امجدی توی تهران شرکتش دوتا سهامدار داره، خودش و حسام ارجمند... حسام توی شیراز شرکتش مال خودش بود تازه خیلی بزرگ و مشهورم بود ولی دوباره اینجا هم سهامدار بود و همین باعث شده بود این شرکت بین المللی بشه و تا این حد زبون زد و پیشرفته... هرچی که بود من خداروشکر کردم که درگیر پیدا کردن کار نشدم و این رو مدیون بردیا و برادران امجدی بودم...

مهدیار و میلاد هر 5 روز یک بار باید برای بازی هاشون این شهر به اون شهر می شدن، یعنی از هفته دو روزش رو درگیر سفر و بازی بودن و توی خونه نبودن، مهدیار حتی شب ها رو تا دیروقت برای درس های دانشگاهش وقت می گذاشت... حالا فردا اولین بازی هستش و بچه ها باید برن تبریز... خیلی می ترسیدم و دلشوره داشتم...

آخرین ویرایش: 16/12/7

16/11/12 ویرایش تاریخچه گزارشتشکر + نقل قول پاسخ

لیلی تکلیمی، n.d.n, Golestan_Rsl و 2 کاربر دیگر از این پست تشکر کرده اند.

فرزانه رجبی 76

آنلاین

فرزانه رجبی 76

دوستدار انجمن

دوستدار انجمن

<http://forum.negahdl.com/threads/67989/page-104>

شام رو آماده کرده بودم و منتظر بچه ها بودم...وقتی اومدن مهدیار طبق معمول رفت دوش بگیره و میلاد رفت با مامانش تماس بگیره...

بعد از صرف شام، هر دوتا ساک کوچیکشون رو گذاشتن روی مبل و خواستن برن بخوابن، مهدیار فهمید که می خوام باهاش حرف بزنم چون خیلی دست دست کردم، میلاد رو فرستاد بخوابه و منم میز رو جمع کردم و براش قهوه درست کردم، گذاشتم جلوش و گفتم:

-بخور، چرا نخوابیدی؟

-مامان می دونی که خیلی قهوه دوست دارم ولی نمی تونم بخورم!

-چرا؟

-به خاطر کافئین!

تازه فهمیدم منظورش چیه، تو دلم گفتم لعنت به این فوتبال که من و بدبخت کرد بس نبود حالا نوبت مهدیار شده...

-باشه، آبمیوه یا شیر بیارم؟

-نه مامان، بیا بشین ببینم با چرا نگرانی؟

از خدا خواسته نشستم و گفتم:

-نباید نگران باشم؟

-نگید که هیچ وقت به این فکر نکرده بودین؟

-تو می دونی چرا نگرانم؟

- چون قراره دو روز برم تبریز!

.....-

- دیدی گفتم، مامان جون شما که می دونستی، آشنا بودی، بعدشم از این به بعد من هفته ای یک بار باید برم یه شهری، پس نگو که هر دفعه می خوام این جوری نگران بشی و منم ناراحت کنی؟

- نه، ولی خیلی سخته، برای اولین بار قراره ازم جدا بشی!

- مامان عادت می کنی، بهت قول میدم، من نگران شما و شما نگران من!

- تو چرا؟

- تو این شهر غریب به دست کی بسپارم شما رو؟

- دست همونی که من می سپارمت!

- اون که قربونش برم خیالم ازش راحت، ولی تنهایی تو این خونه خوب نیست!

- چاره چیه مهدیار؟ به قول خودت حالا هر هفته من که نمی تونم برم جایی و تو منو بدی دست یکی، میشه؟ من که ترسی ندارم پس تو نگران این موضوع نباش!

- مامان اگه شیراز مونده بودی الان هیچ نگرانی وجود نداشت و منم با خیال راحت...

- همین الانم باید با خیال راحت بری و تمام تمرکزت رو بذار روی بازی... می خوام اولین بازی رو عالی باشی و بدرخشی، می خوام خودت رو همین اول کاری نشون بدی!

- چشم... بهتون قول میدم!

- قول سختی دادی ها!

- واسه اینکه خیال شما هم راحت بشه!

- ممنونم، دیگه برو بخواب، فردا باید صبح زود بیدار بشی!

- من که بیدارم خدا به دادم برسه با بیدار کردن میلاد!

- اونم دیگه عادت کرده!

-عمو سعید نگفته کی میاد؟

-گفت 5 فروردین میان!

-یعنی تحویل سال نیستن اینجا؟

-نه!

-به سلامتی!

-راستی مهدیار شماره آقای رادفر رو میدی بهم؟

-می خوایین چیکار؟

-تو بده بعدا خودت می فهمی!

-نیازی به آقای رادفر نداریم دیگه!

-مهدیار؟؟

-چشم، از گوشیم خودتون بر دارین، من برم زودتر بخوام!

-شب بخیر!

گونه مو بوسید و شب بخیر گفت و رفت...منم گوشیش رو برداشتم، پسوردش رو که تاریخ تولد باباش بود رو زدم و عکس خودش و میلاد روی صفحه چشمک می زد...شماره آقای رادفر رو برداشتم و گوشیش رو گذاشتم سر جاش...

صبح موقع رفتن مهدیار غم همه ی دنیا اومد روی دلم، قبل از این که اشکام بیاد پایین مهدیار گفت:

-نه جون مهدیار، گریه شگون نداره پشت سر مسافر!

-باشه، مهدیار مراقب خودت باش، منو بی خبر نداری ها!

-رو چشمم، شماهم یادت نره چی گفتم!

-حتما!

—خدا حافظ!

—خدا به همراهتون!

بچه ها رفتن و آب رو پشت سرشون ریختم... بعد خودم راهی شرکت شدم!

دو روز بعد مهدیار تماس گرفت و گفت تا قبل از غروب امروز می رسه، منم که تو خونه مشغول کتاب خوندن بودم... خوشحال رفتم سراغ آشپزی!

زندگی روال عادی خودش رو می گذروند، موقع تحویل سال بچه ها پیشم نبودن و خیلی ناراحت بودم... ولی مهدیار از مشهد تماس گرفت و موقع تحویل من صداش رو داشتم... اما خونه تنها نبودم، بردیا منو برد خونه اش و اونجا دور هم بودیم... روز تولد یا همون سالگرد فوت ماهان و شبنم رفتیم مزار و 17 روز بعدش دلارام زایمان کرد... 9 روز زودتر از چیزی که دکتر گفته بود برای همین پدر و مادرش هنوز نیومده بودن تهران، اون روز بردیا با دستپاچگی و ترس به من زنگ زد تا خودمو برسونم خونه اش، سر کار بودم و ماشین پیش مهدیار بود، فوراً با سرویس شرکت خودمو رسوندم و به محض ورود به بیمارستان بردیا هم رسید، 1 ساعت بعد گل پسرش به دنیا اومد، خودش چون جراحی داشت دیر رسید، وای که چقدر من باهاش دعوا کردم که چطور تونسته یه زن پا به ماه رو توی خونه تنها بذاره... مامان دلارام روز 11 رفت کرج... به لطف تولد عرشیا منم تونستم خانوادم رو ببینم... برای پسرش ولیمه گرفت و همه فامیل رو کشوند تهران... دلارام افسردگی بعد از زایمان گرفته بود، مامانش خیلی اصرار کرد تا به کرج ولی بردیا اجازه نداد و گفت من نمی تونم از پسر دور باشم، مامانش هم به خاطر بیماری پدرش نتونست بمونه و رفت و دلارام رو با گریه به من سپرد... منم هر روز عصر بعد از رسوندن مهدیار میرم پیشش و وقتی که باید برم دنبال مهدیار برمی گردم، دلارام برام شده بود مثل یه خواهر، خودش خواهر نداشت و منو خیلی دوست داشت، بردیا هرگز جلوی دلارام با من جوری رفتار نمی کرد تا اون ناراحت بشه و اگرم انجام می داد شک داشتم دلارام چیزی بگه چون به هم اعتماد و علاقه وافری داشتن، هر دوتای ما با وجود اون حس خواهر و برادرانه کاملاً حد و حدود خودمون رو رعایت می کردیم... آقاسعید هم اومد تهران و خونه اجاره کرد بعد خانم و دخترش رو هم آورد... میلاد هم رفت اونجا و کمتر می دیدمش...

امروز 25 اردیبهشت ماه هستش...عرشیا توی بغلم داره نق می زنه و من به فردا فکر می کنم، فردایی که تولد حسام هستش...دلم به شدت هواش رو کرده...با صدای دلارام به خودم اومدم:

-عزیزم یا خودش میاد یا نامه اش، بهش فکر نکن!

-مگه عهد قجره که نامه بفرسته؟

-خب خداکنه خودش بیاد!

-الهی آمین!

خندید و گفت:

-دست ننه ت درد نکنه با این تربیت دخترش!

-مگه چمه؟ به این خوبی!

-می بینم!

-گوش کن عروس خانم، کاری نکن شب داداشم رو بندازم به جونت ها!

-بیا، باز ما یک کلام گفتیم خانم خواهرشوهر بازیش گل کرد...

-ناراحتی؟

-نه والا...بده من عرشیا رو خسته میشی!

-کی گفته من از عرشیا خسته میشم؟

-نق می زنه، بده بخوابونمش!

-بابا تو دیگه کی هستی دلی؟ بیا نخواستم!

عرشیا رو دادم دستش و با لبخند یه چشمک بهم زد و گفت:

-ساحل موافقی یه شب شام بریم بیرون؟

-من از خدومه، ولی مهدیار دل نمیده!

-اون با من،راضیش می کنم!

-عرشیا چی؟

-بهش خواب آور میدم!

-دیوونه!

-پسر تو دیوونه اس به خدا،چرا این جوریه؟

-نمی دونم،کلا نسبت به هیچ بچه ای حس خوبی نداره،از دخترا که متنفره از پسراهم خوشش
نمیاد!

-مثبت چند رو می پسنده؟

-مثبت 15!

-عجب پسری هستش ها!

-چه میشه کرد؟

-راستی یه دوست جدید پیدا کردم ساحل!

-واقعا؟

-آره اسمش آیداس،خیلی دختر خوبیه!

شروع کرد به تعریف از شکل گیری دوستیش و همین جور گرم صحبت بودیم تا بردیا و مهدیار
اومدن،بردیا زنگ زده بود و گفته میره دنبال مهدیار...واسه شام همونجا بودیم و بعد هم برگشتیم
خونه...مهدیار فردا باید می رفت اصفهان...توی خونه فکر کردم مهدیار بره بخوابه اما دیدم توی
اتاقش سرش با لپ تاپش گرمه...منم برای اینکه حوصله ام سر نره یکی از دفترخاطراتم رو
برداشتم و مشغول خوندن شدم...

"به او بگوئید دوستش دارم..."

به او که قلبش به وسعت دریائیس،که قایق کوچک دل من در ان غرق شده است...

به او که مرا از این زمین خاکی، به سرزمین نور و شعر و ترانه بود، چشم هایش را به دنیایی پر از زیبایی باز کرد...!"

"دلم شکست..

عیبی ندارد... شکستنی است دیگر؛ می شکند...

اصلا فدای سرت...

قضا و بلا بود، از سرت دور شد...

اشکم بی امان می ریزد،

مهم نیست...

آب روشنی است...

خانه ات تا ابد روشن عشق من...!"

"ماسه ها فراموش کارترین عاشقان راه اند...

پا به پایت می آیند، آنقدر که گاهی سماعتشان در همراهی حوصله ات را سر می برد، اما کافیهست؛

اندک بادی بوزد یا موجی برخیزد...

تا برای همیشه رد پایت را از حافظه ضعیفشان پاک کنند...

من از نسل ماسه ها نیستم، من از نسل صدقم... صدفی که به پاس اقامت یک روزه؛

تا دنیا، دنیاست صدای دریا را بر هر گوش شنوایی زمزمه می کنم...

صدف توام دریای من... تولدت مبارک...!"

فردا تولد حسام من بود، حسام منی که دیگه حسام من نیست... حسام منی که دلم برایش قدر تمام دنیا تنگ شده... همون حسام که دلم لک زده برای چشمای شیرینش... دلم برای صدایش به اندازه یه سر سوزن شده... کاش بود... کاش بود تا با تمام وجودم می گفتم حسام غلط کردم، منو

ببخش... لعنت به غروری که اجازه نداد به پات بیفتم برای اینکه دوتایی مهدیار رو بزرگ کنیم... کاش بودی تا فردا رو برات جشن می گرفتم و بهت یه هدیه می دادم... مثل همون هدیه هایی که به ماهان می دادم... حسام دلتنگتم، چیکار کنم؟

"در نظر سنجی چشمان تو ثابت شده است / مژهایت به خودی قالت ضرب المثل است / 36 درصد چشمان تو جنسش عسل است / ما بقی قهوه و فنجان و ش*ر*ا*ب و عسل است..."

از اون شب تولد حسام تقریباً 5 ماه گذشته بود... امروز 7 آبان بود... مهدیار جلوی تی وی بود و داشت فوتبال دیروز رو می دید و یه چیزایی رو یادداشت می کرد... امسال اولین سالیه که من برای محرم شیراز نیستم و اومدم تهران... شب پنجم محرم و خیلی دلم می خواد برم مسجد یا حسینیّه و مهدیه ای جایی... همین جور که روی صندلی توی آشپزخونه نشستم و به مهدیار نگاه می کنم صدایش بلند شد و گفت:

-سنگینی نگاهت رو حس می کنما مامان خانم، چیزی شده؟

-آره!

بدون مکث یهو برگشت سمتم و گفت:

-چی شده؟

-مهدیار من دلم می خواد برم عزاداری، نمی خوام صدای هیئت ها رو بشنوم و اینجا بشینم!

-خب عزیز من چرا همون اول شب نگفتی؟ الانم دیر نشده پاشو حاضر شو تا باهم بریم!

-جدی میگی؟

-آره!

با خوشحالی فوری لباس پوشیدم و منتظرش موندم... وقتی اومد باهم راهی شدیم... حس و حال عجیبی داشتم و از امام حسین خواستم خودش حواسش به مهدیارم باشه... شب خوبی بود و حسابی با آقا درد و دل کردم... موقع برگشت از مهدیار تشکر کردم... روز بعد توی شرکت موقع امضای چندتا پرونده متوجه یه چیزی شدم، یه جلسه مهم بود که شرکا و کارمندان باید همگی

حضور داشته باشن...فوری اسامی رو نگاه کردم، حسام ارجمند سهامدار شماره 2...نور امیدی به دلم پاشیده شد...باورم نمی شد، به تاریخ نگاه کردم و 28 آبان جلسه بود...یعنی

حسام برمی گشت...با خوشحالی کارای ترجمه رو انجام دادم و ساعت 2 که کارم تموم شد از شرکت زدم بیرون...این هفته مهدیار به جای ساعت 1 ساعت 3/3 می اومد و بیشتر تمرین می کرد...واسه این هفته تمرین نوبت عصر تعطیل بود...تو خونه یه ناهار سرسری خوردم و حاضر شدم برم دنبال مهدیار که گوشیم زنگ خورد و بردیا بود:

-سلام بر یگانه برادر عزیزم!

-ساحل؟

دلم ریخت...

-جانم؟

-ساحل برو خونمون، دلارام رو ببر بیمارستان حالش خیلی بده!

ترسیدم و گفتم:

-خودت کجایی مگه؟

-بیمارستان، یه عمل کوچیک دارم، استادم اجازه نمیده پیام، یک ربع به عمل مونده و هیچ کاری نمی تونم بکنم، ساحل بجنب حالش اصلا خوب نبود!

-باشه پس خداحافظ...

منتظر نمودم و گوشی رو قطع کردم و فوری سوار ماشینم شدم، به مهدیار زنگ زدم و گفتم امروز نمی تونم پیام دنبالت و خودت با تاکسی بیا و قبول کرد...رسیدم خونه بردیا و فوری دویدم بالا و در خونه باز بود...صدای گریه عرشیا می اومد و دریا هم با ترس سعی می کرد آرومش کنه!

-دریا مامانت کجاست؟

-دستشویی!

در زدم:

-دلارام؟

-بله؟

-بیا بیرون ببینم!

در رو که باز کرد از دیدن چهره اش ترسیدم:

-این چه وضعیه دلی؟

-ساحل دوساعته فقط دارم بالا میارم،معدۀ ام از زور درد داره کنده میشه انگار...ضعف عجیبی دارم و...

فرصت پیدا نکرد و دوباره رفت تو دستشویی...با عجله کاپشن کوچولوی عرشیا رو برداشتم و به دریا گفتم زود لباس بپوشه...عرشیا رو بغل کردم و پستونکش رو دادم بهش ولی نخواست...دلارام که اومد بیرون مانتوش رو دادم دستش و گفتم بپوش...اونقدر بی حال بود که حتی سوال هم نپرسید...چشمم خورد به بساط میوه و شیرینی و شربت:

-کی اینجا بوده؟

-همون دوست جدیدم آیدا...

-کی رفت؟

-دوساعتی میشه،اون که رفت من به این روز افتادم!

-باشه حالا زود باش بریم بیمارستان!

سوار ماشین شدیم و همین جور تماس گرفتم با میلاد:

-جونم خاله؟؟

-میلاد فوری بیا کنار چهارراهی که سر خیابان خودتونه زود باش!

بیچاره اونم از ترس چیزی نگفت و 5 دقیقه بعد کنار چهارراه دیدمش که ایستاده،پایین شدم و عرشیا رو از دریا گرفتم و گفتم اونم پیاده بشه!

–میلاد؛ دلارام حالش بده من باید ببرمش بیمارستان، معلوم نیست تا کی طول بکشد تو بچه ها رو ببر خونه مراقبشون باش!

-خونه خودمون؟

—نه بپر خونه ما بيا اينم کليد، اونجا نزديک تره من راحت تر و زودتر مي رسم!

—باشه!

بعد با عجله رفتم سمت بیمارستان...دلارام راهی اورژانس شد و دکتر بعد از معاینه اش گفت دچار یه مسمومیت ساده شده،فقط نباید 48 ساعت به بچه شیر بده و دوساعت دیگه بعد از تموم شدن سرمش می تونیم ببریمش...کنارش نشسته بودم که بر دیا اومد:

-دلارام؟

-هیــــــــــــــــــــــــــــــــس، خوابه!

-چش شده بود ساحل؟

-مسمومیت بوده!

-یعنی چی؟ چی خورده که مسموم بشه؟

—بیدار شد از خودش پیرس!

بعد انگار که یہ چیزی یادش افتاده باشه فوری گفت:

—بیچہ هام؟

–نگران نباش سپردمشون به میلاد،رفته خونه ما الان مهدیار هم هست دیگه سرم دلارامم داره تموم میشه بعد می تونی پیرش، عمل چطور بود؟

—به خدا نفهمیدم چطوری شکم بنده خدا رو شکافتم و یستم!

- یعنی چی؟

—ذهنم آروم نبود!

-واقعا که بردیا!

همون موقع دلارام چشمش رو باز کرد و زیر لب آروم بردیا رو صدا زد:

-جانم؟

و بعد پیشونی دلارام رو بوسید...من دیگه نباید می موندم و گفتم:

-بردیا حالا که خودت هستی من برم خونه پیش بچه ها تا شما بیاین!

-ساحل ازت ممنونم، اگه تو نبودی نمی دونم باید به کی می گفتم!

-این حرفا چیه بردیا؟ فعلا خداحافظ!

-خداحافظت!

از در بیمارستان اومدم بیرون و شماره مهدیار رو گرفتم:

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد..."

یعنی چی؟ مهدیار که هیچ وقت موبایلش خاموش نمی شد؟ سوار ماشین شدم و به میلاد زنگ زدم:

-سلام خاله جون!

-سلام پسرم، کجایی؟

-خونه شما!

-بچه ها خوبن؟

-آره عرشیا تازه خوابش برده، دریا هم کنار من نشسته!

-خداروشکر، مهدیار چرا موبایلش خاموشه؟

-نمی دونم والا!

-مگه پیشت نیست؟

-نه هنوز نیومده خاله!

-مگه میشه، من ساعت 3 بهش زنگ زدم و گفتم منتظره و تاکسی بگیره میادا!

-هنوز که نرسیده، الانم ساعت 6 عصره دیگه!

-میلاد فوری زنگ بزن باشگاه ببین اونجاست!

-چشم!

و قطع کرد... با عجله می رفتم سمت خونه، دلشوره بدی پیدا کرده بودم، سابقه نداشته
آخه... رسیدم و همون موقع میلاد زنگ زد، جواب ندادم و وارد خونه شدم!

-میلاد؟

-سلام!

-سلام، چی شد؟

-آقای فرجی گفت ساعت 3 از باشگاه اومده بیرون!

-چطور ممکنه آخه؟

بعد دوباره شماره اش رو گرفتم... ولی خاموش بود... از نگرانی رنگم پریده بود، میلاد می گفت شاید
شارژ گوشیش تموم شده و یه جایی کار داشته، می گفت هنوز ساعت 6 هستش و دیر نکرده ولی
دلم آرام نمی گرفت... باید تا 8 شب صبر می کردم... یک ساعت بعد بردیا و دلارام هم اومدن ولی
با دیدن رنگ پریده من هر دوتا حسابی جا خوردن... دلارام حسابی سر حال شده بود و دیگه اثری
از حالت عصرش نبود... رفت پیش عرشیا نشست و بردیا پرسید:

-چی شده ساحل؟

طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه:

-بردیا؟

-جون بردیا؟ بگو چی شده؟

-م...مهدیار...

-مهدیار چی؟

من نتونستم حرف بزنم و میلاد ماجرا رو تعریف کرد...

-عزیزم هنوز ساعت 7 پس نگران نباش، بچه که نیست، دیگه 19 سالش شده...

-ولی این اتفاقات بی سابقه اس بردیا!

-تموم شدن شارژ گوشی یا کار یهویی ک...

-نه بردیا...من دلم شور می زنه تو رو خدا یه کاری بکن!

صدای زنگ گوشی خودم همه رو به سکوت مطلق دعوت کرد، شماره ناشناس بود و لرزون جواب دادم:

-بله؟

-حتما تا الان حسابی نگران این شازده پسر شدی آره؟

-شما کی هستین؟

-من می پرسم و تو جواب میدی!

-گفتم تو کی هستی؟

-گوش کن دختر، اگه واقعا همون جور که ادعا می کنی مهدیار رو پسر خودت می دونی باید

هرکاری که میگم رو بدون خبر دادن به پلیسا انجام بدی!

-چه کاری؟ چه پلیسی؟ تو کی هستی؟

-به اونش کار نداشته باش، ببین دختر اگه پلیس چیزی در این مورد بفهمه به همین محرم قسم می خورم بکشمش...

چهارستون بدنم به لرزه افتاد، کشتن؟ مگه فیلم پلیسیه؟ یعنی چی؟ یهویی یکی زنگ بزنه از آدم ربایی حرف بزنه؟ چی شد یک دفعه اخه؟ قسم تو سرت بخوره!

-آیدین!

بردیا گفت:

-پلیس تهران رو بی خیال میشی و میگی آیدین؟

-آره؛ شوهر خواهرمه دلش بیشتر برام می سوزه تا پلیس تهران!

-هر جور صلاح می دونی!

گوشیم رو گرفتم دستم تا زنگ بزنم که بردیا یهو از دستم کشیدش و گفت:

-دیوونه شدی؟ احتمالا خطت کنترل میشه پس احتیاط کن بیا این گوشی من زنگ بزن!

گوشی رو گرفتم و به ستاره زنگ زدم:

-سلام بردیا حالت چطوره داداش؟

-ستاره؟

با تردید پرسید:

-ساحل تویی؟

-آره، ستاره آیدین خونه اس؟

-آره تازه اومده خوابیده!

-بدو بیدارش کن و گوشی رو بهش بده!

-میگم تازه خ... ..

-فهمیدم چی گفتی میگم گوشی رو بهش بده زود باش!

از فریادم دیگه ترسید چیزی بگه و چند لحظه بعد گوشی رو داد به آیدین که گفت:

-جانم ساحل؟

با بغض گفتم:

-آیدین؟

-چی شده؟

-آیدین به دادم برس، بدبخت شدم!

-حرف بزن دختر چی شده؟

-آیدین مهدیار رو گروگان گرفتن!

-چی داری میگی؟

-گوش کن آیدین.....

و ماجرا رو براش تعریف کردم:

-خب پلیس رو در جریان گذاشتی؟

-حالت خوبه؟ خب تو چی هستی؟

-من از اینجا دستم به کجا بنده؟

-آیدین من فقط به تو میگم، اگه پلیس رو خبر کنم معلوم نیست سر مهدیار چی بیارن!

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

-ساحل هرجایی که قرار گذاشتن و هرکاری که ازت خواستن با خونسردی انجام بده، پا نداری رو دمشون!

-جون مهدیار چی؟

-ساحل من با اولین پرواز امشب خودمو می رسونم تهران!

-اگه پرواز نبود؟ آیدین تا فردا من می میرم از ترس!

-اگه پرواز نبود من با هلیکوپتر مرکز میام، تو فقط منتظر sms باش و آدرس رو که داد برو هرجایی که میگن!

-اون وقت تو چطوری می خوای پیدامون کنی؟

-ساحل گوشواره ای که ستاره بهت داد هنوز تو گوشته؟

با تعجب گفتم:

-آره!

-خیلی خوبه...ببین ستاره خیلی از این که تو قراره بری تهران تنها باشی بی قراری می کرد و نگران بود و می گفت اگه اتفاقی براش بیفته تا ما بفهمیم می دونی چی میشه؟ منم برای اینکه خیالش راحت بشه و دست از بیقراری و نگرانی برداره برات یه گوشواره خریدم و پشت گوشواره سمت راستت یه ردیاب با سنسورهای حساس به صدا گذاشتم،ردیابش همیشه فعاله ولی برای سنسور صدا باید با دستت پشت گوشواره رو لمس کنی...از خونه که رفتی بیرون لمسش کن...من صدای تو رو می شنوم ولی تو نمی تونی...پس خیالت راحت هرجایی که بری پیدات می کنم!

حالا فهمیدم...آیدینی که منو ستاره و مهدیار بهش می خندیدیم و می گفتیم همش داره روی طلاها کار می کنه وهمیشه کنارش یه چیزایی سیاه رنگ مثل ماش و حشره بود یه ردیاب سازه،امروز می فهم اون ماش و حشره ها ردیاب بودن و امروز قرار بود یکی از این ماش و حشره ها مارو نجات بدن،البته اگه خدا بخواد...

-یعنی نمی فهمی؟

- نگران نباش،ردیاب رو من امتحانش کردم و پیشنهادش رو دوستم با استفاده از کپی برداری از روی یه الگوی ساخته شده خارجی بهم داد...

-آیدین تو مطمئنی؟ من از خودم نمی ترسم ولی جون مهدیار...

-ببین من الان از خونه زدم بیرون،تو اصلا نگران نباش من خودمو همین امشب می رسونم تو فقط کارایی که میگم رو بکن...

با دقت گوش می دادم تا ببینم باید چیکار کنم...وقتی قطع کردم یه چیزایی سربسته در مورد گوشواره به بقیه گفتم...نیم ساعت بعد رو گوشیم sms اومد:

"پیاده و تنها بیا دو تا چهارراه بالاتر از خیابون خودتون"

فوری بلند شدم که بردیا گفت:

-بذار باهات پیام ساحل!

-چی میگی تو؟ بذار همون یک نفر رو سالم برگردونم، تو رو ببرم که غصه تو رو هم بخورم؟

-مهم نیست، بذار پیشت باشم!

-نه عزیزم، ما نمی دونیم اونا چند نفرن، کجان، قصدشون چیه و چی می خوان، چقدر خطرناکن، مسلح هستن یا نه؟ پس ریسک همه چیز بالا هستش، نه بردیا تو بمون و اگه برنگشتم حلالم کن... نمی دونم چی به سرم میاد ولی یه چیز رو خوب می دونم، قسم می خورم شده از جونم بگذرم مهدیار رو می فرستم تا بیاد، هرکاری می کنم تا سالم برگرده، بردیا اگه برگشت و من نبودم قول بده مراقبتش باشی، من پسر رو به تو می سپارم!

-ساحل چرا از ای...

-یک درصد احتمال بده برنگردم، بهم قول بده مراقبتش هستی!

با اکراه گفت:

-قول میدم!

خیالم راحت شد... عرشیا رو بوسیدم و رو به بردیا گفتم:

-حتی الامکان اجازه ندید خانواده م چیزی بفهمن و ناراحت بشن، خدا حافظ...

دستم به در نرسیده بردیا گفت:

-صبر کن!

رفت سمت اتاقم و بعد با پالتوی چرم مشکیم برگشت و داد دستم:

-باید دوتا خیابون رو پیاده بری، هوا خیلی سرده تنت کن!

ای خدا کاش بردیا محرم بود تا الان می پریدم بغلش و از ب*و*س*ه هام لبریزش می کردم، آخه تا کجا به فکرمه، فقط تونستم بهترین لبخند زندگیم رو تقدیمش کنم و از در پیام

بیرون.. گوشواره رو لمس کردم و بسم اللهی گفتم... 20 دقیقه طول کشید تا رسیدم ولی نمی دونستم چیکار کنم که sms اومد:

"سوار ون مشکی سمت چپ شو"

رفتم سمتش... درش برام باز شد... سوار که شدم اول از همه یه اسلحه اومد روی سرم، نشستم و گوشیم دستم بود که از دستم کشیدش و سیم کارتش رو در آورد و پرتش کرد بیرون و بعد گوشی رو گذاشت تو جیب کاپشنش... چشمام رو با یه چشم بند بستن و حرکت کردن، خداروشکر کردم که با دستگاه منو نگشتن فقط با دست جیب و توی کفشم نگاه کردن... توی راه صدای هیئت ها رو می شنیدم و زیر لب امام حسین رو صدا می زدم... نه برای خودم برای اینکه مهدیارم سالم باشه... خیلی طول کشید تا رسیدیم، سه نفر توی ون بودن که با من چهارتا می شدیم و من فقط چهره کسی که چشمام رو بست رو دیدم... هر سه نفر روزه سکوت گرفته بودن، منم طبق سفارشات بردیا نباید زیاد شلوغش می کردم، می گفتم ممکنه به خونسردیت شک کنن، ترس داشته باش ولی سرتق نشو که بلایی سرت بیارن... راه طولانی بود و فکر می کنم نزدیک به دو ساعت طول کشید تا رسیدیم... از ماشین پیاده شدم، خواست بازوم رو بگیره که محکم کشیدمش و گفتم:

-خودم پا دارم، نیاز به زور هم نیست، فقط بگو از کدوم طرف؟؟

-مستقیم!

از روی یک پل چوبی که خیلی کوتاه بود رد شدیم و بعدشم فقط صدای خش خش برگ ها زیر پام بود...

-وایسا رسیدیم!

چشمام رو باز کردن و چون شب بود اصلا اذیت نشدن... جلوی یک انبار تقریبا کوچیک بودم... اطراف تا چشم کار می کرد درخت بود... یک نفر از پشت سر گفتم:

-گوشیش رو گرفتین؟

-بله آقا!

-کسی که دنبالتون نکرد؟

-نه آقا!

-می تونین برین اطراف انبار و باغ و حواستون رو حسابی جمع کنین!

-چشم آقا!

ای آقا و زهرمار...الهی که آقاتون جیگرش بیاد روی تخته مرده شور خونه...برگشتم سمتش تا ببینم کیه که گفت:

-برنگرد...بعد به یکی از افرادش که کنار در بود گفت:

-سروش بفرستش تو تا یک ساعت دیگه پیام پیششون!

-چشم قربان!

بعد در رو باز کرد و منو هل داد تو انبار...خیلی تاریک نبود، هم به واسطه لامپی که وسطش روشن بود و هم به واسطه نور مهتاب...

در از پشت سرم بسته شد و من چشم چرخوندم، تازه مهدیار رو دیدم که نشسته کنار یه میله و دستاش از پشت به همون میله بسته شده...خدای من....تو این سرما نامردا لباسش رو درآورده بودن...دویدم سمتش و پالتوم رو درآوردم و انداختم روش...اگه بردیا امشب این پالتو رو نداده بود؟؟ وای خدایا...

-الهی فدات بشم، خوبی مامان؟

-آره، چرا اومدی مامان؟ برای چی به حرفشون گوش دادی؟ تو که فهمیدی اونا گروگان گرفتیم چرا اومدی؟

-همین جوریم شرمنده ات هستم!

-مامان؟

صورتش چندتا زخم داشت، گوشه لبش پاره شده بود و خونس هنوز تازه بود...با چادرم خون رو پاک کردم و نگاهم افتاد به پهلوی راستش که کبود شده بود، گفتم:

-خیلی کتکت زدن؟

.....-

-مهدیار فقط سکوت و قهر نیست، حرف نزنی می میرم!

.....-

بازم داشت ناراحتیش رو با سکوت بهم نشون می داد...ولی آخه چیکار می کردم...پالتو رو بیشتر کشیدم جلو و سرش رو بوسیدم...تا الان هرچی صبر کرده بودم بس بود و دیگه اجازه دادم اشکام بریزن...منم تکیه ام رو دادم به همون میله و ستون و سرم رو گذاشتم رو پاهام...زیر لب پرسیدم:

-چطوری آوردنت اینجا؟

-با پاهای خودم!

-چی؟

-خودشون رو به جای تاکسی جا زدن و منم سوار شدم، بعد بی هوشم کردن و آوردن اینجا...چند دقیقه بعد در به شدت باز شد و قامت یکی توی چهارچوب در هویدا...

جلوتر که اومد بی اختیار بلندشدم و به صورتش نگاه کردم...باورم نمی شد و آروم زمزمه کردم:

-مهرزاد؟

و شنید و جواب داد:

-درسته دخترجون، خودمم، مهرزاد فرحمند!

اگه توی عکساش ندیده بودمش نمی شناختمش...البته فقط چندتا عکس بود و اون موقع لاغر بود ولی الان فقط چاق تر شده و ریش و سیبیل داره...با حرفش مهدیار تکون شدیدی خورد و گفت:

-مامان اینجا چه خبره؟

-جوابم حیرتم بود و سکوت...خود نامردش گفت:

-درست شنیدی پسرجون...مهرزاد فرحمندم، عموی تو...

تف به روت مردیکه، حیف اسم عمو که روی تو هستش... چطور ممکنه آخه؟ اصلا نمی تونستم چیزی رو درک کنم...

—انگار زیادم از دیدن من خوشحال نشدین و تعجب نکردین...

–نشندم آدم از دیدن یه دزد و آدم ربا خوشحال بشه!

-ببین دختر خواست رو جمع کن،زیادی بلبل زبونی کنی هیچ چیزی رو تضمین نمی کنم
برات...اصلا ببینم تو برای چی دستات بازه؟...ســـــــــــــــروش؟؟

—بله قربان؟

-زهرمار... چرا این دختره بازه؟ یالا پندش!

سروش اومد سمتم و دستام رو از پشت بست، و خواست منو هدایت کنه تا بشینم رو صندلی که مهرزاد گفت:

—صبر کن!

اومد جلوم ایستاد و گفت:

-بدم میاد از چادر...چیه اینو سرت کردی؟

و بعد بدون اینکه اجازه بده جوابش رو بدم از سرم چادر رو کشید و پرت کرد تو صورت مهدیار... کثافت... امروز به خاطر حال دلارام دستپاچه شدم و سرسری لباس پوشیدم... یه مانتو تنگ و کوتاه بود... چشمام رو بستم تا فریاد نزنم ولی مهدیار:

-آشغال عوضی داری چه غلطی می کنی؟

—درست حرف بزن جوچه، این دختر بهت یاد نداده چطوری با بزرگتر حرف بزنی؟

—با بزرگترم رو یاد داده ولی با یه حیوون رو نه، زبونش رو نمی فهمیم!

وقتی اینو گفت مهرزاد با یک ضربه محکم که به شکمم زد پرت شدم رو زمین... صدام درنیومد... ولی مهربار داد زد:

کٲـــا؁ به چه حقي رو مادرم دست بلند مي کني؟

بازوم رو گرفت و پرت کرد روی صندلی و یه سیلی زد توی گوشم و گفت:

-یه چیزی رو میگم خوب گوش کنین، اینجا هر کدومتون گنده تر از دهنش حرف بزنه طرف مقابلش زیر دست و پای من له میشه!

مهدیار گفت:

-مطمئن باش هیچ کدوم از کتک خوردن اون یکی ناراحت نمی شیم اگه به خاطر حرف حق و دفاع از شرفمون باشه، بی خودی داری می تازونی!

-تو مثل این که نمی خوای باور کنی من عموی تو هستم!

-من که گفتم تو برای من فقط یه حیوونی...عمویی که بعد از این همه سال اومده و این جوری داره رفتار میکنه بدون دلیل و منطق بهتره اصلا وجود نداشته باشه!

-کی گفته کارای من بی دلیل و منطقه؟

-پس چرا من و مادرم و آوردی تو این خراب شده؟ هدفت چیه؟

-می فهمی...یواش یواش...یه کاری دارم که باید خبرانجام شدنش به گوشم برسه تا من بتونم بگم چرا شماها اینجا هستین...یه کار مشترک باهاتون دارم و یه کار خصوصی با این خانم کوچولو...ولی از اونجایی که ممکنه هراتفاقی بیفته بهتره یه چیزایی رو براتون تعریف کنم!

-حرف بزن، می شنویم!

گفتم:

-قبل از هرچیزی، خواهش می کنم اون پالتو رو کامل بنداز روی مهدیار، بابا نامرد به خونی که توی رگ هاتون مشترکه رحم کن!

-چون خواهش کردی باشه!

پالتو رو انداخت رو مهدیار و یه صندلی برداشت و برعکس نشست روش و گفت:

-ببینم دختر، حال دلارام جونت چطوره؟ بهتر شد؟

قسم می خورم دوتا شاخ رو سرم سبز شد، این از کجا می دونست آخه؟

- تعجب کردی؟ بذار برات تعریف کنم و بگم تا بفهمی من از اون روزی که با مهدیار رفتی شیراز همه جای زندگیت و اتفاقاتش حضور داشتیم... خب از کجا شروع کنم؟

وقتی هیچ کدوم جوابش رو ندادیم خودش شروع کرد و خیلی بی مقدمه گفت:

- من کاری کردم تا ماهان بیماری ایدز بگیره!

سرم سوت کشید... آخه چی میگه این؟ نمی فهمم!

- تعجب نکن که برای تعجب هنوز زوده... آره من کاری کردم تا ماهان دچار ایدز بشه و به مرور نابود بشه... ماهان چیزایی داشت که من توی زندگیم نداشتم... خونه، ماشین، زن و بچه، موفقیت... مشهور بود و قابل احترام، یه حساب پر از پول و یه شغل که یه ملت رو به خودش جذب کرده بود... تحمل اینا برام سخت بود بخصوص این که این همه پول داره و ازش استفاده نمی کنه و همه رو می ذاره کنار برای مهدیار... ما کسی رو نداشتم، اگه اون می مرد حتما حضانت مهدیار به من می رسید به شرطی که زنش رو هم نابود کنم... می دونستم هر ماه میره خون اهدا می کنه... یک نفر رو فرستادم مرکز اهدای خون و خواستم با سرنگ آلوده به ویروس HIV قبل از رسیدن پرستار ازش خون بگیره... وقتی خبر رسید که دستور انجام شده تو پوست خودم نمی گنجیدم... البته بماند که به چه سختی آیدا رو فرستادم واسه اینکار... سنش هم کم بود همین کار رو سخت تر می کرد... ولی می دونستم ماهان این ویروس رو به شبنم هم منتقل می کنه و از اون جایی که مهدیار دیگه شیر مادر نمی خورد پس خطری تهدیدش نمی کرد... پنج ماه بعد تو فکر ترتیب این بودم که ماهان یه تصادف ساختگی داشته باشه ولی بدون مهدیار... می خواستم فقط خودش و شبنم بمیرن که خدا خیلی دوستم داشت و کمک کرد و اونا خودشون تصادف کردن... مهدیار هم بود... مرتب پیگیر اخبار بودم وقتی خبر مرگشون رو شنیدم باید می اومدم دنبال مهدیار... با آقای پارسا وکیلش تماس گرفتم و اون گفت ماهان پسرش رو با مدرک و وکالت نامه و هزار کوفت دیگه سپرده به یه دختر...

روز و شبم رو نمی فهمیدم از عصبانیت... یک سال صبر کردم و نقشه کشیدم تا به اینجا رسیدم...

- هدفش؟

-هدفم رو بعد بهت میگم...اما معشوقه عزیزت حسام...می خواستم با تهدید جون اون مهدیار رو بهم بدی برای همین کاری کردم تا براش دردسر درست بشه و ورشکسته بشه،ولی خیلی قوی تر از این حرفا بود و خودش رو نجات داد و از ایران رفت بیرون...تیرم به سنگ خورد برای بار دوم...می دونستم نفس خواهر زاده ات برات خیلی عزیزه،تا مقدمات دزدیدنش که پیش رفتم فهمیدم پدرش سرگرد پیزوری مملکتمونه...هنوزم نمی فهم چطوری با این سن کم سرگرد شده...کلافه بودم و باید یه فکری می کردم...با کلی تحقیق از ماجرای تو و بردیا خبردار شدم...باید یکی از اعضای اون خونه رو می گرفتم یا حتی می کشتم تا تو مهدیار رو راحت تر به من بدی،خواستم بردیا رو بگیرم که آیدا یه پیشنهاد دیگه داد تا بدون دردسر خود مهدیار رو اول بدست بیارم...شش ماه با زن بردیا طرح دوستی ریخت...همه چیز باید حساب شده عمل می شد،آیدا باید زمانی اون پودر رو می ریخت تو شربت دلارام که مهدیار باشگاه باشه و تو هنوز تو خونه و بردیا بیمارستان...خیلی زمان برد تا این اتفاق بالاخره امروز افتاد...آیدا که تماس گرفت و گفت کارش رو انجام داده خوشحال شدم...بردیا بیمارستان بود و از تو خواست تا بری خونه پیش دلارام...مهدیار باشگاه و بود و تو زنگ زدی و گفתי که نمی تونی بری دنبالش...منم یکی رو فرستادم تا خودش رو راننده تاکسی جا بزنه و این بچه شیررو بیاره پیشم...

-آشغال...چطوری فهمیدی من به مهدیار زنگ زدم؟

-شنود...من رو گوشی مهدیار شنود نصب کرده بودم،یکی از افرادم توی باشگاه رفت سراغ کمد مهدیار و رو گوشیش شنود نصب کرد...می بینی؟ فکر هیچ کدوم از این کار هارو نمی کردی... دلارام بیچاره چطوری با ذوق از آیدا می گفت...خدایا همه خانواده ام یه جورایی قربانی این حماقت من شدن...مهدیار داد زد:

-بی شرف،کثافت،عوضی...تو از حیوونم رذل تر و پست تری،با جون آدما بازی کردی برای چی؟ البته نیازی نیست بگی،بابام قبلا گفته بود تو چه آدم پول پرستی هستی،همون اول که گفתי و از حسابم حرف زدی فهمیدم تو سرت می گذره،کار مشترکت با ما همینه آره؟ می خوای حسابمو خالی کنی؟ کور خوندی حیوون، اگه این همه سال به جای نشستن و نقشه کشیدن برای جون ادما کار کرده بودی الان دوبرابر حسابم تو حساب خودت پول بود...گمشو برو بیرون...از خودم بدم میاد وقتی دارم تو فضایی نفس می کشم که یه روباه بی خاصیت نفس می کشه،

نام_____رد...اگه یک ثانیه از عمرم مونده باشه خنجر تو قلبت فرو می کنم تا انتقام خون پدر و مادر بی گناهم رو از توی پست فطرت بگیرم...

صدای خفه شو مهرزاد همراه شد با سیلی که به گوش مهدیار زد، بعد با مشت و لگد افتاد به جون مهدیار، خسته که شد اومد سمت من، با مشت کوبید تو صورتمو از صندلی افتادم، دو تا لگد که به کمرم زد گفت:

-چطوری نتونستی به این پسر ادب یاد بدی؟ ه_____ان؟

همون موقع یکی اومد و گفت:

-رئیس یه مشکلی پیش اومده...و بعد رفت و گفت برمی گردم...وقتی گفت برمی گردم فکر کردم تا چند دقیقه بعد باشه ولی تا صبح روز بعد ازش خبری نشد...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

به هر سختی بود نشستم...مهدیار صورتش خونی بود...خودمو رسوندم کنارش و گفت:

-مامان خوبی؟ درد داری؟

-نه، خوب نیستم، درد داره از پا می اندازه منو، اونم نه به خاطر ضربات این حیوون، به خاطر حماقتم، به خاطر بی مسئولیتیم...قلبم داره از درد کنده میشه!

-مامان چی میگی؟ شما زندگیت رو می کردی، از کجا می دونستی یه بی سرو پا چه نقشه هایی داره برات؟

-مهدیار ببخش منو، تقصیر منه و این حرفا قانعم نمی کنه، من باعث شدم به این روز بیفتی...کاش بیشتر حواسم بود، کاش ماشین پیش تو بود و خودت برمی گشتی کاش...

-بسه مامان، مگه نشنیدی؟ امروز نه بالاخره یه روزی این اتفاق می افتاد، حالا باید خدا رو شکر کنیم که مستقیم اومد سراغ خودم، اگه خدایی نکرده یکی دیگه رو گرفته بود و تهدیدمون می کرد چی؟

-کاش فقط من براش بس بودم، باید باهاش حرف بزنم تا اجازه رفتن تو رو بده!

-بیخود، لازم نکرده شما با اون حیوون حرف بزنی...

-مهدیار؟؟

-مهدیار بی مهدیار، زیادم پا رو دمش نذارین، ضرب دستش خیلی سنگینه، خدایی نکرده بلایی
سرتون میاره!

-تو چی؟

-من باید جوابش رو بدم تا فکر نکنه پیه ام...نامرد!

-مهدیار سرده؟

-آتیش خشم و انتقامم داره منو می سوزونه، سرد کجا بود؟

دیگه چیزی نگفتم، منم دوباره به همون ستون تکیه زدم و تو دلم فقط خدارو صدا می زدم...نمی
دونم چندساعت گذشت که در باز شد و مهرزاد اومد تو...پشت سرشم یکی دیگه بود...
در رو بست و اومد جلو...گفت:

-دیشب فرصت نشد بهت بگم، خیلی باهوشی مثل پدرت، حالا که فهمیدین من چی می خوام باهم
دیگه توافق کنین ببینم کدومتون کمک می کنه برای انتقال وجه به حساب من؟

مهدیار:

-به همین خیال بشین اینجا، پول کجا بود؟

گفتم:

-مهدیار بگذر از خیر این پول، بده بهش تا شرش رو کم کنه از سر زندگیمون!

-مادر من چقدر ساده ای؟ فکر کردی پول و دادیم آزادمون می کنه؟ نه خیر سربه نیست میشیم!

مهرزاد:

-نگفتم زیادی باهوشی؟

-یعنی چی؟ مگه پول نمی خوای؟

-اونکه البته ولی بعد از گرفتنش مهدیار رو می فرستم پیش مامان و باباش و تو رو هم...

-منو چی؟

-من مثل مهدیار نیستم، ازت استفاده می کنم!

داد زدم:

-خیلی آشغالی، تو چی برا خودت فکر کردی؟ احمق من مادر مهدیار بودم، اون همیشه مامان

صدام می زد اون وقت تو با اون ذهن منحرفت داری به چی فکر می کنی؟

-مادر؟ مادر شدن فقط به زاییدن و شیر دادنه دخترجون نه بزرگ کردن!

مهدیار فریاد زد:

-دهنت رو ببند، تو اصلا میدونی ما چطوری محرم هم شدیم؟

-چه فرقی داره؟

من گفتم:

-فرق داره، کثافت عوضی، مهدیار من وقتی 15 ساله شد بوسیله یه صیغه به مادر بزرگ مادری من

که پدر بزرگم رو ازدست داده بودم محرم شد که الان نه تنها به من بلکه به مادر و خواهرمم محرم

حساب میشه، ما واقعا مادر و فرزندیم، ولی نه اونجوری که توی ذهنت با افکار کثیف کنار هم

چیدی!

-اما برای این که بفهمی من به اجازه تو و مهدیار نیاز ندارم بهت نشون میدم!

به من نگاه کرد و لبخند چندش آوری زد که ترسیدم... یعنی... نه نه نه، فکرشم دیوونه ام می کنه!

-شهاب؟

-بله قربان؟

-اون اتاق که گفتم آماده اس؟

-بله آقا همون دیشب!

-می تونی بری بیرون!

اومد جلوی پای مهدیار ایستاد و گفت:

-از اینکه باید به زور پولاً رو به من بدی عذر می خوام، همچنین از اینکه قراره چند ساعتی من و این دختر تو رو تنها بذاریم!

اومد سمت من و مهدیار:

-به روح پدرم قسم می خورم دستت بهش بخوره زنده ات نمی دارم!

-چه جوری؟ با دستای بسته و تو حریم من؟

-تا ابد اینجا نمی مونم که،می دونم باید باهات چیکار کنم!

-مهم نیست،بالاخره هرچی نباشه محرمته و روش غیرت داری!

دستم رو گرفت و بلندم کرد و همزمان من جیغ کشیدم:

-ولم کن،می خوای چیکار کنی؟ چی از جونمون می خوای؟ گفتمی پول من قبول کردم دیگه چی میگی؟

-عزیزم،من که همون اول گفتم یه کار مشترک و یه کار خصوصی با تو دارم،پس زیادی سرکش نشو که کار دستت میده!

بعد منو با خودش کشوند سمت در،مهدیار فریاد زد:

-حیووووووووون، نامرد، ولش کن، مثل یه سگ ترسو داری از جلوی چشمم دورش می کنی؟ قسم خوردم،گفتم فقط کافیه دستت بهش بخوره اون موقع....

و دوباره مهدیار بود زیر مشت و لگد مهرزاد،من فقط گریه می کردم و جیغ می کشیدم:

-لعنت به اون شیری که مادرت ریخته تو شکمت!

نمی خواستم اینو بگم ولی از دهنم پرید و همین باعث شد باتمام وجود از دردایی که به خاطر ضربه هاش می کشیدم فریاد بزنم..مهدیار فریاد می زد که منو ول کنه ولی اون با تمام قدرتش

منو می زد و پاش رو روی قفسه سینه ام فشار می داد، دیگه نمی تونستم نفس بکشم و همین شد که من اشهد خودمو خوندم و با زندگیم خداحافظی کردم...

(از زبان راوی داستان...سوم شخص...محل: تورنتو، کانادا)

حسام توی واحد اجاره ای ساختمان نزدیک محل کارش نشسته و ذهنش درگیر خواب هایی هستش که این چند وقت می بینه...خواب هایی که ساحل ازش با التماس درخواست کمک داره...دوستش احسان کنارش نشسته و داره یک سری کاغذ رو امضا می کنه، ذهن مشوش حسام کافی نبود که یک دلشوره عجیب به دلش میفته...بلند میشه و میره کنار پنجره و از هوای شهر به ریه هاش می دمه!

احسان:

-حسام اون قرارداد که مال آقای دنیل بود رو تنظیم کردی؟

-.....

-حسام؟؟

-.....

-داداش کجایی؟

-چی؟

-خواست نیست حسام کجایی؟

-دلم شور می زنه احسان، کاش زودتر تموم شه و برگردیم ایران!

-تا آخر همین ماه صبر کن، تموم میشه!

-چند روزه خیلی بی قرارم، همش کابوس و خواب های آشفته!

-دست بردار از این غرورت، برو بهش زنگ بزن تا مطمئن شی حالش خوبه!

-نیازی نیست!

قبل از اینکه احسان بخواد چیزی بگه حسام دستش رو می ذاره روی قلبش و یه آخ میگه... احسان سراسیمه میدوه سمتش و می پرسه:

-چی شد؟ بازم قلبت؟

-دیگه امونمو بریده احسان، داره لک لک می کنه، فکر کنم آخراشه!

-خفه شو انقدر مثل دختر 18 ساله هایی که شکست عشقی خوردن از دوست پسرانشون حرف نزن!

حسام خواست بگه منم شکست خوردم که درد قلبش بیشتر میشه، و بعد از اون علاوه بر درد بی امان قلبش، یه چیزی روحش رو دربر گرفته و عذابش میده، دست احسان رو از روی شونه اش پس می زنه و شروع می کنه به فریاد زدن، مثل دیوونه ها فقط نعره و فریاد، هیچی نمیگه و فقط ما بین حرفاش یه اسمی که خارج میشه:

"ساحل"

احسان حسابی ترسیده، مطمئنه چیزی نمونده تا حنجره حسام پاره بشه، به سختی حسام رو می نشونه سر جاش و بهش یه آرام بخش تزریق می کنه، می پرسه:

-پسر این بار اولت نیست که داری درد می کشی، از این شدیدترشم بوده که حتی بی هوشت کرده ولی این جوری نکردی که!

با صدای خفه ای جواب میده:

-تو چی می فهمی؟ احسان ساحل حالش خوب نیست، من می دونم، این قلب ریپ می زنه

درسته، ولی خیلی ساله همراهمه، خیلی ساله که باهاش حرف می زنم، هیچ وقت دروغ

نمیگه، خواب هایی که می بینم، این بی قراریم، این درد قلب، روحم که پر میکشه سمتش، آره

احسان دروغ نمیگه، ساحل من حالش خوب نیست، من حسش می کنم، بعد از نزدیک به 20 سال

عاشقی دیگه می تونم بفهمم این قلبم کجا داره بهم هشدار میده، ساحل درد داره، احسان م...

و چشماش به خاطر آرام بخش بسته شد و احسان موند و رفیقی که 4 ساله داره جلوش آب میشه و چند ماهه که دیگه داره پرپر می زنه... نگران قلب مریض حسام هستش...

(از زبان ساحل در انبار)

5 دقیقه بعد از اون فشار عمیقی که روی سینه ام آورد بعد بلندم کرد و من و انداخت روی صندلی و دستام روباز کرد و از پشت صندلی بست... روبه مهدیار گفت:

— که گفتی من ترسوام؟ من می خوام فرار کنم؟ باشه پس نشونت میدم، می خوام جلوی خودت این دختر رو مال خودم کنم؟

مهدیار بلند تر از دفعات قبل فریاد زد:

— کثافت ه*و*س باز ه*ر*ز*ه... دهنتم رو ببند، گمشو بیرون، مگه نمی بینی رنگ به صورتش نداره؟ چی می خوام از جونش؟ طرف تو منم پس با من تسویه حساب کن، به اون دختر چیکار داری؟

— دیدی؟ بالاخره خودتم گفتی اون دختر؟ باورم نمیشه که شما الان زن و شوهر محسوب می شین و...!

— عوضی، ما زن و شوهر نیستیم، اون مادر منه، در مورد اون عقد اشتباه به عرضت رسوندن، حالا برو کنار!

— محرمیتی که قراره با ازدواج این دختر از بین بره پس بهتره زودتر تموم بشه، ببینم عموجون، خودت باقی رو می بخشی یا می خوام همین جوری....؟

— حیف تمام صفاتی که بهت میدم، تو لایق بدترین فحش ها هم نیستی!

لبخند بدی زد و اومد جلوی من، گفت:

— خب پس که اینطور! انگار پسرت نمی خواد یاد بگیره با بزرگترش چطوری حرف بزنه، حالا بهش نشون میدم!

دستش رو آورد سمت شالم، خودم رو با گریه کشیدم عقب و گفتم:

— به من دست نزن مردیکه، و گرنه...

— وگرنه چی؟

—

-چه کاری؟ الان رئیس میاد!

-دستای مادرم رو باز کن و بذار شالش رو درست سرش کنه، بعد دوباره ببندش!

-تا بخوام اینکار رو کنم برمی گرده!

-خب خودت اینکار رو بکن، شالش رو گره بزن که با تقلا پایین نیفته!

اومد سمت من و شالم و از پشت آورد جلوی و یک دور پیچوندش، جوری که دیگه پایین نمی اومد، زیر لب گفتم:

-ممنون!

چند قدم برگشت سمت در که مهرزاد اومد داخل و یه پاکت دستش بود، گفت:

-می تونم با هر روشی که دوست دارم زجرکشتون کنم، می خوام ببینم چطوری برای نجات اون یکی بال بال می زنین و کاری نمی تونین بکنین، می خوام ببینم چقدر می تونین غرورتون رو حفظ کنین و التماس نکنین...من یه روش ساده رو انتخاب کردم، شنیدین میگن نمک رو زخم؟

فهمیدم می خواد چیکار کنه، نفس کشیدن رو برای چند لحظه فراموش کردم...این زخمای تازه و نمک؟؟ خدایا...چرا آخه؟

-این تو نمکه، از کدومتون شروع کنم؟ یا نه صبر کنین، با دختر خوشگله کارایی دارم که دوست ندارم بدنش برام پر از زخم و خون باقی بمونه، ولی تو مهدیار...بالاخره می میری، پس بذار بدون حروم کردن یه گلوله باشه...سروش؟؟

-بله؟

-بازش کن و بیارش وسط!

-چشم!

مهدیار رو باز کرد و آورد وسط انبار و دستاش رو دوباره از پشت بست...سینه و کمرش، بازوهاش، همه پر از زخم بودن، خون تازه جاری بود از بعضی زخم ها...نمی تونم تحمل کنم! چشمام رو بستم که گفت:

– باید ببینی ساحل، اگه چشمت رو حتی ثانیه ای ببندی، اتفاقی میفته که نباید بیفته، می دونی شوخی ندارم باهات!

نامرد... نامرد... نامرد... نامرد....

مهدیار هیچی نمی گفت، مهرزاد رفت بالای سرش ایستاد و یواش یواش شروع کرد به ریختن نمک ها رو زخماش... می ترسیدم چشمام رو ببندم و از طرفی جیگرم داشت آتیش می گرفت... مهدیار چشماش رو محکم روی هم فشار می داد و هیچ صدایی ازش بیرون نمی اومد، من گریه می کردم و مدام می گفتم:

—بسہ، تمومش کن لعنتی، بی وجد انا!

ولی اون با لبخند کارش رو ادامه می داد...رسید به پهلوی راست مهدیار،عمیق ترین زخم تنش همون زخم پهلوش بود،نمک رو که ریخت...خدایا مرگمو همین الان برسون...مهدیار از درد فریاد زد،فریادی که به جون خودش قسم رسید به سرزمین کربلا:

حسید _____ ن...

بیشتر از اینکه نگران زخمش باشم نگران حنجره اش شدم، خدایا، دیگه هیچی نگفت، اگه حنجره اش زخم شده باشه چی؟ صد اش زد:

—مهدیار؟ مهدیار؟ تو رو به امام حسین جوابمو بده، مهدیار؟؟؟

-بی خودی به خودت فشار نیاور، بی هوش شده، سروش؟؟

— چشم آقا...

سروش از پشت در به سطل آب آورد...خدایا تو این سرما؟؟ خدا صدا می شنوی؟ اصلا وجود داری
یانه؟ کجایی که حواست نیست؟ خدایا به کی قسمت بدم؟ به خون حسین و 72 تن یا گلوی بریده
علی اصغر؟ خدایا دیگه نمیگم نجاتمون بده،میگم مرگمون رو برسون...انقدر خودخواه شده بودم
که مرگ مهدیار رو هم می خواستم تا درد نکشه...سطل آب رو ریخت روی مهدیار و به هوش
اومد...مهرزاد کلافه به مهدیار گفت:

-اینکار رو کردم تا از درد فریاد بزنی، ناله کنی، التماس کنی، پس چرا فقط یه اسم رو صدا زدی؟

مهدیار با صدایی که به زور درمی اومد گفت:

- "گرگ زخمی هیچ وقت از زخم ناله نمی کنه، چون خیلی خوب می دونه اگه بناله، گفتارها

احساس غرور می کنن، زخم های من یه روزی خوب میشن، بدون ناله هام، ولی وای به روز

انتقام، می درم همه اونایی که سر شکستن غرور و غیرتم شرط بستن رو..."

-هه هه هه...از کجا انقدر مطمئنی تو گرگی و من گفتار و از کجا می دونی که آزاد میشی؟

-جسمم از ازاين در بیرون نمیره می دونم، ولی روحم...امان از روحم که برای صدم ثانیه ای هم

راحتت نمی ذاره!

-خفه شو...سخنرانی نکن برای من...حالا نوبت این دختره اس...

-این دختره اسم داره لعنتی...

جوابش رو نداد و اومد طرف من...آیدین بهم گفته بود اگه تا دوساعت یا سه ساعت بعد از طلوع

خورشید نرسیدیم یه جوری از زیر زبونش بکش آدرس رو...

-اینجا کجاست که هیچ کس صدامون رو نمی شنوه؟

-چه فرقی داره؟

-فرق داره، می خوام بدونم کجا دارم جون میدم که یه آدم شیرپاک خورده پیدا نمیشه برای

کمک!

-اگه کمک می خوایین چرا به من التماس نمی کنین؟ البته شما که تا ظهر امروز به درک واصل

می شین و همین جا خاکتون می کنن، پس بهتره بدونین کجا هستین...شما مادر و فرزند عاشق

بدون شک زیر بید مجنون نیستین...اینجا خارج از شهره، یه فرعی که صاف می خوره به جاده

اصلی و میره شاهرود...بهش میگن سرزمین بهار نارنج...درخت های بیرون همش درخت بهار

نارنج هستش...شما قراره پای درخت های نارنج خاک بشین...

خداکنه آیدین شنیده باشه...مهدیار نمی تونه بیشتر طاقت بیاره...مهرزاد بسته نمک رو برد بالا تا

بریزه رو زخم پیشونیم...بدون شک قبل از احساس درد می مردم...به خودم تشر زدم و گفتم

مهدیار 16 سال از تو کوچیک تره، رو تمام زخم هاش نمک پاشید مگه مرد؟ ولی دوباره گفتم خب مهدیار مرد و ورزشکار... چه ربطی داره اخه؟ درگیر بودم با خودم که کشید کنار و گفت:

-دختر! جیغ های بنفششون گوش فلک رو کر می کنه، باید برای تو یه فکر دیگه بردارم...

بسته نمک رو پرت کرد یه گوشه و دستش که رفت سمت جیبش شهاب اومد و گفت:

-رئیس، یه خبر خوش، ماموریت انجام شد!

-مطمئنی؟

-بله، بیاین خودتون ببینین!

-باشه...

بعد رو به ما گفت:

-دیگه وقتشه، از هم خدا حافظی کنین تا من برگردم، نیم ساعتی وقت دارین برای درد و دل...

و رفت بیرون و در بسته شد... رنگ به صورت مهدیار نبود، کاش می تونست بلند بشه و بیاد نزدیکم... چشمام به خاطر گریه تار شده بود و خوب نمی دیدمش... گفتم:

-الهی بمیرم تا تو رو این جوری نبینم!

-خدانکنه... مگه تقصیر ماست؟ لابد اینم حکمته خداست!

نمی دونم به طعنه گفت یا واقعا نیتش همین بود ولی هرچی بود منو می سوزوند... با بغض گفت:

-چه قول هایی که به خودم نداده بودم، چقدر ساده ام، وقتی نتونستم جلوی ریزش اشکم رو بگیرم پس چطوو...

-نه مهدیار، تو اشک نریختی، تو چشمت اشک بود ولی اجازه بارش بهشون ندادی، این یعنی قوی بودن و سر عهدت ایستادن!

-چه فایده، حالا که قراره بمیریم دیگه این قسم و عهد چه فایده ای داره؟ چه فایده ای داره وقتی پدر و مادرم بی گ*ن*ا*ه مردن؟

-مهدیار ما نمی میریم، زنده می مونیم، فهمیدی؟ تو هنوز باید زندگی کنی، تو هنوز به اهداف بلندت نرسیدی، تو باید بری و ادامه بدی زندگیت رو!

-مامان چی میگی؟ کجا برم؟

جوابش رو ندادم که دیدم چشماش داره بسته میشه، فوری گفتم:

-نه مهدیار، نباید بخوابی، بیدار باش!

-مامان بذار زودتر برم پیش بابام، من دیگه طاقت این درد و سوزش رو ندارم!

-خفه شو مهدیار، فقط بیدار بمون همین که میگم... ما نجات پیدا می کنیم، به من اعتماد کن...

بعد آرام گفتم:

-آیدین تو رو خدا بجنب، مهدیار اگه بخوابه ممکنه دیگه بیدار نشه، تو رو به جون نفست نذار من

بی نفس بشم، برسون خودت رو...

-مامان با کی حرف می زنی؟

پلکام رو آرام باز و بسته کردم و انگار فهمید تا تهش رو... گفتم:

-مامان نمی تونم بیدار بمونم!

-تو زندگی مهدیار فرحمند نمی تونم، نمیشه، نباید، نداریم وجود نداره، حرف بزن و بیدار بمون!

-چی باید بگم؟

-مهدیار برام بخون، یه چیزی برام بخون!

-خوندن مال حسام نه من!

-می تونی، یه چیز بخون!

-نمی تونم، مامان دیگه وقتشه من برم و شما هم بری!

با حق حق گفتم:

-کجا برم پسر؟ کجا بری تو؟

-من پیش خانواده ام، شما پیش خانواده ات!

-مهدیار من همین جوری دارم می سوزم تو خاکسترم نکن، بهت گفتم ما زنده می مونیم، ما خانواده ایم، کوچیک اما هستیم، هیچ کس جایی نمیره، ما برمی گردیم خونه خودمون!

-مامان این درد داره بیچاره ام می کنه، اگه نه...-

-میرسن، تو طاقت بیار میرسن!

-اگه زنده بمونم یه روز انتقام می گیرم مامان، قسم می خورم، مامان "به نامردی نامردان قسم می خورم، منم نامردی کنم در حق نامردان"، مثل سگ پشیمون میشه از زنده موندنش، اگه یه بار دیگه چشمم به چشمش بیفته از زندگی سیرش می کنم، کاری می کنم بهم مثل سگ التماس کنه، حالا وایسا و تماشا کن!

-الان زمان فکر کردن به روز انتقام نیست مهدیار!

نیم ساعت بیشتر گذشته بود که در با شدت باز شد و سروش اومد تو...فوری رفت سمت مهدیار و دستاش رو باز کرد و گفت:

-یالا پسر، دست مادرت رو بگیر و از اینجا ببرش!

همزمان گوشی من رو از جیبش درآورد و داد دست مهدیار و گفت:

-اینم موبایل مادرت، زودباش، همه نیروت رو جمع کن و فرار کن تا مهرزاد نیومده، اون می خواد تو رو بکشه و مادرت رو با خودش ببره آلمان...زود باش!

مهدیار پرسید:

-چطوری اعتماد کنم؟ اصلا خودش کجاست؟

-پلیس ها اینجا، باهاشون درگیره، زودباش یالا...

مهدیار فوری اما با درد بلند شد و اومد دستای من رو باز کرد، سروش که می خواست بره دم در برگشت و گفت:

- ما یا می میریم یا دستگیر میشیم، ولی مهرزاد می فهمه من فراریتون دادم، خودشم که دستگیر بشه آدماش بیرون میرن سراغ زن و دخترم، اگه تونستین فرار کنین لطفا برید شهرک غرب، خیابان حجت، کوچه 32 پلاک 40... نذارین اونام کشته بشن...

و بعد فوری با اسلحه دوید بیرون... به دقیقه نرسیده صدای گلوله اومد... دلم ریخت... مهدیار دستم رو گرفت و کشید سمت در... پام به خاطر ضربه درد می کرد و لنگ می زدم...

از در بیرون نرفته بودیم که مهرزاد پرید تو، اسلحه اش دستش بود، مهدیار با وجود درد خیلی تیز و فرزند عمل کرد؛ با پاش زد زیر دستش و اسلحه پرت شد بیرون، خود مهرزاد غافلگیر شد اما فوری از جیبش یه چاقو بیرون آورد... برق تیزیش چشم رو می زد... گرفت سمت مهدیار و گفت: -گفته بودم مادرت باید مال من بشه، نمی ذارم ببریش!

و هنوز جمله اش کامل نشده بود که چاقو رو تا دسته به شکم مهدیار فرو کرد و مهدیار خم شد... مهرزاد گفت:

-خیلی چیزا فهمیدی، تو باید بمیری!

و چاقو رو دوباره برد بالا و قبل از اینکه دوباره برسه به مهدیار خودم رو انداختم جلو مهدیار و فریاد زدم:

-_____ه!

و بعد سوزش بازوم بود... چاقو روی بازوم فرود اومد، مهرزاد داد زد:
-لعنتی!

و دستم رو گرفت و کشید، مهدیار که هنوز روی زمین نیفتاده بود یه مشت زد به صورتش و دستم رو از دستش کشید بیرون... صدای تیر اندازی بیرون می اومد، مهرزاد به همون جای چاقو لگد زد و مهدیار پرت شد روی زمین... دوباره بازوی خونی منو تو دستش گرفت و همین جور که فشار می داد دنبال خودش می کشید... با صدای بلند مهدیار رو صدا می زدم، دستم رو می کشید:

-امکان نداشت مو لای درز نقشه من بره، تو پلیس ها رو کشوندی اینجا آره؟ حالا بهت نشون میدم، فکر کردی خیلی زرنگی؟ فقط کاش می تونستم بفهمم چطوری این کار رو کردین!

داشت می برد سمت پشت انبار که قبل پیچیدن آیدین اسلحه به دست با جلیقه ضد گلوله جلوم ظاهر شد... خیلی فوری با لگد به سینه مهرزاد زد و دست من آزاد شد، مهرزاد با آیدین درگیر شد، ولی بعد از چند ضربه آیدین به پاش شلیک کرد و روی زمین که افتاد به دستش دستبند زد... من دویدم سمت انبار، چند متر جلوتر سروش رو دیدم، نامرد... مهرزاد بهش شلیک کرده بود و داشت جون می داد... نمی تونستم بهش کمک کنم، فوری دویدم توی انبار... دست چپم انگار فلج شده بود، نمی تونستم تکونش بدم... نشستم بالای سر مهدیار و سرش رو گذاشتم روی پام، هنوز به هوش بود:

-مهدیار؟ مهدیارم؟ ماما بیداری؟

-م...م...ما...

-هیچی نگو، حرف نزن...

چشماش داشت بسته میشد، فریاد زد:

-نه مهدیار، خواب... نباید بخوابی، قسمت میدم خواب... مهدیار اگه بخوابی من می

میرم... مهدیار؟؟

با همه وجود ترس افتاد به جونم که نکنه دیگه چشم باز نکنه... فقط تکونش می دادم... داد زد:

-آیدین_____ن؟؟؟

بعد دوباره رو به مهدیار، صورت خونی و خیس از عرق سردش رو می بوسیدم و التماس می کردم برای خوابیدنش... می بوسیدم و التماس می کردم برای تحمل کردنش... می بوسیدم و التماس می کردم برای نفس کشیدنش... می بوسیدم و التماس می کردم برای زنده موندنش... تنش یخ زده بود از سرما...

آیدین اومد داخل و گفت:

-خوبی ساحل؟

با گریه گفتم:

-آیدین...مهدیار داره می میره تو رو جون ستاره یه کاری بکن، آیدین تو رو به قرآن...نذار دیر بشه...

-آروم باش ساحل، اورژانس اینجا حضور داشه...

حرفش تموم نشده دوتا از ماموران اورژانس با برانکارد اومدن و مهدیار رو با احتیاط گذاشتن روش و بلندش کردن...منم بلند شدم و همون موقع آیدین دوید سمت همون ستون و چادرم رو برام آورد و انداخت روی سرم...تازه متوجه بازوم شد و گفت:

-تو...تو زخمی شدی؟

-الان مهدیار مهمه، بایه...

-حرف نزن، زودباش باید برسونمت بیمارستان...

-من باید دنبال مهدیار برم!

-ساحل؟؟؟

از دادی که زد ترسیدم و دنبالش راه افتادم...ذهنم فقط یه چیز رو تو خودش نگه داشته بود و اونم فقط "مهدیار" بود...

به ماشین ها که رسیدیم آیدین فوراً یکی از سربازهایی که پشت فرمان برای رانندگی آماده بود رو فرستاد پایین و گفت من این ماشین رو می برم بیمارستان و برمی گردم و بعد هردوتا سوار شدیم و آیدین زنگ زد به بردیا و گفت مهدیار با اورژانس میاد و منو خودش میاره، گفت که زخمی شدم و احتمالاً به جراحی نیاز دارم...گفتم:

-آیدین الان خون دستم ماشین رو به گند می کشه!

-فدای سرت، تو فقط تحمل کن تا برسونمت!

ماشین حرکت که چه عرض کنم، با سرعت سرسام آور آیدین از جاکنده شد و پرواز کرد...بازوم رو با دستم محکم گرفته بود و از درد به خودم می پیچیدم...آیدین پرسید:

-ساحل تا برسیم می تونی به چندتا سوالم جواب بدی؟

-پیرس، آیدین من هیچ حسی توی تنم نیست، قبل از اینکه بخوام بی هوش بشم سوالات رو
پیرس!

-تو چهره چند نفر از افراد مهرزاد رو دیدی؟

-دونفر...سروش که کشته شد و شهاب...یک نفر دیگه هم بود که نه اسمش رو می دونم و نه
دیدمش!

-یعنی با خودش تو از بودن 4 نفر خبر داری؟

-آره...چند نفر بودن مگه؟

-با خودش 9 نفر می شدن...فقط همون سروش مرد، بقیه دستگیر شدن!

-آیدین من یه چیزی رو نمی فهمم!

-چی؟

-هدفش چی بود؟ مگه پول نبود؟ پس چرا وادارمون نکرد تا زودتر پول رو بهش بدیم؟ از اینکه
بعدش می خواست ما رو بکشه شک ندارم چون منتظر بود یه حرف از دهنمون خارج بشه تا ما رو
زیر دست و پاش بگیره به مشتش و لگد...پس چی شد؟ سروش که اومد برای نجاتمون گفت می
خواد منو با خودش ببره، آخه چطوری؟

-ببین ساحل اون برای پول درست گفته، هدفش پول بود و به علاوه ی اینکه واقعا می خواست تو
رو ببره، چون پشت انبار یه هلیکوپتر منتظرش بود...کافی بود پاش برسه به هلیکوپتر اون وقت
دیگه امکان نداشت دستمون بهش برسه...از اون ماموریتی که در مورد انجامش حرف می زد
یادته؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم:

-خب منظورش همین بوده که هلیکوپتر رسیده...

-پس پول ها چی؟

-الان تو حسابشه؟

به شدت برگشتم طرفش و گفتم:

—چہ؟؟؟

-یواش گوشم کر شد...شوخی کردم! اون فقط بهتون گفت پول می خوام ولی کار دیگه ای برای به دست آوردنش نکرد چون گروهش توی تهران داشتن این کار رو میکردن...یه گروه 5 نفره دارن از بهترین هکرهای آلمان، هر 5 تا خارجی بودن...با استفاده از هک پول رو می خواسته از حساب مهدیار منتقل کنه حساب خودش...ولی چون ما در جریان بودیم فوری پیگیری کردیم و اجازه ندادیم...

-خب آیدین، این همه سال اگه دنبال پول بوده پس چرا با همین هک اینکار رو نکرده؟ اگه پول داشت به حسابش می رفت پس چرا دیگه ما رو گروگان گرفت؟؟

–خودمم نمی دونم، این رو باید از توی بازجویی ها ازش بپرسم... به همه کارهاش اعتراف کرده، نیازی به گفتن دوباره نیست، فقط باید همین رو بگه!

با درد پرسیدم:

–اعتراف کرده؟

-آره ديگه...با استفاده شنود توی گوشواره تو حرفاش ضبط شده، به جز من سرهنگ هاشمی هم به حرفاتون گوش می داده، البته توی شیراز...خود سرهنگ هم به من گفت حالا که انقدر ریلکسه پس داره کارایی می کنه و نیروهاش رو برای کمک به من آماده کرد!

-تو باز جوییش می کنی؟

-چون مال تهران و مراکزش نیستیم احتمالا اجازه ندن، ولی خب چون من سرگرد پرونده ام به سرهنگ میگویم با مرکز تهران در میون بذاره و اجازه بدن!

—مطمئنی پول توی حساب مہدیار دست نخورده؟

–آره، خیالت راحت باشه!

-ممنونم آیدین...اگه اون گوشواره نبود الان مهدیار زنده نبود و منم در حال پرواز بودم!

لبخندی زدم و گفتم:

-هکرهاش دستگیر شدن؟

—میریم بیمارستان بردیا؟

دیگہ حرف نزدَم و نزدیک بہ 40 دقیقہ بعدش رسیدیم...مسیر حدوداً 2 ساعۃ با و ن، تقریباً یک ساعۃ شد...دستم از خونریزش کم شدہ بود...ہر کس دیگہ ای جای مَن بود بی ہوش شدہ بود ولی مَن...خدا کمکم کرد تا سرپا بمونم...آیدین ہم فوری پیادہ شد و بازوی راستمو گرفت کمک کرد تا برم داخل...وارد بخش اورژانس کہ شدم از دور دیدم بردیا دارہ اون وسط رژہ میرہ و منتظرہ...با صدای بلند صداش زدَم:

—برديا؟؟؟

برگشت طرفم و دوید تا رسید کنارم...دستم رو که دید گفت:

-وای خدای من...ساحل تو زخمی شدی؟

—مهديار کجاست؟

–داره آماده میشه، از قل هماهنگ کردیم کمتر از 10 دقیقه دیگه میره اتاق عمل!

-یس چرا اینجایی؟ زود برو دیگه!

—دکتر رستگار قراره عملش کنه، من باید به تو رسیدگی کنم!

- کدوم رستگار؟ همون که....؟

- خودشه، دکتر ماهان، استادی شده دیگه!

با گریه و صدای تقریبا بلندی گفتم:

- غلط کرده، اون اگه دکتر بود ماهان رو نجات می داد، بردیا من اجازه نمی دم این دکتر بره بالای سر مهدیار، واسه من اون نحسه، دکتر پدر رو اجازه نمیدم بره بشه جراح پسر...

- چی می گی تو؟

- بردیا عجله کن، برو سراغ مهدیار... می دونی که جونم به جونش بنده، می دونی اگه نباشه منم نیستم، بردیا تو داداشمی، دلم به این گرمه که تو بالا سر پسر می و نمی ذاری بمیره، مهدیارم منتظر تو هستش... بردیا نذار یه داغ دیگه بشینه رو دلم، برو... تو رو به مرگ خودم قسمت می دم برو، من دیگه نا ندارم، دارم از حال می رم، برو و پسر رو نجات بده تا جون بگیرن پاهام...

- عزیز دلم، الان دیگه دیر شده، تو خودتم باید جراحی بشی، من تو رو جراحی می کنم، مهدیار خوب میشه تو ب...-

- بردیا تو رو به کی قسم بدم؟ پسر داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه اون وقت تو اینجا وایسادی؟ من نمی خوام کسی به غیر از تو عملش کنه، بردیا برو تا بی نفس نشدم! با اکراه گفت:

- باشه، خودمو می رسونم و در کنار دکتر رستگار عملش می کنیم، هرچند خیلی برام سخته ولی باشه، برای اینکه تو خیالت راحت بشه قبوله!

- بردیا بگو جون عرشیا خودم عملش می کنم، دروغ نگی بهم؟

- به جون دلارامم، جون بچه هام، خودم نجاتش می دم، بهت قول می دم مهدیار رو سالم برگردونم بیرون، من رفتم، تو هم باید آماده بشی برای عمل!

همینطور که می رفت سمت ورودی بیمارستان قبلش ایستاد و به یکی از پرستارها گفت:

-حواستون به اون دختر باشه، باید جراحی بشه، کارای عمل و اتاق عمل رو انجام بدین منم دکتر شکوهی رو در جریان می دارم؛ حتما با بخش جراحی هماهنگ کنین!

و بعد رفت و یه کمی طول کشید تا منو ببرن اتاق عمل ولی من دیگه از هوش رفتم و درجریان بقیه ماجرا نبودم....

چشمام رو به سختی باز کردم...ستاره بالا سرم بود و داشت گریه می کرد، سعی کردم موقعیتم رو به یاد بیارم، با یادآوری مهدیار اشک به چشمم هجوم آورد و زیر لب گفتم:

-مهدیار!

ستاره فوری برگشت سمتم و گفت:

-الهی قربونت بشم، به هوش اومدی؟ صبر کن برم بردیا رو صدا بزنم!

-ستاره؟

-جونم؟

-ساعت چنده؟

-11 شبه!

-فقط همین؟ پس خیلی بی هوش نبودم، چطوری شما رسیدین؟

-عزیزم، تو دیروز ظهر عمل شدی، ما امروز صبح رسیدیم!

-یعنی چی؟ پس چرا من همش خواب بودم؟

با گریه گفت:

-آخه به خاطر ضعف و اون ضربه ها بوده، جراحی بازوت هم که روش!

-دیگه کیا اومدن؟

-فعلا فقط من هستم، با پر نیا و پارسو آ اومدم،نخواستم مامان اینا چیزی بفهمن،ولی امشب آیدین
مجبور شد و بهشون گفت،فردا میان!

-بچه هاتون چی؟

-من نفس رو آوردم ولی پری گذاشته پیش خواهرشوهرش!

یهو یادم افتاد:

-مهدیار؟؟ ستاره مهدیار چی شد؟؟

شدت گریه اش بیشتر شد و سرش و انداخت پایین و هیچی نگفت...دیگه ضربان قلبم از ریتم
خارج شد،حسابی ترسیدم،این گریه ها چه معنایی داشت؟ عصبانی گفتم:

-هی دم به دقیقه مثل من خاک بر سر آبغوره نگیر؛جواب سوالمو بده!

-میرم میگم بردیا خودش بیاد!

و قبل از اینکه فرصت اعتراض بهم بده رفت بیرون...طولی نکشید که بردیا با یه چهره حسابی
خسته و گرفته اومد تو...کنارم روی صندلی نشست و گفت:

-آبجی کوچیکه؛حسابی من و ترسوندی ها،حالت خوبه؟

با بغض گفتم:

-بردیا؟

-جون دل بردیا؟

-مهدیار چی شد؟ عملش چطور بود؟

با مکث گفت:

-حالا وقت زیاده،تو خودت خوب بشو من میگم مهدیار چطوره!

-چی داری میگی؟ چرا هیچ کس منو درک نمی کنه،تو خودت بچه داری بردیا، ببینم تو از جون
خودت راحت می گذری یا جون بچه ات؟

-اون چاقو آلوده به سم بوده، ما جلوی پخش شدن سم توی بدنش رو گرفتیم، دادیم برای آزمایش تا بفهمیم چه سمی بوده و تا جواب نیاد هیچی معلوم نمیشه...کافیه فقط یه ذره از سم تو بدنش بمونه،خودت تو هم همینطور...ولی چون زخم تو عمیق نبود سم روی سطح بود و دکتر جداش کرده ولی در مورد مهدیار همه چیز فرق می کنه...

-بسه بردیا،می خوام برم ببینمش!

-نمی تونی،نه تو می تونی از جات بلند بشی نه مهدیار اجازه ملاقات کردن داره!

-مگه تو دکترش نیستی؟ اجازه میدی پس!

-ببین ساحل...

سرم رو از دستم کشیدم و با درد نشستم،گفتم:

-باید ببینمش،وگرنه قبل از اینکه اتفاقی برای مهدیار بیفته خودمو خلاص می کنم!

-ولی ساحل؟؟

-بردیا شنیدی چی گفتم؟

-خیلی خب باشه،من میرم هماهنگ می کنم،یک نفر رو می فرستم تا لباس عوض کنی و بیای!

-بگو لباس های خودمو بیارن!

-یعنی چی؟

-یعنی من خوبم و دیگه نمی خوام رو این تخت بمونم!

-ساحل تو هنوز ضعف داری، تازه از بی هوشی بیرون اومدی،سر درد بعدا امونت رو می بره،نکن با خودت!

-میگی لباسام رو بیارن یا بیمارستان رو بذارم رو سرم؟

-خیلی غد و لج بازی،خیلی!

بلند شد رفت بیرون... من بودم و فضای خفقان آوری که مهدیار داشت توش با مرگ بازی می کرد... چند دقیقه بعد ستاره اومد توی اتاق... پرسیدم:

-پرینیا و پارسوآ کجان؟

-رفتن خونه بردیا پیش دلارام، درضمن آیدین هم رفت خونه شما الان زنگ زدم که داره میاد برات لباس بیاره، یه ربع دیگه می رسه!

-چطوری رفته اونجا؟

-میلااد اونجا بود... آیدین گفت چپیده تو اتاق مهدیار و به عکساش نگاه می کنه، حرفم نمی زنه!

آهی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم... لباسام که رسید فوری پوشیدمشون، با یه پرستار رفتیم بخش CU... اونجا بردیا منتظر بود، کنارشم یه مرد با کت و شلوار مشکی ایستاده بود، بردیا بهم گفت:

-ساحل فقط دو دقیقه، اینجا مراقبت ویژه اس، برای خود مهدیار خوب نیست!

-باشه!

رفتم نزدیک تر و از پشت شیشه مهدیار رو دیدم و زیر لب گفتم:

-الهی بمیرم برات مامان، جای سالم نداشتن رو بدنت نامردا!

بردیا گفت:

-بدن تو هم دست کمی ازش نداره، تو هم حسابی زخم داری رو بدنت، پیشونیت بخیه داره، پات می لنگه، بازوت جراحی شده!

-ولی ببین... روی پام ایستادم، مثل مهدیارم بی هوش نیستم!

-ساحل زخم های مهدیار که همه تازه بودن، پس چرا کبود بودن؟ سیاهی اطراف زخم ها به خاطر چیه؟ می دونی؟

-مثلا اگه با ریختن نمک به این روز افتاده باشن، نظرت چیه؟

-چی؟؟

-درست شنیدی!

-نامردا...اسید ریخته بودن که بهتر بود،چطوری مهدیار تحمل کرد؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-تحمل کردن مهدیار اصلا چیز عجیبی نیست، اون خیلی قوی و محکم، مطمئنم به زودی از این تخت هم بلند میشه!

-ان شالله...دیگه بسه ساحل،بیا بریم تو اتاقت!

-راستی بردیا؟

-جونم؟

-مهدیار که خوب شد بازم می تونه فوتبال بازی کنه؟

-آره...خیلی ها دارن با یه کلیه زندگی می کنن،مشکلی براش پیش نمیاره ولی باید مراقب باشه،چون دروازه بان هستش باید خیلی رعایت کنه!

آخرین نگاه رو به مهدیارم کردم و برگشتم توی اتاقم...ستاره به خاطر نفس مجبور شد برگرده خونه ما،نفس بدون ستاره نمی خوابه...آیدین به جای اون موند،من و بردیا هرچی اصرار کردیم که نیازی به حضورش نیست ولی موند،منم به بردیا گفتم بره خونه یه کمی استراحت کنه،اونم با اصرار و اکراه قبول کرد...اجازه نمی دادن آیدین تو اتاق بمونه ولی بردیا به مسئول بخش سپرد تا زمانی که من خواب میرم آیدین بمونه و بعد بره...بهش گفتم:

-آیدین به خدا تو هم خسته شدی،برو خونه بخواب و فردا هم برگرد شیراز؛هم تو کار داری هم ستاره!

-نه عزیزم،من سرهنگ برام مرخصی رد کرده،ستاره هم هماهنگ کرده یک هفته مرخصی باشه،تاسوعا و عاشورا هم تعطیله جمعه هم هست،پس حالا حالا ها پیشت هستیم...

-شرمنده!

-دشمنت شرمنده!

-آیدین یه سوال؟

-بپرس؟

-یه مردی تو بخش ICU بود که به نظرم ژست بادیگارد رو داشت، تو در جریانی که اون کیه؟

-اون یه ماموره برای حفاظت از مهدیار...منم که اینجام برای همین، ما نمی دونیم اون بیرون چند نفر هستن که برای فرحمند کار می کنن!

-وااای...آیدین تو باید یه کاری بکنی!

-چی؟

-یادم رفت بهت بگم، سروش موقع نجاتمون ازمون خواست اگه فرار کردیم زن و بچه اش رو نجات بدیم، می گفت افراد مهرزاد که بیرون اونارو می کشن!

-پس چرا زودتر نگفتی؟

-به کلی یادم رفت!

-آدرس داری؟

-آدرس رو گفت، بذار فکر کنم!

-تو فکر کن و منم زنگ بزنم به یکی از بچه ها و بگم راه بیفته!

-آیدین گفت شهرک غرب، خیابان حجت، کوچه 32 ولی پلاکش یادم نیست!

-همینم خوبه!

بعد با طرف پشت خط هماهنگ کرد...قطع کرد و پرسیدم:

-مهرزاد کی بازجویی میشه؟

-فردا صبح!

-خودت؟

-آره، خودم مسئول پرونده اش شدم، فردا بعد از بازجویی انتقالش میدیم شیراز!

-چرا فردا بازجویی میشه، پس دیروز چی؟

-به خاطر پاش... بهش شلیک کردم، باید اول پاش رو درمان می کردن!

-آهان... امیدوارم حرف بزنه نامردِ پست فطرت!

-ولی من حالیش می کنم، روزگارش رو سیاه می کنم!

-چون بهت گفت سرگرد پیزوری می خوای نشونش بدی؟

-نه، چون قصد دست درازی به تو رو داشت، می خوام بفهمه که تو بی کس و کار نیستی!

-ممنون ولی ارزش نداره تو خودت رو اذیت کنی!

-اونش دیگه به شما مربوط نمیشه!

-همون فضولی نکن بچه خودمون دیگه؟

-یه جورایی!

-دیوونه، آیدین من سرم درد گرفته!

-حقته، دفعه بعد که از بی هوشی خارج شدی فوری پا نشو بگو می خوام برم فلان جا، الانم بگیر بخواب!

-یه خدایی نکرده ای، زبونم لالی بذار پشتش لااقل!

-فایده نداره، تو سرتق تر از اینایی، من بیرون می شینم، تو بخواب!

-ممنونم!

رفت بیرون و بعد با آمپولی که پرستار تو سرم تزریق کرد خواب یواش یواش منو در بر گرفت...

بیدار که شدم، مامان و ستاره پیشم بودن، مامان کلی گریه و زاری کرد ولی بهش فهموندم که من چیزیم نیست، به جای گریه باید برای مهدیار دعا کنه... آیدین رفت برای بازجویی، ستاره و با پرینا بیرون بودن، بردیا اتاق عمل بود و بابام با خواهش از بردیا رفت بخش پیش مهدیار، من و که دید رفت و از کنار مهدیار جُنُب نمی خورد... پارسوا هم با نفس رفته بودن بیرون تا نفس بهونه

نگیره... ولی خودم، خودم خیلی درد داشتم، بدنم حسابی درد می کرد و زخم هام می سوخت، دستم انگار فلج بود، تکونش می دادم بخیه ها کشیده می شد و می سوخت، با سختی رفتم پیش مهدیار... بابا پشتش به من بود و شونه هاش می لرزید، نکنه داره گریه می کنه، رفتم نزدیک تر و قبل از اینکه صداش بزمنم یه جمله ای گفت که چهارستون بدنم لرزید، چیزی گفت که من مدت ها بود فراموشش کرده بودم:

—خدایا، حالا چیکار کنم؟ ببین ما چه کردیم با امانت مردم، ماهان ببخش که امانت دار خوبی نبودیم و پسرت اینجا داره جـ...

ادامه حرفش رو با گریه خورد... امانت؟ آره مهدیار امانت ماهان بود دستم ولی حالا... با بغض گفتم: —بابا؟

بابا فوری برگشت و من و که دید اشکاش رو پاک کرد و گفت:

—چرا از جات بلند شدی؟

—بابا چرا این جوری حرف می زنی، مهدیار خوب میشه مگه نه؟

—آره دخترم، باید خوب بشه، اگه نشه هیچ وقت خودمو نمی بخشم، خ*ی*ا*ن*ت کردم در امانت!

—شما چرا؟ من بی لیاقت باید عذاب وجدان داشته باشم که پسر مثل دسته گلم داره پرپر میشه، بابا نمی دونی تو دلم چه خبره؟

بابا اومد جلو و با احتیاط منو کشید تو بغلش و گفت:

—توکل کن دخترم!

—همه دلخوشیم اینه الان ماه محرمه و امام حسین دست خالی منو نمی فرسته، بابا تو هم بگو مهدیار خوب میشه، تو هم بگو امام حسین شفا میده بهش، بابا بگو مهدیار بلند میشه و دوباره من نفس می کشم... بابا تو رو خدا حرف بز، من نیاز دارم یکی بگه من پشتتم!

—اون بالایی پشتته باباجون، خدا خودش هوات رو داره، شاید اینم یه امتحان باشه، قرار نیست همیشه بی دردسر زندگی کنی، خدا داره امتحانت می کنه برای اینکه بفهمه تو واقعا لیاقت داری

برای این پسر مادری کنی یا نه؟ تو فقط صبر داشته باش و بگو الهی به امید تو، هرچی صلاحته، خدا پاداش صبرت رو میده!

—خدا یا به خودت توکل می کنم!

بابا پیشونیم رو بوسید و رفت بیرون... به مهدیار نگاه کردم، دلم خیلی گرفت... تا شب چندبار رفتم مهدیار رو دیدم و برگشتم... شب موقع نماز وقتی نمازم تموم شد، سرم رو گذاشتم رو مهر و از ته دلم گریه کردم و خدا رو صدا می زدم...

—خدا یا هنوزم هوام رو داری؟ هنوزم دستم رو گرفتی مگه نه؟ خدا یا خیلی می ترسم، به تو توکل کردم ولی باز می ترسم، اگه مهدیار چیزیش بشه من چیکار کنم؟ تازه داشتیم زندگی می کردیم، خدا یا هنوز خیلی زوده، خدا یا تو رو به این ماه عزیز قسم میدم که مهدیار رو به من برگردون... یا فاطمه زهرا، اجازه نده دوباره یه داغ... اصلا نمی تونم به زبونش بیارم، خواهش می کنم، التماس می کنم مهدیار منو نجات بدین... نمی تونم ببینمش و دم نزنم، نمی تونم ببینمش یادم نیاد حرفای بردیا رو... یا امام حسین، اگه مهدیارم حالش خوب بشه تا زمانی که خودم زنده باشم هرسال 10 شب اول محرم رو نذری می برم میدم به اونایی که نیازمندن؛ به نیت شفای مهدیار اینکار رو می کنم... یا حضرت ابوالفضل، مهدیارم 7 سالش بود، همون شبی که تب کرد من نذرش کردم، آقا مهدیار بیمه شماست ها، اسم شما حامی اونه، می دونین که، من چون بیمه شماست دلم رو قرص نگه می داره، من مهدیار رو از شماها می خوام، اگه تو ماه محرم قراره حاجتم رو ندین دلم رو بد شکستین ها، مهدیار رو به خودتون سپرده بودم، الانم از خودتون می خوام، بهش توان بدین بتونه مقاومت کنه، باید تحمل کنه...

شب سومی بود که مهدیار توی بیمارستان بود، دیشب بعد از حرفایی که با خدا زدم یه کمی آرام شدم.. حالم بهتر بود و از بردیا خواستم منو مرخص کنه تا راحت بتونم رفت و آمد کنم اونم قبول کرد... آیدین امروز گفت که مهرزاد حرف نمی زنه و باید از زبون شهاب یا بقیه بکشیم بیرون... گفت زن و بچه سروش هم الان جاشون امنه... ساعت 7 شبه و بیرون داره بارون میاد، ولی نم نم... اومدم بیرون و رفتم تو محوطه بیمارستان... صدای هیئت و دسته های زنجیر زنی رو می شنیدم... مگه کجان که انقدر به بیمارستان نزدیکن؟ رفتم بیرون... دنبال صدا بودم... خودم رو بعد

~~~~~

با تعجب سرش رو آورد بالا و گفت:

-جانم خاله؟ شما اینجا چیکار می کنین؟

انقدر صداش خفه بود که تو اون سرو صدا به زور شنیدم، ولی چشماش...خدای من، حسابی سرخ شده بودن، انگار که این چند روز رو فقط گریه کرده و نخوابیده...گفتم:

-بسه میلاد، تو هم مریض میشی، بلند شو بریم!

-نه خاله، من امشب تا جواب نگیرم همین جوری التماس می کنم و فریاد می زنم!

-میلاد نکن با خودت، مهدیار اگه بفهمه حسابی کتکت میزنه ها!

-اون بلند بشه، اصلا منو بکشه، فقط بلند بشه از اون تخت کوفتی!

-خدا لعنتت کنه مهرزاد...ببین مارو به چه روزی انداختی؟ کاش بلد بودم کاری می کردم تا تو هم این درد رو با همه وجودت تجربه کنی!

"-بلد بودن نمی خواد خاله، دوره، دوره گرگ هاست، اگه مهربون باشی فکر می کنن تو دشمنی، ولی اگه گرگ باشی خیالشون راحت از خودشونیم...خاله ما داریم تاوان گرگ نبودنمون رو پس میدیم همین..."

چه تفسیرهایی این دوتا رفیق از گرگ داشتن...خواستم دستم رو بیارم بالا و از میلاد بخوام بلند بشه که تو اون سرما من گرمای خون رو حس کردم...خون قطره قطره از دستم به زمین ریخت...  
میلاد گفت:

-خاله اگه برای مهدیار اتفاق..

-اون هیچیش نمیشه، دیگه از ولی و شاید و اگه استفاده نکن، مهدیار باید خوب بشه، اون هرچی باشه بی معرفت نیست، اون تا آخرش همراهمونه، بهت قول میدم!

-چشم...شما برگردید بیمارستان منم میرم قاطی هیئت دوباره!

-برای امشب کافیه واسه ت، تو هم با من بیا!

همین که بلند شدم دیگه خون قطره قطره نبود، همین جور می ریخت پایین و بارون می شستش، یهو میلاد گفت:

—درسته شما مرخص شدین ولی بازم احتیاط کنین و تو بیمارستان باشین با این دستتون ک..

نگاهش به دستم خورد و فهمید خونریزی دارم، سراسیمه گفتم:

-وای خاله دستتون، اوضاعش خیلی خرابه، بیا این با ماشین بریم بیمارستان!

-تا بخوای ماشین بگیری طول می کشه، خودمون میریم!

از سرما دندون به دندون می ساییدم، پام درد می کرد و آروم قدم بر می داشتم، میلاد کاپشن

**تنش رو در آورد و انداخت رو شونه هام، قبل از اینکه اعتراض کنم گفت:**

—خواهش می‌کنم، من سردم نیست!

چند متر جلوتر دیگه داشتم از هوش می رفتم که میلاد زیر بازوم هام رو گرفت ولی به خاطر یهو

گرفتنش دست چپم تیر کشید که فقط تونستم بگم آخ... میلاد کلافه بود، و به هر سختی بود

خودمون رو رسوندیم، وارد راهروی جلوی اتاقم که شدیم میلاد زیر لب گفت:

—خاله گاومون زایید، فاتحه جفتمون خونده اس!

**بعد بلند و نگران صدا زد:**

## —دایي بردی —؟؟؟

بردریا، مامان و بابا، آیدین و ستاره، پرنیا و پارسوا، همگی جلوی در اتاقم بودن، حالا خوبه اتاق

خصوصی بود و گرنه انقدر راحت نبودن!

بر دریا با شنیدن صدای میلاد دوید سمتمون و بقیه نگاه کردن... به من که رسید قبل از هر دعوایی

پرستاری رو صدا زد و گفت یه اتاق آماده کنن... بعد همین جور که می رفتیم پیش بقیه مامان

**پرسید:**

- کجا بودی ساحل؟

—رفته بودم بیرون یه کمی هوام عوض بشه!

**بر دیا:**

-تو غلط کردی!

-یعنی چی بردیا من که مرخص شده بودم؟

-یعنی چی و مرض، تو این بارون تو غلط کردی رفتی برای هواخوری، بخیه هات باز میشن، تو چرا اینقدر بی فکری، مرخص بودی ولی گفته بودم باید رعایت کنی؟

بابا:

-حق با بردیاست، تو نباید می رفتی بیرون، اصلا به خودت فکر نمی کنی؟

انگار همه حسابی از دستم شکار بودن... بردیا رو به میلاد گفت:

-پس تو داشتی چیکار می کردی؟

خودم گفتم:

-بردیا وای به حالت اگه پرت به پر میلاد بگیره، اون بیچاره که اگه نبود الان باید جنازه منو حمل می کردی!

-الانم فرقی با جنازه نداری؛ هرچند که بمیری هم بازم مقصرش خودتی!

-بردیا؟

-بردیا و درد... تو با اجازه کی رفتی بیرون؟ چرا از خوب بودن من سوءاستفاده می کنی؟ اگه به جای من یکی دیگه پزشک مهدیار بود به خدا حتی اجازه نمی دادن تا یک کیلومتری بخش بری اون وقت من هرکاری می کنم و تو....!

-بردیا منت می ذاری سرکاری که کردی؟ من جزو بیمارانت نیستم ترخیص شدم چرا نمی فهمی؟

-منت؟ دختره احمق من بعد از خوب شدن مهدیار سه ماه توبیخ میشم و حق هیچ جراحی ندارم، همش فدای یه تار موت، حرف من منت نیست، حرف من اینه که به خاطرت هرکاری می کنم ولی تو به خودتم رحم نداری، اما دیگه درستت می کنم!

-منظورت چیه؟ بردیا من درد دارم نمی تونم رو پا بایستم!

-به جهنم که درد داری، مریضی که سر خود باشه بایدم درد بکشه!

شده بود مثل روزی که مهدیار تب کرده بود، واقعا عصبانی بود بلند داد می کشید سرم.. اصلا براش مهم نبود جلوی چندنفریم... البته منم مثل اون موقع نبودم، اصلا ازش ناراحت نشدم... گفتم:

-من هرکاری که دلم بخواد انجام میدم!

-دلت بیجا کرده، ساحل به خداوندی خدا اگه بازم سرکش بشی چهار دست و پات رو می بندم به اون تخت و دیازپام و آرام بخش رو پشت هم بهت تزریق می کنم که دیگه نتونی حتی حرف بزنی چه برسه به انجام!

مامان گفت:

-عمه جون، انقدر عصبانی نباش، تو رو خدا یه کاری بکن دستش همین جور داره خون میادا! بردیا که خوب به دستم دقت کرد گفت:

-خدا بگم چیکارت کنه ساحل، ببین با خودت چیکار کردی!

پرستار همون موقع رسید و منو برد سمت یه اتاق و رو به بردیا گفت:

-آقای دکتر لطفا آروم تر، به شما که نباید تذکر داد که کجا هستین!

و بردیا کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-معذرت می خوام!

و بعد دنبال ما اومد... از پرستار خواست کمک کنه تا مانتوم رو بیرون بیارم، خدا می دونه با چه دردی اینکار رو کردم، پرستار وسایل رو گذاشت کنار تخت و رفت عقب، بردیا اومد جلو و گفت:

-الان چطوری تورو بی هوشت کنم؟ دستم به هیچی بند نیست!

-بردیا تو رو خدا، دیگه طاقت درد ندارم، یه کاریش بکن!

اونقدر با عجز گفتم که دلش سوخت و گفت:

-خانم یعقوبی لطفا!!

-دُز پاییین؟

-آره!

روبه من با لحن آرومی گفت:

-چطوری تو از مهدیار توقع داری خوب بشه وقتی خودت برای خودت ارزش قائل نیستی؟ اونم متقابلا می خواد تو مراقب خودت باشی!

-بردیا بگم غلط کردم دست برمی داری؟

-به خدا اونم کمه!

-جلوی همه واسه م شخصیت نداشتی اون موقع...

-اون موقع چی؟

-هیچی!

دیگه چیزی نپرسید و مشغول بخیه زدن شد...کارش که تموم شد بازوم رو گرفت تو دست داغش و با یه پنبه خیس خونی که از جای زخم تا انگشتام اومده بود و الان خشک شده بود رو پاک کرد...زیر اون مانتو به خاطر دستم و بخیه اش یه بلوز آستین حلقه ای تنم بود، اصلا احساس خوبی نداشتم، گفتم:

-بردیا؟

-هووم؟

-نمی خواد پاکش کنی، فردا میدم ستاره پاک کنه، الان میشه برم اتاقم؟

-بیا بریم!

خیلی سرد شده بود باهام، دوتایی رفتیم سمت اتاقم، آیدین گفت:

-خب حالا که حالش خدارو شکر خوبه همه باید بریم، خیلی شلوغش کردیم!

همه موافقت کردن!

بردیا گفت:

– نه آیدین جان، اول یه نفر رو بذارین پیش ساحل بعد برین!

– خب می خوام ستاره بمونه؟

– نه، ستاره نه، یکی باید باشه تا زورش به این دختر برسه، ازش بعید نیست باز دوباره ه\*و\*س هواخوری بکنه، بهتره یکی باشه که فوری جلوش رو بگیره و به من خبر بده!

پرنیا گفت:

– فکر کنم هیچ کس به جز خودم نتونه حریفش باشه، فقط آقا آیدین لطف کنه اسلحه اش رو بده به من دیگه همه چی حله!

مامانم گفت:

– وا پرنیا؟؟ اگه قرار به اسلحه بود که خودم پیشش می موندم!

بردیا گفت:

– بفرما، عمه خودتم می دونی که حریفش نیستی!

– نه عمه، من هیچ وقت حریفش نبودم!

با ناراحتی و عصبانیت گفتم:

– اگه تموم شد برید کنار، من دیگه نای ایستادن ندارم، حسابی هم سردمه، ضمنا ترجیح میدم دست و پام بسته باشه تا اینکه بخوایین با هم کنار بیایین یکتون پیشم بمونه، من به بودن احدی نیاز ندارم!

و بعد رفتم سمت اتاقم که میلاد دوید و گفت:

– خاله بیا کاپشن من پیشت باشه اگه سرده؟

لبخندی زدم و گفتم:

– نه عزیز دلم، داخل پتو هست، تو برو خونه تا مامانت اینا نگران نشن!

– چشم!

اومدم توی اتاق و در رو محکم بستم...نشستم لب تخت و زدم زیر گریه...چند دقیقه بعد در باز شد و پرنیا اومد داخل و در رو بست...وقتی دید گریه می کنم منو کشید تو بغلش و گفت:

-الهی پری پیش مرگت بشه،گریه چرا عزیزم؟

-پرنیا به خدا خیلی خسته ام،دلم گرفته،کسی از این دل لعنتی من خبر نداره که توش چه خبره؟ هیچ کس بهم دلداري نمیده که مهدیار خوب میشه؛هیچ کس به مهدیار فکر نمی کنه،همه دعوا می کنن که چرا مراقب خودم نیستم،مهدیار من بی جون افتاده رو اون تخت و من اینجا نشستم،پری چطوری مراقب خودم باشم؟ نفس کشیدن برام سخته،چطوری طاقت بیارم؟ خیر سرم رفتم بیرون تا هیئت ها رو ببینم و با امام حسین درد و دل کنم،نمی دونستم بارون قراره تند بشه!

-الهی دورت بگردم،می دونم،به بردیا حق بده،معلومه که بایدم سرت داد بزنه و نگران بشه،به خدا وقتی شنید تو بیمارستان نیستی اونقدر ترسیده بود که رنگ به رو نداشت،آیدین هم ترسیده بود نکنه اون آشغال اومدن سر وقتت و همین باعث شد بقیه حسابی نگران بشن! دیگه واقعا حق می دادم...تازه بردیا به خاطر تو بیخ هم شده بود...گفتم:

-اون عوضیا مگه قرار نیست دست از سرمون بردارن؟

-احتیاط لازمه ساحل،تو که بهتر شناختیشون!

-خدایا کاش برسونی روزی و که من بتونم انتقام بگیرم ازشون!

-زمین گرده، نوبت به تو هم می رسه،تو هم به وقتش میدون که دستت اومد تلافی می کنی!

-نه،کی گفته زمین گرده؟ هرکی رفته دیگه برنگشته که!

-ساحل؟

-تو رو خدا پری،حوصله موعظه ندارم!

-باشه،پس بخواب!

بی هیچ حرفی خوابیدم...

\*\*\*\*\*

14 روز از اون روز کذایی گذشت و امروز 23 آبان...مهدیار خدارو هزار بار شکر به هوش اومد... دکترا داشتن کمیسیون پزشکی تشکیل می دادن برای وضعیتش ولی همون روز مهدیار علائم حیاتش بهبود پیدا کرد و بعدشم به هوش اومد...من بعد از اون شب فقط دوشب بستری شدم و بعد هم دیگه رفتم سراغ کارهام...دو روزی که بستری بودم فقط فکر می کردم، که از کجا شروع کنم؟ پیش کی برم؟ ولی خلاصه همه چی درست شد...با آقای رادفر تماس گرفتم و از شرایط گفتم، اونم گفت فعلا 4 ماه باقی مونده خدمتش رو به تعویق می اندازیم به خاطر مشکلش و همه سعیم رو می کنم این 4 ماه رو یا بخرم یا معافیت بگیرم...بعد رفتم پیگیر پاسپورت و ویزا شدم...دوماه پیش با مهدیار برای گرفتن پاسپورت اقدام کردیم تا بعد از خدمتش بریم کربلا ولی الان شرایط فرق کرده...ویزا رو اقدام کردم برای ترکیه، امروز آماده می شد و باید بعدش به عمو شاهین شوهر خاله ام می گفتم برام بلیط بگیره، عمو تو دفتر هواپیمایی بود و زودتر برام انجامش می داد...مهدیار سه روزه که مرخص شده و بردیا گفت بعد از خوب شدن بخیه هاش که حدودا یک هفته میشه می تونه از تمرینات ساده شروع کنه و به فوتبال برگرده...و در مورد پرواز هم مشکلی نداره...کلیه راستش رو از دست داد و وقتی بهش گفتم اصلا ناراحت نشد و گفت همین که زنده هم هستم خودش جای شکر داره...از قضیه خدمتش هم خبردار شد و گفت آخه چطوری و من گفتم با پول و پارتی میشه هرکاری کرد، من اهل هیچ کدومش نیستم ولی فعلا چاره ای ندارم...در مورد سفر به ترکیه بهش گفتم و اون گفت چه لزومی داره؟ من گفتم هم از این جا دور میشی و هم یکی دوسال اونجا می مونیم و تو میری آکادمی و فوتبالت رو توش حسابی پیشرفت می کنی، ترکیه بهترین جا برای پیشرفته؛ با آقای فرجی صحبت کردم و گفته با یکی از باشگاه های ترکیه هماهنگ می کنه تا بهت آموزش بدن...و بهش گفتم اون پولی که این همه سال بهش دست نزدم برای امروز بوده، برای روزی که تو بخوای بری خارج از کشور و اونم فقط برای سروسامون دادن به بازی فوتبالت، گفتم شاید دیگه هیچی از پولت باقی نمونه و مهدیار هم گفت من آرزوم این بوده که برم خارج و فوتبال یاد بگیرم ولی هیچ وقت نگفتم چون ترسیدم شاید شما دوست نداشته باشین آواره کشور غریب بشین و می دونستم شما منو تنها نمی فرستی...خیلی خوشحال شدم که مخالفتی نکرد و نیت خودشم همین بوده و تنها اعتراض مهدیار این بود که الان وقتش نیست و باید صبر کنیم تا خدمتش تموم بشه ولی من اجازه ندادم...گفت درس و دانشگاهم چی میشه؟ گفتم خیلی دوندگی کردم و با کلی مدرک و پول و پارتی برات دو

ترم مرخصی گرفتم، بعد از برگشتن جبرانش می کنی، دو ترم رو که خوندی خب مابقی اون رو یک سال دیگه بخون... نیما پسر خاله م که وکیل بود رو به عنوان وکیل خصوصی خودمون انتخاب کردم تا حسابی پی گیر مهرزاد و پرونده اش باشه، اونم از خدا خواسته قبول کرد و گفت هرکاری از دستش بریاد انجام میدی... والان که بلیط ها توی دسته، برای فردا پرواز داریم... همه رفته بودن و فقط مامان و بابا مونده بودن پیشم تا آخرین لحظه که قرار بود اونا هم فردا برن... خونه رو هم قرار شد بسپارم به بردیا تا برگردیم... مامان خیلی مخالفت کرد، گفت همین جوری ازم دور بودی ولی دلم خوش بود تو کشور خودمونی حالا دیگه چطوری اجازه بدم دو سال بری دیار غربت؟ چطوری دلت میاد با من مادر این کار رو بکنی؟ تو خودت مادری پس چرا درکم نمی کنی؟ ولی تو این مورد مهدیار خودش مامان رو راضی کرد... باهاش حرف زد و از اهداف بلند و آینده روشنی که بعد از برگشت برای خودش و من می سازه گفت و مامان راضی شد...

نیم ساعت پیش مامان و بابام رفتن، با ماشین خودشون بودن چون موقع اومدن بلیط برای اون روز تموم شده بود و اونا هم خودشون اومدن... من وسایل رو جمع کردم، ماشین رو دادیم به میلاد تا این مدت اون ازش استفاده کنه، خیلی ناراحت بود که قراره مهدیار ازش دور بشه، ولی مهدیار بهش قول داد به محض رسیدن پی گیر کارهای اونم بشه، ازش خواست پاسپورت آماده کنه و بعد از تموم شدن خدمت ویزا بگیره... الان هم توی ماشین داریم فرودگاه، هنوز صورت جفتمون یه کمی خراش و کبودی داشت و من بخیه پیشونیم تازه برداشته شده بود، مهدیار به یک سری پماد نیاز داشت که پایین رفتم و از داروخانه براش خریدم و با کمی مکث سوار ماشین شدم... خواستم یه بار دیگه هوای ایران رو با تمام وجود به ریه هام انتقال بدم، هرچند آلوده بود این هوای تهران ولی بازم هوای وطنم بود... و ناراحت بودم از اینکه 5 روز دیگه حسام میاد و من نیستم... به چه سختی تونستم از آقای امجدی رضایت بگیرم برای استعفا... میلاد که راه افتاد یهو ته دلم لرزید... یه احساس بد اومد سراغم، یه صدای وحشتناک رو شنیدم ولی قاطی اون صدا یه صدای دیگه بود، ناخودآگاه برگشتم از پشت شیشه عقب رو نگاه کردم، یه ماشین ایستاده بود، میلاد گفت: تصادف شده، یه ماشین زد به یه نفر... و من بی خبر از هرجا زیر لب گفتم:

-ان شالله که چیزی نشده باشه، مردم احتیاط نمی کنن که!

و بعد به جاده شلوغ تهران خیره شدم تا رسیدیم فرودگاه...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

(از زبان راوی، سوم شخص... محل: شیراز)

حسام با بلیط توی دستش به ماشینش تکیه زده بود و منتظر احسان بود... امروز باید تورنتو رو ترک کنن و به ایران برگردن، 28 آبان یک جلسه فوق العاده مهم داره توی تهران ولی اونقدر نگران و دلتنگ ساحل هستش که بلیط گرفت تا بره شیراز، دیگه غرورش براش مهم نیست و می خواد مستقیم بره پیش ساحل و از دلتنگی هاش بگه... الان منتظره تا احسان بیاد و باهم برن فرودگاه... احسان بچه همدان هستش و اونم برای کار اومده بود تورنتو که باهم رفیق شدن، توی این سالها تنها همدم همدیگه بودن و از تمام زندگی هم خبردار شده بودن، این وسط سختی بیشتر برای احسان بود که مدام آشفتگی و دردهای حسام رو می دید و زجر می کشید و به پاش اونم می سوخت... سوار تاکسی شدن و راهی فرودگاه... چون حسام بعد از یک روز موندن توی شیراز می رفت تهران قرار شد احسان هم باهاش بره شیراز و بعد دوتایی با ماشین حسام برن تهران و احسان به جای حسام توی شرکت آقای امجدی مشغول به کار بشه...

با تاخیرات و علافی ها بالاخره 4 ساعت بعد هواپیما در شیراز فرود آمد... حسام طاقت نداشت و هرچی احسان اصرار کرد اول برو دیدن مادرت قبول نکرد و گفت از حال مادرم خبر دارم ولی از حال ساحل نه... مستقیم با تاکسی رفتن خونه ساحل... حسام پیاده شد و در زد، چند دقیقه بعد پیرمردی در رو باز کرد:

-سلام، بفرمایید!

حسام با تعجب گفت:

-ببخشید، منزل خانم آذرپناه؟

-نخیر آقا، چند ماهی میشه از اینجا رفتن!

-رفتن؟ کجا؟

-شنیدم ساکن تهران شدن!

-تهران؟؟؟

-بله آقا!

-آدرسی از شون دارین؟

-نه آقا من فقط یه باغبونم که قراره چند هفته از این خونه مراقبت کنم، بعدش میان برای کوبیدنش، کی به من آدرس میده؟

-ممنون!

حسام رفت در خونه داییش و زنگ رو فشار داد ولی همون باغبون که هنوز دم در منتظر بود گفت:

-نیستن آقا!

-کجان؟ شما صاحب این خونه رو می شناسی؟

-نه نمی شناسم، ولی دو هفته پیش بود که با عجله رفتن، من داشتم این در رو رنگ می زدم که یه آقای که صاحب همین خونه بود داشت با تلفن صحبت می کرد، بعد انگار که یه خبر بد شنیده باشه گفت یا قمر بنی هاشم و به یک ساعت نکشیده با ماشین رفتن!

-نفهمیدین به کجا؟

-نه والا!

حسام با زانوهای سست شده رفت سمت ماشین و سوار شد... احسان پرسید:

-چی شد رفیق؟

-نیست احسان، پیرمرده میگه خودش چند ماهه رفته ساکن تهران شده، دایی هم با زن دایی دو هفته پیش رفتن و برنگشتن، میگه با عجله رفتن، انگار که یه اتفاق بد افتاده باشه!

-خب می خوای چیکار کنی؟

-نمی دونم!

-زنگ بزن از مامانت بپرس!

-مامانم اگه بفهمه شیرازم دست از سرم برنمی داره و نمی داره برم تهران!

-بالاخره که باید بری،امروز نری فردا رو که میری!

-نه،همین امروز میرم تهران،باید بفهمم چی شده،تو برو دم خونه ما،من زنگ می زنم به مامانم

میگم تهرانم و اجازه بده تو ماشین رو بیاری،با ماشین من بیا و بعد راهی تهران میشیم!

-خب حسام اگه می خوای بیا با هواپیما بریم،می خوای زنگ بزنم ببینم بلیط دارن برای امروز

یا نه؟

-باشه زنگ بزن!

بعد رو به راننده آدرس خونه ستاره رو داد...احسان گفت برای 9 صبح فردا بلیط دارن ولی حسام

گفت نه پس با ماشین خودم میریم که اونجا دوباره هیرون نشم...وقتی رفتن خونه ستاره یک نفر

اومد دم در و حسام پرسید:

-منزل سرگرد آرسام؟

-این خونه فروخته شده آقا!

-آدرس جدید رو دارین؟

-نه!

-ممنون!

حسام دیگه نمی دونست چیکار کنه که احسان گفت:

-حسام ما تو عهد قجر نیستیم اون وامونده رو از جیبت در بیار زنگ بزن به داییت یا همین

ستاره خانم!

-باشه!

بعد موبایلش رو در آورد و شماره ستاره رو گرفت،بعد از چندتا بوق ستاره جواب داد:

-الو؟

-سلام ستاره!

-سلام، ببخشید شما؟

-حسامم!

-حسام؟ آهان سلام حسام جون خوبی؟

-ممنون خوبم، تو چطوری؟

-منم بد نیستم، چه خبر؟ ایرانی؟

-آره تازه رسیدم، اومدم دم خونت ولی میگن فروخته شده!

-آخی، رسیدن بخیر، آره دوساله که جابه جا شدیم!

-راستش ستاره من رفتم دم خونه دایی ولی نبودن، بهم گفتن ساحل هم رفته تهران، یه کمی

نگرانم میشه آدرس بدی پیام ببینمت؟

-چرا که نه ولی من الان دانشگاهم حسام خونه کسی نیست، میای اینجا؟

-باشه الان میام!

-منتظرم!

-فعلا!

بعد احسان رو با تاکسی فرستاد دم خونشون و خودش به مادرش زنگ زد و گفت که الان تهران و آخر ماه برمی گرده و الان یه جلسه مهم داره، ازش خواست اجازه بده دوستش احسان ماشین رو بیاره تهران... خودش رفت دانشگاه و از احسان خواست که آدرس رو بلد نیست تو شهر سرگردون نشه، از یه نفر بخواد راه رو نشونش بده... یه ربع منتظر موند تا ستاره اومد پیشش:

-سلام پسر عمه، حالت چطوره؟

-خوبم، ببخش وقتت رو گرفتم!

-اختیار داری، تو ببخش که به جای خونه کشوندمت اینجا!

-چه فرقی داره؟ خب چه خبرا؟

-سلامتی؛ عمه می دونه اومدی؟

-نه، اگه بفهمه دیگه ول نمی کنه، من فردا باید برم تهران، یه کار مهم دارم، کارم تموم شد برمی گردم پیشش الان منو ببینه دیگه دل نمی کنه که!

-تک فرزندی این سختی هارم داره دیگه!

-می دونم... خب ستاره یه سوال دارم؟

-بفرما!

-ساحل چند وقته رفته تهران؟

-حدودا 8 ماهی میشه!

-برای چی؟ تنها رفت؟

-با مهدیار رفت، مهدیار برای خدمت باید می رفت یکی از تیم های تهران که مجبور شدن نقل مکان کنن، قرار شد دیگه همیشه تهران بمونن، البته دوست مهدیار، همون میلاد با خانواده اش هم تهرانن، بردیا هم ک...

بعد انگار که نباید می گفت و با یادآوری گذشته حرفش رو ادامه نداد... حسام متوجه شد ولی پرسید:

-دایی کجاست؟ چرا اونا نیستن؟

-اونا تهرانن، فردا صبح میان شیراز!

-ستاره اتفاقی افتاده؟

با مکت زیاد جواب داد:

-نه، مگه باید اتفاقی بیفته؟

-ستاره نمی دونم اسم بچه ات چی بود ولی تو رو جون اون، جون آیدین بگو چی شده؟ حسم به من دروغ نمیگه، دلم گواه خوب نمیده، نگرانم بگو چی شده؟

-راستش، حسام نمی دونم چطوری بگم؟

-بگو، خواهش می کنم!

-حسام برای چی یک راست رفتی خونه ساحل؟

-به خاطر همین دلشوره و نگرانی که چند وقته منو بیچاره کرده، چون دلتنگش بودم و رفتم دیدنش ولی نبود!

-پس می خوای واقعا ببینیش؟

-معلومه، چهار ساله ندیدمش، ستاره تو که بچه نبود، می دونی من چی میگم، دارم دق می کنم از دوریش!

-پس همین الان راه بیفت حسام، چون ممکنه تا دو سال دیگه نتونی ببینیش!

حسام وحشت زده می پرسه:

-چرا؟

-چون ساحل فردا از ایران میره!

-میره؟ کجا؟

-داره میره آنکارا، برای فوتبال مهدیار و دور شدن از تهران داره میره، اگه بجنبی می تونی بهش بررسی و ببینیش!

-آخه چرا؟ مگه چی شده که داره میره؟

-گفتم که برای پیشرفت فوتبال مهدیار!

-و....؟؟

-و چی؟

-مگه نگفتی برای خدمتش رفته تهران، ستاره هنوز یک سال هم نشده پس چطوری می خواد بره ترکیه؟

-حسام تو از هیچی خبر نداری، ساحل و مهدیار تا دم مرگ رفتن و برگشتن، مهدیار تازه سه روزه از بیمارستان مرخص شده، خود ساحل هنوز بدنش پر از زخمه، حسام وقت برای توضیح این حرفا نیست، برو تهران و ببینش، ولی اجازه نده اون تو رو ببینه، من خواهرم رو می شناسم، اگه تو روببینه دل کندن براش سخت میشه و یکی دو سال علاوه بر تحمل اون سختی توی غربت باید همه دلتنگی و گذشته رو هم به دوشش بکشه!

-چرا زخمی شدن؟ مگه چی شده؟

-اونا رو گروگان گرفتن، عموی مهدیار، تا حد مرگ کتکشون زدن و ....

و ستاره با عجله تمام ماجرا رو برای حسام تعریف کرد، حسام بیشتر از قبل نگران شد و گفت:

-ستاره برای امروز بلیط نیست، من چیکار کنم؟

-پس برای کی هستش؟

-9 فردا صبح!

-نه حسام دیر میشه، ساحل فردا 8 صبح پرواز داره، تازه اگه تاخیر نباشه یا تو تاخیر نکنی، با ماشین برو، می تونی بهش برسی...

-آدرس، بهم آدرسش رو بده!

ستاره آدرس رو داد و حسام ازش خواست همون طور که گفته هیچ کس نفهمه که باهم ملاقات داشتن و ستاره قبول کرد... احسان زنگ زد و گفت تونسته بیاد الان جلوی دانشگاه هستش... حسام سوار شد و گفت مستقیم برو تهران...

فردا صبح ساعت 7 توی ترافیک بودن، حسام حسابی آشفته اس، اگه نرسه و ساحل رو نبینه... به خودش قول داد اگه نتونست ببینتش فوراً اقدام کنه برای رفتن به ترکیه... سمت راست خیابون ترافیک بود ولی باند سمت چپ ماشین ها با سرعت می رفتن... حسام خودش پشت فرمان بود، شیشه رو آورد پایین و به بیرون نگاه می کرد... احسان پرسید:

## —داییت الان کجاست؟

## —احتمالا از تهران خارج شدن!

بعد یک دفعه قلبش ریخت...ساحل رو جلوی یک داروخانه دید...یه پلاستیک دستش بود و داشت به آسمون کثیف و سیاه تهران نگاه می کرد...بعد رفت سمت یه ماشین و قبل از اینکه سوار بشه حسام از ماشین پیاده شد و دوید سمت اون طرف خیابون...ساحل سوار ماشین شد و حرکت کرد،می دونست داره میره فرودگاه و با این ترافیک امکان نداشت بتونه بهش برسه برای همین با صدای بلند صداش زد:

ساحل؟؟؟

ولی اون صدای بلندش گم شد توی صدای وحشتناک برخوردش با یه ماشین...بی توجه به اطرافش دویده بود و الان فقط دید که به سمت آسمون پرت شد و افتاد جلوی ماشین و بعد فقط یک چیز رو دید... "سیاهی مطلق"

احسان که این حرکت حسام هنوزم توی شوک بود، تا به خودش اومد حسام رو توی آسمون یافت و فوری پیاده شد، دوید سمتش و جلوی صورت غرق خون حسام به زانو افتاد...چند دقیقه بعد جمعیتی دور حسام رو گرفت؛ احسان زنگ زد به اورژانس ولی نمی دونست دقیقا کجا هستن و گوشی رو داد به یکی تا آدرس بگه...خودش می خواست سر حسام رو تو بغل بگیره ولی می ترسید که شاید شکستگی داشته باشه و با تگون خوردنش مشکلی پیش بیاد...نبضش رو گرفت؛ می زد...نفسی از سر آسودگی کشید و با بغض گفت:

—رفیق مجنون من، لیلی رفت و تو موندی اینجا؟ پشت سر مسافر آب می ریزن داداش نه خون... پاشو، مگه نمی خواستی ببینیش؟ یا لا بلند شو دیگه!

(از زبان ساحل... محل: آنکارا، ترکیه)

هواپیما نشست و منو مہدیار پیاده شدیم...منتظر بودیم تا مدارک رو بدن و ساک رو تحویل بگیریم...بعد از انجامش سوار تاکسی شدیم و رفتیم به آدرسی که آقای فرجی بهمون داده بود؛ چون من یہ کمی زبونشون رو بلد بودم، کارمون تا حدودی راحت بود...

سال قبل آقای فرجی یک نفر به اسم کیان محبی رو هم فرستاده بود اینجا... شماره تماسش رو به مهدیار داد و قرار شد وقتی رسیدیم بهش زنگ بزنیم... مهدیار تو ماشین بهش زنگ و گفت اول بریم اونجا بعد هتل، ماهم آدرس رو دوباره دادیم به راننده... اونجا که رسیدیم کیان خودش تنها توی یک واحد که اجاره کرده بود زندگی می کرد، به ما گفت که طبقه چهارم یک واحد خالی هست که می تونیم اجاره کنیم، کیان یه پسر 21 ساله بود که چشم و موهای مشکی بود، یه ته ریش قشنگ داشت، درکل پسر خوب و جذابی بود... وقتی با صاحب آپارتمان صحبت کردیم قرار شد ماهم اونجا بمونیم، وسایلمون رو گذاشتیم اونجا، خداروشکر که مبله بود... بعد از 3 روز اینور و اونور زدن مهدیار بالاخره تو همون باشگاه کیان رفت و قرار شد یک سال آموزش ببینه و یک سال بازی کنه، مهدیار خیلی عصبانی بود و می گفت من دیگه دوره آموزش تموم شده نمی خوام یک سال رو بیخودی هدر بدم، اومدم اینجا که زودتر شروع کنم ولی کیان بهش گفت که درسته اونا میگن یک سال ولی اگه خوب بازی کنی به دوماه نرسیده وارد تیم می کننت و تو ترکیب قرارت میدن، ولی خودت باید بگی فقط آموزش اینجوری به نفع خودته و مهدیار هم بعد از کلی فکر کردن قبول کرد... من هم بعد از 6 روز تونستم تو یه شرکت به طور قراردادی کار کنم، مبلغی که بهم می دادن خیلی ناچیز بودن ولی از بیکار موندن بهتر بود... با یه حساب سرانگشتی می شد فهمید وقتی برگردیم ایران هیچ پولی توی دستمون نداریم، اینجا همه چیز به عهده خودمون بود، درسته باشگاه تهران معرفی کرده بود ولی چون اینجا خواستارش نبودن خودمون باید هزینه می دادیم... وقتی به مهدیار گفتم گفت مامان تو فقط دعا کن تو غربت پول کم نیاریم، اون طرف که برگردیم همه چی حل میشه، بهش گفتم باید پول خونه تهران رو هم بدیم، گفت تو غصه نخور و بازم به من اعتماد کن... با کیان زود رفیق شد و اونم چون تنها بود خوشحال شده بود... امشب دوتایی نشستیم جلوی تی وی و دارن فوتبال می بینن و مدام حرف می زنن... من براشون چایی بردم و بعد نشستیم و شروع کردم به ترجمه... فوتبال که تموم شد کیان رفت و مهدیار اومد بالای سرم:

-مامان؟

-جانم؟

-خسته نشدی؟ از عصر همینجور داری می نویسی!

-چاره ای نیست، باید تمومش کنم!

-مامان میشه یه کاری برام بکنین؟

-آره حتما، چی؟

-می خوام زبانم رو تقویت کنم، یه چیزایی بلدم ولی مثل شما پیشرفته نیست، میشه کمکم کنین؟

-چشم، خوشحال میشم، از فردا شب شروع کنیم؟

-عالیه!

-راستی مهدیار یه لحظه بشین تا من پیام!

رفتم از توی کیفم گردنبند رو که به اسم "خدا" بود رو آوردم، یه دایره بود که توش اسم خدا نوشته شده بود...رفتم پشت سر مهدیار انداختم تو گردنش و بستمش، صورتش رو بوسیدم و گفتم:

-دیگه خیالم راحت که صاحب این اسم همیشه مراقبته!

-مگه قبل از این مراقب نبود؟

-چرا بود، این یه بهونه اس برای یادآوریش!

-ممنونم مامان!

-قابلت رو نداشت!

-مامان، شما زخم های تنت خوب شده؟

-آره، دیگه فقط یه اثر کوچیک ازشون مونده؛ تو چی؟

-منم خوب شدن، فقط همون بخیه ها مونده واسه یادگاری!

-مهدیار اینجا هوا خیلی سرده، لطفا همیشه خودت رو گرم نگه دار، بردیا گفت الان که یک کلیه داری حتی الامکان باید از سرماخوردن جلوگیری کنی، مراقب خودت باش!

-چشم مامان...راستی دایی نگفت چه جور سمی روی چاقو بوده؟

-نه، الان که گفتم یادم افتاد، انقدر اون چند روز حالم بد بود که اصلا یادم رفت!

-ببخش، خیلی گریه کردی واسم؟

-خیلی دعا کردم واست، من تو رو بیمه حضرت ابوالفضل کرده بودم، نذر امام حسینت کردم، من تو رو از این دوتا داداش پس گرفتم!

-تا آخر عمرم نوکری این دوتا داداشم می کنم، راستی نیما زنگ نزد؟

-نه فردا خودم بهش زنگ می زنم!

-اون نامرد باید تا عمر داره زندون بمونه، خودم باید با نیما صحبت کنم!

-هر جور مایلی!

-مامان من آخرش نفهمیدم چطوری اینقدر زود کارامون تموم شد و اومدیم اینجا!

-بهتره نفهمی، من یک سری از کارها رو قبلا انجام داده بودم و یک سری رو هم وقتی بی هوش بودی، می خواستم فوری از اونجا دورت کنم، آیدین گفت تهران و شیراز برای جفتمون خطرناکه چون هنوز یه تعداد از افراد مهرزاد که هنوز نمی دونیم چند نفرن بیرون و ممکنه یه بلایی سرتون بیارن، خیلی کمک کرد تا کارا زودتر انجام بشه!

-هنوزم وقتی اون روز کذایی رو یادم میاد دیوونه میشم، ولی من ساکت نمی مونم مامان، تا وقتی تو زندانه که هیچ ولی به محض اینکه بیرون بیاد نمی دارم آب خوش از گلوش پایین بره، قسم می خورم تاوان تک تک ضربه هایی که به بدنمون رو زده پس بده، کاری می کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه، اون گفتار نمی تونه به این راحتی از چنگ من فرار کنه!

-مهدیار اون خطرناکه، هر جایی باشه به این امید زندگی می کنه که وقتی اومد بیرون تلافی کنه، کلی آدم برای خودش داره که کارش رو راحت می کنن!

- "مامان بذار گفتارهای این دوره برای خودشون حکمرانی کنن، ولی نمی دونن که سکوت یک گرگ تو جنگل آغاز یه فاجعه اس..."

-انقدر خودت رو گرگ خطاب نکن!

-مشکلش چیه؟ گرگ بودن که عیبی نداره، من اون شب از همون لحظه ای که می خواست شال شما رو برداره و ..... من از همون لحظه شدم یه گرگ و قسم خوردم تا زنده ام گرگ باقی بمونم!

-نمی دونم چی باید بگم؟

-الان که وقت چیزی گفتن نیست، الان باید برین بخوابین!

-ترجمه ها هنـ...

-ترجمه بی ترجمه، فردا صبح زودتر بیدار بشین تمومش کنین!

-مهدیار؟

-راه نداره مامان، بلند شو!

-از دست تو، فقط بلدی زور بگی!

-واسه خودتون میگم، شب بخیر!

-شب بخیر!

اومدم تو اتاق و خوابیدم...از فرداش یه کار به کارم اضافه شده بود و اونم یاد دادن زبان به مهدیار بود...زندگی توی ترکیه زیادی سخت بود، فکرشم نمی کردم، هنوز به زندگی تهران هم عادت نکرده بودم که اومدیم آنکارا...روزهامون همین جوری تکراری و به روال عادی می گذشت...مهدیار از صبح تا غروب باشگاه بود و من سرکار...دوساعت زودتر از اون می رسیدم و غذا رو حاضر می کردم، کیان همیشه از بیرون غذا می خرید و ولی از روزی که ما اومدیم دیگه اجازه ندادم، می اومد اینجا و با ما غذا می خورد...من مواد می خریدم و خودم غذا می پختم، کیان خودش ماشین داشت و با ماشین رفت و آمد می کردن، مهدیار همین جور پیگیر کارهای میلاد هم بود و مربی بهش گفته بودم فکر نمی کردم انقدر فوتبالت خوب باشه و مهدیار وقتی گفته بود از 6 سالگی آموزش دیده حسابی تعجب کرده بود و گفته بود اگه یک الی دوسال اینجا به بهترین شکل آموزش ببینی بهت قول میدم به محض برگشت به ایران می تونه با بهترین تیم قرارداد ببنده و پیشرفت و تکنیک های ظریف و فوق العاده اش رو توی دروازه بانی به همه نشون

بده، همینم باعث شده بود مهدیار بیشتر از قبل تلاش کنه... خیلی خوشحال بود و قول داد تمام وقتش رو بذاره برای تمرین و تلاش، می گفت مطمئنم دعای پدر و مادرمه که همیشه همراهه منو اینقدر زود به هدفم می رسونه... اوایل آوریل و به تاریخ خودمون اردیبهشت بود... 5 ماهی می شد که توی ترکیه بودیم و ماه آینده میلاد هم می اومد اینجا... دلم برای نفس خیلی تنگ شده بود، مهدیار به مدت 16 روز تمرین نداشت، بازی های ملی ترکیه بود، مهدیار هم باید با چند نفر دیگه که ملیتشون فرق داشت خودشون می رفتن برای تمرین، که مهدیار گفت روزی 4 ساعت برم برام کافیه و الان داشت با گوشیش ور می رفت و منم زنگ زدم به موبایل ستاره، بعد از چندتا بوق نفس جواب داد:

-سلام بفرمایید!

-سلام، ببخشید خانم، من می خواستم با نفس آرسام صحبت کنم، تشریف دارن؟

-خودم هستم شما چه کاری با من دارین؟

-برای امر خیر می خواستم مزاحمتون بشم، میشه از شما خواستگاری کنم؟

-آخ جون برای مهدیار می خوام منو خاله؟

-ای شیطون، شناختی؟

-آره، خوبی؟ ببینم شوهرم کجاست؟

-بچه پررو، شوهر کجا بود، اون فقط مال خودمه!

-||| خاله؟؟؟

-خاله نداره دیگه... خب ببینم نفس خانم کجایی الان؟

-تو خونمون، خاله پس کی میای دلم تنگ شده برات!

-خیلی زود میام... مامان و بابا کجان؟

-بابا مامورितه، مامانم داره لباس می پوشه تا بره بیمارستان!

-بیمارستان؟ برای چی بیمارستان؟

-مگه نمی دونی خاله، مامانم می خواد بره پیش عمو حسام!

همه تنم یخ کرد، نیروم یک دفعه شروع به تحلیل کرد، نشستم روی مبل پشت سرم و با صدای لرزونی گفتم:

-نفس گوشی رو میدی به مامانت؟

-آره، الان میدم!

گوشی رو داد به ستاره و گفت مامان بیا خاله ساحل!

-سلام بر خواهر خسیسم، دختر چقدر دیر به دیر از ما...

با عصانیت داد زدم:

-ستاره؟

مهدیار از جا پرید و اومد نشست کنارم و پرسید چی شده، جوابش رو ندادم و به ستاره گفتم:

-چرا نگفته بودی؟

-چی و ساحل؟ تو چرا این جوری شدی؟

-چرا نگفته بودی حسام توی بیمارستانه؟

-کی بهت همچین حرفی زده؟

-نفس گفت تو داری میری ملاقات حسام تو بیمارستان!

-ای ورپریده، تو حرف بچه رو باور کردی؟

-ستاره خودتم خوب می دونی نفس نه دروغ بلده و نه حرف بیخود می زنه، مثل آدم بگو چرا

حسام تو بیمارستانه؟

-ساحل باور کن هی...

با گریه داد زدم:

-حرف بزن لعنتی!

- ساحل.... ساحل حسام، تصادف کرده!

موبایل از دستم افتاد پایین، ستاره داشت صدام می زد ولی من هنگ کرده بودم، مهدیار موبایل رو برداشت و به خودم اومدم، از دستش کشیدم و پرسیدم:

- کی؟ چند وقته؟ حالش چطوره؟

- ساحل نمی دونم حالش چطوره!

- یعنی چی؟ ستاره حرف بز تا دیوونه نشدم!

با گریه گفت:

- ساحل همش تقصیر من بود، من باعث شدم اون جوری بره و تصادف کنه!

- ستاره تو رو به جون نفس حرف بز!

مهدیار گوشیم رو زد رو اسپیکر:

- روز قبل از اینکه تو بخوای بری ترکیه، برگشته بود ایران، اومد پیشم و ازم پرسید چرا تو خونه نبودى و ازم خواست همه چیز رو تعریف کنم، منم همه چی رو گفتم، فهمید مى خواى از ایران برى خیللى به هم ریخت، کلافه بود همون موقع زد به جاده که بیاد تهران و قبل از رفتنت بهت برسه و تو رو ببینه، من بهش گفتم باهات تماس نگیره تا تو راحت بتونی برى و ذهنت درگیرش نشه اونم قبول کرد و گفت خودش رو مى رسونه، مى خواست جوری بیاد که فقط اون بتونه تو رو ببینه، توى تهران مثل اینکه تو رو مى ببینه، توى خیابون همون موقع که تو مى خواستى برى فرودگاه، از ماشین پیاده میشه و میدوه سمتت که.... ماشین بهش میزنه، ساحل به خدا من قصد بدى نداشتم فقط مى خواستم تو رو ببینه، اون هنوز پیش عمه هم نرفته بود؛ مستقیم اومده بود خونه قبلى تو تا ببینت، مى گفت دلش خیللى برات تنگ شده، ساحل م....

- بسه ستاره، حالش چطوره؟

- الان 5 ماهه تو کماست، یک ماه تهران بود و بعد فرستادنش شیراز، عمه اجازه نمیده از بیمارستان بیارنش خونه، میگه باید تو بیمارستان تحت کنترل باشه، دکتر قبول کرده ولی هیچ نشونی از بهبودى نداره!

-لعنتی، خدا لعنتت کنه ستاره، چرا اینو الان به من میگی؟ 5 ماهه حسام من تو کماست و تو الان میگی؟ اونم به زور...اگه امروز نفس نگفته بود لابد هنوزم می خواستی حرف نزنی، همتون تو این مدت زنگ زدین و باهام حرف زدین، ولی هیچ کدومتون چیزی نگفتین، اون پری گور به گور شده که دهنش چفت و بست نداشت هم واسه من شده صندوقچه اسرار که حرف نزد؟ پام برسه اونور با همتون تسویه حساب می کنم!

-آخه عزیز دل...-

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم سمت دیوار...به مهدیار نگاه کردم که حیرت زده بود، یهو منو کشید تو بغلش و منم گریه ام اوج گرفت...مهدیار گفت:

-پس اون روز اون تصادف جلوی داروخانه...-

-خودش بود، خودش بود مهدیار، حسام به من رسید و تصادف کرد، من چطوری نفهمیدم، چطوری نادیده گرفتم اون حالمو اومدم اینجا؟ مهدیار الان چیکار کنم؟

-مامان آروم باش، همون جور که برای من دعا کردی برای حسام دعا کن!

-نه، من باید برگردم ایران مهدیار...!

مهدیار از این حرفم حسابی جا خورد و گفت:

-چی؟

-گفتم با اولین پرواز برمی گردم ایران!

-مامان حواست هست چی میگی؟ ما ویزا داریم، ما تازه 5 ماهه که اومدیم، من خودم باید بعد از 16 روز برگردم سر تمرین و آموزشم، نمی تونم ول کنم و بعد از این همه سختی و رسیدن به اینجا برگردیم..-

-عزیز خودتم تو کما بود همین جوری دلیل می آوردی؟

-مامان لطفا همه چیز رو قاطی نکن، من دارم میگم همیشه که تا دلتون خواست بلند شیم بریم ایران، رفتنش با خودمونه ولی برگشتنش با خداست!

-اگه نرم می میرم مهدیار!

-خدانکنه، ولی به خدا با رفتن شما چیزی فرق نمی کنه که، همین جا براش دعا کنین، همون جوری که نذر کردین برام برای حسامم نذر کنین!

-مهدیار دیگه معلوم نیست من بتونم حسام رو ببینم یانه، کسی نمی دونه قراره چه اتفاقی بیفته؛ اون به خاطر من به این روز افتاده اونوقت ارزش نداره بعد از 5 ماه برم ببینمش؟  
-مامان مـ...

-بسه مهدیار، می دونم که تو فوتبال برات حرف اوله، حقم داری چون به سختی به اینجا رسیدی، اگه تو نمیای باشه بمون و ادامه بده، من خودم تنها میرم!

بعد از گفتن این حرف که اصلا نفهمیدم چی بود چون روسری سرم بود فقط پالتوی بلندم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون... هوا خیلی سرد بود، ولی اهمیت ندادم و رفتم سمت دریا... کنار دریا ایستادم و بدون هیچ حرف حتی گریه ای به حسام فکر کردم، حسامی که الان نمی دونم تو چه وضعی هستش... یه کمی اون طرف تر از من یه دختر و پسر بودن، پسره جوری به اون دختر عاشقانه نگاه می کرد که دلم هوای حسام رو بیشتر برداشت، برای نگاه کردن تو یک جفت عسلی صورتش... رومو از اونا گرفتم و دوباره خیره به دریا شدم... دستی به سمت دراز شد و یه جمله به زبون ترکی گفته... خیلی غلیظ حرف زد و نفهمیدم چی میگه، بهش نگاه کردم، یه پسر بود، بهم لبخندی زد و نزدیکم شد و دوباره همون جمله رو تکرار کرد... دستش رو آورد سمت صورتم که پخش زمین شد، برگشتم، مهدیار زده بود تو گوشش همزمان گفت ایران، پسره تعجب کرده بود، بلند شد و فوری دور شد... به مهدیار نگاه کردم، دستاش رو برام باز کرد و من به آغوشش پناه بردم... آروم بهم گفت:

-فردا اول وقت میریم دنبال گرفتن بلیط، با هم برمی گردیم!

-واقعا؟

-وقتی بهم گفتی اگه نیای خودم تنها میرم به خودم گفتم حالا که یک نفر پیدا شده که شما اونقدر دوستش دارین که به خاطرش حاضرین منو بذارین و برین، پس واقعا باید بریم، ولی من که

نمی تونم شما رو تنها بفرستم پس خودمم باهاتون میام، می خوام پیام بعد از سالها ببینم این مرد مگه چی داره که شما عاشقانه تو خلوت خودتونم پرستشش می کنین؟

-حسام همه عشق منه، همه زندگی منه!

-پس من چی؟

-تو همه وجودمی، نفسمی، تو همه دنیای منی!

-پس حسام رو بیشتر دوست دارین، عشق رو به اون نسبت دادین!

-مهدیار؟

-شوخی می کنم مامان، اینجا سرده، بیا برگردیم خونه وفردا بریم دنبال کارامون!

-برات مشکلی پیدا نمیشه؟

-تو این 16 روز آزادم که برم هرجایی می خوام، بعد از اون دیگه جریمه میشم، حالا میریم شما حسام رو ببین بعد از اون طرف با میلاد برمی گردیم!

-ممنونم...دیدید اون خواب هایی که دیدم همشون واقعیت شد؟

-مامان ذهنت رو درگیر نکن!

بعد باهم برگشتیم خونه و مهدیار خوابید ولی من تا صبح تو اتاقم قدم رو رفتم...صبح هم با عجله رفتیم دنبال بلیط و مهدیار کلی تلاش کرد تا برای عصرش بلیط جور کرد...

هوایمای ما تو تهران نشست، مهدیار از قبل هماهنگ کرده بود و نیم ساعت بعد دوباره پرواز کردیم سمت شیراز...وقتی رسیدیم شیراز، هوای اونجا بدجوری داشت خفه ام می کرد...رفتیم خونه خودمون، مامان در رو باز کرد، وقتی دیدمش دویدم سمتش و خودم رو انداختم تو بغلش...فقط گریه می کردیم و هر دو از دلتنگی بود...مامان سرم رو گرفت بالا و گفت:

-خوبی مادر؟

-خوبم، شما چطوری؟

-منم دیدمت خوب شدم!

-مگه قبلش بد بودی؟

-چی بگم مادر؟

-هرچی دلت می خواد!

-دخترم چرا بی خبر؟

-مامان چرا نگفتی بهم؟

-چی رو؟

-اینکه عشقم تو برزخ مرگ و زندگیه!

-کی جرئت یا طاقتش رو داشت بگه؟

-مامان کدوم بیمارستانه؟ باید زودتر برم ببینمش!

-بیا بشین یه کمی خستگی سفر از تنت بیرون بره بعد، خودت هیچی رنگ به روی اون پسر نیست، خوبی مهدیار؟

مهدیار:

-ممنونم مامان بزرگ، اگه اجازه بدین زودتر بریم بیمارستان بهتره، مامان از دیروز نه چیزی خورده و نه خوابیده!

-باشه، پس بذارین منم لباس بپوشم و پیام باهاتون!

حدس می زدم اگه اونجا عمه هم باشه اتفاقات بدی بیفته برای همین گفتم:

-نه مامان جون، شما بمون و برامون شام حاضر کن تا برگشتیم بخوریم، من و مهدیار خودمون میریم فقط بگو کدوم بیمارستانه؟

-بیمارستان(.....)!

-ممنون، فعلا خداحافظ!

-به سلامت دخترم، حواست باشه زیاده روی نکنی!

چشم!

بعد از نیم ساعت رسیدیم بیمارستان و من حالم اصلا خوب نبود و مهدیار از یه پرستار پرسید و بعد گفت دنبال بیا مامان...چندتا بخش رو که طی کردیم،ستاره و آیدین رو دیدم که داشتن با عمه صحبت می کردن...وای خدای من...این عمه نیلوفر من بود؟ چقدر پیر و شکسته شده،مطمئنم به خاطر اون 4 سال دوری نیست،به خاطر این 5 ماه بی هوشی حسام هستش! با قدم های لرزون رفتم جلو و گفتم:

س...سلام!

هرسه برگشتن به سمت من...آیدین و ستاره زیادی تعجب نکردن ولی عمه خیلی...ستاره جواب سلام رو داد و پرسید:

کی اومدی؟

همین امروز،حسام کجاست؟ می خوام ببینمش!

با دست به سمت راستش اشاره کرد،قدم اول رو که برداشتم عمه گفت:

کجا؟

گفتم که می خوام حسام رو ببینم!

جوری میگی حسام انگار شوهرته،کشمش هم دمی داره ها...

عمه الان وقتش نیست،باید ببینمش!

بایدی درکارنیست ساحل،برگرد و از اینجا برو،حتی حضورت اینجا هم نحسه،تو و خواهرت

دوتایی پسر رو به کام مرگ کشوندین!

ستاره هق هقش در اومد و آیدین بغلش کرد تا آرومش کنه،گفت:

چندبار بگم،من از کجا می دونستم قراره این اتفاق بیفته،من که نخواستم اون اینجوری بشه،چرا

هی منو سرزنش می کنین،خودم عذاب وجدان دارم!

عمه گفت:

-منم بارها بهت گفتم ستاره، برای رها شدن از این عذاب وجدان هر روز پا نشو بیا اینجا که هیچ فایده ای نداره!

رفتم نزدیک ستاره، بهم نگاه کرد، منم برای اولین بار تو زندگی زدم تو گوشش...آیدین عصبی گفت:

-ساحل داری چه غلطی می کنی؟

مهدیار گفت:

-آقا آیدین درست صحبت کنین!

-مادرت رو بردار برو مهدیار!

-مادر من این همه راه رو نیومده که برگرده، شما بهتره با خاله برین!

-حتما، خداحافظ!

بعد دست ستاره رو کشید و خواست ببره که ستاره گفت:

-ساحل تو هم منو مقصر می دونی؟

-این سیلی یه دلیل دیگه داشت!

-یعنی چی؟

-اینو زدم برای اینکه من به یه دونه خواهرم اعتماد داشتم، ولی تو نه، حاضر نشدی بهم بگی

حسام به این روز افتاده، این سیلی به خاطر پنهون کاریت بود!

-ساحل به جون نفس...-

-هیــــــــــــــــــــــــــــــــس...یه سوال؟ تا کی می خواستی از من مخفی کنی؟ یا بهتر بگم مخفی کنین؟

-تا....تا زمانیکه شرایط حسام تغییر کنه!

-چه تغییری؟

عمه اومد جلو و گفت:

-بذار من بگم، حسام من تو شرایط بدی هستش، دکترش میگه این اتفاق خیلی نادره، چون علائم حیاتیش تغییر نمی کنن، حسام نه بهبود پیدا می کنه و نه حتی بدتر میشه، تمام وضعیتش ثابت، دکتر گفت تا وقتی این جوری باشه نه میشه امیدوار بود نه ناامید، حالا فهمیدی، لابد می خواستن اول حسام شرایطش یه تغییری بکنه بعد بهت خبر بدن تا از اون کشور دل بکنی و بیای! ستاره به نشون تایید حرفای عمه سرش رو تکون داد...به عمه گفتم:

-عمه من می خوام ببینمش!

-ولی من نمی دارم، این همه سال کجا بودی؟ تو همیشه اصرار به رفتن داشتی، حالا هم برو! -من هیچ جا نمیرم، از امروز تا آخرین نفس پیش حسام می مونم، من دیگه جایی برای رفتن ندارم!

-این چیزی رو عوض نمی کنه، برو ساحل، دیگه نمی تونم اینقدر باهات آروم رفتار کنم! -خب رفتار نکنین، فوق آخرشم چندتا سیلی هم بهم می زنین، ولی من بازم نمیرم، این همه سال سختی کشیدم و دوری رو تحمل کردم، ولی از امروز اومدم برای جبرانم، اجازه نمیدم کسی جلوم رو بگیره، عمه برو کنار بذار ببینمش!

عمه صداش رفت بالا و گفت:

-نمی خوام، از جون پسرم چی می خوای؟ تو به خاک سیاه نشوندیش، پسرم به خاطر تو مرد و دوباره زنده شد، همین که خواست یه کمی پا بگیره خواهرت انداختش رو این تخت، برو ساحل! داد زدم:

-نمیرم، به خدا من نمیرم تا نبینمش!

عمه زد توی گوشمو گفت غلط کردی و دوباره دستش رو برد بالا تا بزنه که مهدیار مچ دستش رو گرفت و گفت:

-بزرگترم هستین باشه، عمه ی مادرمین باشه، مادر اون پسری هستین که بی جون افتاده روی تخت باشه، ولی هیچ کدوم دلیل نمیشه که بخوایین از حد خودتون فراتر برین، دستتون رو بکشین کنار و برید عقب تا مادرم بره آقا حسام رو ببینه!

-به به، ماشاالله پسر که بزرگ نکردی، بادیگارد شخصیته؟

-عمه؟؟؟

-مگه دروغ میگم، به خاطر این تو از حسام من رد شدی؟

-بسه عمه الان وقتش نیست!

همون موقع یه دکتر تقریبا میانسال اومد و گفت:

-خانم ارجمند اینجا چه خبره؟ صداتون کل بخش رو گرفته، چرا رعایت نمی کنین؟

عمه گفت:

-آقای دکتر میشه اینا رو از اینجا بیرون کنین؟

-با شما نسبتی دارن؟

-ای کاش نداشتن، بله دکتر، برادر زاده هام هستن ولی اینجا آرامش منو به هم می ریزن، لطفا

بفرستینشون بیرون!

-حتما خانم ارجمند!

دکتر می خواست یه پرستار رو صدا بزنه که دویدم سمتش و گفتم:

-نه دکتر، تو رو خدا، اجازه بدین من حسام رو ببینم، دکتر شما بگین عمه بهم اجازه بده برم

ببینمش، من از اون سر دنیا پاشدم اومدم تا حسام رو ببینم، شما دکترین، بیا دکتر، دستت رو بذار

روی این قلب لعنتی من، ببین چطوری می زنه؟ خیلی کنده، اینا به خاطر اینه که اخرای

عمرمه، نفسام رو چک کن، ببین داره کند میشه، اینا به خاطر اینه که آخرین نفس هامه، دکتر مرد

من روی اون تخت افتاده، دلم براش خیلی تنگ شده، تو رو جون بچه ات قسم میدم بذار

ببینمش، من می دونم رگ خوابش دست خودمه، شما 5 ماهه نتونستین تو شرایطش تغییری ایجاد

کنین ولی من می تونم، من با معجزه عشق حسام رو برمی گردونم، آقای دکتر به خدا نفس من به

نفس اون مرد وصله، دلم داره دل دل می زنه برا دیدنش، شما اجازه بدین من برم داخل، بهتون

التماس می کنم، سالها تو حسرت و دلتنگی برای هم سوختیم ولی الان اومدم تا آب بریزم روی

این آتیش و حسام رو به خودم و خودم رو به اون ببخشم، خواهش می کنم!

- شما همسرش که نیستین، پس باید نامزدش باشین!

- من دنیای اونم و اون دنیا و عشق من!

- یعنی حتی نامزد هم نیستین؟ به خاطر پسر عمه تون این جواری گریه می کنین؟

- قرار به نامزدی بوده، دکتر می تونم برم؟

- تو حرفات گفתי معجزه عشق، آره منم بعد از 21 سال پزشکی و حضور توی بیمارستان به این معجزه اعتقاد و ایمان دارم، دیدم چند مورد رو که به خاطر این جاذبه به زندگی برگشتن، کم پیدا میشن این جواری مثل تو مثل ابر بهار اشک بریزن، دخترم توی نگاهت هم عشق موج می زنه، معلومه که می تونی ببینیش، نه فقط امروز بلکه از امروز باید هر روز بیای بیمارستان، روزی نیم ساعت لباس می پوشی و میری تو اون اتاق و باهاش حرف می زنی، نه اینکه گریه کنی، بلکه از خاطرات قشنگتون براش میگی، از عشقتون، از چیزایی بگو که شنیدنش توی حالت هوشیاری بی نهایت خوشحالش می کرده، باید دچار یه شوک بشه، چون اون صدا رو به احتمال زیاد می شنوه، دخترم شاید تو یه وسیله ای برای برگردوندن حسام به زندگی، برو عزیزم، برو ببینش این معشوقه بی جونت رو... با عشقت با حرفات با گرمی نگاهت بهش جون بده، می تونی؟

- بله دکتر، قول میدم همه چیزایی که خوشحالش می کنه رو بهش بگم!

- آفرین، پس برو!

عمه معترض گفت:

- من به عنوان مادر اون بیمار اجازه نمیدم کسی بره دیدنش!

- و من به عنوان پزشک اون بیمار می تونم از هر دارویی استفاده کنم، 5 ماه از داروهای شیمیایی و این یک بار رو از داروی روحی بنام عشق... من دلم روشنه، این دختر واقعا عاشق پسر تونه، پس می تونه به من کمک کنه، و همینطور به شما خانم برای نجات پسر تون!

- یعنی الان بره اون تو پسر من به هوش میاد؟

- من که نگفتم صد در صد، میگم با این کار چیزی رو از دست نمیدیم چون قبلا شاهد بودم!

-با دو قطره اشک از کجا فهمیدین این دختر عاشق سینه چاک پسرمه؟ این دختر باعث و بانی تمام این اتفاقاته!

-من به گذشته شخصی و خانوادگیتون کاری ندارم، اما چشمای این دختر فقط برق عشق همین! -ولی دکتر...

-خانم ارجمند اگه بخواین بازم ادامه بدین مجبور میشم بفرستمون بیرون!

عمه دیگه چیزی نگفت و دکتر رفت پیش پرستار و یه چیزی بهش گفت و بعد رفت بیرون...من هم رفتم سمت اون اتاق که پرستار قبلش بهم یه دست لباس مخصوص داد، پوشیدم و پا گذاشتم به اتاقی که عطر نفس های حسام رو داشت...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نفس تو سینه ام حبس شده بود... پرده رو کنار زدم، حسام من بین اون همه سیم و لوله و دستگاه بی جون تر از هر بی جونی خیلی آروم چشماش رو بسته بود و خواب بود...

رفتم جلوتر، صورتش دیگه مثل همیشه اصلاح کرده و مرتب نبود، روی دستش، خون خشک شده بود که احتمالا به خاطر گرفتن آزمایشات بوده... صندلی رو عقب کشیدم و نشستم روش...

با همه وجود و دلتنگیام بهش نگاه می کردم، ناخودآگاه شروع کردم به حرف زدن باهاش:

-سلام عشق من... خوبی؟ تو خجالت نمی کشی مرد گنده؟ می دونی چند سالتنه؟ هنوز یاد نگرفتی مهمون که میاد باید به احترامش از جا بلند بشی؟ عمه چی بهت یاد داده، هان؟

باشه حالا اینبار رو می بخشمت... حسام؟ می دونی چقدر دلتنگتم؟ میشه چشمت رو باز کنی تا خیره بشم به اون عسلی هات؟ خیلی خسته ام از این دوری... حسام بیدار شو، بسه چقدر می خوابی؟ 5 ماه خواب کافی نیست؟ من اومدم تا اجازه ندی بیشتر بخوابی، من اومدم تا دیگه از پیشت نرم، اومدم بمونم حسام، اومدم از چیزایی بگم که تو دوست داری ولی شرط داره، باید بیدار بشی و من با نگاه کردن تو چشمت برات بگم... اومدم ازت بخوام ببخشی، نه منو، بلکه دوسال مونده از اون 15 سال که گفتی رو، بیا این دوسال رو گذشت کن... ما امتحان پس دادیم حسام، یه

چیزی بگم؟ می دونی که هر چیزی یه زکاتی داره، حتی عشق، ما یه بخشی از زکات عشقمون رو پرداختیم، زکات عشق سه چیزه عزیزدلم:

"دلتنگی، صبر، از خود گذشتن"

من و تو دوتای اول رو پرداختیم، تنهایی، ولی حسام بیدار شو تا آخریش رو با هم درکنار هم بپردازیم... حسام به خدا دیگه طاقت ندارم، نمی کشم دیگه، من تا 5 ماه پیش تو بیمارستان تهران پرپر می زدم، حالا دوباره اینجا؟ بابا منم آدمم، ای کاش خودم روی این تخت می خوابیدم تا دیگه نمی فهمیدم اطرافم داره چی می گذره... حسام من نمی خوام ببینم تو اینجا اینطوری ساکت و آرام خوابیدی... باید بیدار بشی تا از تمام این سال ها برام بگی، می خوام بگی که تو چیا کشیدی، می خوام بگی تا بدونم من تنها نبودم، می خوام مطمئن بشم تو هنوزم فراموشم نکردی... ببین، این انگشتر قریب به 18 ساله که تو دستمه، به خدا قسم می خورم از اون روز حتی برای یک ثانیه هم از دستم درش نیاوردم، چاق شدم، لاغر شدم ولی بازم تو دستم موند، حسام اگه بیدار بشی بهت میگم واسش چه برنامه هایی دارم، نمی دونم تو هنوزم دستبندت رو داری یا نه ولی مهم نیست، تو بیدار شو، من دوباره بهت یه نشون میدم... حسام دلم برای صدات خیلی تنگ شده،

میدونی؟ گاهی با خودم فکر می کنم که شاید یه روز بیاد که تو بهم بگی دیگه منو نمی خوای، یا بذار از زبون محسن یا حقی بگم که میگه:

مهم نیست آخر قصه همین که دل به تو بستم

شناختم با تو احساس و یه دنیا عاشقت هستم

مهم نیست حتی اگه تو بگی از عشقمون سیرم

میرم کعبه احساس و تو رو از خالق عشق پس می گیرم...

(آهنگ کعبه احساس با صدای محسن یا حقی)

آره... به خدا مهم نیست، تو بگو دیگه نمی خوامت ساحل، ولی من می دونم باید از کی بخوام تا تو رو بهم بده، ولی همه ی اینا به یه چیز نیاز داره، چشمت... حسامم، نفسم، عشقم، باز کن چشمای خوش رنگت رو تا دنیام شیرین بشه، عسلی بشه...

دیگه نمی تونستم طاقت بیارم، بلند شدم و اومدم بیرون، لباس ها رو انداختم تو سطل زباله و با گریه از بخش زدم بیرون، مهدیار هم دنبالم می دوید، فضای داخل بیمارستان برام خفه کننده شده بود، بیرون رو اولین نیمکت نشستم و از ته دلم زار زدم، مهدیار کنارم نشست و فقط منو گرفت تو بغلش، هیچی نگفت تا خودمو خالی کنم، وقتی یه کمی بهتر شدم و خواستم حرف بزنم از دور پرینیا و بهار و نسترن رو دیدم، نمی دونم برای دیدن حسام می رفتن یا برای دیدن من می اومدن، وقتی رسیدن هر سه تا با اشک تو چشمشون بهم سلام کردن، مهدیار ما رو تنها گذاشت و رفت، دلم برای نسترن خیلی تنگ بود، خودمو انداختم تو آغوشش و گریه کردم، بعد بهار منو بغل کرد و در آخر... پرینیا مردد بود، نگران بود، آشفته بود... می دونستم به خاطر چیه؟ خودشم خوب می دونست... من توقع دیگه ای از پرینیا داشتم، خودمم جلوش ایستادم و گفتم:

-رفیق، تو نمی خوای بغلم کنی و بهم بگی رسیدن بخیر؟ بگی بلا به دور؟

بغض پرینیا هم شکست و منو بغل کرد، آغوش پری یه چیز دیگه بود، یه آرامش دیگه داشت، ازش به سختی جدا شدم و گفتم:

-هر سه تاتون خیلی نامردین، چرا نگفتین بهم؟ شما که می دونستین من چقدر حسام رو دوست دارم، چقدر نگران و دلتنگشم، خصوصا تو پری، واقعا چرا به خودتون اجازه دادین همه چی رو از من مخفی کنین؟

نسترن گفت:

-به خدا ترسیدیم، گفتیم بذاریم یه خورده شرایط حسام بهتر بشه بعد بهت بگیم، دلمون نیومد تو رو از اون طرف بکشیم اینجا، تو تازه داشتی به خوشبختی نزدیک می شدی!

-چرا به جای من تصمیم گرفتین؟ کدوم خوشبختی؟ مگه من برای عیش رفته بودم ترکیه؟ رفته بودم تا ماهان رو به آرزوهاش برسونم، تا مهدیار رو به اهدافش نزدیک کنم، ولی هیچ وقت نخواستم دور بشم تا حسام نباشه!

بهار گفت:

-من به خاطر ستاره چیزی نگفتم، ساحل اون از تو داغون تره، به خدا داره مشت مشت قرص اعصاب می خوره، حالش خیلی بده، اون خودش رو مقصر اصلی تصادف حسام و حال و روز تو می

دونه، می گفت اگه ساحل بفهمه دیوونه میشه، ولی غافل از اینکه خودش تا مرز دیوونگی هیچ فاصله ای نداره، هر روز میاد و به حسام سر می زنه ولی در عوض کلی فحش و سرزنش از عمه تون می شنوه و برمی گرده، نفس رو دیدی؟ برو ببینش، ببین دختر کوچولوی ستاره، امید و عشق آیدین، پرنسس خاله اش، سوگلی مامان بزرگ و بابا بزرگش به چه روزی افتاده، اگه مامانت نبود نفس از گرسنگی تلف می شد، ساحل ستاره نه دیگه به خودش می رسه نه شوهر و دخترش، همه کارش شده اومدن به بیمارستان و رفتن به خونه و اشک و زاری... ازم خواست تا حال حسام بهتر نشده چیزی بهت نگم، منم به خاطر همین نگفتم!

خدای من، خواهر یکی یه دونه ام به چه روزی افتاده؟ فقط به خاطر یه عذاب وجدان؟ خدایا بهت التماس می کنم تا از پا در نیومده حسامم به هوش بیاد... پری گفت:

- ساحل خوبی؟

- خوب؟؟ تا خوب چی باشه؟

بعد هر دو تامون یه آه کشیدیم، من نشستم رو نیمکت و گفتم:

- میشه کامل یکی واسه م تعریف کنه که چرا حسام این جوری شد؟ کی اومد و کجا رفت و چطوری تصادف کرد؟

نسترن:

- اگه می خوای حتی از قبل ترش هم بدونی باید از یه نفر دیگه بپرسی!

- کی؟

- احسان علیپور!

- کی هست؟

- دوست صمیمی حسام تو خارج، اون باهاش اومده ایران و حتی موقع تصادف هم حضور داشته، اونم هر روز میاد به حسام سر می زنه، مال شیراز نیست، پرهام باهاش صحبت کرده، گفت مال همدان ولی به خاطر رفاقتش با حسام برنگشته همدان و مونده تا حالش خوب بشه، باورت

میشه ساحل؟ 5 ماهه تو هتل مونده، جایی نمیره، کاری هم اینجا نداره، فقط منتظره حال حسام خوب بشه!

-می خوام ببینمش!

-امشب که دیگه نمیداد، فردا عصر می تونی ببینیش!

-از کجا باید بشناسمش؟

-تو اون بخش به جز حسام که در حال حاضر مریض دیگه ای نیست، پس فردا می تونی تشخیص بدی!

-باشه، ممنون!

-حالا بلند شو بریم!

-کجا؟

پری گفت:

-خونه آقا شجاع، کجا باید بریم، خونه دیگه!

-من خونه نمیام!

-تو غلط کردی، اینجا که نمی تونی توی محوطه بشینی، میریم خونه فردا اول وقت برمی گردیم!

-پری من نمی...-

-فقط امشب رو بیا، بعد از فردا دیگه هرچی تو گفتی و هرکار که خودت خواستی باشه؟

-پری من نمیام، شما مهدیار رو برسونین خونه مامانم اینا، منم همین جا می مونم!

-ساحل به خدا اگه یه بار دیگه بگی نمیام مهدیار رو صدا می زنم تا به زور ببرت ها!

-پری؟؟؟

-پری مری نداریم، یالا بلند شو!

-به خدا اصلا برای امشب آمادگی روبه رو شدن با بابام رو ندارم، ماما منم بدتر از اون، اگه آیدین و ستاره هم اونجا باشن دیگه قوز بالا قوز!

-میریم خونه ما، تو بلند شو!

-پر...

-زهرمار، بلند شو تا اون روی من بالا نیومده ها!

به ناچار بلند شدم، پری و نسترن با ماشین پارسوآ اومده بودن و بهار با ماشین ارسالان... ولی دم در نسترن رفت تا با بهار برگرده، من و مهدیار سوار ماشین پری شدیم... مهدیار گفت من خونه ماما بزرگ راحت ترم و اگه مشکلی نیست بره اونجا، مخالفت نکردم و اونم دم در پایین کردیم و گفت خودم می دونم چی باید بگم... با پری تو ماشین یه کمی حرف زدیم تا رسیدیم... پارسوآ خونه بود، داشت با دوقلوها سرو کله می زد، منو که دید بلند شد و احوال پرسید، بعدم تعارف کرد بشینم، پری فوری فرستادش بیرون تا یه چیزایی رو بخره، خواستم اعتراض کنم که آرام نشست کنارم و شروع به صحبت کرد، آرن هم که پسر آرومی شده بود و مثل یه مرد سر جاش نشسته بود... پارسوآ که برگشت پری سرسری یه چیز آماده کرد و به زور فقط و فقط دوتا لقمه گذاشت دهانم... بیچاره اونم چیزی نخورد دیگه... بعد که بچه ها خوابیدن یه اتاق بهم نشون داد تا استراحت کنم، اول نماز خوندم و بعد سرم رو گذاشتم روی مهر و دوباره گریه کردم، دستی روی شونه ام نشست، بلند شدم، پری سرم رو گرفت تو بغلش و اشکام و پاک کرد و گفت:

-الهی دورت بگردم، آخه تو این همه اشک رو از کجا میاری؟

-اشک جزئی از زندگیم شده!

-نکن با خودت!

- "به خدا من کاری نمی کنم، این روزگاره که دست از سرم برنمی داره، به قول دلارام، به دنبال چه می گردی روزگار؟ فال ما گرفتن ندارد، حالمان مهم بود که ماهرانه گرفتی!"

-تو نباید به هر سازی که روزگار می زنه برقصی، باید مقاوم باشی!



-درمورد مهدیار چی؟ مگه نمی ترسیدی؟ ولی دیدی که خدا چطوری بهت برش گردوند!

-سالم بهم تحویلش نداد، یه کلیه اش رو از دست داد!

-ناشکری می کنی؟

-من نوکرشم هستم، همین که مهدیار نفس می کشه خودش یه دنیاس برام!

-پس قانع باش به اینکه خدا نفس های حسام رو هم بهت ببخشه، حالا حتی اگه خدایی نکرده

ناقص باشه مثل مهدیار، تو حکمتش که دخالت نمی کنی؟

-به قول مهدیار درسته خدا همیشه اون حکمت سختاش رو واسه ما می خواد، ولی بازم قانعم و

میگم شکر!

-پس دیگه گریه نکن، از فردا فقط حرفای خوب می زنی به حسام، وقتی پیشش می شینی، تمام

عشقت رو بهش تزریق کن و بیا بیرون، وقتی از عشقت لبریز بشه، بی طاقت چشماش رو به روی تو

باز می کنه!

-خداکنه پرنیا!

-فقط دعا کن و صبر، نتیجه شیرینی داره برات!

-قول میدی؟

-قول میدم، حسام برمی گرده، من می بینم روزی که دستاتون توی دستای هم هستش رو ساحل!

-از اون جمله های قشنگ برام میگی؟

-مثلا خوبه بگم کافیه موقع سختی و گرفتاری بگی "الهی رضاء به رضائیک، خدایا راضیم به رضای

تو" تا محال عالم بشود ممکن تو؟؟

-دیگه؟

-می خوای به آهنگ انگلیسی گوش بدی؟

-چرا آهنگ؟

-می دونم آرومت می کنه!

-ترجمه اش؟

-خودت می تونی بفهمیش!

-باشه!

پری گوشیش رو آورد و یه اهنگ رو برام پلی کرد:

**Every night in my dreams. I see you. I feel you**

هر شب در رویاهایم تو را می بینم و احساس ات می کنم

**That is how I know you go on**

و احساس می کنم تو هم همین احساس را داری

**Far across the distance and spaces between us**

دوری، فاصله و فضا بین ماست

**You have come to show you go on**

و تو این را نشان دادی و ثابت کردی

**Near. Far. Wherever you are**

نزدیک، دور، هر جایی که هستی

**I believe that the heart does go on**

و من باور می کنم قلب می تواند برای این بتپد

**Once more. You open the door**

یک باره دیگر در را باز کن

**And you re here in my heart**

و دوباره در قلب من باش

**And my heart will go on and on Love can touch us one time**

ما می توانیم یک باره دیگر عاشق باشیم

**And last for a lifetime**

و این عشق می تواند برای همیشه باشد

**And never let go till we re gone**

و تا زمانی که نمردیم نمی گذاریم بمیرد

**Love was when I loved you**

عشق زمانی بود که من تو را دوست داشتم

**One true time. I hold too**

دوران صداقت، و من تو را داشتم

In my life we ll always go on

در زندگی من، ما همیشه خواهیم تپید

Near. Far. Wherever you are

نزدیک، دور، هر جایی که هستی

I believe that the heart does go on

من باور دارم که قلب هایمان خواهد تپید

Once more. You open the door

یک باره دیگر در را باز کن

And you re here in my heart

و تو در قلب من هستی

And my heart will go on and on You re here. There s nothing I fear

تو اینجا هستی، و من هیچ ترسی ندارم

And I know that my heart will go on

می دانم قلبم برای این خواهد تپید

**Well stay forever this way**

ما برای همیشه باهم خواهیم بود

**You are safe in my heart**

تو در قلب من در پناه خواهی بود

**And my heart will go on**

و قلب من برای تو خواهد تپید

**And on**

و خواهد تپید...!

حق با پرنیا بود، اهنکش واقعا نور امید به دلم بخشید، آره من که می دونم قلبم داره برای حسام  
می تپه، پس حتما اونم به عشق من هنوز داره نفس می کشه، می خوام خوش بین باشم...  
از پری تشکر کردم و با آرامشی که خودمم تعجب کرده بودم خودم رو به دست خواب سپردم...

\*\*\*\*\*

صبح زود با پرنیا رفتیم بیمارستان... دلم پر می کشید سمت حسام... اول پرنیا و رفت وقتی  
برگشت گفت عمه هم هست پس بهتره تا زمان ملاقات نشده نرم داخل ولی بهش گفتم من روزی  
نیم ساعت اجازه دارم ببینمش، پری گفت پس بذار چند ساعت دیگه... روی یکی از نیمکت ها

نشسته بودیم که یک ساعت بعد مهدیار اومد، تنها نبود و نفس هم باهاش بود...از دور که دیدمش دلم برای پرنسسم ضعف رفت، بغلش کردم و تا می تونستم بوسیدمش، بهم گفت:

-خاله چرا نیومدی دیدنم؟ چرا اومدی بیمارستان؟

-نشد خاله، معذرت می خوام ولی الان که پیش همیم!

-بله، اگه خدا یه شوهر بد اخلاق بهم داده بود و منو نمی آورد چی، خدا رو شکر مهدیار خیلی خوبه! زدم نوک بینیش و گفتم:

-شما کی شوهر کردی که من خبر ندارم؟

-خودت منو برای مهدیار خواستگاری کردی که!

به مهدیار نگاه کردم، داشت حرص می خورد، لبخندی زدم و گفتم:

-آهان یادم افتاد، خوشبخت بشی خاله!

بعد اونم زد زیر خنده و خودش رو تو آغوشم بیشتر جا کرد، مهدیار اخم کرده بود، الهی قربون این اخماش برم، چقدر بهش میاد...همون جوری یه کمی که با نفس حرف زدم یهو پرنیا سقلمه زد تو پهلوم و گفتم:

-هااااااااااا؟؟؟؟چه خبر ته کندی پهلوم رو!

-ساحل خودشه!

-کی خودشه؟

-اووووف احسان علیپور دیگه!

-الان؟ مگه نگفتین ساعت ملاقات میاد؟

-من چه می دونم ساحل، اومده دیگه بدو برو صدایش بزن!

-من که نمی شناسمش خجالت می کشم، تو برو بهش بگو!

-سردیت نکنه ساحل؟

-زشته جلو مهدیار، احترام خودت رو نگه دار دیگه، برو صداش بزن تا نرفته داخل!

-احترام رو شوهر دادم رفت خواهر، الان...-

-پـــــری؟؟؟-

-باشه بابا رفتم!

پری رفت مهدیار پرسید:

-اون کیه مامان؟-

-دوست حسام، می خوام چندتا سوال ازش بپرسم!

-تنهایی؟-

-اگه می خوای تو هم وایسا!

-نه، بعدا خودتون برام تعریف کنین، من دیگه باید نفس رو ببرم!

-باشه، با تاکسی اومدی؟-

-نه بابا بزرگ ماشینش رو داد بهم، فعلا!

-مراقب باش!

بعد اومد جلو و دیدم برای اولین بار یه بچه رو بغل کرد، نفس رو بغل کرد و رفت، فکر می کردم مثل خودم بعد از اینکه یه بچه رو بغل می کنه گونشو می ب\*و\*س\*ه ولی هیچ حرکتی نکرد، اون نفس و روجک هم حسابی کیف کرده بود و به من چشمک می زد... سرم و برگردوندم و دیدم احسان و پری دارن میان طرفم... به من که رسیدن من اول سلام کردم:

-سلام آقای علیپور!

-سلام خانم....-

-آذرپناه هستم، ساحل آذرپناه!

-ساحل خانم شمایین؟-

-مگه پرنیا جون بهتون معرفی نکردن؟

-نه فقط گفتن یکی از آشنایان حسام از شما چند سوال داره همین!

عجب دختری بود این پری...خودش بهم گفت:

-ساحل من میرم خونه،دوساعت دیگه برمی گردم پیشت برای ناهار می برمت باشه؟

-باشه خداحافظ!

-خداحافظ، آقای علیپور خدانگهدار!

پری رفت و به نیمکت اشاره کردم تا احسان بشینه،نشست و گفت:

-کی برگشتین ایران؟

-دیروز!

-خوشبختم!

-خیلی ممنونم!

-خیلی دختر زیبا و جذابی به نظر میان دقیقا همونی که حسام تعریف کرده بود!

-چند ساله با حسام رفیقین؟

-بیشتر از 4 سال میشه!

-شنیدم مال همدان هستین،چرا بر نمی گردین شهرتون؟

-خواستم برم ولی دلم نمیاد،مدام فکرم پیش حسام!

-روز تصادف شماهم باهاش بودین؟

-بله،4 ساله که من همه جا باهاشم!

-میشه برام تعریف کنین که چی شد؟

-آره حتما،خیلی چیزها هست که یه روز دلم می خواست ببینمتون و براتون تعریف کنم!

-میشنوم!

-احسان علیپور هستم، 40 ساله، مثل حسام تک فرزندم و وضع مالی بابام خیلی خوبه، تو ایران هرچی زدم و بستم نتونستم به اون چیزی که می خواستم برسم، تصمیم گرفتم برم خارج... با کلی سختی مامانم رو راضی کردم و راهی شدم، وقتی رسیدم دو روز رو توی هتل موندم، چون زبان انگلیسی قوی نداشتم خیلی اذیت بودم، اصولاً آدم پرتحرک و پرحرفی هستم و اونجا این عادت بد داشت عذابم می داد، یه روز داشتم توی خیابون قدم می زدم و آگهی های کار رو می خوندم، سرم تو روزنامه بود و یهو برخورد کردم به یکی؛ سرم و که بالا گرفتم حسام بود، تو دستش یه جعبه کوچیک بود که افتاده بود زمین، اول با عصبانیت گفت هی یارو چرا جلوت رو نگاه نمی کنی، ولی دوباره همین رو یه کمی محترمانه تر به انگلیسی گفت، چون از ایرانی بودنش تعجب کرده بودم فکر کرد من زبونش رو نفهمیدم، گفتم داداش منم ایرانیم، خیلی هم شرمنده ام به خاطر این برخورد... لبخندی زد و گفت چون ایرانی هستی پس بی خیال چون هممون سر به هوااییم!

منم لبخندی زدم و خواستم رد بشم که گفت دنبال چی هستین تو اون روزنامه خارجی؟ گفتم دنبال کار... گفت چه کاری گفتم هرکاری که پولش اونقدر باشه که ضرر نکنم از مهاجرت، گفت بیا که خدا برات ساخته... من عمران خونده بودم و حسام معماری، تو ماشین وقتی ازم سوال کرد و فهمید توی هتل ازم خواست برم پیشش، گفت یه واحد رو اجاره کرده و تنهاست، منم برم پیشش از تنهایی درمیا... خلاصه کنم براتون خانم آذرپناه، من رفتم تو اون خونه و بعد یواش یواش باهم انس گرفتیم و به هم نزدیک شدیم، روز به روز گره این رفاقت تنگ تر می شد و ما به هم وابسته تر... بعد از یک سال دیگه کم کم سفره دلمون رو پیش همدیگه باز کردیم... اول من گفتم و بعد حسام... از دوران کودکی تا همون روز رو تعریف کرد، توی تمام روزهاش شما حاضر بودین، ساحل از زبونش نمی افتاد، ازش پرسیدم داداش ساحل کیه؟ گفت یه فرشته اس که من عاشقشم، گفتم پس اینجا چیکار می کنی؟ گفت اخه زمینی ها نمی تونن به فرشته ها برسن... از تموم روزای باهم بودنمون برام با لبخند و ذوق گفت و رسید به روزایی جدایی... دیگه لبخند نبود و اول اشک و بعد دیدم گریه می کنه... اولین بار تو زندگیم یه مرد داشت جلوم گریه می کرد، اون روز فهمیدم خیلی دوستتون داره و تو دلم هم به شما غبطه خوردم و هم به حسام حسودیم شد، با خودم گفتم مگه این مرد چیکار کرده بوده که خدا همچین عشق پاکی بهش داده و مگه الان چیکار کرده که

حقش این جدایی لعنتیه؟ همونجور که گریه می کرد یهو دستش رفت سمت قلبش و حالش بد شد...بردمش بیمارستان و دکتر گفت به خاطر فشارهای عصبی و استرس،همین دوتا هم براش سمه، اگه مراقب خودش نباشه و مرتب به پزشک مراجعه نکنه حالش بدتر میشه، بعدا بهش گفتم ولی حسام گفت من نه دارو می خوام و نه دکتر،گفت دکتر من ساحله و دارو هم فقط دارویی که ساحل تجویز کنه منو درمان می کنه، گفتم ازش بپرس چه دارویی گفت داروی من عشق ساحله، نگاه و صدا و دستای ساحله، تا نبینمش همینه، تا بهش نرسم قلب من همینه وضعش...حرف تو گوشش نمی رفت و همین شد،روز به روز قلبش بدتر می شد و گاهی از درد فقط فریاد می کشید،ساکنین ساختمان شاکی شده بودن،حسام رفت واحد رو خرید و گفت دیگه کسی نمی تونه حرفی بزنه...این وسط من داشتم اذیت می شدم،رفیقم جلوی چشمم داشت پرپر می شد و من کاری نمی تونستم بکنم،هیچ رقمه راضی نشد بیاد دکتر...شبا می نشست یه گوشه و یا آهنگ گوش می داد یا خودش می خوند،برای اولین بار فهمیدم خوانندگی هم می کنه،واسه دل خودش می خوند و فقط رنگ و بوی غم و جدایی و عشق بود...ولی یه روز،یه روز داشتیم روی یه پروژه کار می کردیم که متوجه شدم حواسش نیست،صداش زدم،جواب داد و بعد یهو از جاش بلند شد و مثل دیوونه ها فریاد می کشید،اولش فکر کردم بازم به خاطر درد قلبشه،ولی بعد دیدم این فریاد های همیشگی نیست،حنجره اش داشت پاره می شد،یهو دیدم بین فریادهاش داره میگه ساحل،آرومتر که شد ازش پرسیدم و گفت می دونه که شما حالتون خوب نیست،گفتم نگران نباش چیزی نیست ولی گفت این قلب بعد از این همه سال بهم دروغ نمیگه،حال ساحل خوب نیست...بی هوش شد و وقتی دوباره به هوش اومد گفت اون لحظه واقعا حس می کرده که شما دارین درد می کشین،گفت امروز درد من دوبرابر بوده چون ساحلم درد می کشیده،حرفش رو باور نکردم تا چند ماه پیش،بعدا متوجه شدم اون روز دقیقا همون روزی بوده که شما گروگان گرفته شده بودین...حسام مرتب خواب های آشفته می دید و می گفت دلم شور می زنه...برگشتیم ایران،وقتی فهمید شما ساکن تهران شدین ناراحت شد،رفت سراغ خواهرتون و ازش همه چیز رو پرسید،پرسید و فهمید چه اتفاقاتی براتون افتاده،همون روز راهی تهران شدیم و تو ماشین بهم گفت که چی شنیده و گفت دیده بهت میگم نگرانم برای چیه؟ گفت دیدی احسان قلب من بهم دروغ نمیگه؟ بعد از دستبند دور دستش رو بوسید و خوابید،بهم گفته بود شما اون دستبند رو بهش دادین،از نشون عشق گفت،خیلی اون دستبند براش با ارزش بود و دوستش داشت،همیشه وقتی ناآروم بود بهش نگاه می کرد و بعد با لبخند می بوسیدش و آروم می شد...اون روز رسیدیم

تهران، توی راه ازش خواستم بهتون زنگ بزنه و بگه تا صبر کنین خودش رو برسونه ولی گفت نمی خوام اون منو ببینه، توی ترافیک بودیم، داشت بیرون رو نگاه می کرد که یهو پیاده شد، دوید سمت باند چپ، دیدم فریاد زد یک کلمه رو ولی نشنیدم چون صدای ماشین ها زیاد بود، ذهنم قفل کرده بود اصلا حواسم نبود داره کجا میدوه و ممکنه تصادف کنه، به خودم که اومدم دیدم حسام تو آسمونه، پیاده شدم و دویدم طرفش، ولی دیگه غرق خون بود، بعدشم که دیگه خودتون می دونین...اون روز نفهمیدم چی شده و چرا یهو از ماشین پیاده شد ولی بعدش حدس زدم احتمالا شما بودین و حدسم درست بود...

خدای من باورم نمی شد، حسام من چی کشیده؟ چرا این اتفاقات افتاده؟ من احمق فکر می کردم فراموشم می کنه ولی به خاطر من...اون روز شنیدم یه صدایی رو که آشنا بود ولی فکر کردم خیالاتی شدم، اون حسام من بود و من.... صورتی دیگه جای خشک نداشت، اشکام بی امان می اومدن، احسان دست برد سمت جیبش، یه دستمال رو بیرون آورد بهم داد...بعد هم... بعد دستبند حسام رو...گرفت جلوی صورتی و با تعجب گفتم:

-این....این دست شما چیکار می کنه؟

-تو امبولانس که بودیم از دور دستش باز کردم، می دونستم براش خیلی مهمه و ترسیدم شاید تو بیمارستان گم بشه، نگه داشتم تا به هوش که اومد بدم به خودش!

-حالا چرا میدین به من؟

-چون می خوام به هوش که اومد دوباره این و خودتون ببندین دور دستش!

از دستش گرفتم و بوسیدمش، دیگه طاقت نداشتم، باید می رفتم ببینمش، به احسان گفتم:

-ممنون که برام تعریف کردین و شرمنده که وقتتون رو گرفتم!

-اختیار دارین، می دونم الان بی تاب دیدنش هستین، برید، ولی یه چیز رو بهتون بگم، من عاشق مثل حسام ندیدم، با همه وجودش عاشقتونه، به قلب مریضش رحم کنین و دیگه به این جدایی پایان بدین!

-دکتر! در مورد قلبش چی میگن؟

-گفتن اول باید به هوش بیاد بعد در مورد اون تصمیم می گیرن، ولی من، شما و حسام هر سه تا خوب می دونیم دوای درد قلب حسام چیه، بهش بدین اون دارو رو...از دستش ندین، من یه مردم، می دونم چی می کشه، مردا غرورشون رو بیشتر از هرچیزی دوست دارن حتی از خودشون، ولی وقتی به خاطر یکی این غرور رو می دارن کنار، ببینین چقدر دیگه باید اون یک نفر رو دوست داشته باشن، حسام با گریه جلوی من از این غرور گذشت!

-براش دعا کنین، همیشه معتقد بودم دعای مردا زودتر می گیره، شما دعا کنین!

-رو چشمم!

خداحافظی کردم و رفتم سمت بیمارستان...دیگه تک تک سلول های بدنم هم بهشون ثابت شده بود حسام عاشق منه و هیچ وقت فراموشم نکرده؛ درست مثل خودم...رفتم داخل بخش، عمه نشسته بود و عمو آرمین داشت قدم می زد...سلام کردم، عمه طبق دفعه قبل جواب نداد ولی عمو به آرومی گفت:

-سلام دخترم!

-اومدم حسام رو ببینم!

-در جریان هستم، برو!

با دست اشکام رو پاک کردم و رفتم لباس پوشیدم و وارد اتاق حسام شدم...مثل دیروز رو صندلی نشستم و گفتم:

-چرا؟؟ چرا حسام؟؟ این همه سال درد و دوری رو تحمل کردی پس چرا یه بار نیومدی بگی ساحل برگرد، ساحل بیا تا منم بشم بابای مهدیار؟ انقدر از بچه ها متنفری که به خاطرش از من گذشتی؟ پس دیگه چرا خودت رو مریض کردی؟ با قلبت چیکار کردی حسام؟ با خونه من چیکار کردی؟ این طوری مراقب خونه من بودی؟ مگه نگفته بودی قلبت خونه منه؟ مگه مال من نیست؟ پس چرا مراقبش نبودی؟ اینه رسم امانت داری؟ می خوای منم تو امانتی که دستم دادی خ\*ی\*ا\*ن\*ت کنم؟ الان چشمت رو بستنی و آروم خوابیدی که چی و ثابت کنی؟ بیدار شو باهام حرف بزن، بگو چرا این همه سال ترسیدی از اینکه یه بار بهم پیشنهاد برگشت بدی؟ هم دکتر موحد روانشناس هم احسان رفیقت، به من گفتن مثل تو عاشق ندیدن، تو عاشقی؟ اگه عاشقی

پس چرا جواب منو نمیدی؟ مگه دوستم نداری؟ حسام بیدار شو بسه لعنتی... تا کی از این و اون بشنوم که دوستم داری؟ می خوام بعد از 17 سال یه بار دیگه از زبون خودت بشنوم که میگی ساحل دوستت دارم، به خدا دارم تو عطش شنیدنش می سوزم، ببین، این دستبند رو آوردم تا وقتی بیدار شدی یه بار دیگه از اول شروع کنیم، حسام مرگ من بیدار شو، بابا یه واکنشی چیزی تا بفهمم صدام رو می شنوی، تا بفهمم از برگشتنم خوشحالی، احسان میگه قلبت بخه اطر من به این روز افتاده، می خواستم بهش بگم حقشه، حواسش به خونه من نبوده و داره تاوان میده ولی دلم نیومد، بیا من دکتر تم نیستم مگه؟ مگه نگفتی داروی قلبت نگاه و صدا و دست و حضور منه؟ الان که دارم تمام داروهات رو با بالاترین دُز بهت میدم، پس یالا چشمت رو باز کن، باید این دارو روت اثر بذاره دیگه، حسامم بیدار شو، به خدای احد و واحد قسم دیگه دارم نفس کم میارم، دیگه ریشه اشک هام داره خشک میشه، بلند شو تا تموم کنیم همه این رنج و سختی ها رو، حسام بیدار شو تا بشی تکیه گاهم، بشی امیدم، بشی همسفر زندگیم، تا بشی هم نفسم، حسام بیدار شو تا بشم عشقت، بشم همسفر راهت، بشم همسرت و عاشق سینه چاکت... حسام بیدار شو می خوام برات خانمی کنم، می خوام دوتایی باهم بریم یه خونه بخریم و این چند سال باقی مونده از عمرمون رو دست به دست هم فقط خوشی کنیم، می خوام دیگه هر روز با دستای خودم برات غذا بپزم، می خوام خودم اون لباسات رو اتو بکشم، می خوام هر روز خودم وقتی برمی گردی بهت خسته نباشی بگم و بعد بگم عشقم تا تو دستات رو بشوری و لباس عوض کنی من برات میز رو می چینم... حسام اینا همیشه آرزوی من بوده ولی به روی خودم نیاوردم، آیین آرزوها رو تو خودم کشته بودم، ولی الان قیامت آرزوها شده، دارن زنده میشن و تو رو خواستن رو فریاد می زنن، نمی دونی اگه مرد تو باشی خانم بودن برای تو چه لذتی داره، این لذت و آرزو رو حرومم نکن... حسامم، باز کن چشمت رو، چقدر التماس کن؟ چی بگم؟ بگم غلط کردم راضی میشی؟ اصلا تو بیدار شو اصلا من هیچی نمی خوام، اصلا برمی گردم جایی که بودم ولی خیالم راحت بشه تو حالت خوبه، من واقعا باید برگردم؛ من لیاقت عشق قشنگ تو رو ندارم، کی لایق همچین عشق دراز مدت و پر از رنج و سختی تو هستش؟ من ادعای عاشقی داشتم انگار... من حتی نتونستم بفهمم تو الان رو تخت بیمارستانی و باید یکی بهم خبر می داد ولی تو روح عاشقتر از جسمت پیش من بود که وقتی داشتم زیر ضربه های اون حیوون جون می دادم تو اون دردای منو حس کردی و فریاد زدی... چطوری صدای فریادت به گوشم نرسید؟ می بینی؟ حیف این عشق، حق با

عمه بود حسام، تو عمرت رو هدر دادی به پای من، حالا چطوری می خوای جواب خدارو بدی؟  
حسام...

دیگه به حق حق افتاده بودم، خم شدم، برای اولین بار می خواستم ببوسمش، آره محرم نبودیم، ولی جسممون نبود، روحمون، خیلی قبل تر از اینا به هم محرم شده بودن، بی پروایی کردم و هر دو تا چشمش رو بوسیدم تا حسام حس کنه این عشقی رو که بهش انتقال دادم... بعد اومدم بیرون...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

از عمه و عمو خدا حافظی کردم ولی از عمه جواب نگرفتم، رفتم توی محوطه بیمارستان و به مهدیار زنگ زدم و گفتم اگه ماشین داره بیاد دنبالم... به پرنیا هم زنگ زدم و گفتم میرم خونه ستاره نمی خواد بیاد دنبالم... مهدیار که اومد راهی خونه ستاره شدیم... توی راه گفت:

-راستی ماما؟

-بله؟

-نیما زنگ زد!

-خب؟

-گفت قاضی حکم مهرزاد رو صادر کرده!

-چی هست؟

-به خاطر گروگان گیری 7 سال، به خاطر ضرب و شتم 1 سال و به خاطر هک کردن و دخالت توش 2 سال، جمعا 10 سال زندان براش بریدن، نیما زنگ زد تا بگه قاضی گفته به خاطر ضربه ها و آسیب ها باید دیه بده، خواست تا ایرانیم بریم پیشش و یک سری کاغذ رو امضا کنیم و بعدش بفرستنش زندان!

-تو چی جواب دادی؟

-گفتم باید از شما بپرسم!

-پرسیدن نمی خواست، ما به پول های کثیف اون عوضی نیازی نداریم، بگو زودتر بفرستنش زندان!

-چشم!

رسیدیم خونه ستاره، پیاده شدم زنگ رو فشار دادم، از مهدیار پرسیدم:

-نفس رو آوردی اینجا یا خونه مامانم؟

-همین جاست!

-کیه؟

-منم ستاره باز کن!

در رو باز کرد و من و مهدیار داخل شدیم، صورت ستاره اشکی بود، بغلش کردم و گفتم گریه چرا دیگه عزیزم؟

نفس گفت:

-خاله جون شما دعواش کن، همش داره گریه می کنه، آه...

-باشه خودم حسابی دعواش می کنم!

بعد رفت جلوی مهدیار و گفت:

-سلام عرض شد آقا!

مهدیار گفت:

-سلام نفس خانم!

-انقدر زود دلت برام تنگ شد که برگشتی؟

-حالا نه اینقدر زود، مامانم رو رسوندم!

-می خوام ما بریم بیرون تا اونا حرف بزنن؟

ستاره با اشک چشمش خندید و بهم گفت:

-همین رو کم داشتم ساحل، این خواستگاری چی بود انداختی دهنش؟ نمی دونستی چقدر مهدیار رو دوست داره؟

-خوشبخت بشن!

مهدیار گفت:

-ااا، مامان؟

-شوخی کردم، خب حالا چیکار می کنی؟ می مونی یا می بریش بیرون؟

نفس زودتر گفت:

-مهدیار جون من بیا بریم بیرون، اصلا مهمون من!

-عجب دختر پرویی هستی نفس، بدو لباس بپوش بریم!

-آخ جوووون!

نفس لباس پوشید و دست مهدیار رو گرفت، مهدیارم با لبخند خداحافظی کرد و رفت، برای اولین بار بود، مهدیار به بچه ها هیچ حس و کششی نداشت ولی در مقابل نفس همه تسلیم...

با ستاره نشستیم و گفتیم:

-داری با خودت چیکار می کنی ستاره؟ ببین نفس چطوری عقده بیرون رفتن داره، آیدین رو

دیدی؟ یه نگاه به آینه انداختی؟ چرا این جوری می کنی؟

-ساحل همه چی تقصیر من شده، همه تصادف حسام رو از چشم من می بینن!

-آخه تو چرا این جوری فکر می کنی، می دونم به جز عمه دیگه هیچ کس در این مورد حرفی

نزده، ولی ستاره حسام چندین ساعت بعد از اینکه با تو حرف زده تصادف کرده اونم نه با ماشین

بلکه با پای خودش به خاطر من خاک بر سر به این روز افتاده، تو چرا عذاب وجدان داری؟

-ولی ساحل...

-ستاره خواهش می کنم ازت، برگرد به زندگیت، برو سرکار، به خودت برس، آیدین که گناهی نکرده، این نفس طفل معصوم چه تقصیری داره آخه؟ دیگه هم نیاز نیست بیای بیمارستان، بودن و نبودن تو کاری از پیش نمی بره، دیگه نیا و فقط براش دعا کن!

-ساحل؟؟

-ستاره اگه به عنوان خواهر بزرگترت قبولم داری به حرفم گوش کن!

-باشه!

-آفرین، مطمئنم حسام که به هوش اومد از تو هیچ گله ای نداره و در عوض اگه بفهمه به این روز افتادی عصبانیش می کنی، می شناسیش که؟

-آره، حقا که عمه اسم خوبی روش گذاشته!

-منظورت معنی اسمشه؟

-اوهوم!

-دیوونه، حالا بلند شو برو قرصات رو بیار ببینم چی می خوری؟

-کی گفته من قر...

-ستاره؟؟

-الان میارم!

بلند شد رفت قرصاشو بیاره، منم به معنی اسم حسام فکر میکردم، حسام یعنی "شمشیر تیز و برّان"...ای خدا آخه کجای حسام به این اسم می خوره؟

قرص ها رو که آورد؛ نگاهشون کردم، 4 نوع بود، دوتاش رو اگه همون موقع بی خیال می شد مشکلی نداشت، ولی اون دوتا...ازش پرسیدم :

-اینا رو چطوری می خوری؟

-با آب!

-می دونم نگفتم با نفت می خوری که،منظورم ساعتشه!

-آهان،اون صورتیه رو هرشب می خورم اون یکی رو هم هفته ای دوتا!

-از امروز هرشبیه رو هر دوشب یه بار می خوری و کم کم ترکش می کنی،این یکی رو هم هفته ای یه بار بخور نه دوبار،تموم که شد دیگه نمی خواد بخری،اون دوتاروهم از امروز اصلا نمی خوری!

-ولی ساحل خیلی به هم می ریزم اگه نخورم!

-عیبی نداره،آروم میشی،از الان ترکشون کنی عیبی نداره ولی اگه یک سال بخوری دیگه میشه رفیق همیشگیت!

-ممنونم ساحل!

-ممنون نباش،باید به خودت برسی،بلند شو ببینم!

-بلند بشم چیکار بکنم؟

-باید بری آرایشگاه!

-ساحل الان که تو اینجایی فردا خودم میرم!

-بلندشو میگم!

-ساحل به جون نفسم فردا حتما خودم میرم!

-قول؟

-قول!

-باشه،من میرم این داروخانه که کنار خونتونه یه چیزی می خوام بخرم برمی گردم!

-باشه!

رفتم داروخانه،از اونجا یه شونه،یه ناخن گیر و یه بسته ژیلت خریدم،برگشتم و از ستاره خواستم بهم یه پارچه کوچیک و تمیز بده...مهدیار و نفس و آیدین اومدن و ناهار رو چند قاشق به زور

خوردم، عصر از مهدیار خواستم منو ببره امامزاده ابراهیم... رفتیم و تا اذان مغرب همونجا بودم و فقط نماز خوندم و برای حسام دعا کردم... بعد به مهدیار گفتم به میلاد زنگ بزنه و بگه ایرانه، گفتم پیگیر کارای برگشتش و اومدن میلاد هم باشه و این جوری بیکار نچرخه، بره باشگاه و تمرین کنه تا وزنش بالا نره... شب برگشتم بیمارستان و از دکترش اجازه گرفتم تا یک ربع بذاره برم پیش حسام و قبول کرد... دکتر خیلی خوبی بود... کیفم رو گذاشتم روی تخت حسام و اول از همه موهایش رو شونه زدم، بعد ژیلت رو برداشتم و ریش های صورتش رو زدم، صورتش خیلی کدر شده بود، بعد با پنبه و دستمال پارچه ای صورتش رو تمیز کردم، نشستم رو صندلی و با ناخن گیر ناخن های بلندش رو گرفتم... حق می دادم به عمه که حواسش به این چیزا نباشه ولی می دونستم حسام خیلی رو این چیزا حساسه، همه سعیم رو کردم تا با کمترین تماس ناخن هاش رو کوتاه کنم... وقتی تموم شد بهش گفتم:

- حالا حسابی تمیز شدی، یه وقت فکر نکنی من می دارم بهت بد بگذره ها، نه شما با خیال راحت بخواب که حواسم به همه چیز هست... آره معلومه که نیش و کنایه می زنم، اگه زودتر بیدار نشی مدام همین کار رو می کنم... الانم باید برم چون به دکترت قول دادم زود بیام بیرون، وسایل رو گذاشتم تو کیفم، خیلی خودم رو کنترل کرده بودم تا دوباره نبوسمش ولی آخرشم طاقت نیاوردم، موهایش رو بوسیدم و موقع بلند شدن یه قطره اشکم افتاد رو پلکش و بعد سر خورد و افتاد... دوباره خم شدم و تو کنار گوشش گفتم:

- اون بیرون خیلی ها منتظرن چشمات باز بشه، ولی در راس همه اونا منم حسام، زیادی منتظرم نذار، مثل قدیم ها دیگه صبور نیستم، خیلی دوستت دارم حسامم، خیلی زیاد عاشقتم! دوباره موهایش رو بوسیدم و خدا حافظی کردم ازش و اومدم بیرون... فقط عمه بود، گفت:

- دکتر گفته بود روزی نیم ساعت، چرا امشب دوباره اومدی؟

- از دکترش اجازه گرفتم عمه جون، یه کار خصوصی باهاش داشتم که حتما باید می اومدم!

- پس حالا می تونی بری!

- چیزی نیاز ندارین براتون بیارم؟

- نه!

-خدا حافظ!

-به سلامت!

4روز گذشته بود...کارم این شده بود که هر روز پیام بیمارستان و با حسام حرف بزنم و برگردم...این چهار روز خیلی سخت گذشت، لب به هیچی نمی زدم، غذا که اصلا فقط گاهی یه چند قطره آب می خوردم، شاید به اندازه 7یا8 ساعت خوابیده بودم...روز چهارم توی محوطه منتظر بودم تا مهدیار بیاد بعد باهم بریم پیش حسام، مهدیار هم می خواست حسام رو ببینه...وقتی اومد گفتم:

-سلام، چقدر دیر کردی!

-سلام، آخه مامان بزرگ گف...

با تعجب بهش نگاه کردم:

-چرا حرفت رو خوردی؟

-مامان این وضعیه؟ شما اصلا غذا می خورین؟

-کدوم وضع؟

-زیر چشما تون گود رفته، مگه شما نمی خوابین؟

-مهدیار بی خیال بیا بریم!

-نخیر نمیشه اول باید بریم یه چیز بخوری و بخوابی بعد برمی گردیم!

-مهدیار؟

-مامان به خدا اگه نیای دیگه نمی دارم بیای بیمارستان، می دونی که اگه بخوام می تونم جلوتون رو بگیرم!

-باشه، حالا امروز رو که اینقدر انتظار کشیدم برم ببینمش بعد میریم خونه!

-پس صبر کنین تا برگردم!

-کجا؟

-میام الان!

5 دقیقه بعد برگشت، تو دستش یه کلوچه و شیرکاکائو بود...گفت:

-اینو بخورین بعد میریم داخل!

-مهدیار گفتم ک..

-می خورین یا برگردیم خونه؟

-باشه!

به ناچار خوردمش، مهدیار تیکه تیکه از کلوچه می داشت تو دهانم و به زور بهم شیرکاکائو هم می داد، تا تمومش نکردم اجازه نداد بریم...وقتی تمومش کردم درد بدی تو معده ام پیدا کردم، عصبانی گفتم:

-هی میگم نمی خوام، به زور به خورد آدم میدی، معده ام درد گرفت!

-هی میگم نخوردن و خوابیدن برای حسام دوا نمیشه، انقدر به معده تون گرسنگی دادین که با یه کلوچه پر شد و درد گرفت!

-از دست تو مهدیار!

-همینی که هست، از اینجا هم میریم رستوران یه ناهار درست و حسابی می خورین بعد میریم خونه و می خوابیم!

-میشه الان بریم داخل؟

-بفرما!

وارد بیمارستان شدیم...تو راهرو بودیم که حس کردم چشمام سیاهی میره، یه لحظه مکث کردم و مهدیار گفت:

-خوبی مامان؟

-آره!

ولی چند قدم دیگه که برداشتم دیگه هیچی نفهمیدم جز اینکه موقع زمین خوردنم گفتم مهدیار و اونم به سرعت بازو هام رو گرفت و....

چشم که باز کردم سرم تو دستم بود، مهدیار کنارم نشسته بود با دیدنم گفت:

-بهتری مامان؟

-چی شدم یهو؟

-به لطف خودتون ضعف کردین، حالتون خیلی بد بود، دکتر گفت باید تقویت بشین!

-ساعت چنده؟

-20/8 دقیقه شبه!

-چقدر گفتم بذار برم حسام رو ببینم!

بعد نشستم و سرم رو از دستم کشیدم، بلند که شدم سرم گیج رفت، اهمیت ندادم، ولی مهدیار دستم رو گرفت و منو به زور نشوند رو تخت و گفت:

-مامان چرا اینجوری می کنی؟ همش به فکر حسام هستی، به خودتم فکر کن به من، به خدا وقتی از هوش رفتی داشتم سخته می کردم، اگه خدایی نکرده اتفاقی برات بیفته من باید چیکار کنم؟ تو رو خدا بخواب، من بهت یه چیزی میدم بخور ان شاءالله فردا که سر حال شدی برو یک ساعت ببینش، خودمم به دکترش میگم!

حق با مهدیار بود، خودم به جهنم ولی این پسر که گناهی نداشت این جوری اذیت بشه...دراز کشیدم و مهدیارم رفت بیرون، نیم ساعت بعد با یه پاکت برگشت، رفته بود کباب خریده بود،

در اتاق رو بست تا بوی کباب بیرون نره، پنجره رو باز کرد و نشست رو صندلی، برام تو لیوان آبمیوه ریخت و کباب رو لقمه به لقمه بهم داد و منم بدون مخالفت خوردم، اونم باید می خورد و برای اینکه خیالم راحت بشه خودشم خورد، تموم نشد و تقریباً نصفش موند، گذاشت کنار و گفت:

-نوش جونت مامان، بیشتر اصرار نمی کنم چون می ترسم دوباره معده ات اذیت بشه، الانم راحت بخواب!

-تو چی؟

-میرم بیرون توی ماشین!

-باشه!

-شبت بخیر!

رفت بیرون و من بعد از چهار شب خوابیدم...

روز بعد بیدار که شدم اول گوشی رو برداشتم و به مهدیار زنگ زدم، گفتم بیاد بالا تا باهم بریم پیش حسام...موقع قطع کردن روی تاریخ رو صفحه ماتم برد...

"26/2؟؟"

خدای من...یک سال گذشت؟ از پارسال و اون روز توی تهران توی اتاقم که بیاد حسام آهنگ گوش می دادم یک سال گذشت...امروز تولدش بود، فراموش کرده بودم انگار...  
زنگ زدم به مهدیار گفتم:

-مهدیار اگه هنوز بالا نیومدی میشه یه کاری بکنی؟

-جونم؟

-از گل فروشی یه شاخه گل رز سرخ بخر برام!

-چشم، می خرم میام!

-ممنون!

مهدیار که اومد گل رو گرفتم از دستش و راهی بخشی که حسام اونجا بود شدیم...مامان و بابام بودن و عمو آرمین و عمه جون...به همه سلام کردم و گفتم:

-اومدم تا با مهدیار بریم حسام رو ببینیم!

عمه گفت:

-خودت کم نبودى؟ دکترش اجازه نمیده اون پسر بره تو!

-من از دکتر پرسیدم، عمه هیچ کارى رو بدون سوال و اجازه انجام نمیدم پس لطفا هر دفعه منو بازخواست نکنین، اون پسر اسم داره، اسمش مهدیاره عمه!

بعد دست مهدیار رو گرفتم و رفتیم پیش پرستار، بهش گفتم به مهدیار هم لباس بده که گفت:

- فقط یک نفرتون مى تونه بره!

-دکتر اجازه داده، پسرم فقط حسام رو مى بینه و میاد بیرون!

-بذارید از آقای دکتر بپرسم!

تلفن زد و برگشت و بهمون لباس داد و به مهدیار گفت:

-آقا شما فقط پنج دقیقه مى تونین برین داخل!

-بله!

پرسیدم:

-اشکالی نداره این گل رو ببرم داخل؟

-نه خانم ممنوعه نمیشه!

-ولى امروز تولدشه، این گل رو مى برم بعد وقتى خواستم پیام بیرون میارمش، فقط نیم ساعت اجازه بدین!

-واسه مریضتون خوب نیست!

-من مسئولیتش رو قبول مى کنم!

-باشه، ولى حتما بیاریدش بیرون!

-باشه!

با مهدیار رفتیم تو اتاق، پرده رو کنار زدیم و من اول رفتم نزدیک حسام، گل رو گذاشتم رو سینه اش و گفتم:

-سلام عشقم، حالت چطوره؟ تولدت مبارک عزیزم!

بعد خم شدم و مثل دفعات قبل موهایش رو بوسیدم که مهدیار معترض گفت:

-مامان؟؟

-چی؟

-دارین چیکار می کنین؟

-موهایش که اشکالی نداره!

-مامان دیگه اینکار رو نکنین لطفا!

-مهدیار منک—.

-مامان گوش کنین به حرفم، این چه کاریه؟ نباید از بی هوشی اون سواستفاده کنین که!

-کدوم سواستفاده؟

-مامان دیگه نبوسینش، باشه؟ اون نامحرمه به شما و منم که می شناسین؟

اگه می خواستم باهاش یکی به دو کنم آخرش خودم بازنده بودم برای همین یه باشه سرسری گفتم...مهدیار چند دقیقه بهش نگاه کرد و گفت:

-چه مظلومانه خوابیده!

-تو هم همین قدر مظلوم بودی، می بینی؟ من نمی دونم باید از کی دلگیر باشم که این مصیبت ها رو می بینم!

-"دلگیر نباش مامان، دلت که گیر باشه رها نمیشی، خدا تو رو با اون چیزی که بهش دل بستنی آزمایش می کنه!"

-چه سخته این آزمایش...

-خب من دیگه میرم بیرون، منتظر تون می مونم!

-باشه!

مهدیار رفت و من با نگاه کردن به حسام دوباره اشکام جوشیدن...گفتم:

-می دونم که چقدر گل رز دوست داری، به خدا اصلا حواسم به تولدت نبود، نتونستم برات هدیه بخرم، ولی از سال بعد برات جبران می کنم...حسام؟؟ هنوز نمی خوای بیدار بشی؟ 6 روزه که من اومدم و تو هنوز بی هوشی، دیگه حرفام ته کشیده به خدا، چی بگم که به هوش بیای؟ چی بگم که بی طاقت چشمت رو روی من باز کنی؟ می خوام برات یه چیزی رو بخونم، بخونم؟ خوب گوش بده:

- "به من معنی بده با عشق، منو با عشق احیا کن...به این دنیای بی رنگم بزن نقشی بزن رنگی...که دلگیرم و افسرده از این دنیای بی رنگی...منم شعر فراموشی تو معنی پروازی...به من معنی بده با عشق، منو با عشق احیا کن...من در رودخانه عشقت آرام و آهسته قایم را می راندم، غافل از اینکه پایان این روز زیبا به آبشاری سهمگین ختم می شود...نگران نیستم، حتی اگر از این آبشار سقوط کنم و زخمی و درمانده شوم...برکه ای آرام در انتظار من است...صبر کن، عشق که شکل گرفت لب و قلب و چشم گویا می شود و ذهن پاک می شود از غبار...آن وقت با من باش ای همیشه ی من..."

حسام من منتظرم، منتظر این برکه آرومم...تو رو خدا دیگه چشمت رو باز کن...بعد سرم و گرفتم بالا و به خدا گفتم:

-خدایا تو سالها قبل تو همچین روزی حسام رو به خانواده اش هدیه دادی، خدایا حالا فقط یه بار دیگه منو به این آرزوم برسون، خدایا قول میدم دیگه هیچ وقت چیزی ازت نخوام ولی امروز یه بار دیگه توی روز تولد حسام اون رو به همه ما ببخش، خدایا حسام رو یک بار دیگه متولد کن، خدایا این روز رو ماندگار کن...اجازه بده بهترین تولد حسام امسال باشه...

به حسام نگاه کردم و گفتم:

-دیگه باید بیدار بشی، امروز دیگه ازت نمی گذرم، بیدار شو عشق من، باز کن چشمت رو، بیدار شو تا چشمای عسلیت باشه شیرینی تولد و این گل هدیه تولدت و عشقمون برگزار کننده این جشن باشه...بیدار شو حسام...دست سردش رو توی دستای گرمم گرفتم و گفتم:

-خیلی بی پروا شدم، دیگه برام مهم نیست دارم گ\*ن\*ا\*ه می کنم، فقط می خوام حس کنم، لمست کنم!

لب هام رو گذاشتم پشت دستشو با همه وجود و عشقم محکم بوسیدمش، می خواستم این ب\*و\*س\*ه برسه به تک تک سلول هاش و من حس کنه و بیدار بشه، دونه های اشکم دونه دونه می افتادن رو دستش، دلم خیلی براش تنگ شده بود، بلند شدم؛ گل رو برداشتم و یه بار دیگه چشماش رو ب\*و\*س\*ه زدم و گفتم:

- "تولدت خیلی مبارک باشه، امیدوارم به لطف خدا امروز بشه اولین تولدت و سال های زیادی کنارت باشم و برات جشن بگیرم..."

20 دقیقه بعد اومدم بیرون، همگی منتظر بودن تا من پیام بیرون... با ضعف نشستم روی صندلی... عمه اومد کنارم نشست و گفت:

-می خوای چی رو ثابت کنی ساحل؟

-دیگه حتی توان ثابت کردن هم ندارم!

-روز تولدش رو یادت بود؟

-آره!

-ولی من مادر فراموش کرده بودم!

-طبیعیه، مادرین و نگران وضع پسر تون!

-مهدیار بهم گفت که این سال ها چی کشیدی، گفت که هنوزم مثل سالها پیش عاشقانه پرستش می کنی!

-چه فایده وقتی کسی این عشق رو باور نمی کنه و از همه مهمتر خودش نمی دونه!

-از امروز دیگه نمی دارم کسی باور نکنه، همه باید غبطه بخورن به این عشق بین شما، من می دونم حسامم می دونه و به هوش میاد!

-عمه؟

—جون عمه؟

—چی شدہ یہو؟

-من درمورد تو فکرای دیگه ای می کردم، ولی امروز مهدیار همه چیز رو بهم گفت، من معذرت می خوام دخترم، منو ببخش!

—عمه من کینه ای از شما به دل ندارم، خودم مقصرم!

—هم تو و هم حسام به همدیگه بد کردین، حسام به هوش بیاد دیگه صبر نمی کنم!

- یعنی چی؟

عمه منو کشید تو بغلش و گفت:

—هر دو تاتون رو به آرزوی مشترکتون می رسونم!

عمه داشت چی می گفت، مگه مهدیار چی گفته بود که این جورى شد يهو؟ به مهديار نگاه کردم، لبخند زد و آروم چشماش رو بست و باز کرد و اين يعنى همه چي خوب و آرومه...

حسام بین مامانتم منو بخشید، بیدار شو تا این جشن رو همگی تکمیلش کنیم... از عمه جداشدم و با مامان و بابا اومدیم بیرون، مهدیار موند چون عمه گفت می خوام باهاش حرف بزنم...

رسیدیم بیرون...مامان و بابا رو فرستادم تا برن،خودم یک ربعی بود که نشسته بودم و داشتم به حرفای عمه فکر می کردم که دیدم مهدیار سراسیمه دوید بیرون و اومد سمتم...چون از تنم رفت وقتی اون چوری دیدمش....رسید بهم،نفس نفس میزد،با ترس گفتم:

—مهديار؟

—ما... ماما، ما... حس... ام، حسام...

—حسام چي؟

—مامان، حسام به هوش اومد!

جـ

-مامان عشقت بالاخره یه واکنشی نشون داد، پلک هاش تکون خورده!

-مهدیار بگو که این خواب نیست!

مهدیار منو تو آغوشش گرفت و گفت:

-خواب نیست عزیزدلم، خدا حسام رو بهت دوباره بخشید!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

به مهدیار گفتم:

بیا بریم ببینمش!

-بریم!

باهم با خوشحالی وارد سالن شدیم، رفتم سمت اتاقی که توش بود و اول از همه عمه نیلوفر رو بغل کردم، اصلا نمی دونستم باید چی بگم و چیکار بکنم، از بغل عمه بیرون اومدم... 5 دقیقه بعد دیدم دکتر حسام با چندتا پرستار اومد بیرون و بعد پرستار ها رفتن، خودش اومد سمت من و گفت:

-دخترم ساحل شما هستی؟

-بله آقای دکتر!

-انگار این آقا خیلی دوستت داره که هنوز کامل هوشیار نشده میگه ساحل، برو داخل و فقط چند دقیقه خیلی کوتاه ببینش تا آروم بگیره، تازه به هوش اومده و هرچی بیشتر استراحت کنه براش بهتره، البته شاید ذهنش برای یک سری مسائل یاری نکنه چون هنوز کاملا هوشیار نیست!

-چشم آقای دکتر!

دوباره پر کشیدم سمت اون اتاق... وارد که شدم چشماش بسته بود، آروم نشستم رو صندلی و گفتم:

-حسام؟

چشماش رو به سختی به حالت نیم باز درآورد و زیر لب آهسته گفت:

-خو، خودتی ساحل؟

-معلومه که خودمم، حالت چطوره؟

-اگه خواب نباشم و تو کنارم واقعا باشی، حالم خیلی خوبه!

-اولا که شما خیلی بیخود می کنی بعد از این همه وقت هنوز فکر می کنی خوابی، دوما آره، به خدا من خودمم و منتظرم تو زودتر خوب بشی!

-چرا چیزی یادم نمیاد؟

-عزیزم تازه به هوش اومدی، بذار چند ساعت بگذره یادت میاد در ضمن تولدت مبارک عشقم!

-تولد؟ مگه از مرگ برگشتم؟

-منظورم این نبود، امروز واقعا تولدته، ولی آره، از مرگ هم به لطف خدا برگشتی، امروز دوباره متولد شدی!

-من می...

-حسام کافیه، می خواستی منو ببینی که دیدی، الان بخواب و استراحت کن، حالت که حسابی اومد سر جاش دوباره میام پیشت!

-ساحل جایی که ن؛ نمیری؟ اصلا همین جا کنارم بشین!

-نمیشه عزیزم، تو خیالت راحت من جایی نمیرم!

-ساحل، می ترسم چشم باز کنم و نباشی؟

-به خدا جایی نمیرم، این بار اومدم که بمونم حسام، تو آروم بخواب!

بعد بلند شدم و اومدم بیرون، عمه دوید سمتم و گفت:

-حالش چطور بود ساحل؟

-خیلی خوب، تا چند ساعت دیگه می تونیم دوباره ببینیمش!

-خدایا شکرت!

واقعا خداروشکر... دلم می خواست نماز شکر به جا بیارم، به عمه گفتم و راهی نمازخونه شدم... مهدیار هم باهام اومد، جلوی در منتظر موند و من رفتم نماز خوندم، از خدا تشکر کردم و اومدم بیرون... به مهدیار لبخند زدم و باهم برگشتیم، روی صندلی با عمه نشسته بودیم، عمو داشت قدم می زد و مهدیار ایستاده بود... گوشیش زنگ خورد و جواب داد... حواسم به مکالمه اش نبود، تموم که شد اومد پیشم و گفت:

-مامان؟

-جانم؟

-من برم فرودگاه؟

-فرودگاه برای چی؟

-میلاد خانواده اش اومدن به فامیلاشون یه سر بزنی که میلاد بخواد بره همه رو دیده باشه!

-آره، برو...

-با من کاری ندارین؟

-نه، مهدیار آروم رانندگی کنی ها!

-روچشمم، فعلا با اجازه!

-به سلامت پسرم!

مهدیار رفت و عمه پرسید:

-خیلی دوستش داری؟

-مگه شما حسام رو دوست نداری؟

-حسام از گوشت و خونه!

-خب مهدیار فقط از گوشت و خونم نیست، عمه من بزرگش کردم مگه میشه دوستش نداشته باشم؟

-پسر دوست داشتنی هستش، درسته قبلا ندیده بودمش و ندیده ازش متنفر بودم، ولی اولین بار اون روز که اون جووری در برابر سیلی من ازت دفاع کرد خیلی به نظرم پسر فوق العاده ای اومد!

-لطف داری، ولی درسته مهدیار من واقعا نمونه اس!

دیگه چیزی نگفتم و چشم به در و ساعت دوخته بودیم، تا 4 ساعت بعد کم کم مامان و بابام هم برگشتن، ستاره و آیدین هم اومدن، مهدیار و میلاد هم رسیدن، بلند شدم و رفتم سمتش:

-رسیدن بخیر خاله جون!

-سلام خاله جون، خوبین؟

-سلام عزیزم، ممنونم تو چطوری؟ مامان اینا کجان؟

-خوبم، اونا رفتن خونه عزیز، آخه من چیزی نمی دونستم تا بهشون بگم، مهدیار تو راه بهم گفت!

-کاری خوبی کردی خاله، ببخش که نمی تونم ببرمت خونه، می بینی اوضاع رو که!

-اختیار داری، این چه حرفیه خاله؟ چشم و دلت روشن باشه!

-ممنونم!

دکتر حسام برگشت و بعد از معاینه اش گفت:

-حالش خداروشکر بهتره، علائمش داره رو به بهبودی میره، فردا منتقلش می کنم بخش تا بتونین ببینینش!

ولی بازم تاکید می کنم که تعجب نکنین اگر بعضی چیزا رو به یاد نیاره که به مرور درست میشه! عمه گفت:

-دکتر از تون خیلی ممنونم، شما یه دونه پسر رو بهم برگردوندین!

-اولا من برنگردوندم و کار خدا بود من فقط وسیله بودم دوما از من ممنون نباشین، از این ساحل خانم ممنون باشین، من 5 ماه نتونستم بهبودی تو حال حسام ایجاد کنم ولی این دختر با حضور شش روزه خودش حسام رو وادار به بیدار شدن کرد!

-تا عمر داشته باشم مدیون این دخترم!

-نظرتون در موردش عوض شد؟

عمه شرمنده سرش رو انداخت پایین، دکتر گفت:

-امروز کسی نمی تونه ببینتش، لطفا بخش رو خالی کنین تا فردا!

یه ربع بعد دیگه هیچ کس نبود، به زور عمه رو فرستادیم بره خونه کمی استراحت کنه و به خودش برسه تا فردا این جوری جلوی حسام ظاهر نشه... فقط من موندم تو بیمارستان... تا خود صبح بیدار بودم و به آینده فکر می کردم... روز بعد دوباره کم کم همونایی که دیروز بودن پیدا شدن و دکتر عصر حسام رو منتقل کرد بخش، گفت تو اتاقش بیمار دیگه ای نباشه، گفت هر کس فقط چند کلمه باهاش صحبت کنه و بعد تنه اش بذارن، فقط یک مرد به عنوان همراهش پیشش بمونه، اونقدر به دکتر التماس کردم تا قبول کرد من بمونم... همگی وارد اتاق حسام شدن ولی من نمی تونستم حتی قدم بردارم... چند دقیقه بعد مهدیار اومد بیرون و گفت:

-مامان چرا نمیای تو؟

-نمی تونم مهدیار!

-چرا؟ شما این همه منتظر این لحظه بودین!

-چون می ترسم همه اینا خواب باشه!

-چه خوابی؟ بیا تو، آقا حسام منتظرته!

-بذار اتاق که خلوت شد میام!

-باشه!

مهدیار رفت داخل و به دقیقه کشیده نشد که همه اومدن بیرون، عمو آرمین گفت:

-دخترم حسام همه ما رو بیرون کرد تا تو زودتر بری داخل، قرارم شد خودت پیشش بمونی، پس

ما میریم خونه رو برای برگشت حسام آماده کنیم و فامیل رو از نگرانی دربیاریم!

-باشه، خیالتون راحت من حواسم بهش هست!

-خیالمون راحتیه، فعلا خدا حافظ!

همه رفتن و میلاد و مهدیار منتظر بودن؛ گفتم:

-شما چرا نمیرین؟

مهدیار:

-مامان اگه کاری داری من بمونم!

-نه عزیزم چه کاری؟ تو برو با میلاد یه گشتی تو شهر بزنین!

-چشم!

خدا حافظی کردن و رفتن... با قدم هایی سنگین پا به اتاق گذاشتم... حسام چشمش به در بود، با

دیدنم نفس راحتی کشید و گفت:

-داشتم می ترسیدم دیگه!

رفتم نزدیکش و گفتم:

-از چی؟

-از این که رفته باشی!

-بهت گفته بودم که این بار رو اومدم بمونم نه اینکه برم!

-بشین!

نشستم و به چشماش خیره شدم و متقابلا اون به چشمای من، گفت:

-دلم برات تنگ شده بود ساحل!

-من بیشتر عزیزم!

همه صورتم رو جزء به جزء نگاه کرد و گفت:

-واقعا خودتی؟

-تا کی می خوام اینو بپرسی؟

-حق نمیدی بهم؟

-اینکه پیر شدم رو قبول دارم،موهامم تک و توک سفید شدن،یه کمی هم لاغر شدم ولی به خدا اونقدرها عوض نشدم که تو منو شناسی!

-باور نمی کنم چون شدی مثل ساحل سالها پیش،مهربون و خوش برخورد!

جوابم بهش سکوت بود...سرم رو پایین گرفتم:،صدام زد:

-ساحل؟

-بله؟

-ناراحت شدی؟

-نه،شرمنده ات شدم،هرکس جای تو بود تُو می انداخت تو صورتم و می گفت برو همون جایی که بودی ولی تو...

-من هرکسی ام؟

-تو همه کسی!

-دکترم چی می گفت؟

-چی می گفت؟

-می گفت تو منو به هوش آوردی!

-مگه میشه؟

-بهم گفت هر روز می اومدی و باهام حرف می زدی و روز ششم من....

-مهم الانه حسام،هیچی نگو،بذار تو چشمات غرق بشم،انقدر دلم برای نگاه و صدات و چشمای عسلیت تنگ شده بود،و البته یه چیز دیگه!

-چی؟بگو تا تقدیمت کنم!

-چال!

-هان؟

از قیافه متعجبش خنده ام گرفت و گفتم:

-چال گونه ات، خیلی دلم می خواد ببینمش!

خندید و گفت:

-تو ول کن این چال نمیشی نه؟

-نوچ!

-دختر بد... حالا حالت چطوره؟

-خداروشکر، تو چی؟ خوبی؟ قلبت خوبه؟

-فکر کن دواي درد آدم کنارش باشه و اون وقت حالش خوب نباشه!

-کو، نمی بینم دواي دردت روا!

-رو به روم نشسته!

-نمی بینم، به نظرم اون نمکه رو زخم!

-ساحل؟؟

چیزی نگفتم... بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود، به سختی گفتم:

-حسام؟؟

-جون دلم؟

-منو ببخش، به خدا من همیشه شرمنده اون سالها می مونم ک..

-ساحل هیچی نگو، دیگه تو گذشته نباش، اینکه تو الان اینجایی خودش گویای خیلی چیزا

هست، پس گذشته و تلخی هاش رو فراموش کن، به خاطر من باشه؟

-چشم!

-چشم بی بلا!

-حسام واقعا الان قلبت درد نداره؟

-نه، من می دونستم دواي اين قلب تویی، به خدا خیلی خوبم الان!

-چرا باخودت، با قلبت اینکار رو کردی؟

-دست خودم نبود، یاد تو منو به این روز انداخته!

-گفته بودی قلبت خونه منه، تو داشتی با خونه من چیکار می کردی؟

-برای گرفتن انتقام ازت می خواستم خونه خرابت کنم!

-این جوری؟

-معذرت می خوام، ولی الان که اینجایی خودم دوباره خونه ات رو می سازم!

-من یه خونه محکم و سالم می خوام!

-درستش می کنم برات، ولی ازت ممنونم!

-چرا؟

-به خاطر اون امانتی که سال ها پیش بهم دادی، اون شده بود برای قلبم یه یدک که بتونم ادامه بدم!

-من سالها بدون اون زندگی کردم!

-می خوای بهت پشش بدم؟

-تو چی؟ می خوای امانتت رو؟

-اگه قرارم همیشه پیشم بمونی آره، بده تا باهاش یه خونه جدید برات بسازم!

-اول تو آویز گردنت رو بده بهم!

-مال خودت، من امروز قلبت رو که سالها پیش امانت دادی بهم و گفתי بندازش تو گردنت رو بهت پس میدم!

-منم اون عشقی رو که سالها پیش گفתי پیش خودم نگه دارم و مراقبش باشم تا روزش برسه رو بهت پس میدم!

-حساب بی حساب؟

با گریه گفتم:

-بی حساب!

-گریه چرا عزیزدلم؟ همه چی که خوبه!

-حسام میشه اون دوسال رو بهم ببخشی؟

-کدوم دوسال؟

-یادته گفתי 15 سال باید صبر کنم و منتظر رو موعده بمونم؟ حسام الان بیشتر از دوسالش مونده، بیا و بگذر و ببخش این مدت رو، باشه؟

-باشه، منو ببخش که انقدر خودخواه بودم!

-تو خودخواه نبودی، اتفاقا حقم بود!

-فکر می کردم اینجوری تلافی می کنم ولی خودم بدتر داغوون شدم!

-شرمنده، ولی الان اینجام برای جبران، همه گذشته رو تو هر ثانیه برات جبران می کنم!

-تو باید بری ساحل!

-کجا برم؟ تو دیگه حرف از رفتن نزن، بذار بعد از این همه سال دیگه بمونم!

-تو باید برگردی ترکیه، مهدیار هنوز اونجا کار داره!

-اون دیگه بزرگ شده، باید اجازه بدم خودش تنها بره، من می خوام بمونم و از حالا برای خودم و دل خودم زندگی کنم!

-مطمئنی؟ زیادی دیر نشده؟

-اگه تو هم دیگه منو نخوای باز من جایی نمیرم، می مونم و اونقدر بهت عشق میدم تا قبول کنی!

-ساحل؟

انگشتر رو از دستم برای اولین بار در آوردم و گفتم:

-امروز برای اولین بار بعد از این همه سال این انگشتر رو از دستم بیرون آوردم فقط به یه دلیل! گرفتم سمتش و گفتم:

-حسام میشه اینو دوباره بهم بدی؟ بیا همین جا این لحظه رو وصل کنیم به همزادش تو گذشته، بیا دوباره شروع کنیم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده!

-تو داری چیکار می کنی عشقم؟

-اینو بگیر و دوباره بهم بده، همون قول رو ازم بگیر!

-نیازی به گرفتن قول نیست، اون موقع ازت قول گرفتم تا زمانی که دوستم داری و بهم فکر می کنی این و از دستت بیرون نیاری، حتی به زورم نتونستم ازت بگیرم، پس تو سر قولت موندی!

بعد انگشتر رو از دستم گرفت و گفت:

-ساحل؟

-جونم؟

-حاضری با من ازدواج کنی و یبار دیگه بهم بله بگی و منو یه عمر خوشبخت کنی؟  
با اشک گفتم:

-با همه وجودم، با زبون نه بلکه با قلبم میگم "بله"!

اشک حسام از گوشه چشمش سر خورد روی گونه اش و گفت:

-دیگه این و ننداز انگشت وسطی دست راستت، بندازش انگشت انگشتری دست چپت!

-خواستم انگشتر رو ازش بگیرم که گفت:

-مزه اش به اینه خودم بندازم دستت!

-آقا حسام، خیلی پیر شدیم برای این کارا، هم خودمون هم دلامون پیر شدن!

-مهم عشق، عشقمون که کهنه و پیر نشده، عشق ما امروز دوباره متولد شده، پس ما هم باهاش همراهی می کنیم!

-باشه، هرچی تو بگی!

-اشکالی نداره از نظرت؟

-چون تویی، نه، راحت باش!

دستم رو آوردم بالا و حسام دست لرزونم رو گرفت تو دست گرمش، انگشتر رو دستم کرد و یه فشار خفیف به دستم داد و بعد دستش رو عقب برد...

به چشمای هم نگاه می کردیم و گفتم:

-فکر کنم دیگه می تونم نشون رو تو رو بهت پس بدم!

-مگه پیش تو هستش؟

-آره!

-از کجا آوردیش؟ فکر کردم تو اون تصادف گمش کردم، روم نشد بهت بگم!

-احسان بهم دادش، بیا ایناهاش!

دستبند رو گرفتم جلوش و وقتی خواست از دستم بگیرتش گفتم:

-نخیر، منم باید خودم ببندم دور دستت!

-ببندش و همون قول ها رو ازم بگیر!

-وقتی هنوز یعد از این همه سال نگهش داشتی و با نگاه و بوسیدنش آروم می شدی دیگه چه نیازی به قول گرفتنه؟

- احسان بهت گفته؟

- آره، ولی خیلی چیزا هست که خودت باید بهم بگی!

- تو هم باید خیلی چیزا بگی!

- چشم، هرچی تو بخوای میگم!

- دستبند رو دور دستش بستم و گفتم:

- عجب جایی هم خواستگاری کردی!

- هر جا که تو باشی اونجا بهشته، پس چه فرقی داره اینجا باشیم یا خونتون؟

- هیچی، الان فقط تو مهمی!

- و تو...!

- حسام تو مطمئنی، پشیمون نمیشی؟

- این همه انتظار نکشیدم تا وقتی بهش می رسم اینو بپرسی!

- دیدی الکی این سالها از بردیا کینه به دل داشتی؟

- وقتی ازدواج کرد به اندازه ای که ازدواج خودم باشه خوشحال شدم!

- دیوونه ای تو!

- اون تنها رقیب من بود!

- و حالا؟؟

- باید حواسمو جمع کنم، دست از پا خطا کنم حسابم با داداش و پسرته!

- جرئت دارن بهت بگن بالای چشمت ابرو؟ خودم می دونم و اونا!

- دنیا رو برات بهشت می کنم ساحل، درسته خیلی سنمون زیاد شده، ولی مهم نیست، یک روزم

قرار باشه باهات زندگی کنم بازم دنیا و زندگی رو برات بهشت می کنم!

-من منتظر شنیدن یه چیز دیگه بودم حسام!

-می دونم، ولی اینجا جاش نیست، یه جای قشنگ رو براش سراغ دارم!

بهش لبخند زدم و دیگه چیزی نگفتم... باید اجازه می دادم چشمامون با هم حرف بزنن!

بعد از اینکه چند دقیقه به هم نگاه کردیم، به حسام گفتم:

-حسام؟

-جونم؟

-میشه برام بخونی؟

-چی بخونم؟

-هرچی که الان دلت میگه رو، دلم ولسه صدات تنگ شده!

-باشه!

مشتاقانه نگاهش میکردم که خیلی آروم شروع کرد به خوندن:

-وقتی یه مرد زمینی عاشق فرشته میشه

توی تقدیرش همیشه بی کسی نوشته میشه

دل نا امیدم هرشب رو به آسمون می شینه

از خدا می خواد فرشته اش حتی خواب بد نبینه

آسمون دلت نگیره باز نیاد بارون تازه

می باری آروم ببار که یه فرشته خواب نازه

آسمون دلت نگیره باز نیاد بارون تازه

می باری آروم ببار که یه فرشته خواب نازه

شُرشر اشکات رو به پا که رو صورتش نشینه

یه فرشته اشتباهی جای آسمون زمینه  
خیلی سخته که یه آدم عاشق فرشته باشه  
نه بتونه باهاش بمونه نه بشه ازش جداشه  
آسمون دلت نگیره باز نیاد بارون تازه  
می باری آروم ببار که یه فرشته خواب نازه...!  
(آهنگ فرشته با صدای علی باقری)  
حسابی محو آهنگی که خوند شده بودم، لبخندی زد و گفت:  
-چیه؟  
-هیچی، فقط نمی دونم چرا این آهنگ؟ تا حالا نشنیده بودم!  
-وقتی خارج بودم هر موقع دلم برات تنگ می شد یا اینو گوش می دادم یا می خوندم، خودمم  
نخوندمش ولی عجیب حرف منه ساحل!  
-فرشته ها رو با این آهنگ آوردی پایین!  
-مگه تو چی کم داری از فرشته ها؟ این منم که با وجود زمینی بودن دستم بهت نرسید!  
-الان که رسید!  
-یا تو آدم شدی یا من فرشته!  
-بدون شک تو فرشته، با کارایی که کردی من باور کردم قطعا فرشته ها هم می تونن مرد  
باشن، این کارا رو یه آدم معمولی نمی کنه!  
-یه سوال بپرسم؟  
-صدتا بپرس!  
-به خاطر ترحم که به من بله نگفتی؟

-این چه حرفیه؟ من بالاخره برمی گشتم، گذاشته بودم پایان 15 سال، ولی این تصادف یه کمی زودتر منو به خواسته ام رسوند!

-همینطور منو!

-لحظه های قشنگیه حسام، فقط حیف که تو بیمارستانیم، وقتی شنیدم تصادف کردی به خودم گفتم این اردیبهشت میشه اردیبهشم!

-الان چی؟

-اردیبهشت اردیبهشت... خیلی واقعی!

-"نمی دونم چشمت با من چیکار می کنن که وقتی نگاهم می کنی جوری دلم از شیطنت نگاهت می لرزه که حس می کنم چقدر قشنگه فدا شدن برای چشمایی که تمام دنیای منه..."

-"جزئیات چشمای تو، کلیات زندگی منه حسام..."

-چقدر غصه خوردم و سختی کشیدیم تا به این خوشبختی این لحظه رسیدیم!

-"ماه من، غصه اگر هست بگو تا باشد، معنی خوشبختی بودن اندوه است... این همه غصه و غم، این همه شادی و شور، چه بخواهی و چه نخواهی؛ میوه یک باغند، همه را با هم و با عشق بچین..."

-ساحل من...

حرف حسام با خوردن ضربه ای به در نصف و نیمه موند... احسان بود با یه دسته گل، سلام کردم و تنهانشون گذاشتم...

چند روز بعد حسام مرخص شد و برگشت خونه، این مدت رو مدام دکتر و پرستار باهش کار کردن تا پاها و عضلاتش قوت بگیره برای حرکت... دکتر بهش گفت بعد از سه ماه باید بیاد برای قلبش اقدام کنن ولی حسام گفت من وقتی نگران بودم و استرس داشتم قلبم اذیتم می کرد ولی الان دیگه مشکلی نیست پس خودمو زیر تیغ جراحی نمی فرستم... موقعی که از بیمارستان اومدیم بیرون همه بودن، اومده بودن پیشواز انگار؛ البته حسام با کمک یه عصا حرکت می کرد... ولی قبل از اینکه سوار ماشین بشیم میلاد گفت:

-خانم ها و آقایون،از اون جایی که پیدااست این دوتا جوون خودشون بریدن و دوختن،دیگه رسم و رسومی برای اجرای برنامه خواستگاری و اصل مطلب جا نمونده،پس الکی متفرق نشیم،بریم خونه آقای آذرپناه و مقدمات یه مراسم رو بچینیم!

آیدین گفت:

-چه عجله ای حالا؟ بذارین حسام یه کمی بهتر بشه حالش!

میلاد گفت:

-نمیشه،من و مهدیار چند روز دیگه عازم ترکیه هستیم،می خواییم قبلش یه شام عروسی بیفتیم!

عمه گفت:

-درسته،این دوتا بچه تقریبا بیش از 18 سال صبرکردن،نه حرفی مونده نه چیزی،جمع بشیم دور هم و مقدمات مراسم رو بچینیم!

همگی قبول کردن و قرار شد بیاین خونه ما که یهو میلاد گفت:

-کجا آقا حسام؟ نمی خوای با این لباس بری مهمونی که؟

-مگه چشه لباسم؟

-چش نیست گوشه،یالا اول بریم یه کت و شلوار شیک بخریم تنت کن بعد میریم خونه دایی جونتون!

-باشه،حرف بدی هم نیست!

مهدیار گفت:

-مامان منم اینجا لباس خوب نداره،این لباس های تنشم که بوی بیمارستان گرفته،مامان شماهم بیا بریم بخریم!

مامانم گفت:

-یعنی با هم برن؟

مهدیار:

-نه مامان بزرگ، من با آقا حسام میرم خرید و میلادم با مامانم، من یک سری حرفا دارم با آقا حسام، شما هم برین خونه و تا گرم بشین به صحبت ما رسیدیم!

بازم همگی اعلام موفقیت کردن و رفتن، من و میلاد سوار ماشین بابام شدیم و مهدیار و حسام سوار ماشین حسام...

رسیدیم پاساژ و با میلاد شروع به گشتن کردیم، خواستم یه لباس سرسری بردارم ولی میلاد گفت:

-نه خاله، بیا بریم یه یه لباس سفید قشنگ بخر!

-وا چرا سفید حالا؟

-خب خاله مجلس خواستگاری که ندارین، تو این مهمونی حداقل یه دست لباس سفید پوشین، ما مردا عاشق لباس سفیدیم تو تن خانم ها!

-بشین بچه تو دهنه بوی شیر میده هنوز!

-حالا هرچی بیاین بریم...

همون روز مهدیار وقتی انگشتر توی دست چپم رو دید گفت پس مثل اینکه حسام خودش زودتر از بقیه دست به کار شده، تازه من و میلاد داشتیم نقشه می کشیدیم که چطوری شما دوتارو به هم برسونیم، گفتم یعنی تو ناراحت نیستی؟ گفت چرا ناراحت باشم وقتی دارین به عشقتون می رسین، عشقی که من باعث جدایی توش شدم، گفتم ببخش که ازت مشورت نگرفتم ولی گفت نیازی به مشورت نداشتین، من آرزوم خوشحالی شماست! بعد با بابام حرف زده بود و گفته بود حسام بهم پیشنهاد داده و من قبول کردم، بابام گفته بود کار خوبی کردن، اونا حقشونه که دیگه سهم هم بشن و بسه این فاصله، عمه هم عجول تر از همه گفته بود خواستگاری و نامزدی و اینا خبری نیست هرچی زودتر باید بچه ها رو عقد کنیم تا خیال همه راحت بشه!

به اصرار و انتخاب میلاد یه مانتو و شلوار و یه شال سفید و طلایی برداشتم...موقع حساب کردن گفتم:

-ببخش میلاد پول همراهم نیست، رفتیم خونه بهت برش می گردونم، ولی میلاد گفت:  
-دستت درد نکنه، می خوام مهدیار رو بندازی به جونم، اون می تونست شما رو با دوستاتون یا  
خواهرتون بفرسته ولی با من فرستاده که دیگه نیازی به این حرفا نباشه...  
تشکر کردم و باهم سوار ماشین شدیم و بی خبر از همه جا به خیال اینکه می رسیم خونه آروم به  
موزیک ماشین گوش سپردم...

(از زبان حسام...همزمان، مهدیار و حسام در پاساژی دیگر...)

با مهدیار مشغول گشتن شدیم تا کت و شلواری که می خوام رو پیدا کنم، اصلا نمی تونستم  
انتخاب کنم، از شدت هیجان بود، به مهدیار گفتم:

-مهدیار؟

-بله؟

-میشه شما برام انتخاب کنی؟

-من؟ چرا من؟

-الان اصلا ذهنم آزاد نیست برای انتخاب!

-باشه!

بعد مهدیار رفت سمت یه دست کت و شلوار سفید رنگ، با سر بهش اشاره کرد و گفت:

-چطوره؟

-این؟

-خوب نیست؟

-چرا سفید حالا؟

-گفتین من انتخاب کنم، منم میگم سفید، اگه دوستش ندارین پس خودتون انتخاب کنین!

-نه نه، خوبه، همین رو برمی دارم، فقط یه پیراهن مشکی هم انتخاب کن...

کار خریدمون که تموم شد مهدیار بسته خرید دستش بود، بهم گفت:

-آقا حسام؟

-بله؟

-می تونم یه چیزایی رو بهتون بگم؟

-البته!

-راستش از وقتی که دست چپ و راستم رو تشخیص دادم تو زندگیم فقط مامان ساحلم بوده؛ و گهگاهی مردی به اسم بردیا... مامان هیچ وقت تو زندگی نداشت کمبود چیزی رو حس کنم و همیشه همه چیز رو برام مهیا کرده... من کمبود و جای خالی پدر رو حس کردم ولی مادر رو هرگز، مثل یه مادر واقعی 18 سال به پام نشست و بزرگم کرد، نه با قاعده و قانون خودش، بلکه اونجوری که خودم دوست داشتم به روش صحیحش تربیتم کرده، همیشه سخت کار کرده و سنجیده عمل کرده که نکنه به آخر ماه نرسیده پول کم کنیم... خرج و مخارج فوتبال من زیاد بود و هیچ وقت نه منو از فوتبال دور کرد و نه به روی خودش آورد که داره سختی می کشه... بچه که بودم با حضور بردیا فکر می کردم اون میشه شوهر مامانم... ولی وقتی ازدواج کرد ازش متنفر شدم، آخه می دیدم مامانم بعضی شبها رو تا صبح به یه عکسای و انگشتر دستش نگاه می کنه و گریه می کنه، فکر می کردم اون بردیا رو خواسته و بردیا رفته با یکی دیگه ازدواج کرده... ولی وقتی 15 سالم شد مامانم همه چی رو بهم گفت: از علاقه اش به شما و اینکه چرا به هم نرسیدین، من از بچگی فقط خودم رو باعث و بانی این جدایی شما دونستم... مادر من همه این سالها رو با یاد شما گذروند؛ آقا حسام مامانم هرگز شما رو فراموش نکرد، هر وقت اسمتون می اومد می فهمیدم دلش چقدر تنگ شده و یه آه می کشید و با یه لبخند تلخ بحث رو عوض می کرد؛ ولی من و مامانم چیزی از هم مخفی و پنهون نداریم، از دل و حال و روز هم خبر داشتیم و داریم... الانم می دونم با اینکه خیلی خوشحاله قراره با شما ازدواج کنه ولی می دونم نگران منه که قرار تنهاش بذارم و برم خارج، برای منم سخته... من آرزوم این بوده که به خاطر جبران تمام

زحمات و سختی هایی که برام کشیده، اشک هایی که به خاطر من برای من و دوری از شما ریخته خوشبختش کنم... ولی تا فوتبالم تو ترکیه تموم نشه نمی تونم، فکر می کنه من در جریان نیستم ولی من می دونم به خاطر مهاجرت به تهران همه ی طلاهاش رو فروخت... هدفم این بود وقتی برگشتم ایران با یه تیم خوب قرار داد ببندم و اول براش یه خونه بزرگ بخرم و بعد طلاهایی که فروخته رو دوبار برکنم براش، می خواستم توی خوشبختی غرقش کنم، هیچ وقت نمی خواستم و دوست نداشتم ازدواج کنه و اون عشق و محبتی که به من داره و با یکی دیگه هم تقسیم کنه... ولی این چند روز تو بیمارستان دیدم که چطور ی بال بال میزد؛ نه خواب نه خوراک نه آب، هیچی فقط گریه و دعا... به خودم گفتم نامردیه باز اجازه بدم این زن به پای من بسوزه، برای همین با میلاد برنامه چیدیم تا شما دوتا رو یه جوری به هم برسونیم ولی قبلش شما خودتون همه چی رو تموم کرده بودین... الانم ازتون یه چیزی می خوام... به زودی شما باهم عقد می کنین و من باید برگردم، دیگه تا نیام ایران کاری از دستم ساخته نیست، می دونم شما مامانم رو خوشبخت می کنین ولی می خوام خوشبختی رو دوبار برکنین، به جای منم بهش عشق بدین و خوشحال و خوشبختش کنین، از نظر خودش دیگه دیره و پیر شده ولی مامانم هنوز 36 سالشه، پس فرصت هست برای خوشبخت شدنش، آقا حسام هیچ وقت نذارین آب تو دلش تکون بخوره، نذارین اشک به چشمش راه پیدا کنه، بسه هرچی رنج کشیده و غصه خورده؛ من مادرم و می سپارم دست شما، از چشماتون بیشتر مراقبش باشین، باشه؟

-مهدیار اگه تو هم اینا رو نمی گفتی و نمی خواستی من بازم تو فکرم همین بود، می دونم دوری از تو براش سخته، بعد از عقد برای ماه غسل میارمش ترکیه، یکی دو سالی که تو اونجا هستی رو ماهم می مونیم و بعد باهم برمی گردیم ایران، من نمی خوام ساحل غصه هیچ چیزی رو بخوره پس میارمش تا کنارت باشه و خیالش راحت باشه، نگران نباش، جلوی چشمای خودت همه دنیا رو به پاش می ریزم و خوشبختش می کنم تا تو هم شاهد باشی... بهت قول میدم دیگه سختی ها و تلخی ها تموم بشه!

-ممنونم ازتون!

-من ممنونم که این سالها مراقبش بودی و توی همه سختی کنارش بودی، می دونم با وجود تو آروم می شده!

-منم با وجود و حضور اون!

-وقتشه منم با حضورش احساس آرامش و خوشبختی کنم!

-ان شالله...امیدوارم چند برابر این سالهایی که انتظار کشیدین رو درکنار هم باشین!

-امیدوارم!

-نظرتون در مورد اومدن به ترکیه جدیه؟

-آره، اول تو رو می فرستم بری، بعد از یک هفته با مامانت میاییم پیشت، قبلش می خوام ببرمش تهران تا براش خونه بخرم!

-دیگه خیالم از همه چی راحت شد!

-بریم؟

-بریم!

واقعا با حرفای مهدیار منم آرام شدم و خالی...می دونستم ساحل دوستم داره و فراموشم نکرده ولی خب شنیدنش از زبون مهدیار که همه این سالها کنارش بوده برام لذت دیگه ای داشت...خوشبحالش که اینقدر به ساحل نزدیکه...

(از زبان ساحل...جلوی دفترخانه عقد و ازدواج)

وقتی میلاد جلوی محضر نگه داشت خیلی جا خوردم، بیشتر از اون به این خاطر جا خوردم که همه اونایی که قرار بود برن خونه ما الان جلوی محضر ایستاده بودن...به میلاد نگاه کردم و گفتم:

-اینجا چه خبره؟

-نقشه و سورپرایز من و مهدیاره، مهدیار می خواست تو این امر خیر کاری کرده باشه، با همه صحبت کرد تا بی خبر بیاریمتون اینجا و زودتر عقد کنین، خرید لباس و مهمونی و قرار مدار مراسم همه فرمالیته بود، خواستیم برای عقد لباساتون مناسب باشه، حالا پیاده بشین!

باورم نمی شد، یعنی همه چی اینقدر راحت و سریع؟ پرسیدم:

-بدون آزمایش و جوابش مگه قبول می کنن؟

-اونم مهدیار ردیف کرده!

از ماشین پیاده شدم و چند دقیقه بعد مهدیار و حسام هم رسیدن، حسام هم تعجب کرده بود، انگار مهدیار داشت براش تعریف می کرد که کم کم تعجبش جاش رو به یه لبخند دلنشین داد... نزدیک بقیه که شدیم حسام گفت:

- که واسه ما فیلم بازی می کنین آره؟

نفس گفت:

- کاره آقا مهدیاره دیگه!

خنده ام گرفت از دست این نفس... حسام جدی گفت:

- می دونم قصدتون غافلگیری بود ولی خداییش کار درستی نبود باید می گفتین بهمون، ما هیچی آماده نداریم!

عمه گفت:

- اگه منظورت حلقه هستش آماده اس، بیا بریم تو پسر، من که می دونم تو دلت عروسیه پس بی خودی تریپ رسمی بودن برت نداره!

همه خندیدن به حرف عمه و وارد محضر شدیم... به حاج آقا سلام کردیم و قبل از دادن شناسنامه ها حسام گفت:

- مهریه چی؟ چی تعیین کردین بزرگترها؟

عمو گفت:

- پسرم گذاشتیم به عهده خودتون، همین الان زود بگین چقدر؟

حسام رو به من گفت:

- چی می خوای؟

- هرچی تو دوست داری، من که نمی خوامش!

- باشه، حاج آقا بنویسین من قلب و عشقم رو مهر ساحل خانمم می کنم!

گفتم:

-هی آقا خواست باشه مهریه عندالمطالبه اس، یهو دیدی ه\*و\*س گرفتن کردم!

-کافیه لب تر کنی؟ اصلا می خوای همین الان تقدیمت کنم؟

-نخیر، اون حالا حالا باید برای من بتپه، ولی عشق رو باید هرروز بهم بدی!

-رو چشمم!

پرنیا گفت:

-حالا خوبه ساحل مهر نمی خواست!

همه خندیدن، به مهدیار نگاه کردم، انگار که می خواست چیزی بهم بگه خودشم فهمید و اومد جلو...

مهدیار گفت:

-مامان؟

-جونم؟

-میشه منم شاهد عقدت باشم؟

-چرا که نه؟ من از خدومه تو پای اون دفتر و سند رو امضا کنی!

-پس بیا بریم، آقا حسام تا اینجاشم خیلی صبر کرده!

مامان اومد جلو، چادر مشکی رو سرم رو برداشت و یه چادر سفید انداخت رو سرم، بعد راهنمایی کرد طرف اتاقی دیگه...

اونجا لباسم رو عوض کردم و بعدش هم حسام کت و شلوار پوشید...یه کت و شلوار سفید که مطمئن بودم انتخاب مهدیاره اخه همیشه می گفت داماد هم باید مثل عروس کت و شلوار سفید بپوشه، واقعا حسام فوق العاده شده بود...بعد با راهنمایی نسترن وارد اتاق شدم، یه سفره عقد خیلی قشنگ و بزرگ و شیک بود، ماتم برده بود که بهار گفت:

-مهدیار اجازه نداد سفره ی مخصوص اینجا رو بندازن، گفت حتما باید اون جمع بشه، بعد این رو آورد و به سلیقه خودش گفت بچینن، مهدیار گفت می خواد اولین کسی که رو به روی این سفره می شینه مامانش باشه!

به مهدیار نگاه کردم و لبخندی بهش زدم، بعد گفتم:

-ای کاش هماهنگ کرده بودین، من دوست داشتم بردیا هم باشه!

-کی گفته قراره من تو عقد آبجی کوچیکه خودم نباشم؟ هان؟

برگشتم، خدای من بردیا بود... خیلی خوشحال شدم، به مردا دست داد و اومد نزدیکم، گفت:

-خیلی خوشحال شدم که منو یادت نرفت و حضورم رو خواستی، مهدیار قبل از تو فکر همه جا رو کرده بود، من و بی دعوت نداشت!

-خوش اومدی داداش، هم تو هم دلارام!

به دلارام هم سلام کردم، عرشیا داشت تو بغلش وول می خورد... بردیا به حسام گفت:

-حالت بهتره آقا حسام؟

-خداروشکر، آره خیلی بهترم!

-بالاخره دل این دختر عمه مارو به دست آوردی آره؟

-کار سختی بود، ولی شد دیگه!

-خداروشکر، خوشبخت بشین، هر دوتاتون خوشبخت شدن حقتونه!

-ممنونم!

بردیا رفت عقب و من و حسام نشستیم رو صندلی ها... مامان قرآن رو داد به دستم و ستاره و پرنیا روی سرمون یه پارچه گرفتن و بهار می خواست قند رو بسابه...

همه مرتب ایستادن و حاج آقا گفت:

-این مهریه چی شد؟

حسام گفت:

-گفتم که قلبمه حاج آقا!

-از دست تو پسر!

بعد عمو آرمین رفت و یه چیزی به حاج آقا گفت که بعدش خطبه رو خوند...

دفعه اول رو دلارام گفت عروس رفته گل بچینه...دفعه دوم رو گفت عروس زیرلفظی می خواد...داشتم از خجالت آب می شدم،با این سن و سال آخه اینا همش بچه بازی بود،اونقدر از این اتفاق خوشحال بودم که دوست داشتم زودتر به حسامم بله بگم...وقتی گفت زیرلفظی آروم خندیدم و خواستم بگم آخه این حسام کی وقت کرد زیر لفظی بخره،همه هم هاج و واج بودن ولی مهدیار با خونسردی از جیبش یه جعبه مخملی طلایی بیرون آورد و داد دست حسام،حسام تشکر کرد و گفت:

-خدا عمرت بده،داشت آبروم می رفت!

واقعا مهدیار محشر بود،به همه چی فکر کرده بود،حسام جعبه رو باز کرد و گرفت سمتم،یه دستبند طلاسفید بود،سلیقه مهدیار حرف نداشت،دستبند و گرفتم و حسام آروم گفت:

-ببخش که سلیقه خودم نیست!

لبخند زدم و به قرآن چشم دوختم،حاج آقا گفت:

-عروس خانم برای بار سوم ها، آیا بنده وکیلیم؟

آخرین آیه اون صفحه قرآن رو خوندم و زیر لب گفتم " الهی به امید تو"...بعد بلندتر گفتم:

-با اجازه پدرم،مادرم و تنها پسرم مهدیار، بله...!

و بعد صدای دست و هورا بود...حاج آقا از حسامم وکالت خواست که حسام گفت:

-با اجازه همه بزرگترها و همینطور آقا مهدیار، بله...!

هر دو تامون از مهدیار اجازه خواستیم...مهدیار و بردیا شاهد های عقدمون بودن و رفتن برای امضا، میلاد با دوربینش فیلم بردارمون شده بود و عکسم به عهده خواهرش مهدیس بود، عکسایی که مهدیس می گرفت عالی بود...بعد سیل تبریکات بود و آرزوی خوشبختی...نسترن گفت:

-بچه ها هنوز حلقه دست نکردین که، زود باشین!

همه سکوت کردن و مشغول تماشا، میلاد هم اومد نزدیک تر، عمه جون حلقه ها رو داد به حسام، حسام در جعبه رو باز کرد و حلقه منو برداشت، حلقه های خیلی قشنگ بودن و پرسیدم:

-انتخاب حلقه ها هم با مهدیار بوده؟

پرنیا گفت:

-نه، مهدیار خواست من اینکار رو بکنم چون می دونست ما سلیقه هامون به هم نزدیکه!

-آره، خیلی قشنگ پری، ممنونم!

-دیدي گفته بودم نزدیکه اون روز که دستت رو می ذاری تو دست حسام؟

لبخند زدم...حسام دستم رو گرفت تو دستش، حس خوبی داشتم که دستم رو گرفته، با آرامش خاصی اون انگشتر نقره رو در آورد و انداخت تو انگشت وسطی دست راستم، همون جای قبلیش...بعد روی انگشت دست چپم رو اول یه ب\*و\*س\*ه آروم زد و بعد حلقه رو انداخت دستم...تو چشمات نگاه کردم، برق خوشحالی واقعا دیده می شد، منم دستش رو گرفتم، خجالت می کشیدم مثل خودش دستش رو ببوسم، به جاش حلقه رو بوسیدم و انداختم دستش...همه دست زدن و بعد ستاره معترضانه گفت:

-بابا جمع کنین این رمانتیک بازی رو، حسودیمون شد به خدا، شیطونه میگه یه بار دیگه عروسی بگیرم!

نفس که شنید گفت:

-مامان؟ بابا میگه شیطونه چی فرموده؟

به آیدین نگاه کردیم، اصلاً حواسش نبود و داشت با پرهام حرف می زد، نفس خودش همین جوری گرفته بود، همینم باعث خنده همه شده بود... بعد از مراسم حلقه همگی هدیه هاشون رو دادن و آخرین نفر مهدیار بود، اومد جلو و با حسام روبوسی کرد، بعد پیشونی منو بوسید و گفت:

-خوشبخت بشی مامان!

-ممنون پسر!

-ناقابله!

-تو خودت دنیا قابل داری، کم زحمت کشیدی که حالا هدیه هم میدی؟

-این فرق می کنه!

-ممنونم ازت!

مهدیار رفت و من هدیه اش رو باز کردم، یه پلاک بود... روش حکاکی شده بود، به شکل دوتا قلب به هم چسبیده، روش نوشته شده بود:

"حسام...مهدیار"

یعنی تو یه قلبش اسم حسام و تو یکیش اسم مهدیار بود... فوق العاده بود، حسام از دستم گرفتش و رفت پشت سرم، انداخت گردنم و گفت:

-خیلی قشنگه، تازه خواسته بینمون فرق نداری!

-همین کاراش منو دیوونه خودش کرده دیگه!

-پسر باهوش و زرنگیه!

-خیلی دوستش دارم!

کم کم مراسم تموم شد... میلاد خواست تا منو حسام با تمام خانواده ها جداگونه عکس بندازیم، با همه یک یا دوتا عکس و با مهدیار بیشتر از 20 تا عکس، ژست هایی که مهدیس بهمون می گفت بگیریم خیلی قشنگ بود... عکس گرفتنمون که تموم شد همگی اومدیم بیرون... حسام گفت:

-واقعا دست همه درد نکنه، حسابی گل کاشتین و همه چی خیلی عالی بود، ولی خب من و ساحل  
یه آرزوهایی داریم دیگه، واسه جشن عروسی دیگه مزاحم کسی نمیشیم!  
گفتم:

-عروسی چیه حسام؟ کی خواست عروسی بگیره؟  
عمه گفت:

-یعنی چی دخترم؟  
گفتم:

-من عروسی نمی خوام، دختر 20 ساله که نیستم، خدا می دونه امروزم چقدر خجالت  
کشیدم، همین عقد کافیه، می خوام زودتر بریم سر خونه و زندگی؛ کسی بی خودی به دلش وعده  
عروسی نده!  
حسام آروم گفت:

-ولی ساحل هر دختری آرزوی پوشیدن لباس و جشن عروسی رو داره، منم دلم نمی خواد تو  
هیچی از بقیه کم داشته باشی، پس بهترین عروسی رو برات می گیرم، عروسی که خودمون هم  
توش دخیل باشیم برای انتخاب خیلی چیزا!

-حسام مگه این چیزایی که امروز دیدی بد بود؟ همه چی عالی بود، آره هر دختری همین آرزو رو  
داره، منم همینطور ولی دیگه الان، الان بزرگترین آرزوم تویی و دارم، از هیچ کسم کمتر نیستم  
چون تو رو دارم، به خدا من اصلا دلم نمی خواد جشن عروسی باشه، مردم چی میگن؟  
-چیکار به حرف مردم داری؟ بعد از این همه سال من می خوام همه دنیا بفهمن که به عشقم  
رسیدم!

-حسام به خاطر من؟ مگه نمی خوام من خوشحال باشم؟

-خب معلومه، من همه چیز رو برای تو می خوام، برای همینم میگم...

-پس اعلام کن ما عروسی نداریم!

-چشم، هرطور که تو دوست داری!

-ممنونم عزیزم!

حسام گفت:

-خب بچه ها، مثل اینکه ما قرار نیست عروسی داشته باشیم، پس شام عروسی رو همین امشب بهتون میدم، تا دیگه جای گله و شکایتی نباشه!

انگار همگی منو درک می کردن که کسی اعتراضی نکرد...مهدیار گفت:

-آقا حسام؟

-بله؟

-من با رستوران باغ هماهنگ کردم، امشب اونجا کاملاً در اختیار ماست، می تونیم بریم اونجا!

-تو چیکار کردی پسر؟ مهدیار دیگه دارم کم میارم، چطوری تشکر کنم؟

-تشکر لازم نیست، وظیفه من بود هرکاری که مامانم رو خوشحال می کنه انجام بدم، می دونم اونجا خاطره قشنگی داره، البته احتمالاً تغییرات زیادی کرده ولی باز همون مکانه دیگه!

من که به شخصه لال شده بودم، چی داشتم که بگم؟ همه سوار شدیم تا بریم رستوران باغ...من و حسام سوار ماشین خودش شدیم...تو ماشین حسام گفت:

-یعنی واقعا خواب نیست؟

-نه، همه چی تموم شد حسام!

-تازه شروع شده خانمم!

بعد دستش رفت سمت پخش ماشین و با صدای خواننده هر دو تو سکوت فقط گوش دادیم...

هرچقدر به خاطر تو عاشقی کنم کمه

تا چشمم به چشمت افتاد دل بریدم از همه

وقت ابراز علاقه اس وقت از تو گفتم

خیلی خوشحالم از اینکه قلب تو مال منه

جونمو برات میذارم خب تو دنیای منی

عطر گل میدی وقتی تو باهان حرف می زنی

همیشه هواتو دارم خب دلم پیش تو

همیشه بمون کنارم خب دلم پیش تو

همیشه هواتو دارم خب دلم پیش تو

همیشه بمون کنارم خب دلم پیش تو

تو باید بخندی تا من غصه رو دور بریزم

همه دلخوشی هامو از تو دارم عزیزم

من و به حال و هوای بی قراری برسون

همیشه مال خودم باش همیشه ساده بمون

همیشه هواتو دارم خب دلم پیش تو

همیشه بمون کنارم خب دلم پیش تو

همیشه هواتو دارم خب دلم پیش تو

همیشه بمون کنارم خب دلم پیش تو...

(آهنگ دلم پیش تو با صدای علیرضا طلیسچی عزیز)

این آهنگ حرف دل منو حسام رو زد، دیگه نیاز به حرفی نبود... تا موقعی که برسیم حسام چندین بار زد از اول آهنگ و چندبار گوش دادیم، آخرش دیگه خودشم باهاش می خوند...

رسیدیم و همگی وارد رستوران باغ شدیم... همه چی فوق العاده بود و حساب شده... مهدیس از اونجا هم کلی عکس گرفت از من، شام عالی بود... حسام همون آهنگی که توی ماشین هی گوش میداد رو حفظ شده بود و برای همه خوند، به قول خودش بعد از سالها دست به میکروفن

برد...بالاخره ساعت 2 همه دل به رفتن دادن...حالا موقع خداحافظی من هاج و واج مونده بودم باید کجا برم؟ مهدیار اومد کنارم و بهم گفت:

-مامان نگران نباش، تو هتل براتون یه اتاق رزرو کردم، با خیال راحت برو و استراحت کن، خودم فردا میام سراغتون و بعد هر جا خواستین برین دیگه آزادین!

باخجالت گفتم:

-ممنونم مهدیار!

-انجام وظیفه بود مامانم، بیا اینم کارت هتل!

بعد با میلاد رفت و من موندم و حسام...حسام یه نگاه به دور و بر انداخت و گفت:

-بی انصافا هیچ کدوم یه تعارف نزدن امشب بریم اونجا، تو ماشین که نمیشه خوابیدا

خنده ام گرفت و گفتم:

-حرص نخور، بیا مهدیار یه اتاق رزرو کرده تو هتل!

-جان حسام؟

-آره!

-بابا این مهدیار عجب آدمیه، هیچی از قلم ننداخته!

-حالا بهم حق میدی از دوریش دلتنگ و ناراحت بشم؟

اومد نزدیکم، دستام رو گرفت تو دستش و گفت:

-کدوم دوری و دلتنگی؟

-مهدیار پس فردا باید برگرده ترکیه!

-خب برگرده، ما هم یه هفته دیگه میریم!

-چی میگی حسام؟

-اینم باشه هدیه من به تو، ماهم بعد از یک هفته میریم ترکیه، تا زمانی که مهدیار اونجاست ماهم می مونیم، اجازه نمیدم دلتنگ مهدیار بشی، بعد باهم برمی گردیم ایران!

-داری جدی میگی؟

-آره، خواستم فردا ببرمت تهران و به خونه بخریم ولی گفتم قراره دوسال خالی بمونه پس چه فایده، این یک هفته رو می برمت هرجا که دوست داشتی می گردونمت بعد میریم ترکیه!

-حسام این بهترین خبری بود که شنیدم، واقعا ممنونم، نمی دونی الان چقدر خوشحالم!

-منم همین خوشحالت رو می خوام!

لبخند زدم و بعد سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت همون هتل...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

رسیدیم هتل و حسام با گفتن اسم کلید اتاقمون رو گرفت...وارد اتاق شدیم و من از خستگی رو پاهام بند نبودم، نشستم لب تخت...حسام همون طوری ایستاده بود و داشت به اطراف نگاه می کرد، گفتم:

-چیزی شده؟

-حالا من چه جوری بخوابم؟

-یعنی چی؟

-ساحل من نمی تونم با این شلوار تنگ بخوابم!

-حسام الان ساعت نزدیک 3 صبحه، تا بخوای بخوابی باید بیدار بشیم و بریم، ناز نیار و بیا بخواب!

-امشب از زور خوشحالی که اصلا خوابم نمی بره!

-پس چی؟

-خب می خوام بشینم که، این شلوار بدجور تنگه!

-آقا جون سايزت رو كه مي دونستي،مجبور بودي تنگ برداري؟

-كاريه كه شده،الان چيكار كنم؟

-من نمي دونم حسام،خيلي خسته ام!

-ساحل تو هم اگه يه كمر بند داشتی اين جوري ريلكس بودی؟

-وای حسام چرا مثل بچه ها نق می زنی،می خوای زنگ بزنی مهدیار برات شلوار راحتی بپاره؟

خندید و گفت:

-خانمم بايد بگي مثل پيرمردا،بعدشم به اندازه كافي من شرمنده و مديون مهديار هستم!

منم خنده ام گرفت...اومد و نشست رو زمين کنار تخت و تكيه زد به لب تخت...گفتم:

-راستي شماره موبايلت رو عوض كردي؟

-آره!

-بگو سيوش كنم!

شماره رو كه گفت،منم گفتم:

-منم شماره عوض كردم،بذار يه تك بهت بزني!

تك زدم و گوشيش رو از جيب كتش بيرون آورد،صفحه اش هنوز روشن بود و عكس من روش

بود،گفتم:

-عكس منه؟

-آره!

-از كي؟

-از زماني كه صاحب موبايل شدم هميشه عكس تو روش بوده!

-عجب!

**-حسام؟**

-اون جای مخصوص که قرار شد منو بعدا ببری کجاست؟

—خُب کجاست؟

—همدان!

—همدان؟؟

### ۱- احسان مجرده؟

-آره، ولی قبلا نامزد داشته!

—داشته؟ یعنی چی؟

—نامزدش خود کشی کرده!

**-برای چی؟**

—بهش تجاوز شده بوده!

چـــــی؟؟؟

—یواش دختر، گوشم پاره شد!

—اون گوش نیست که پاره میشه پرده گوشه!

—حالا همون!

—شاید احسان دوست نداشته باشه من چیزی بهت بگم!

-باشه ولی فقط یه سوال؟

-پرس!

-احسان دوستش داشته؟

-دیوونه وار!

-خدا رحمتش کنه!

-آمین!

حسام برگشت طرفم و داشت همین جوری بهم نگاه می کرد، گفتم:

-خوشگل ندیدی؟

-نوچ!

-پس خوب ببین!

بعد خندید و گفت:

-ما الان باید چیکار کنیم؟

-یعنی چی چیکار کنیم، باید بخوابیم دیگه!

-من خوابم نمیداد ساحل!

-ولی من خیلی خوابم میداد!

-بیخود، بیا بشین اینجا ببینم!

با دست به زمین ضربه زد که یعنی بشینم کنارش...منم نشستم و اون دست چپم رو گرفت تو دستش و گفت:

-ازدواج ما دوتا یه خوبی هایی داره و یه بدی هایی!

-چه بدی هایی؟

-مثلا الان به جای خونه خودمون یا خونه شما اومدیم هتل،مهم تر از اون داریم سر خوابیدن و نخوابیدن دعوا می کنیم!

-خوب دعوا نداره،باشه منم نمی خوابم!

-منظورم یه چیز دیگه بود!

-خیلی بیخود می کنی منظور دیگه ای داری،زیادی پیر شدی،خجالت بکش!

-ساحل خدایی دیگه انقدرام پیر نیستما!

-حسام؟

-باشه بابا،من نبودم اصلا...

بعد دستش رو انداخت دور شونه ام،منو به خودش چسبوند و پیشونیم رو طولانی بوسید و گفت:

-اون ب\*و\*س\*ه مهدیار رو به روی پیشونیت پیوند دادم به اولین ب\*و\*س\*ه خودم!

آره،این اولین ب\*و\*س\*ه حسام بود،خیلی دلنشین بود،خواستم بگم منم قبلا همین جور با عشق بوسیدمت ولی ترسیدم ناراحت بشه،چون مهدیار گفته بود کارم اشتباهه و لابد از نظر یه مرد کار بدی بود یا نمی دونم شایدم خوشحال می شد ولی من چیزی نگفتم بهش...سرم رو گذاشتم رو شونه حسام و گفتم:

-حسام برام از گذشته ها تعریف می کنی؟

-دنبال چی هستی تو گذشته؟

-هرجا که حضور داشتم!

-تو تمام گذشته و حال و آینده منی!

-بگو دیگه!

-از کجا بگم؟

-از اون شبی که اومدی خونم،واقعا اومده بودی انگشتر رو پس بگیری؟

-نه، اومده بودم بهت پیشنهاد بدم بیا مهدیار رو دوتایی بزرگ کنیم!

-جدی؟

-آره، ولی وقتی با بردیا اون جوری دیدمت همه حرفام یادم رفت!

-چه حرفا که بهم نزدی، باورم نمی شد با یه بار دیدن بردیا تو خونه ام بهم انگ ه\*ر\*ز\*ه بودن بزنی!

-به روم نیار ساحل، به روم نیار اون حرفارو که بعدش تا حد مرگ پشیمون و داغوون شدم، اون شب تا صبح تو خیابونا می روند و فریاد می زدم!

-بی خیال، اون روز که تو شرکتت حالم بد شد رو یادته؟

-آره، چقدر نگرانت شدم و ترسیدم، هی به خودم می گفتم چرا داری با خودت اینکار رو می کنی، دلم می خواست حسابی کتکت بزنی!

-شما از قدیم همیشه دلت چیزای بد می خواسته، خواست باشه ها!

-حواسم هست!

-عوضش من اون روز تو دلم بهت بدو بیراه گفتم، به زور جیگرا رو ریختی تو معده من!

-حقت بود!

-می دونم!

-مرکز خرید رفتیم رو یادته؟

-اوهوم؛ اون روزم اعصابمو خیلی خرد کردی!

-من اون روز خیلی ناراحت شدم، وقتی شنیدم باید جوری زندگی کنی و جوری بخوری که پول کم نکنی پیش خودم خیلی شرمنده شدم!

-برای همینم از اون روز به بعد هر ماه یه مبلغ رو به حقوق کارمندها اضافه کردی؟

-تو از کجا فهمیدی؟

-فهمیدم دیگه، بی دلیل یه مبلغ به همه اضافه کرده بودی!

-آره، مجبور بودم به همه جواب پس بدم که برای چی اینکار رو می کنم!

-من به اون پول اضافه دست نزدم، هنوزم تو حسابمه!

-چی میگی؟

-ماهان ازم خواسته بود شده پسرش گرسنه بخوابه اما لقمه ای که با ترحم فراهم شده ندارم دهان مهدیار، منم مطمئن بودم تو از روی ترحم داری اون مبلغ رو میدی برای همین هیچ وقت بهش دست نزدم!

-خب دختر خوب یک کلام می اومدی می گفتی دیگه بهت نمی دادم، چرا منو ورشکسته کردی؟

-خیلی خسیسی حسام!

خندید و گفت:

-شوخی می کنم!

-همیشه به یادم بودی؟

-میشه نبود؟

-من باعث شدم هم بیمار روحی بشی و هم جسمی!

-من خودم به خودم بد کردم، یه غرور بی جا باعث شد 18 سال داغ داشتنت به دلم بمونه!

-چه غروری؟

-وقتی حضور بردیا رو کنارت می دیدم قسم خوردم هرگز پاپیش ندارم برای به دست آوردنت، چون فکر می کردم تو اونو دوست داری و با در دست داشتن اون انگشتر داری دهان منو بقیه رو می بندی!

-خیلی بدی حسام!

-می دونم، برای همینم میگم خودم مقصر اون همه عذاب و درد خودم بودم!

-ولی من شروع کننده اش بودم، منو ببخش حسام!

-حرفش من زن... امروز بهت افتخار می کنم، یه مادر نمونه ای ساحل، مهدیار خیلی خوب و آقا بزرگ شده!

-مهدیار از همون بچگی خودش یه مرد و آقا بود، من براش کاری نکردم!

-ساحل گذشته سخت بوده، ولی بیا امشب که بهترین شب زندگی منو همه اون روزا و شبا رو فراموش کنیم و دیگه درموردش حرف نزنیم!

-موافقم، یادآوریشم اذیت می کنه!

-اون سالها هزار بار به خودم گفتم ای کاش ساحل رو زودتر عقد کرده بودم و هیچ وقت اجازه اون سفر رفتن رو بهش نمی دادم!

-حسام مگه الان برات مهم نیست؟

-چرا، ولی حس می کنم برای خیلی کارا پیر شدم!

-انقدر نگو پیر، واسه عشق هیچ وقت دیر نیست!

-چشم!

-چشم بی بلا!

-برای فردا که مشکلی نداری؟

-بریم همدان؟

-آره!

-لازمه؟

-واجبه!

-باشه!

-حداقل بگو چه جور جاییه؟ خودت دیدیش؟

-فقط عکساش رو دیدم!

-قشنگه؟

-آره، حیف که مصنوعیه!

-مگه چیه که مصنوعیه؟

زد نوک بینیم و گفت:

-می خوام از زیر زبونم بکشی؟

-یه جورایی!

-نمیگم، اصلا مگه تو خوابت نمی اومد؟

-چرا خیلی!

-پس بلند شو بخواب!

-توچی؟

-می خوام تا صبح نگاهت کنم!

-دیوونه شدی؟

-تو دیوونه ام کردی!

-تا باشه از این دیوونگی ها!

لبخندی زد و چال گونه اش رو به نمایش گذاشت، دیگه طاقت نیاوردم، روی چالش رو بوسیدم و گفتم:

-آخییییش، به آرزوم رسیدم!

-که منو ببوسی؟

-که چالت رو ببوسم!

-نخیر تو ول کن نیستی، به این چال بیشتر علاقه داری ها!

-همه جذابیت و زیبایی مرد به سه چیزه!

-مثلاً؟

-چال گونه اش، چشم رنگی داشتنش، ته ریش گذاشتنش!

-و من هر سه تا رو دارم؟

-از نوع درجه یکش!

-خوب خدا رو شکر که تا حالا دخترا منو ندزدیدن!

-دخترا خیلی غلط کردن!

-ساحل هیچ وقت به این فکر کردی که ازدواج کنی؟

-نه، گفته بودم تنها مالک قلب و روح من تو هستی، خودت چی؟

-بعد از تو از همه دخترا متنفر شدم!

-پس به نفع من شده ها!

-یه جورایی!

بعد حسام بلند شد، کتش رو در آورد و ساعتش رو از دور دستش باز کرد و روی تخت دراز

کشید، من همون جوری داشتم نگاهش می کردم که گفت:

-نمی خوای بخوابی؟

-چرا ولی...

-خجالت می کشی؟

سکوت کردم، خندید و گفت:

-عزیزم!

بعد بازوم رو کشید که با یه حرکتش افتادم تو بغلش، بعد به ناچار پاهام رو گذاشتم روی تخت و از خجالت چشمام رو بستم، حسام چادر من رو که روی تخت بود انداخت رومون، گونمو بوسید و آروم تو گوشم گفت:

-خجالت نکش، راحت بخواب، شبتم بخیر!

من حرفی نزد و سعی کردم هرچی زودتر بخوابم...

چشمام که باز شد، سرم روی بازوی حسام بود، هنوز خواب بود، یه کمی نگاهش کردم، واقعا خیلی شکسته به نظر می رسید ولی از زیبایی و جذابیتش چیزی کم نمی کرد، با انگشتام صورتش رو نوازش کردم، به لباش که رسید ب\*و\*س\*ای زد به نوک انگشتام و چشماش رو باز کرد:

-چیکار می کنی شیطون؟

-سلام، صبح بخیر!

-صبح توهم بخیر، خوب خوابیدی؟

-عالی بود!

-فکر کن تو بغل من باشی و خوب خوابی!

با مشت کوبیدم تو سینه اش و گفتم:

-نیست که شما خوابیدی!

-آره، خداییش بعد از سالها یه خواب راحت داشتم، ساعت چنده؟

-نمی دونم صبر کن!

گوشیم رو نگاه کردم و گفتم:

-چیزی به 10 نمونده!

-چقدر دیر شده، کسی هم بهمون زنگ نزده بی خیال خودشون...

-حسام به خدا اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی من می دونم با تو!

-باشه حالا چرا عصبانی میشی؟

-خب یه کم شرم و حیا داشته باش مرد!

-به قول دوستت پری حیا رو شوهر دادم رفت!

-اون احترام که شوهرش میدن!

-خب لابد حیا رو زنش میدن!

-نخیر، کبکت خروس می خونه آقا حسام!

-تا کور شود هر آنکه نتواند دید!

-ان شالله!

-حسام؟

-جونم؟

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-من هنوزم باورم نمیشه که چی باعث شد منو تو از هم جدا بشیم؟ حضور مهدیار یا بچه نخواستن تو؟ غرور تو یا لج بازی من؟ بیماری تو یا وجود بردیا در بیشتر جاهای زندگی من؟

-نمیدونم ساحل، همه چی دست به دست هم داد تا ما اینجوری از هم دور بشیم، می تونستیم سالها پیش برگردیم ولی واقعا درک نمی کنم با وجود این میزان علاقه چرا نشد؟ شاید یه امتحان بود از طرف خدا!

-شاید، هرچند امتحان سختی بود اما شیرین بود پایش!

بعد بلند شدیم و کم کم آماده شدیم که بریم، حسام خواست کرایه هتل رو حساب کنه که گفت قبل مهدیار حساب کرده... باهم رفتیم بیرون و صبحونه خوردیم، به مهدیار زنگ زدم و گفت اونم داره تو شهر با میلاد می گرده تا فردا که می خوان برن فول انرژی باشن!

حسام تا ساعت 4 عصر منو چندجا برد و گردوند، اما مزاده ابراهیم، آرامگاه سعدی و حافظ، تخت جمشید، زیارت شاهچراغ، چندتا پاساژ برد و برام لباس خرید... در کل یکی از بهترین روزای زندگیم رقم خورد... عصر با مهدیار و میلاد خدا حافظی کردم، اونا فردا عازم ترکیه بودن و ما باید ساعت 7 می رفتیم فرودگاه تا بریم همدان... حسام قول داد تا هفته آینده من و بیره آنکارا پیش مهدیار، مهدیارم گفت حسابی منتظره... بعد باهم رفتیم فرودگاه و رسیدیم همدان که اونجا احسان از قبل منتظر بود... ما رو برد خونه خودشون، هرچی حسام گفت ما میریم هتل ولی قبول نکرد و گفت ناراحت میشم، احسان با پدر و مادرش زندگی می کرد، مادرش زن فوق العاده مهربونی بود... همون شب چند جور غذا پخت و حسابی بهمون تعارف کرد و من کلی خجالت کشیدم... شب رو همونجا خوابیدیم و احسان گفت فردا می برمتون همونجایی که گفتم... من تا خود صبح از خوشحالی و فضولی خوابم نبرد؛ هرچی به حسام گفتم بگو قراره کجا بریم گفت سورپرایزه و پتو رو کشید روش و خوابید... دلم می خواست فحش بارونش کنم، چقدر منو حرص میداد... یهو بعد از یک ساعت گفت ساحل می خوابی یانه؟ گفتم خوب به تو چیکار دارم؟ گفت وقتی بیداری من خوابم نمی بره، از اونجایی که خیلی خوابم میاد پس تو هم بخواب تا من بخوابم، قسم خوردم و گفتم حسام خداوکیلی خودت فهمیدی چی گفتم؟ خندید و گفت نه، ولی مبحث کلام این بود که بخوابی، کنارش دراز کشیدم، دستش رو دورم حلقه کرد و خوابید، منم کم کم خوابم برد ولی خیلی دیر، ساعت 30/2 بود...

صبح در کنار خانواده مهربون علیپور صبحانه خوردیم و احسان ما رو رسوند به جایی که مد نظرش بود... توی راه فقط ازش تعریف می کرد، از شهر خیلی دور بود، پرسیدم چرا انقدر دوره؟ گفت آخه یه مکان خیلی بزرگه، برای همین تو شهر جا نمی شد، یه چیزی مثل ورزشگاه آزادی می مونه از لحاظ بزرگی، گفتم حسام گفته مصنوعیه یعنی چی؟ گفت همه چیز اونجا مصنوعیه، ولی انقدر چشمگیر و قشنگه که به سختی میشه باور کرد... رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم، احسان گفت بیرون منتظر می مونه، تقریبا مکان شلوغی بود و جالب این بود اصلا بچه یا آدم میانسال و تنهایی وجود نداشت، حسام گفت فقط مخصوص زوج های جوونه، مثل همون رستوران باغ خودمون می مونه، به سر درش نگاه کردم، یه در چوبی بزرگ که انگار در یک قصر بود، بالاش نوشته بود:

"باغ خزان عشق"

روی اسمش ماتم برد، یعنی چی؟ یعنی باغ بود؟ خزان چیه دیگه؟ مگه الان فصل پاییزه؟ داشتم از کنجکاو میمردم که حسام گفت:

-به مغزت فشار نیار، بیا بریم ببینیم چه جور جایبه این باغ خزان عشق...

و بعد همقدم با حسام وارد باغ شدم

...وارد باغ که شدیم همین که در بسته شد خواستم از تعجب و خوشحالی جیغ بزنم، اون همه زیبایی، واقعا خزان بود... حسام دستم رو گرفت و باهم رفتیم جلوتر... فضای بزرگی بود، سرپوشیده نبود و شاید فقط همون آسمونش واقعی بود... اطراف به هر جا که نگاه می کردم تعدادی درخت بزرگ بود و بعد مابین اونها تا به دسته درخت های بعدی برسه درختچه های کوچک... وسطش نمی دونم رود بود یا برکه، احتمالا برکه بود و توش آب جمع شده بود، بعد روی آب نقش درخت های بدون برگ افتاده بود و برگ های زرد پاییزی یه بخش دیگه رو روی آب پوشونده بود، زیر پاهامون هم برگ بود، راه که می رفتیم خش خش زیر پا آدم رو دیوونه می کرد، واقعا برای چند لحظه فراموش کردم الان فصل بهاره، اونجا پاییز بود، درخت ها خشک و بی برگ، زمین پر از برگ، رنگی به جز زرد و نارنجی و قهوه ای ندیدم... به حسام گفتم:

-مگه میشه حسام؟ انقدر به واقعیت نزدیک؟

-احسان می گفت 6 سال زمان برده تا آماده اش کردن!

-به معنای واقعی کلمه؛ محشره!

-خوشت اومد؟

-آدم از سنگم باشه بیاد اینجا احساساتش فوران می کنه عشقم!

-من که از تو فوران ندیدم!

لبخندی زدم، بعد روی نوک پاهام بلند شدم و ابراز احساسات زیاد، بعد گفتم:

-خیلی ممنونم که منو آوردی اینجا، واقعا رویایی و زیباست!

-اگه تو بخوای من م ببرمت بهشت، این که چیزی نیست!

-یاد آبان و آذر می افته آدم، این برگ ها چطوری زیر پا خش خش می کنن و نمی شکنن؟

-گفتم که، به واضح همه چی طبیعیه اما در واقعیت مصنوعیه!

-حتی این برکه؟

-حتی این برکه!

کنار حسام ایستاده بودم، اونجا تعدادی زوج جوون بود، دقت کردم و متوجه شدم هر کس که وارد میشه هر جایی ایستاد دیگه تکون نمی خوره، یعنی مثل نمایشگاه همه جا رو دید نمی زنه، محو همون یه تیکه جلوش میشه... حسام منو کشید تو بغلش و منم از خدا خواسته سرم رو گذاشتم روی سینه اش... صدای قلبش با نفس های آرومش هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود، دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم:

-می دونی بهترین صدای دنیا چیه حسام؟؟ صدای قلب عشقت!

-الان داری به بهترین صدا گوش میدی؟

-آره!

-خوب گوش کن، و بدون که این صدا به خاطر تو هستش، قلبم فقط به خاطر تو در تپش!

بعد از گفتن این حرف اونم یه دستش رو دور کمرم و اون یکی رو دور شونه هام پیچید... اصلا خجالت نکشیدیم چون اونجا حواس هیچ کس به دیگری نبود... گفتم:

-حسامم؟

-جون حسام؟

-وقتی تو کما بودی، من که می اومدم بالاسرت یادمه یه بار از زکات عشق صحبت کردم باهات!

-زکات عشق؟ مگه عشق زکات داره؟

-هیچ چیز تو این دنیا بی زکات نیست، عشق هم یکی از اونا!

-چیه زکاتش؟

- "دلتنگی، صبر، از خودگذشتن"

- ما پرداختش کردیم پس!

- نه، ما هنوز از خودگذشتگی نکردیم، بیا تو زندگیمون این یکی رو پرداخت کنیم!

- چشم، با تمام وجودم!

- دلتنگی و صبر رو بیشتر از مقدار واجب پرداختیم!

- عشق ما یه عشق افسانه ای شد ساحل، قبول داری؟

- کجای عشقمون افسانه ای شد؟

- فکرش رو بکن، کجا می تونی دوتا عاشق رو پیدا کنی که این همه سال از هم دور باشن و در عین

حال بیاد هم، و به خاطر اون یکی زندگی کرده باشه؟ اگه از قبل خواستگاری حساب کنیم ما 20

ساله که عاشق هم بودیم، همیشه از هم دور بودیم، همیشه دلتنگ هم بودیم، به یاد اون یکی

بودیم، به خاطر اون یکی نفس کشیدیم، 20 سال صبر کردیم و بعد به واسطه یه تصادف شدید

محرم هم و دست همدیگر رو گرفتیم، این به نظرم یه افسانه اس که باید تو کتاب ها نوشته

بشه، 20 سال عاشقی هر دوتامون رو شکسته کرد ولی از عشق و علاقه هیچی کم نکرد، معجزه

عشق من و از مرگ نجات داد و الان اینجا تو باغی که اسمش خزان عشق، عشقم تو بغل من داره

به حرفام گوش میدی، اینا چیز کمی نیست، این سالها هم سالهای کمی نیست، ای کاش اینجا

اسمش بهار عشق بود، شروع تازه ای برای عشق ورزیدن!

- حالا باهات موافقم، آره عشقمون افسانه شد، چون با معجزه شکل گرفت، عشقم اینجا اسمش

مناسبه، خزان، یا همون پاییز فصل عشاق مگه نشنیدی؟ بهار فقط اسمی داره وگرنه هم از نظر

زیبایی و هم از نظر تاثیرگذاری و حال و هوا پاییز، بهترین فصل خداست... عشق ورزیدن بهانه نمی

خواد که، خصوصاً برای ما، مهر من عشق تو بود، یادت رفت؟

- مگه میشه یادم بره؟

- خداروشکر حسام!

- که بالاخره محرم هم شدیم؟

-محرمیت که به کاغذ و امضا نیست، محرمیت به قلب و دله که ما از خیلی وقت پیش محرم شدیم، خدا رو به خاطر همه چیز شکر، مهم ترینش این که قسمت من رو تو کرد!

-و سرنوشت منو با تو پیوند زد!

-امیدوارم لیاقت رو داشته باشم!

-ساحل؟

-جونم؟

سرش رو آورد پایین و کنار گوشم آروم زمزمه کرد:

- "خیلی دوستت دارم، خیلی خیلی زیاد دوستت دارم!"

-بالاخره گفت، همون جمله ای که منتظر شنیدنش بودم و بهم گفت تو یه جای مخصوص بهت میگم، الان اینجا تو این باغ رویایی بهترین جمله دنیا رو تو گوشم زمزمه کرد... من هم با تمام وجودم گفتم:

- "منم خیلی عاشقتم، عشقم... به اندازه هفت آسمون دوستت دارم"

حسام چشمش رو بوسید و گفت:

-ممنونم که هستی ساحل، هم تو زندگی و هم تو سرنوشت!

-اگه تو خدایی نکرده سرنوشتت رو با یکی دیگه تقسیم می کردی من قطعاً می مردم!

- "وقتی با تو و بی تو بی قرارم... بگو چگونه می شود که در کنارم باشی و از من دور...؟ بگو چگونه است که با وجود این همه فاصله هنوز کسی را نیافته ام تا جایگزینت کنم...؟"

بگو چگونه است که درد و درمانم تویی...؟ گفتمی رهایم کن، اما دریغ... مگر عهد عاشقان شکستنی است...؟! "

-خیلی قشنگ بود!

-اینو تو تمام اون سالها مدام با خودم تکرار می کردم که مبادا حتی ناخواسته چشمم سمتی غیر از تو بره!

-بهت قول میدم تو تک تک لحظات زندگی من همه اون سال های سخت و تلخ رو برات جبران کنم، حسام هرکاری می کنم تا فراموش کنی 18 سال فراق رو!

-دنیا رو به پات می ریزم، زندگی برات می سازم که بهشتی ها بهش غبطه بخورن!

چیزی نگفتم و دوباره سرم رو گذاشتم رو سینه اش رو به منظره زیبای جلومون چشم دوختم...بعد از یک ساعت بالاخره تونستم دل بکنم و از اونجا بیاییم بیرون، احسان خواست ما رو برسونه خونه خودشون ولی حسام گفت ما امروز رو تو همدان گشت می زنیم، شب میریم شمال که فردا رو کنار دریا باشیم، احسان هم قبول کرد...بیشتر جاهای قشنگ همدان رو دیدن کردیم، حسام بازم برام کلی خرید کرد، منو برد طلا فروشی و هرچی گفتم کادوهای سر عقد هست گفت خودم باید برات تمام طلاهایی که فروختی رو بخرم، گفتم از کجا می دونی که فروختم گفت مهدیار بهش گفته و نخواسته به روی من بیاره...با اومدن اسم مهدیار دلتنگش شدم ولی چیزی نگفتم...حسام برای چندتا تیکه طلا خرید و خودش سرو و گردنم کرد...من زیاد علاقه به انداختن زیورآلات نداشتم ولی حسام گفت باید داشته باشی...عصرنیت حرکت کردیم به طرف شمال و وقتی رسیدیم بابلسر ساعت 9 شب بود...حسام زنگ زد به یکی از دوستاش و اومد و مارو برد تو یکی از ویلاهای خودش...دوستش گفت کلا این ویلا رو خریدم تا بدم به دوستام که اینجا میان نرن هتل و مسافرخونه...ما هم رفتیم تو ویلا، ولی قبلش توی راه حسام یه کمی خرت و پرت خرید و گفت وقتی رسیدیم برام قورمه سبزی درست کن که بدجور هوسش رو کردم...توی ویلا من رفتم تا فوری قورمه سبزی رو درست کنم، حسامم رفت دوش بگیره، کلی زمان برد یه آشپزی چون برای پیدا کردن هر تیکه ظرف باید تمام کابینت ها رو باز و بسته می کردم...مشغول همزدن قورمه بودم که حسام اومد تو آشپزخونه، هنوز موهاش خیس بود و افتاده بود توی پیشونیش و خیلی جذاب تر شده بود، بازو هام ضعف رفت برای پیچیدن دور کمر حسام...بههم لبخندی زد و گفت زن ایرانی یعنی همین، ساحل خداییش خیلی بامزه شدی تو پیشبند و ملاقه به دست...ملاقه رو گذاشتم تو ظرف کنار دستم و رفتم جلوتر و پیشبندم انداختم روی میز...حسامم که انگار منتظر بود دستاش رو باز کرد و منو تو آغوش گرمش جا داد...بعد در کنار هم نشستیم پشت میزی که من به قشنگ ترین شکل موجود چیده بودمش...بعد از شام حسام نداشت ظرف هارو بشورم، گفت فردا و ساعت 12 رفتیم تا بخواییم، حسام لباسش رو عوض کرد و من جلوی آینه بودم، فقط مانتوم رو درآورده بودم، حسام اومد نزدیکم و روسریم رو از سرم برداشت...قبل از

اینکه من چیزی بگم اون گفت همیشه آرزوم بود ببینم موهات چه رنگیه و چقدر بلنده؟ بعد منو کشوند سمت تخت، اون خوابید و منم پتو رو کشیدم رومون و سرم رو گذاشتم روی سینه اش، با انگشت اشاره ام خطوط نامفهومی روی سینه اش می کشیدم و اون مشغول نوازش موهام بود، هیچ کدوم حرفی نداشتیم بزنیم انگار... بعد از یه ربع حسام همون دستم رو گرفت و به کف دستم نگاه کرد و گفت:

-اثری از اون بخیه ها نیست؟

-کدوم؟

-همونایی که شب عروسی خواهر بردیا قرار شد بری بزنی!

-نه، سه تا بخیه خورد ولی جاش نمونده، البته خیلی خیلی کم یه رد کوچولو هست ولی نمونده زیاد، عوضش بخیه روی پیشونیم هنوز هست!

-کار اون نامرده؟

-اوهوم!

-چطوری زد؟

-ساعتش این بلا رو سرم آورد، شاید قصدش این نبود!

-خیلی کتکت زدن؟

-تو که حسش کردی پس چی میگی؟

-نه به اندازه تو!

-اونقدر دلشکسته بودم اون روز که ضرباتش برام معنا نداشت، مهم نجات و زنده موندن مهدیار بود!

-اون شب دستت خیلی سوخت؟

-شب عروسی بهار؟

-آره!

-نه...اون شبم حرفای تو بیشتر داشت قلبم رو می سوزوندا!

-ببخش،معذرت می خوام!

-فراموشش کن،باز رفتی تو گذشته که،حالا من یه چیزی بپرسم؟

-جونم؟

-روز تصادفت تو منو صدا زدی؟

-با تمام وجود!

-اگه قصدت این بود منو متوجه خودت کنی پس چرا بهم زنگ نزدی تا بمونم؟

-نه همچنین قصدی نداشتم،می خواستم فقط تو رو ببینم ولی اون لحظه که دیدم هنوز بدون

نتونستم ببینمت و داری میری خواستم صدات بزnm و بخوام که بمونی!

-ولی قسمت نشدا!

-عوضش الان تو بغل منی!

چشمام رو بستم تا این لحظات رو تو ذهنم ثبت کنم و خیلی زودخوابم برد...صبح با نوازش دست حسام روی موهام و صورتم بیدار شدم،گونمو بوسید و بعد باهم رفتیم صبحونه خوردیم،لباس پوشیدیم و رفتیم سمت دریا...بارون بهاری نم نمک می بارید،من و حسام روی یه تخته سنگ بزرگ نشستیم و مشغول تماشای موج های دریا و گوش دادن به صدایش بودیم... دریا خیلی خلوت بود و فقط من و حسام به نیت تماشای دریا اونجا بودیم...بارون نم نم حس خوبی رو منتقل می کرد...حسام دستم رو گرفت و ب\*و\*س\*ه ای بهش زد و گفت:

-همیشه آرزو داشتم با ساحلم کنار ساحل قدم بزnm!

-موافقم!

- "حس میکنم روی صورتم دنیا چکه می کند...حس می کنم قطره قطره، نم نمک عاشقم می کنی...بارون که می بارد هوا تر می شود تا تو چشمک بزنی...بارون که می بارد باز با ترانه یا باز بی ترانه من عاشق تر گریه می کنم و رو به آسمان فریاد می زنم...دوستت دارم..."

بعد هر دوتامون بلند شدیم و باهم به طرف ساحل قدم برداشتیم و من در این فکر بودم که زندگی من چقدر فراز و نشیب داشت و به کجا رسیدم... من عشق رو از بردیا گرفتمو دریغ کردم، به مهدیار یاد دادم و با حسام دارم تجربه می کنم، فکر می کردم بعد از مهدیار دیگه نمی تونم به حسام برسم و توی دوراهی "عشق یا مسئولیت" من مسئولیت رو پذیرفتم اما با گذشت زمان متوجه شدم که در کنار مهدیار هم علاوه بر انجام مسئولیتم عشق رو هم آموزش دادم و یه عشق از نوع مادر و فرزند داشتیم، و الان هم می فهمم که عشق خودش مسئولیت میاره، چون بازم باید در مقابل عشقم به حسام مسئول باشم و قدرش رو خوب بدونم، عشقی که خدا سرانجامش رو خیلی زیبا نوشت... به حسام نگاه کردم، لبخندی که برام معنای بهشت بود رو تقدیم کرد، من هم بهش لبخند زدم، دستم رو فشرد و در کنار دریا و اون نقش زیبای خورشید بر روی آب منو یکبار دیگه در آغوش کشید و تو گوشم باز زمزمه کرد:

– "عاشقتم..."

«زندگی را ورق بزن...

هر فصلش را خوب بخوان...

با بهار برقص...

با تابستان بچرخ...

با پاییز عاشقانه قدم بزن...

با زمستان بنشین و چای خود را به سلامتی نفس کشیدن بنوش...

زندگی را باید کرد؛ آنطور که دلت می گوید...

مبادا زندگی را دست نخورده برای مرگ بگذاری!...

«سخن آخر»

دوستان خوبم ممنونم که رمانم رو دنبال کردین و به پایان رسوندین...

خواستم به شما اطلاع بدم که این جلد اول رمان من بود، اما ادامه داره، من دومین رمانم و جلد دوم این رمان رو بعد از چندماه استراحت و تحقیق و تمرکز براتون می نویسم تا قلمم پخته تر

باشه و در عین حال خطاهام کمتر... جلد دوم به طور کلی زندگی مهدیار رو در بر می گیره... سرانجام عشق ساحل و حسام، زندگی مهدیار و بازگشتش به ایران، پیداشدن مهرزاد، مهدیار که تبدیل به مردی میشه که تک تک خواسته ها و جملات پدرش در اون هویداس و کلی اتفاقات تلخ و وحشتناک و شیرین و زیبا در زندگیش.. جلد دوم رو بنام "گرگ و مهتاب" دنبال کنین... بهتون قول میدم موضوعی کاملاً متفاوت با تمام رمان هایی که تا اینجا خوندین داشته باشه، پس اگه این رمان رو دوست داشتین و مهدیار قصه مثل من برای شما هم محبوب و دوست داشتنی بود منتظر رمان گرگ و مهتاب در همین سایت نگاه دانلود باشید که یک رمان عاشقانه، جنایی و پلیسی و غمگین هستش... و نکته آخر اینکه تمام مکان هایی مثل رستوران باغ، باغ خزان عشق و کوهستان پارک کاملاً تخیلی بودن و به هیچ وجه وجود ندارن..!

در آخر تشکر از همه شما و دوستان، به ویژه کمک خواهرم فهیمه توی خلق بعضی رویداد ها، دوست صمیمی و عزیزم ریحانه نوروزی که نقش مهمی توی جمع بندی رمانم داشت، کیانا و ساناز مهربونم که اجازه دادن من از دلنوشته هاشون تو رمانم استفاده کنم، ویراستار محترم سرکار خانم لیلی تکلیمی به خاطر لطفی که نسبت به من داشتن و همچنین معلم خوبم خانم عظیمی که تنها کسی بود که با ذربین رمانم رو پیگیری کرد و اشکالاتم رو بهم گوشزد کرد، مشوق اصلی من بودن برای ادامه راه و تشکر از انجمن نگاه دانلود که به من این فرصت رو داد تا استعدادم رو محک بزنم... من در لابه لای خطوط حضور داشتم، و از دو واقعیت زندگی شخصیم براتون نوشتم...

همون طور که توی مقدمه رمانم گفتم اولین اثرم رو تقدیم می کنم به:

"کسی که عاشقش هستم...!"

مراقب خودتون، دلاتون، مهربونیاتون و عشق های پاک و قشنگتون باشین، یاعلی...!

پایان جلد اول...

روز جمعه مورخ 5/ آذر ماه/ 95... صبح یک روز برفی ساعت 7:30 دقیقه به وقت کرمان، دیار

کریمان توسط فرزانه رجبی 76!!